



ایمان و ایمان و تو جلد آفرین

ایمان و ایمان و تو جلد آفرین



شماره پنجم و سی و نهم

در مقامی که می بیند و می شنود

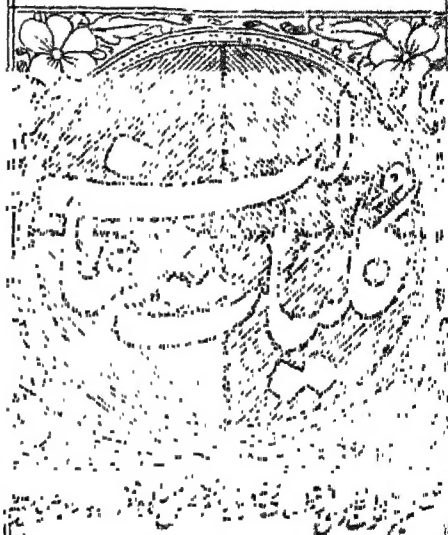
**اطلاع** - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے۔ اسکے ساتھ دلائل و خطبہ سے بیگانگان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ازان ہے اس کتاب کے ٹیبل پریس کے تین صفحات پر کلیات و دواوین و قصائد فارسی اردو وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و انون کو آگاہی حاصل ہوے۔

**کلیات و دواوین و قصائد فارسی**

<p><b>کلیات سعدی شیرازی - جبین</b>  رسائل ذیل ہیں -  ۱۔ وینا چرا کلیات ۲۔ کریمہ محشی -  ۳۔ گلستان ۴۔ بوستان -  ۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ  و ترجیحات - ۶۔ طلیات - و بدائع  و خواصم و غزلیات قدیم و مقطعات  و صاحیات و ہزلیات از انتخاب طبع  حضرت مولانا سعدی شیرازی  کلیات نظم غالب - درزا اسد اللہ خان  غالب دہلوی -  انتخاب کلیات غنا خسرو - امین  چار دیوان ہیں - ۱۔ تحفۃ الکفر منشی  کلام ہے - ۲۔ و سہ الحیوۃ عنفوان  شباب کا کلام ہے - ۳۔ دیوان  عزۃ الکمال جو کلام عمر جالین ہیں ہیں  نہرایا - ۴۔ دیوان انقیہ نعتیہ کلام ہکام  امیری از مطبعی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی -</p>	<p><b>کلیات خرمین</b> - یہ مجموعہ نواد روزگار  سے ہے جبین چند رسائل ہیں -  ۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف -  ۲۔ توارخ سلطین -  ۳۔ قصائد نعتیہ آئمہ اطہار علیہم السلام -  ۴۔ دیوان مصنف - ۵۔ تنویات صیغول  و جہنم الہی - ۶۔ فتویٰ خرابات -  ۷۔ قمر شاہ نامہ ۸۔ تذکرۃ العاشقین  مصنف شاعر عظیم الذیور و جید العصر شیخ  محمد علی خرمین -  <b>کلیات خاقانی</b> - جبین قصائد عربی  و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا  ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت  کے ساتھ کیا ہے جو اس مطبع میں محشی  ہو کہ مع حل معانی اشعار عربی و فارسی کی کلی  تفہون سے بھی ملے گی دو جلد -  <b>دیوان سید</b> - نقل از نسخہ قلمی محرو  ولایت -</p>
---	--

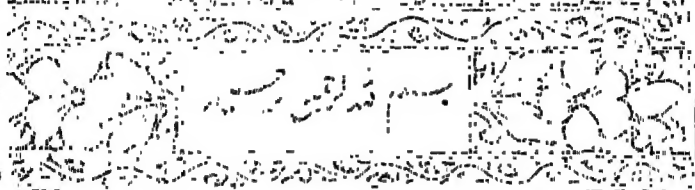
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دلالة على قدرته وجلته

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دلالة على قدرته وجلته



الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دلالة على قدرته وجلته





یگانه یزدان را بر باینکه بخشیده اوست سیاس گزارم و خود مرا چه پایا سپاس  
 اوست که چون بنی را که حروف از خرف نشناسم آنهمه نیو کرامت کرده پرده اندر رخ ا  
 شا هر نوحه است که خرد و خشن دیوانش نامد بر قلم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفی اندیشه به  
 آن پذیرفته آید نه ردای از سر گرفته باز صایا در دنا و الی کالادل را آنچنان خود گرفته  
 بر لونی در ندیم و بدین آرد و منت بر خوشترین تنم که یاس پس از من چون من برگردم  
 گفتار گردیده بیافزنی تا وارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند منت هر سرشته کن  
 در آن فرازستان بکدامین ذره بند فروذ نیست همدی افغان بزم زم ز شاک به خاریت  
 بیای عزیزان خلیه مادی نام این خوشترین نقاب نیست از روی شاد هر منت کرده ای بخین  
 بر افتاده یعنی تنگ کشا نش درست نایبند باز پسین چراغ نیست از گرمی چراغان نیمه  
 پیلو رخ با فروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کمن داغهاست چون هست سر اسر  
 شوخی نفس خراشیده اگر گرم خونابه در دست بخت پنهانی دل ناگه از نایب زباید کاغذ  
 پیر پنهان چنان بپایه تصویر از حیرت واقعه خاموش مشعل بکفت گرفته گماند چون آرد از دور  
 سپهر پوش + قلمر آستان نکه را بدستگیری صلاص فراوانی ناده در یاب که این خسر د

پرده سیخ این سوز ساز خداوند گلشن راز فرماید سمیت

یقین داند کہ ہستی جز کے نیست

ابله بان اسد احمد چاه کواور نامہ سیاه اسے میکیش تیرہ ویدانش تباہ جامہ گزاشتن درخیزد  
 گردن کشان ہوا دامن بدنمان گرفتار خرد و پرکار زور و آوران ہوس نہ کم اندھی دانک  
 تشویر ریت کہ بجلقہ ماتم شمشہ این مصیبت نشاط کار دیگر و خود آہنجی در چشم پریشانی یافتہ  
 این جلالت سراز لالو برداشتند بنجدین کہ اشارت بکار نامہ مینوست و آن رنگارنگ زدہا  
 ہرزہ فروگشتہ تن پرور اینست کہ بگیتی از سرمایہ کامرانی بی برگ و لواشتی بفرمان تہدستی پاگل  
 و گروہی بآئید پاداش سر ہو اودہ اندزد حسرتیان + دنیا کہ عبارت از ہنگامہ جاہست و آن  
 گو نہ گون نقشہای بگزاف الگیمتہ بنجر اینست کہ سراب را بجھلی وسیع را بھگی برگزنتہ بی شرارہ  
 و خاشاک با ہم در گرفتہ اندفت کثرتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری  
 از برگزہم بر الگفتن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوزشکار  
 بہ باد افراہ این شوخ چشمی کہ بہتودن خویش در جاسازی دلیری کردہ فوہنا در دل و عقوہ با  
 بر لب افکندہ ام سخن را در حق خویش بہستی در افکندہ تا آموزگار نہ فطرت را گوش تابانی دادہ ہم  
 لختی خرفت ریزہ بر میان کشیدن و سلک گوہر شاہوار شرفدن مشتقی فی پارہ بدہم دم برافروختن  
 و خود را ہیرہ یاد کردہ یارس دانستن + پوری با فتن و بدبیا طرازی نام بر آوردن سنگ  
 آسیا آژین و آوازہ الماس تراشتی در افکندن و اودہ کدام دستور و بالانودہ کدام فرہنگ  
 ست ای آزادہ اگر زنتار دای فرود رفتہ تشیب لایخ پندار + اسے مسلمان زادہ کا فر باوا  
 دے شالستہ نفت و پوریا + ای بزبان جہان جہان شور غرور دے بدل یک

هج کرنا

اُفت

آیند ز هر یک گاه

به خشم

اِهونستان رنگ در یو + دلت از تاب نارد اندیشه با خون و ز بابت بکفر بجز که گفتار با از تقفا  
 بیرون یاد فریم چه می که هنگام را گنجائی خرد الفنجیان نیست و بهیستین یاران آفتی که هنگام  
 روحانی هنر سنجیدن ندارد آخرت از تست در بروی هوس فراز کردن + و دیده بدالست  
 خویش باز کردن راه انش و داد سپردن در روزگار با راستن خرد کا ستغن آرد و لبس بردن  
 با خویشتن در آفت و باطل میا و یز بکنج تنهایی نشین و از سر انجمن آرائی بر خیز + فرد

از لادم زن و تسلیم لا شو	بگو آند و برق ماسوی شو
--------------------------	------------------------

اندیشه لبخند و گمان ننگا لکه غالب از دانش بے بهره بدسته بستن این گلهای خرد بهره  
 آهنگ خود آرا لے و انداز انگشت نمائی دارد بلکه خرد نگری ابرام و الا برادر صده از جان گزائی  
 تر به هر ابر که بر بار و چشم آتش بی زینا تقوی پیشه سردی دستگاه راستی اندیشه بچکاره به دروغ  
 پیشگی از عبید و شبلی خرقه یاب و بکلمی رکش کچس و دافراسیاب بر دین زدم تهنیت زدم مهر عال  
 مشتری خصال بهشتی روئے بهار ان خوی جفا گسل و فایه بودند دست گشای دشمن بید زنی

بیمتی از وفاد اره جمانے	محبت را زمین و آسمانے
بدار ایاں بدار اے نشانه	بدار ایاں بدار انا لے فسانه
به نیر و سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آنا و قر تاب
نظر پر وانه شمع جمالش	تماشا لبس باغ خیالش
نگاهش سالک در دل دویدن	دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل دجان تما جلوه گاهش	هجوم آرد و با گرد راهش
خطش عنوان نگار خود بردی	لبش فرهنگ دان بزنه گوئی
بهمت و هر گلشن سازا برے	بسطوت سینه روزن کن هنر برے
هنادش را زوالائی نشانها	ز بانس را ز دانا لے بیانها
خیابان نکوئی را نهالے	بیابان شکر نه را غزالے
بدریای محبت بے بهادر	ایمن الدین احمد خان بهادر

آنکه با رسانی را در شترش از استواری آن پای که با جون منی عمر با ز کیدی کیزی بوده و بیچکاره در

رسوایی من و خلوت بر نانی خویش لب می نیالوده آنکه هر ش از لیشنی در نهادم بدانم که اگر  
 بشاید شکی رود نایش مسلم نداشتی جانم اگر می نه پنداشتی مرا این کار داشته قدم را به پنبه دوزی  
 این گمن دلق گماشته است رنگهای از خجالت این خود نانی بر و شکسته را دیدن بر نیاید رنگها  
 از قبول این رسوایی بخود باز بسته را شنیدن در نیاید نه بدان معنی که از بسکای کالافواری میکشم  
 بلکه چون شاعرم باب این قلم و نیست از گزافی خاطر اجاب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد  
 که شخص استعداد مرا بپایه نازش فضل و تشریف وجود مرا بر پایه و ارش گمانی نیست نه ترانه  
 صفت و اشتقاق لم بر لب است و نه زخم مره سلب دایما بزم زبان نه خون صراحم گرد نیست و  
 نه نقش قلموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنائع و نه گوهر آرای رشته بدای کباب گری آتش  
 بیدود پارسم و خراب تنخی با ده پیر زوئی آتشکده نادسیان عجم را سندهم سوزن هم از من  
 پیرس و گلزار غلبدان پارس را بزم سوزن هم از من جوی + سبزه دامنه ابرست و گل فشانده  
 با چیدن دوسه سبقن کینه صنعت است و یاران پیشه و رانداری یکا رنشايد زیت نفس شکر  
 کاشتن است و زبان در زبان درودن در گرفتن و هم از خود بایر گرفتن شکر است  
 و مانند این هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرقو

از ش

نکته

در ته هر جن غالب چیده ام میخانه تا ز دیوانم که سر مست سخن خواهد شدن

قطعات

عالم از خاک پاک تو را نیم	لاجرم در نسب فزه ندیم
ترک زادیم در نژاد و ستم	بسترگان قوم پیو ندیم
ای بیکم از جماعه تراک	در مقام زاده چندی
فن آبای ما کشتا و رز نیست	مر زبان زاده سحر ندیم

له پنبه بر وزن کیه یعنی پیوند و هندی آن تهلکی ۱۲

له ایک بهمه مفتوح و موحده مفتوح قوسه از اقوام ترک ۱۲

خود چه گوئیم تا چه و چندیم عقل کل را بهینه نه زندیم هم بخشش با برمانندیم بعاشیکه نیست خر سندیم همه بر روزگار میخندیم	ورزمن سخن گزار ده فیض حق را کینه شاگردیم هم تالیش برق همنفیم بتلاشیکه هست فیروزیم همه بر خوشنیتن همیگریم
--	--

## قطعه ۲

دانی که اصل گوهرم از دوده جمست زین پس رسد بهشت که میراث آدمست	ساقی چه من پشنکه و افراسیابیم میراث جم که می بود اینک بمن سپار
--	---

## قطعه ۳

در رقص در آورده سپهر نهیمن را پیوند گری نخاله افروزدس برین را بر ره گز روی ردا فتاد کمین را بر خاتم جسم سوده شود نقش نگین را از جبهه انجم نمود فاصله چین را نسکین پیچشم دل هنگامه گزین را گویم مجلس بادو لیکن چه شد این را	آنم که درین بزم صریح قلم من رضوان کند از ریزه کلکم به تبرک هر نادک اندیشه که از شکست کشادم بر محضر استادی من بسکه زندم سر با انیمه آرایش گفتار که گفتم بخت صله مدح و قبول غزل منیت در بانگ زنی کان همه دادند بجانم
--	--

## قطعه ۴

کاین قیاس از بهر شان سامان ناری بوده است کاشن باشد رشک کان را هم جو ازی بوده است گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است	منکران شعر من بان تا نگوی عا سندن رشک از کالاشناسی خیزد و آن بالیهیت در بگونی چون حد نبود خلافت از بهر حسیت
---	---

حب و دل

عشق و شادی

در سر کلام و ادب

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند لاجریم بر فکر خود هم اعتماد کرده اند بلوغ و زندان را غنائی و غنائی داده اند بجیب بنوم معاذ الله که گویم در جهان در قیصر پایی اجباب کا هم کاندوم لیک در فطرت نهیم بیک نایم عیب نیست نال نایم قوس ما در دستان بانگ نماز اضطراب بسل از ماترکت از اضمحسان ما در درود اغ همکاران ما در برگ و سانه دل اگر غماست باید که ز فتردن غم بد ناز غم آن دل را که چون اجزله شمع از تاب آفتاب اینکه افشارند و غم گیرند مشتی بیش نیست غالب آدم در کشیدم دین ز عجز نطق نیست	چون می بیند کاین را سوز ساری بوده است وین میداند کا خراست ساری بوده است کوه و بامون را نشینی و ساری بوده است تره و سردی و خشکی و باری بوده است شبهه من الفت و عرض نیاز ساری بوده است آفرینش را هر یک پرده وازی بوده است نال نایم قوس و بانگ نماز ساری بوده است اضطراب بسل و ترک ساری بوده است در دود اعی بوده است و برگ ساری بوده است وین بریزش نسبت دور دور از یک بوده است سوز دور و نزدیک این است ساری بوده است وینکه خود خون گرد دور و نزدیک ساری بوده است طبع را از خود غنائی احترازی بوده است
--	--

## قطعه

هزار معنی سر جوش خاص نطق من است ز رنگان نیکی که تو آدم روداد مراست زندگ دلی غمناک کال سخن مهر گمان تو اردیقین شناس که دزد	کز اهل ذوق دل دگوی از مسل بردست مدان که خوبی آرایش غزل بردست بسوی فکر رسا جابدان عمل بردست ستاع من ز نهانخانه ازل بردست
--	--

## قطعه

غالب درین زمانه بهر کس که دارست زین مایه از کجی که بنالند نخویشترین	مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست هر گنج شایگان که بود را اینگان
--	---

در محضر توارد

علاقه ایست

در این شعر  
بهرین

کس را دوست بر خیاالش نجات نیست مضمون هر که را خوش ادا میکند بنابر آیا به گنجه حسن ادا نارسیده است جسم من کسی بدزد من و انیرسد آری نه چاک بود نه متک زهر که هست مضمون شعر نوح بود فی زمانه	گر پیش از گذشت و گرد زمان اوست گوئی بزم اهل سخن تر جان اوست میل زدن نیست دلم را زدن اوست گو خوش بخوان که بخشنی بر خوان اوست نه دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست یعنی بدست هر که بهیست او آن اوست
--	--

### قطعه

در این شعر  
بهرین

اے که در بزم شنشاه سخن رس گفته راست گفتی یک میدانی که بود جانی من نیست نقصان یکد و جز دست او داد فارسی بین تا به بینی نقشه های رنگ رنگ فارسی بین تا بدانی کاندرا تسلیم خیال کی در خند جوهر آینه تا باقیست رنگ هان من دزدان بنای شکوه بر دم و دناست دوست بودی شکوه سر کردم ولی جریم نیست بخت من ناساز و خوی دوست زان سازد و دشمنی را عین شریست و آن دانی که نیست در سخن چون هم زبان و بهنو اے من نه راست میگویی من و از راست سر توان کشید میفرستم تا نظر گاه جاسان را این ورق دیده در سلطان سراج الدین بهار در شده در بگوئی چو بی که در بهنگامه عرض سپاه	کی بهر گوی فلان در شعر بهنگ نیست کتر از بانگ دهل گرفته جنگ نیست کان و زرم بگی ز غلستان فرزند نیست بگذر از مجموعه آرد و که بید بنگ نیست مانی و از نغمه آن نسف از ننگ نیست صیقل آینه ام این جوهر آن رنگ نیست تا نه پنداری بهر خاش تو آهنگ نیست کای همه پیدا بر من از دل تنگ نیست تا چه پیش آید کنون با نعت خود جنگ نیست از تو بود نغمه در ساری کو جنگ نیست چون دولت را پنج دانه رنگ جنگ نیست هر چه در گفتار فرست آن ننگ نیست نامه بر باد اگر عطا کر رنگ نیست آن شرر میند که پنهان در رنگ سنگ نیست می تواند گفت دارا که سر بهنگ نیست
---	---

در این شعر  
بهرین

<p>انوری و عسری و خاقانی سلطان بنم شاه میداند که من مداح شاهم بک نیست از ادب دورم ز خاقان و درند را طلب از قرب مقطع این قطعه زمین مهره مهره باد و بس</p>	<p>پادشاه طهمورث و جشید و هوشنگ نیست گر تواندیشی که این دستان نیزنگ نیست خطوه و گام تو گوی میل دفر سنگ نیست هر چه در گفت از خبر هست آن نیزنگ نیست</p>
<p>قطعه ۸</p>	
<p>فرست اگر دست دهد مغنم انکار زنهار از آن قوم نباشی که فریبند</p>	<p>ساقی دغنی و شرابی و سردی حق را بسجودی و بی را بدردی</p>
<p>قطعه ۹</p>	
<p>زاهد ز طغنه برق فوسم بجان مرز گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست حق است مصحف دلود از روی عقاد هر صفحه زان صحیفه مشکین رقم بچشم شیطان عدو ست لیک زان نامه برق داغم که امر دهنی بود در کلام حق با اینهمه که در غم و پیچ و غم و نقیب بر خاستست گرد سر چشته حواس لا تقربوا الصلوة زینم نجس طریست</p>	<p>نسبت کن بزندقه ای زشت خومرا دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا در عزت کلام آگهی غلو مرا باشد نگو ترا ز خط ردی نگو مرا بخشد خط امان ز نسیب عدو مرا سیرانی غیبت از آن آبجو مرا سرگشته دارو این فلک جنگو مرا وز عاقبه نمائنده نمی در سجو مرا وز امر یادمانده کلو او اشد بلو مرا</p>
<p>قطعه ۱۰</p>	
<p>ساقی بزم آگهی روزی چون داغم رسید زان صبا</p>	<p>رادتی رنجیت در پیاله من شدم از ترکتا زو هم این</p>



بهمان سرخوشه خرقانه	بیمایا اگر نقشش دامن
گفتم ای محرم سر اسیر	از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوای وجود بگو	گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمودار شایسته	گفت ای بیستون گفتن
گفتش با من لغزان چه کنم	گفت طرح بنای صلح ننگ
گفتم این حب جاه و منصب چیست	گفت دامن فریب اسیر من
گفتش چیست نشاء سفر	گفت جور و بقاء اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دلی چیست	گفت جانست و این جان من
گفتش چیست این بنارس گفت	شاهدی هست محو گل چین
گفتش چون بود عظیم آباد	گفت رنگین تر از فضای چین
گفتش سلسیل خوش باشد	گفت خوشتر نباشد از سون
حال کلماته باز جستم گفت	باید اقلیم ششم گفتن
گفتم آدم بهر سر در	گفت از هر که هست ترسیدن
گفتم اینجا چه شغل بود و پدر	گفت قطع نظر از شعر و سخن
گفتم اینجا چه کار باید کرد	گفت خوبان کشور بسند
گفتم این ماه پیکران چه کنند	گفت دارند یکن از آهن
گفتم اینان مگر دله دارند	گفت بگریزد و مرگ من
گفتم از بهر داد آمده ام	آستین برد و عالم افشاندن
گفتم اکنون مرا چه زید گفت	گفت غالب بگر بلا رفتن

قطع

چون مرا نیست دستگاه سیز  
چون مرا نیست رسم و راه معنی

جانی که جان من را  
شماره کن

میکشم خنجر زبان ز غلات در شکایت نشایدم اسرار دست مزد مشقت اسرار و چه شایسته بقدر کفایت حق من غورده اند بین بگزات داد از حاکمان نالانصاف	میکشایم بے بهایا های بیک در بجز بایدم اساک بنده را بده است از سرکار زر سالانه برای دوام ملزم کرده اند بان بدو رخ آه از اقربا بے بے آزر م
--	---

### قطع ۱۲

نفسی که دست من را  
شماره کن

مخلص صادق الولای تو من کردی جان و دل ندای تو من سودمی چشم دسریای تو من سفتی گوهرشای تو من که شوم هرزه بتلای تو من ناجج مشفق برای تو من نیستم خوش ازین ادای تو من دای من گر بوم بجای تو من خواجگر بودی خدای تو من	ای که خواهی که بعد ازین باشم گر ترا شیوه شاد بے بودی در ترا پیشه شاعر بوی در ترا پایه خسروی بودی چون ازینسان مرا چه ضرور راست گویم بهانه چند آرم بسکه بر مال و جابه مغرور چه کنی این فساد سیم و زینت تو هرگز نداده زرد سیم
--	--

### قطع ۱۳

دلی که دلی من را  
شماره کن

چه نازی بهر سنگامه زور در نداریم پروا سے این شور و شر	ایا بے بهر دشمن دیوسار زما باش فارغ که مافار غیم
ترا شیوه دزدی و دایبخوا تو بدردی و بدگوی و ماکور کرد	

قطعه ۱۴

دیدم آن بدگهر و مهر و دلالتش به یزید زانکه او خود بسراپن علی تیغ نراند گفتم البته که شمشیر بدان می ارزد گفت زان رو که غریزان همه مسلم بودند	که کشتم آید از زشت دلبیدش گویند خواجه از تنگ نخواهد که یزیدش گویند که شمشیرش بنویسد و سعیش گویند نشان کرد گوارا که شمشیرش گویند
--	--

قطعه ۱۵

ایا تم زده غالب ز کائنات مگال اگر بعد از خلالت و کرده است رپوت قصای بنای خرابی فلندره هم ز نخست	منه بسینه بی کینه از شکایت دانا وگر بجمع بقتل تو بسته است جناح ندیده که همان عکس غالب است بلاغ
---	--

قطعه ۱۶

کرده همدی که در دیران کاشان نام گر به هجرت رانده باشم نکته با بر خود میج بیتی از استاد دیدم در کفایت یک هیچ تو ناقابل در صلب آدم دیده بود عاشا کند بودند در صلب آدم هست	چرخ در آراکش هنگامه عالم نکرد زانکه حرفی ز آنچه گفته خاطر خشم نکرد هیچ در تسکین نفوذ در جنت کم نکرد زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد پیش هر کس گفته این اندیشه باور هم نکرد
---	---

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حقیقت بحث چو از دست که پروردگار تا دم مرگ چراست اینکه نداری زبانه سیاه و سپید	نمی رسد به خوار و خسی ز هیچ سبیل بود بر زرق ضرر در یه عیب و کفیل چراست اینکه نیایی بر از تشنه قلیل
---	--

نفاذ در سر این رشته عقد در نه ز چند سال بمرگ تو تباهی رزق فرشته که دکیل ست برزائین رزق دوم فرشته که یارش بخیر مقرر باد لطیفه کنم از قول شاعر عظیم اگر حذای بداند که زنده تو هنوز	مرد که تو و نه زانق اعباد بحیل شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل نکرد هیچ تو فدا بر رزق در تقییل روان داشت در اہلاک شویہ تعجیل که در لطیف مراد را کس نبود عدیل ہزار داشت زند بردہاں عز را ییل
---	---

قطع ۱۸

چون الف بیگ در کمن سالے نام او ہمزہ بیگ کردنے	پسری یافت سر بسر غمزہ الف منحنے بود ہمزہ
--	---

قطع ۱۹

دارم بچہاں گریہ پاکیزہ ہنایے سر مست اد چون بزین باز خداد چون صورت آئینہ ز افراط لطافت ہر شیرازیانی کہ بہ بینی بہ نیستان گر جانوری مردہ بہ بیند ہر اہے ہر بچہ کہ کج شک بوے باز سیار آری بود از غیرت انداز خراش رخشنده ادیم تنش ز طعن زبانش جوش گل دبا لیدی موحہ رنگست در عریبہ چون بند دم باز کشاید تا مہر کش صفحہ افلاک بود مہر	کز بال پر یزد بود موج ربم او از خاک دم غنچہ ز نقش قدم او آید بنظر بچہ او از شکم او دارد ہر در یوزہ غریش ز دم او از پائی طینت خورد غیب غم او در پرورش او خورد جب ز قلم او بر کبک و تدر و ست اگر خود تم او گوئی بہ اثر تاب سہیل ست غم او دُم را بہ کنان آمدن دمبدم او نزد دشمن طرہ خوبان زخم او باد اکث دست من و پشت شکم او
---	---

کتاب

قطعه ۲۰

مدرسه

ایکه شایسته آنی که ترا  
چون نداده سرشاهی ناچار  
نغمه ام موج تو زین پیش و کنون  
باید امسال که چون یار و یار  
جلوه روی دل افروز ترا  
لمعه قهر جهان سوز ترا  
لیک غم سخت گرفتست مرا  
زان نیارم که باندازه شوق  
جای آنست که چون غم در گمان  
که ز بهیرے گردون نالم  
چون تو دانی که چه حالت مرا  
گویم این سال مبارک باد  
چون و نفور و سکنه گویم  
حاکم دوائی و داور گویم  
خدا هم از گفتن نکوتر گویم  
سخن غنیمت مکرر گویم  
مهر یا ماه منور گویم  
برق یا شعله آذر گویم  
غنیمت گویم دم از در گویم  
مدح ثواب گور مر گویم  
غنیمت دل پیش تو کس گویم  
که زنا سازی اخته گویم  
از ادب نیست که دیگر گویم  
وین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

هو امیر فشانست و ابر گویم  
رباب نغمه نواز ست فی ترائد گویم  
بزم نغمه چنگ در باب ار زلای  
ز شمعها که بکاشانه کمال بند  
ز بادیه که بکاشانه خیال کشند  
نفساے آگوه جلاله مسج دست  
چهره همنفسان فرخی انجبت مست  
جلوس گل بهر چمن مبارک باد  
خروش زفر در انجمن مبارک باد  
بساغ جلوه سرد و سخن مبارک باد  
فرغ طایع از لب فن مبارک باد  
طلوع نشئه از لب سخن مبارک باد  
از من همنفسان وطن مبارک باد  
ز نعت فرخ من همنجن مبارک باد

<p>بمن که خسته و زنجور بوده ام عمر هزار بار فروزن گفتم و گسست هنوز</p>	<p>نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد گو ریزی به چمن تا مسمی مبارک باد</p>
<p>قطعه ۲۲</p>	
<p>هر کجا مشغور تابا لے پدید آورده اند در شبستانیکه بزم آری غیشش کرده اند هر بساطی کا ندران محفل شنب گسترده اند تا مر او را در جهان فراموشی داده اند هم بزم شنب نشینان بساط عشرتش هم مجمع صبح خیزان دعا لے دوستش هم جلقش پیشوا لے مفرزان گفته ام کارگاه دوستش را عالم آرا خوانده ام سایه اش را طلیسان فلسفی دانستم حرف من شیرین که با وی در میان آورده ام داد را اسید گاهامسکه اندر عمر خویش آن اسیر تیره روز استم که عمر لے در جهان لا غرم ز انسان که هر گنج بقیانی زده است هر نفس بیچید ز دشت دود سودا درسم بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر مدتی خون کرده ام دل را ز درد نیکی با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا در پریشانی بدان نام که گوی پیش ازین تمند با وی میوزید است اندر زان با وی کنده</p>	<p>نام مکنان بهادر زین عنوان دیده ام زهره را قاصد کیوان را نگهبان دیده ام صبح زان محفل کلمه برفق خاقان دیده ام چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام مهر را پرده اندام شمع شنبستان دیده ام آسمان را از کواکب بجه گردان دیده ام هم بدیش رهنما لے حق پرستان دیده ام شاهسار همیش را میوه افشان دیده ام پایه اش را گوشه دیم کیوان دیده ام چشم من روشن که رویش با مدلولان دیده ام سختی و بیماری از گردن فردان دیده ام آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام دل ز پهلوی چون می ازینا نمایان دیده ام بسکه در غمهای غم خواب پریشان دیده ام از تو میردی دل و آسایش جان دیده ام کز تو چشم التفات و روست دران دیده ام مدعا یاس و او افسوس و خندان دیده ام خویش را سرشته در کوه دیبا بان دیده ام خویش را در میدان دیدم چون میدان دیده ام</p>

ظلاله و نور

<p>رفت خراب راحت از خانه بیرون دیده ام چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام خویشترن راستی و لطفت و احسان دیده ام خود چه نو میدی ز گوشه های دکان دیده ام آرزو داشته کام پاسخ آن دیده ام چون کشایش بپوشد ز تو بستان دیده ام زانکه رشخ خاصه است را آب حیوان دیده ام زانکه دست را بر نیش بر میان دیده ام کز تو گوناگون نواز شهاست پنهان دیده ام خویش را برخوان افصال تو همان دیده ام جاودان ری که تو کار خود بستان دیده ام</p>	<p>و اندران صحرانود میا بشهائے سیاه یا تو پیوستن چنان دامن که ناگهان برآه با چنین سختی که من دارم عجب دارم که من و هم مستولیست بر من دین چرا بنود که من یکدو پر سش دارم و از لعل گوهر بار تو عقد که خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد از بیت فیض و مدعی اگر جویم رواست را سیتنت گنج گوهر گریه دارم بجایست گر نه ادم دل بخششهای ظاهر بجز نیست در نمودم با تو در خواش فتنوی غیبیت شادمان باش ای که در عهد بود ادم داده اند</p>
---	--

قطع ۲۳

<p>نظر بشوکت دارا و کعبه ادم نیست اگر چه دیده شناسا ادم نیست همی تیم بهمنای داد و داد ادم نیست هزار بستگی کار و یک کشاد ادم نیست همین مراد است جز این مراد ادم نیست بکار سازی بخت خود اعتقاد ادم نیست بضاعت سفر و دست گاه ز ادم نیست تو جمع کن که بسیار میان ادم نیست و گر نه تاب صوری ازین زیاد ادم نیست و گر نه شورش تعجب ادم نیست</p>	<p>ایا محیط فضائل که تا تو در نظر بدیده سرمه کشم از سودا نامه تو تو اصل دانش و دانشه که از نه سال هزار شیوه گفتار و یک قبولی بصد می رود این باز پرس بسم الله تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست رسیدی و بی پای تو سود می سر عجز منفی مطلب من هر کتا حتی که بود اسید لطف تو دل میدیدین شاه بدون قرب زمان مراد بیتا هم</p>
--	---

<p>به پیر و ز به لندن رساندمی ز درق به التفات تو صد گونه اعتماد هم هست</p>	<p>ولی چه چاره که فرمان بر آید باد هم هست ولی شتاب که بر عمر اعتماد هم هست</p>
<p>قطع ۲۴</p>	
<p>ایا حجتی خصالی که رزق عالم را به پشت تکی لطف تو به کجا که روم بخدست تو پنهان عرض حال بکیسیم</p>	<p>کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود خیال بکیسی من و کیل خواهد بود</p>
<p>قطع ۲۵</p>	
<p>اے نیلگون حصار فلک بارگاه تو اے نو بهار باغ جهان گوراه تو اے درشناے خاطر معنی ناز تو وے بر توقع نگر حق شناس تو اے برده گد راه تو در معض خرام وے داده تابار و تو در وقت رالی اے طره تو هندوی روی نکوی تو رویت بیاض صفه نگار عین تو مهر تو در حیات بهار بساط من فصل بهار شعله ز رویت نهادن از تو که دوازده و از روی دوی تو از دیمه دست به نیل و گل خست خواب تو نوا سبب انقطاع بهار که بوده است دانی که در فراق تو اے رشک بهار</p>	<p>وے بارگاه تو ز حوادث حصار من وے گوراه تو بجهان نو بهار من پویان بفرق خامه معنی نگار من نازان به بخت خویش دل حق نگار من مشک و عقیقه بهر بهر بجهیب و کنار من از ماه و مهر خنده بپیل و نهار من دی دامن تو قبله مشیت غبار من مویست سواد نامه نویس یسار من د اغت پیل از وفات چراغ مزار من لوح طلسم دود ز خویش و دامن از من که دای بر من دبر و زگار من وز شسته پشته دود و شر و پود و دامن یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من روزم سیه ترست ز شهای تار من</p>



آلوده و امنت نکند روز باز پرس نخم خم شراب عربده داری در گنجینه است خود و دیوای نامله ناز تو بوده است اے صد بهر فصل ربیعی نثار تو اے از خیال دو هم فزون اقیانوس آرم به استعاره دو صحرای زوادی یادم نمیکنی و زیادم نمیرد باید نگاه داشتن انداز ادب	در بر باد از فیض تو بهر سحر افشان خاطر آنکه توانی به طلبستان پافشان گنجینه پادشاه بود از شره نخت جگر افشان دس به شمارند آن غلجی دو چارمن دس از شمار خلق بدون خطر این گرد سربو زندگے مستعارین عشرت در آن باد فراق و شکایت کوته کنم سخن نه ضحی لیست کارین
---	--

قطعه ۲۴

مرا در بنودی نظاره گاهیت نه باغی که در پهنای بنی محبت نام نوز را نه بنایت فضائی دردی از فیض آله فضایش را صبا حی جلوه بالا صباحش چون دل عارف منزله نیش رنگ و بوی هشت گشن نیش چون دم عیشی روان بخش صباحش را سرشت از غازه حور صباحش را شوق در مقابل دم صبحش ز مهر آینه در کف دم صبحش بفرود نه سه مشخص دم صبحش ضیاع الدایت احمد	تعالی شاه الله اکبر گل در میان و شمشاد و صنوبر ز سیاهای نگویند و لکشا بساطی در دس از مهر پیمر بساطش را نیش روح پرور نیش چون دم غالب معبر صباحش آبروی هفت کشور صباحش چون کف موت منور نیش را نهاد از موج کوثر نیش را شوق در برابر نیش از بهاران حله در بر نیش در دل افروزی مسور نیش ذوالفقار الدین حیدر
---	---

رای تو در زمانه بامضای کانیست  
در صبح دولت تو زنگهای رنگینست

<p>که رخش شمع دودمان نیست خامه رقاص در میان نیست غمگسار مزاج دامن نیست راحت روح ناتوان نیست به سباحت موج خوان نیست چون نباشد چنین بجان نیست کاین گل بلخ و بوستان نیست کان سال خمر فشان نیست سخت گنج شالگان نیست که ظهور تو در زمان نیست که فلالی ز پیروان نیست گر نظیر تو در گمان نیست سخت عسجدان نیست اندر آردو که آن زبان نیست باد آن تو هر چه آن نیست</p>	<p>آن پیر که مرده را به اثر نیت تمام از نشاط نگار به بیت تمام آنکه در بزم قرب و خلوت آنست زور بازو که کامرانست همفص گشته در ستایش من بتو افدای نام علی نیست هم بر دای تو مالکم مال هم ز کاک تو خوشدل خوشدل سود سربایه کمال من جای دارد که خویش را نماند جای دارد که خویش را نماند یقین دان که غیر من نبود عبادان باش ای که در گیتی ای که میراث خوار من باشی از معانی زبده فیاض</p>
--	--

### قطعه ۳۸

<p>وی تیغ تو در موقوف پیکار سرافشان وی دست تو چون یخخویش زرافشان وی خشم تو در پیرین جان شرافشان در بزرگه از جود تو کفنه گمرا نشان</p>	<p>تو در معرض تحریر گمرا باش تو چون عرصه گلزار فرح بخش تو بر مغز صبا غالیه پیا از بیم تو صفها متر نزل</p>
---	---

در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد در شوق تو با غلش کنم عهد که بان دل در جبر تو بر دیده زخم باگ که بان چشم آیا چه شد آن هدی که بردی دلم از دست جاوید بان تازه و چون غل بهای هم بوی نشا طرازل ذوق سخن آگیز	بند از قیض تو بهر سحر افشان چند توانی به طلبان پرا نشان گرفتند از مره نحت جگر ایشان باری چه سخن غل کی بودی ترا نشان چند آنکه غر پیش رسد بشیر ایشان هم گرد کساد از رخ جنس هنر ایشان
---	---

قطعه ۲۹

ای که دالائے متلع سخن گنج قارون رود بیاسی پایه نفس من گراشت داینسم بیش ازین گرانایه بو که از سازه نطق زعفر مس این نخواهم که در ستایش خویش	میتوانی که در نظر سنج هر کرایایه هنر سنج بس بود گر خود اینقدر سنج بار احسان خویش گر سنج بنوا سازی اثر سنج پیکرم را بسیم در ز سنج
--	---

بر خریدار عرضه ده کرم  
تا برم سود در گش سنج

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی  
حضرت فلک نعت نواب یوسف علیخان بهادر  
فرمانروای امپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بهر همی پر در سحر	از غیب خبر کار تو ابر عظیم باد
-------------------------------	--------------------------------

<p>رای تو در زمانه بامضای کارها در صیغ دولت تو زنگهای رنگارنگ آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی باشند آب گریه بهت بهر دفع گردد هر صیغه که وضع دی از بهر اتم است گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک آوازه ام خلوص و فاشیده نیست چون رهرویکه بر خط جاده ره رود مانند فکر من رخ بخت تو در فواید پایسته زبان و مکان نیست در دنیا شا دم گنج امن و لگویم که بنده را مقصود از لباس همان پوشش نیست بالجمله این سه بیت که سرخوش نگرد</p>	<p>با اهتمام سهم سعادت سهم باد دام مشام و مهر زمین شمیم باد در باغ طالع تو بجای شمیم باد هر قطر زان نمونه در تسمیم باد فارغ ز رنگ زحمت تقدیریم باد این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد راهم و رای مسلک امیدیم باد پیوسته سیر من بخط مستقیم باد مانند کلاک من دل دشمن دینم باد گر خود رو و بکسیر برین در تقسیم باد خشتی ز زر خالص خشتی ز نیم باد پوشش گراز حریر نباشد گلیم باد در خور و لطف خاص عطاییم باد</p>
<p>نیت من در این دنیا</p>	<p>چاکل جابل ایست و در یک کجاست</p>
<p>چون غنچه که به لولو گل بشکند بیاد هر دم ترا بخلوت راز و بیزم بشار</p>	<p>ملک جدید شامل ملک تقدیم باد روح الامین مصاحب غالب تقدیم باد</p>

قطع

سر زانه لیکانه او منسلک پیدا شد  
کاموخت و الش زوای این کار دانی

در این  
نسخه

نسخه

برگوشه رباطش کیوان پیاسه  
دی مونج بحر معنی رای تو در دوانے  
کس در سخن ندر او چون من گفتم  
تاب سخن طرازی نیز دی مدح خاسے  
در نطق بود زین پیش باشعله  
داغ از دلم زدودن دائم که متوانے  
گرفتگیگرالی کاین را فرد نشائے  
در فرو مدح سنجے صد گونه کامرانے  
بر هم زد آن بنا را اینرنگ تهمانے  
زاری و بنیوائے پیری و ناتوانے  
حاشا که کرده باشم ترک دفا نهانے  
حکام راست بامن یک گونه گرگزانے  
خود پیر گشته من بودے اگر جوانے  
جان گر چه هست شیرین نخست زندگانے  
امید گاه خلق و صنعت رسانے  
هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانے

در محفل نشاطش زهره بغمه سنجے  
ای شمع بزم صورت روی تو در فودش  
دائم که یشناسے کاندز قلم و هند  
از غم چنان سستو هم کاینک مانند بامن  
اکنون در آتش غم با داغ هم نشینم  
سوزان و شمع بودن دانی که می توانم  
در آتش هم بیگن تا سر بسر بسوزم  
از حضرت شهنشہ خاطر نشان من بود  
ناگه ز تند بادی کان خاست در قلم و  
در وقت فتنه بودم غمگین و بود بامن  
حاشا که بوده باشم باغی باشکارا  
از تهنے که بزم بستند بد سگالان  
در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود  
دارم شکر کمالی از مرگ زلیت بودن  
روقت فراے ملکی در عدلت طرائے  
زان پس که از تو در دل نوشید گشته باشم

### قطع ۳۲

مهر دیر از فلک مرتبه سیل مدین  
هر چه از شوکت کسری نگریست تا بهمن  
رود آنجا که ز فز تاب شکوه تو سخن  
در پناه تو ام از گردش گردن این  
بزمین بسکه فرو برد مرا بار سخن

اے خداوند هنرمند هنر دور پرور  
هر چه از جا به فریدون شمرے تا بهوشنگ  
شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار  
به امید تو ام از یارے اختر فارغ  
مسکن من بچمان صورت بدن دارد

آن کرم پیشه بر نسب و گران است رنگ همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت حیث باشد که ز لطافت تو ماند محروم	آن جس تاسن و اژدک و حه کنائن خواندن از رافت و از راه کرم رسیدن همچو من بنده دیرین و نسکوار کهن
تالم از غم که نه شایسته و در غم باشد خاص در عهد تو ناگامی و نو میدی من	
قطعه ۳۳	
جان جاکوب بهادر که نیز داند دارد طالعش حوت بود تا بنظر گاه کمال بجل مهر در فشان و عطار دبا و به سوم خانه که فورست مه و نه بود راس به نهم خانه ذنب عقده طار و بر جیس دلوکان زائل ساقط بود از روی حساب مهر در ساقط اائل شده تمثال طراز هر دو نیز ز شرت یافته اتبال قبل ز هر دو ماه بهم نسخ و قریخ ترازان ام و ناپید تبس بطایع نگران سر کلفت خستین ز طالع ساقط ان که این اختر مسعود نگار و غالب	خوبی خوی و فروزند گه جوهر رای مشتی سوی سعادت بودش راهنمای چون دبیری که بود پیش شهنشاه پسای آن یکی در شرت خویش و دیگر خانه فدای به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای کرده مرتخ و زحل هر دو در ان زاده جای ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای هر دو کوکب ز خوشی آمده آمده ربای که شود راس بدین فرخی اندازه فرای زده بر جیس به تثلیث و م همگرای چشم بد دور ازین طالع عالم آرای بهر تحریر مداد آورد از نسل همای
قطعه ۳۴	
ایا بگویشش بخشش ریکس ملت ناگ غبار راه ترا آفتاب ذره نشان	ایا بدانش و بنیش مدار دولت و دین لوی جاه ترا روزگار سایه نشین

بر آستان تو مه و سجود سوده چین  
که خاتم تو ز الماس تیغ داشت بکین  
که منظر تو ز سطح سپهر یانت زمین  
کشیده زخمت بخون فتنه تا کشاده کین  
سخن شناس چنان سخن سرا می چنین  
بخشامه شیوه سخن بر کرده ام یقین  
ورق ز صنعت کلکم نگار خاسته چین  
ز بهی زبانه غنیمت گنج را ز این  
قصیده که ز فو بی بود بر آن آیین  
بردی تخت ذوق بخت ز استین برین  
ز بهی زبانه تو آئین ترا به پیشین  
طییر را ز همه در بگر خسله زوین  
که اینت پیشکش شاه سلک و زرین  
نوازش صله خواهم دل پس از تحسین  
ز یاد شاه سخن رس هم آن خوش است و هم این  
گر فتم آن کدل بازگفت بر دوا می حزمین  
زمن نوای دعا و ز رفو کار ز این

بد آستان تو شمر در سپاس رانده زبان  
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم  
هم از بلند سبزه چاه تو در نظر دارم  
کشاده لب با مان چرخ تا کشیده کمان  
پس از شای تو دارم سر تایش غیش  
منم بد هر که پیش از وجود لوح و قلم  
قلم ز نسبت دستم نه سال رفته غلغل  
دلم خزینه را ز دو عالم ست و نه  
بنشسته ام به شای شمشیر سبزه سپاه  
که گریخته دهی شمشیر گمان کند که دیر  
قصیده که گرش برگزشتگان خوانند  
کمال را بنیاد از نفس چکد زهراب  
چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی  
خرمین بخشش شاه هم ولی پس از انصاف  
امید جان زده چشم آفرین دارم  
سخن دراز شد این پرده تا کجا بنجم  
و گر ز بهر بقا سئو تو و سلامت شاه

قطعه ۳۵

بشایع کل قضا شر مبارک باد  
خلوت سبزه و سحر مبارک باد  
بشایع کل قضا شر مبارک باد  
بشایع کل قضا شر مبارک باد

بشایع کل قضا شر مبارک باد  
خلوت سبزه و سحر مبارک باد  
بشایع کل قضا شر مبارک باد  
بشایع کل قضا شر مبارک باد

<p>ز دند گل بسر بر بگرز مبارکیاد          که نشینند ز دیوار و در مبارکیاد          صفای آئینه های نظر مبارکیاد          بهر خورشید و چشید مبارکیاد          بلی بیکد گرا ز یکد گر مبارکیاد          کست ساز طرب بیشتر مبارکیاد          پیوی گل ز هوا بالی و پرمبارکیاد          بقای یاد شمه دیده و رمبارکیاد          ازین نشاط بدوران خبر مبارکیاد          به مهر از رشصل گرمبارکیاد          شمار کثرت ذوق نظر مبارکیاد          بقبله دو جهان بو ظفر مبارکیاد          بکین تیغ و کلاه و کسر مبارکیاد          شرف به غالب آشفته سرمبارکیاد          طراز سکه نامت یزرمبارکیاد          چرا دعا و دعا را اثر مبارکیاد</p>	<p>و اگر بشهر حنیت کشان موکب خاص          شمه فرشته سپه شد سوار نیست عجب          غبار راه گز رسر مه سلیمان نیست          صدای عام تماشای جشن چشیدی          نه اهل شهر رضاوی شهر یار خودند          بمن که از تمخس رخ نیز گرد مرا          بروی چتر دلاهی نشانند مشک          بدیده بهنیش و بنیش مخلوه کام روا          عطای شاه نیز یکد دور کیانست          چو شد نثار شیشه قبول دیگر یافت          پیاد شمه نظر انجم و بهر انجم چرخ          هر آنچه در دو جهان و ستایه ناز است          لوی و پرچم داد رنگ چار بالش ناز          و اگر خطاب زمین بوس باله آفرینش          بلند نام جهان داو را بهفت قلیم          ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی</p>
---	---

## قطعه در تتمیت شادی

<p>مهر تابان بر دست ضعیف و من هم یافتم          طغتش را دیده روشن ساز عالم یافتم          کوکبی کشت در دل افروز دلی هم یافتم</p>	<p>و در یوسف علیان که فرخ رای او          میبردش سخن را هم که چون ماه منیر          و اگر فرزانة فرزند فرزندش که هست</p>
--	--



خواست تا سازد به یکن بهنیش که خدا بهره بردم در تصور زان همایون انجمن بر نم طوی فرخ حیدر علی خان را بدهر سال این دولت ز شادی با معان نظر	شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یا فخر بسکه در خود طاق در رخ سفر کم یا فخر خوشت و خرم ترا ز بزم کی و جسم یا فخر مشتی بازهره در طالع فرا هم یا فخر
--	--

### قطعه ۳۳ هم در تنیست این شادی

بهار بند که نامند بزنگال کن را بباغ و کشت و بیابان و کوه تار گر زشت عهد موم و زرد باد فک اگر چه رحمت عامست از یک شخص ز برگ برگ نستان که گرد آن شست ز انسا پایرست آنچنان که از گریه سپس بداد گرایم که اهل دانش را خود اورد باد بیتی ز دیر باز نمود معاف با منم اگر خود ز خوشی نیم چو رامپور بود وجه تازه روی دهر ز فیض بهشت فرمانروای آن شهر خادم و معینت که خدای فرزند که میمان حق است آن و اطمینان بجیب و دامن مردم بخشش را کشایش در گنجینه و انگه از در گنج بطایبان زرد سیم سیم ز فرخ من که تشنه لب یاد دایمی پر زدم	پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد ز جان تن و گرازن جهان مبارکباد برامپور گران تا که آن مبارکباد رسد بگوش چنان که ز زبان مبارکباد بجاست قطره تراود همان مبارکباد شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد عطیه ایست که بر بگنان مبارکباد برامپور رخصت صاحبان مبارکباد ز هر چه این همه گل گردان مبارکباد که در خلق بود هر زمان مبارکباد بران رهس سپهر آستان مبارکباد نزول مائه بر میسان مبارکباد مشارع خاصه در یادگان مبارکباد بدشتافتن پاسبان مبارکباد بسانلان تهیکاسه نان مبارکباد از انیان دور طل گران مبارکباد
--	---

گو ز شادی اهل زمین که میگویند بدین ترانه که بان ای میتر شاه نشان بشهر یار و دیو و شاهزاده محمد از ان جنت که ستایش نگار نوایی	فرشتگان بلند آسمان مبارکیاد نوبد فرخی جاودان مبارکیاد خوشی و خوبی و امن امان مبارکیاد تراهم ای اسد افتد خان مبارکیاد
---	---

### قطعه ۳۸

محب طالع منقطع تو گر چه جز ویست از ظفر فرو در خور افسرست گوهر تو افسار جانگرد بر سر تو مملکت گردش مسخر تو کله کج خوش ست افسر تو ملک و هابست کشور تو کش تو ان گفت طعن منظر تو که شود خیمه گاه لشکر تو جز غبار رم یگاد و ر تو جز فضا فرخ بر در تو لمعه از فروغ اختر تو آسمان و جبهه نیل تو تابیار استند پیکر تو گشت انجم سپید حجر تو لاله در پیشش درد احمر تو سر در ساریه صنوبر تو	جم ششم شاهزاده فتح الملک خود ظفر بے تو نامت احمر بود ایکه از روست نسبت از لے نه ز نقص پیکر از ادبست نه ز تعطیل پیکر از خوبست پادشاه قلم و تازی مرزبان مالک حسن هم ملک را نباشد این نیت هم زمین را نباشد این وسعت این که پنداشته فلک بود وین که دانسته زمین بود اے که باشد فروغ اختر روز آفتاب و شیر مرکب تست هر دم صرحت آب و گل کردند نرسد تا ز چشم زخم گزند رنگ بازو ز بس نگرود لے بالد از بس بلند بال لے
--	--

بند از برگ بوس گل ابرام آورد خط بندگی ریحان اے کہ باشد خط غلامی من پیش ازین گر چه ز آفتنای قضا میشم دم دلی ز روی شمار خسته دهرم دلبود لبغین نیست در بند کس قرینہ من ابری دجوی خضر رستم تو غالب ے کشم نہ گستاخیت چشم دارم عظیم آہ تحسین تشنہ بادہ ام کلثمت چیت رند آزاده ام چرخ خورم آن کو کم کن کہ در جهان خراب فوش بود گر بجسرم باشم لطف فاص تو باد یاد من	در ہوا ے طواف بسیر تو پیش گاہ خط منسیر تو نام آبا ے من بدست تو بنده رارہ بنود بر در تو خویش راز لہ خوار و چاکر تو دہم من تیسر تر ز خجستر تو نیست در بندل کس برابر تو تینگی و تسخ ملک جوہر تو گر کنم مسر عن مدعا بر تو از لب لعل روح پرور تو ہمی قانم ز کوثر تو بادہ از دست انیس گستر تو تا زیم ے خورم ز ساغر تو ہم مدعا گوی و ہم شاکر تو ایزد پاک باد یا در تو
---	--

## قطع ۳۵

در شائے معظم الدولہ نش ایسا گاہ خود بنم من خداوند خویشتن گویم عقل گوید نفسم اگر گویم گویم آری اگر خسرو گوید در بہر من ثنا گر عقلم	عقل نقال ہمزبان نست عقل سنج کہ قدر دان نست عقل گوید خدا ایگانہ نست آستان و بی آسمان نست رای وی شمع دود بان نست در سخن عقل مدح خوان نست
--	---

<p>من ز خود فرستد رسائی عقل          بان و بان گرچه عقل دور اندیش          لیکن از روی رشک همسخنی          من عیار خرد همیگیرم          هر چه از غیب در دلم ریزند          هر چه دانش ز خاسمه انگیزد          من سخن گوی و عقل گرم نزاع          عقل اندیشه زای من بفغان          غالب اگر بحضرت نواب          عقل هر مصرع مرا بکرات          لاجرم دهر بر ورق زده ام</p>	<p>عقل دلدادۀ بیان نیست          در ره مدح همتان نیست          محو سود خود و زیان نیست          عقل در بند امتحان نیست          عقل گوید که هم از آن نیست          گویم آورده بستان نیست          کاین شاعریست که دکان نیست          کاین حدیث است که زبان نیست          گفته قطعه از مغان نیست          گفته این ناوک از دکان نیست          خود همین نام من نشان نیست</p>
---	--

### قطعه در فتح پنجاب

<p>چون بر هزار و هشتصد و میل فرود شش          ناگه درین زمانه فتح که آفتاب          روز یکشنبه و هفتم ماه گذشته بود          کشتی که بر کناره دریا که سنج است          بستند از دود و سیاه صفت بفرم جنگ          زین سو بها در آن جهان جوئے نامدار          دریا کشتان میسکه علم و آگه          از حق اسیدوار بفر خنده طالع          زان سو سیاه دلاں کج اندیش بد نهاد          داغ جبین دهر ز ناپاک مشربے</p>	<p>نوشته شمار سال درین کاغذ شش          در دلو جای داشت به ترویج مشربے          و آن بود چهارشنبه آخر زنبورے          گردید جلوه گاه دود و سیاه          بر خلیفتن دیده فسون دلاورے          استاد زیر ظل نواسے گورے          مشایان قاعده جباه دودے          با خلق سازگار ز پاکیزه گوهرے          در سرنگنده با خلاف از یک سرے          روز سیاه خلیفتن از تیره آخرے</p>
--	--

۲۸۰  
۱۸۲۹

<p>از مشرق این رسیده سوادش هر قطره نعلن به بجره سینه انگرس بخشیده حق ز بسکه هر شیوه برتر دارند هم به کج کلن فیه از روی چیره دستی و زور غنچه دولت نکرد همی و بخت یاد کردند در گریز دخی و هر صر با جان آن گریزندگان کرد ارد تنه ای شان فتاده میدان میر سپای این فتوح که فقی ست سر روز و شب نه و دوم ماه فرد</p>	<p>از مغرب آن رسیده سوادش دله از تاب کینه چنان گرم شد که کرد دانا دلان دادگر انگرس را دارند هم به تیغ زنی زور رسته بستند راه خصم و شکستند فوج خصم بادشمنان دولت فرماندهان شرق لاهوریان هرزه ستیز گریز پای چل توپ کان باند میدان کارزار سرهای شان شکسته بچوگان زنی تنه عنوان فتحان پنجاب بوده است این قطعه بین که کرد اسد خان</p>
---	--

روزی که  
از روی  
از روی  
از روی

قطعه ۳۱

<p>روی ابروی نمود از افق چرخ عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال نه جای که بود نکته طراز خط و خال مصدر اسم جمیل و متقابل بحال ذات سلطان فرشته فرخنده فضال فخر دین عین یقین غر شرف حسن کمال اندر آینه هراسی نه بنگر متعال روی زبان در دم گوئی احوال دیگر آن راست ز نام تو نید اقبال</p>	<p>وی بهنگامه هنگام فرو رفتن بر اندرین روز دل افروز بود عید سعید عید را آینه طلعت سلطان خدا هم نه جای که بود آینه ساز رخ و زلف بخط و خال جای که بود در اسلوب منظر کامل آثار جمال آمده است جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک گر باندازه سر بایه کند جلوه گری ای ارم در ره همتا گلزار توار فتح خود نام و دست تو قیع ازل</p>
---	--

گوی از دود که گشت اسپ پیردی شته ردم  
 زان سیاست که بود فضل ترا در همه جل  
 و هم صیفم زده در کلبه رو به چاروب  
 ناز بر خود کند اخست زیت تو عقاب  
 باد را اگر دسپاه تو در آرد از پاس  
 شته نشانا تو صد حرف موجه دارم  
 حیلکه بهر طلب دایه به از عید کجاست  
 هر چه در دل گذرده خواه زیزد ان بدعا  
 خواهم آتانه چو آلوده در روان بفریب  
 از تو گیرم بگدائی زده پاشتم بر ضل  
 فی امثل گر بودم دست بختجیه نه غیب  
 هفت گنجینه پر دیزنه سبزم بدو جو  
 چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک  
 آنچه میخواهم ازین تو عیبه دانی چه بود  
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز  
 که در ان گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار  
 که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان  
 تا بود در بر سو که قد سایه خاک  
 چون شود شامم نیم شمع فرد زنده پیش  
 دارم امید که غالب اگر شش عمر بود  
 جاودان شایسته باش که اندر کشت

گر نه در معرکه نام تو یمن برد لبسال  
 زان حراست که بود لطف ترا در همه حال  
 چشم شاپین شده در بای کبوتر خفا  
 بار برگردد اگر صبت ز دام تو غزال  
 ابر را برق سنان تو کشاید قفال  
 کرده ام نظم درین قطعه بهم اجمال  
 شوق میگویی امرو ز که بچون اطفال  
 هر چه ممکن بود جوی ز سلطان السوال  
 که بچایند همی مشک و فوشند ز گال  
 گوی از جود تو آموخته ام بدل و نوال  
 چون شوم تشنه غشیم بدی آب زلال  
 تشنه با ده نامم نه گدایش مال  
 می حراست ولی بخورم از دویه حلال  
 کبخی از باغ دخی انمی و جای زغال  
 رفته از زاویه خاشاک و ردول گرد طال  
 که در اندیشه غزل سنج و گوی و سگال  
 که نه آتار خرد ریخته بر صفه الآل  
 جاگز نیم بکنار چین دیاسه نهال  
 از درخشنده گوی هر عقل نوال  
 هم بدین سان گزرا ندشبه و زده ساز  
 دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دو به سه سبزه

۹  
 در این شعر  
 نظر

دولت و عمر از ان پیش که بگذشت  
 شوکت و جاه فردن زانکه در غیال

## قطعه ۴۲

بر برگ شاه بوسه زدنشتر	آهین دل ادب نگاه نداشت
لیک دادم که اندرین پرخاش	سبر آزار جسم شاه نداشت
آری آهمن که اصل شمشیرست	جز کف دست شمشیر نداشت
جسده آن کل که بیشتر باشد	چون محابا ز غریب نداشت
داشت لیکن زردی رای صواب	در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خوسه بود	وان خود از پنج سوی راه نداشت
راه و اگر دانا سرور یزد	ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گرسخن بود گو باشش	فخوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدیم بسپرد	هرگز آیام، سپیگاه نداشت
در دل باز مانده چون میگفت	لب گویایی غدر خواه نداشت
در دلم رخ نفست از تشویر	زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را	چه کند چون دیگر گواه نداشت
و ای کان خسته خود ز تنگدلی	راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پائین نمید	سر اگر داشت سرکلاه نداشت
داشت آهنگ پای پس و نه	طایع در بخت ماه نداشت

## قطعه ۴۳

ایک گفتی که در سخن باشد	حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل بادوست	جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق	هست دستی به استخوان گفتن
گر ظلم در زبان ترا نه کیست	این نوشتن شمار دآن گفتن

<p>بقلم ساز و مید هم گفتار ز آنکه دائم کزین خود کشیم مشکل افتاده است در ذوق</p>	<p>تا نگردد درین میان گفتن ریش گردد ز لاله مان گفتن با منظر حسین خان گفتن</p>
<p>قطعه ۴۴</p>	
<p>به آدم زن بشیطان طوق لغت ولی کن در اسیری طوق آدم</p>	<p>سپردند از ره نگریم و تذلیل گران تر آمد از طوق عزایل</p>
<p>قطعه ۴۵</p>	
<p>سرخ طالع ایام ستر سنگ شگفته روی و پسندیده خوی و مشکین بهار خوش بنگار را نسیم پرده کشا لطافت از لب و کامش اسیر حن و سخن سواد هند ز فیضش شکفته گشته خور بد هر زد سر بانی و جهان بجان داد بهر نشاط می آید و پنج ساله از دنیا بروز بستاند موم از می بهنگامه هر از و هشتصدوی ز عید عیسی بود من و خدا که درین بیچ و تاب نیست شکفت تنی چنانکه شکفته بهار از دگل گل چه او فتاده که از خاک باشدش بهتر همین مراست نه تنها زبان فغان پیا لباس نیلی و زنت سیاه پوشیده</p>	<p>که فرسودیش تافتی چو خور ز جبین برای نیک و بگو هر خوش و بشوید گدین بساط کج کلان را امیر صد رشکین سعادت از سر و دستش برین تاج بکین بساط و هر زلفش فضا خلد برین ز خود گذشت بهال نگاه باز پسین جسیده زنت جهانان چنین رو چوین که بود خسرو انجم بهرج نور کین که جیت برق جهان سوزان الم ز کین ز هم گستن شیرازه شود رو سین سری چنانکه نشاندی فلک بر بدین چه روی داده که از دشت گردوش بالین همین مراست نه تنها جگر نکات آگین پسریان سپهر زمینیان بر زمین</p>

۱۸۲۰  
۱۸۲۱  
۱۸۲۲  
۱۸۲۳  
۱۸۲۴  
۱۸۲۵  
۱۸۲۶  
۱۸۲۷  
۱۸۲۸  
۱۸۲۹  
۱۸۳۰  
۱۸۳۱  
۱۸۳۲  
۱۸۳۳  
۱۸۳۴  
۱۸۳۵  
۱۸۳۶  
۱۸۳۷  
۱۸۳۸  
۱۸۳۹  
۱۸۴۰  
۱۸۴۱  
۱۸۴۲  
۱۸۴۳  
۱۸۴۴  
۱۸۴۵  
۱۸۴۶  
۱۸۴۷  
۱۸۴۸  
۱۸۴۹  
۱۸۵۰  
۱۸۵۱  
۱۸۵۲  
۱۸۵۳  
۱۸۵۴  
۱۸۵۵  
۱۸۵۶  
۱۸۵۷  
۱۸۵۸  
۱۸۵۹  
۱۸۶۰  
۱۸۶۱  
۱۸۶۲  
۱۸۶۳  
۱۸۶۴  
۱۸۶۵  
۱۸۶۶  
۱۸۶۷  
۱۸۶۸  
۱۸۶۹  
۱۸۷۰  
۱۸۷۱  
۱۸۷۲  
۱۸۷۳  
۱۸۷۴  
۱۸۷۵  
۱۸۷۶  
۱۸۷۷  
۱۸۷۸  
۱۸۷۹  
۱۸۸۰  
۱۸۸۱  
۱۸۸۲  
۱۸۸۳  
۱۸۸۴  
۱۸۸۵  
۱۸۸۶  
۱۸۸۷  
۱۸۸۸  
۱۸۸۹  
۱۸۹۰  
۱۸۹۱  
۱۸۹۲  
۱۸۹۳  
۱۸۹۴  
۱۸۹۵  
۱۸۹۶  
۱۸۹۷  
۱۸۹۸  
۱۸۹۹  
۱۹۰۰  
۱۹۰۱  
۱۹۰۲  
۱۹۰۳  
۱۹۰۴  
۱۹۰۵  
۱۹۰۶  
۱۹۰۷  
۱۹۰۸  
۱۹۰۹  
۱۹۱۰  
۱۹۱۱  
۱۹۱۲  
۱۹۱۳  
۱۹۱۴  
۱۹۱۵  
۱۹۱۶  
۱۹۱۷  
۱۹۱۸  
۱۹۱۹  
۱۹۲۰  
۱۹۲۱  
۱۹۲۲  
۱۹۲۳  
۱۹۲۴  
۱۹۲۵  
۱۹۲۶  
۱۹۲۷  
۱۹۲۸  
۱۹۲۹  
۱۹۳۰  
۱۹۳۱  
۱۹۳۲  
۱۹۳۳  
۱۹۳۴  
۱۹۳۵  
۱۹۳۶  
۱۹۳۷  
۱۹۳۸  
۱۹۳۹  
۱۹۴۰  
۱۹۴۱  
۱۹۴۲  
۱۹۴۳  
۱۹۴۴  
۱۹۴۵  
۱۹۴۶  
۱۹۴۷  
۱۹۴۸  
۱۹۴۹  
۱۹۵۰  
۱۹۵۱  
۱۹۵۲  
۱۹۵۳  
۱۹۵۴  
۱۹۵۵  
۱۹۵۶  
۱۹۵۷  
۱۹۵۸  
۱۹۵۹  
۱۹۶۰  
۱۹۶۱  
۱۹۶۲  
۱۹۶۳  
۱۹۶۴  
۱۹۶۵  
۱۹۶۶  
۱۹۶۷  
۱۹۶۸  
۱۹۶۹  
۱۹۷۰  
۱۹۷۱  
۱۹۷۲  
۱۹۷۳  
۱۹۷۴  
۱۹۷۵  
۱۹۷۶  
۱۹۷۷  
۱۹۷۸  
۱۹۷۹  
۱۹۸۰  
۱۹۸۱  
۱۹۸۲  
۱۹۸۳  
۱۹۸۴  
۱۹۸۵  
۱۹۸۶  
۱۹۸۷  
۱۹۸۸  
۱۹۸۹  
۱۹۹۰  
۱۹۹۱  
۱۹۹۲  
۱۹۹۳  
۱۹۹۴  
۱۹۹۵  
۱۹۹۶  
۱۹۹۷  
۱۹۹۸  
۱۹۹۹  
۲۰۰۰  
۲۰۰۱  
۲۰۰۲  
۲۰۰۳  
۲۰۰۴  
۲۰۰۵  
۲۰۰۶  
۲۰۰۷  
۲۰۰۸  
۲۰۰۹  
۲۰۱۰  
۲۰۱۱  
۲۰۱۲  
۲۰۱۳  
۲۰۱۴  
۲۰۱۵  
۲۰۱۶  
۲۰۱۷  
۲۰۱۸  
۲۰۱۹  
۲۰۲۰  
۲۰۲۱  
۲۰۲۲  
۲۰۲۳  
۲۰۲۴  
۲۰۲۵  
۲۰۲۶  
۲۰۲۷  
۲۰۲۸  
۲۰۲۹  
۲۰۳۰  
۲۰۳۱  
۲۰۳۲  
۲۰۳۳  
۲۰۳۴  
۲۰۳۵  
۲۰۳۶  
۲۰۳۷  
۲۰۳۸  
۲۰۳۹  
۲۰۴۰  
۲۰۴۱  
۲۰۴۲  
۲۰۴۳  
۲۰۴۴  
۲۰۴۵  
۲۰۴۶  
۲۰۴۷  
۲۰۴۸  
۲۰۴۹  
۲۰۵۰  
۲۰۵۱  
۲۰۵۲  
۲۰۵۳  
۲۰۵۴  
۲۰۵۵  
۲۰۵۶  
۲۰۵۷  
۲۰۵۸  
۲۰۵۹  
۲۰۶۰  
۲۰۶۱  
۲۰۶۲  
۲۰۶۳  
۲۰۶۴  
۲۰۶۵  
۲۰۶۶  
۲۰۶۷  
۲۰۶۸  
۲۰۶۹  
۲۰۷۰  
۲۰۷۱  
۲۰۷۲  
۲۰۷۳  
۲۰۷۴  
۲۰۷۵  
۲۰۷۶  
۲۰۷۷  
۲۰۷۸  
۲۰۷۹  
۲۰۸۰  
۲۰۸۱  
۲۰۸۲  
۲۰۸۳  
۲۰۸۴  
۲۰۸۵  
۲۰۸۶  
۲۰۸۷  
۲۰۸۸  
۲۰۸۹  
۲۰۹۰  
۲۰۹۱  
۲۰۹۲  
۲۰۹۳  
۲۰۹۴  
۲۰۹۵  
۲۰۹۶  
۲۰۹۷  
۲۰۹۸  
۲۰۹۹  
۲۱۰۰  
۲۱۰۱  
۲۱۰۲  
۲۱۰۳  
۲۱۰۴  
۲۱۰۵  
۲۱۰۶  
۲۱۰۷  
۲۱۰۸  
۲۱۰۹  
۲۱۱۰  
۲۱۱۱  
۲۱۱۲  
۲۱۱۳  
۲۱۱۴  
۲۱۱۵  
۲۱۱۶  
۲۱۱۷  
۲۱۱۸  
۲۱۱۹  
۲۱۲۰  
۲۱۲۱  
۲۱۲۲  
۲۱۲۳  
۲۱۲۴  
۲۱۲۵  
۲۱۲۶  
۲۱۲۷  
۲۱۲۸  
۲۱۲۹  
۲۱۳۰  
۲۱۳۱  
۲۱۳۲  
۲۱۳۳  
۲۱۳۴  
۲۱۳۵  
۲۱۳۶  
۲۱۳۷  
۲۱۳۸  
۲۱۳۹  
۲۱۴۰  
۲۱۴۱  
۲۱۴۲  
۲۱۴۳  
۲۱۴۴  
۲۱۴۵  
۲۱۴۶  
۲۱۴۷  
۲۱۴۸  
۲۱۴۹  
۲۱۵۰  
۲۱۵۱  
۲۱۵۲  
۲۱۵۳  
۲۱۵۴  
۲۱۵۵  
۲۱۵۶  
۲۱۵۷  
۲۱۵۸  
۲۱۵۹  
۲۱۶۰  
۲۱۶۱  
۲۱۶۲  
۲۱۶۳  
۲۱۶۴  
۲۱۶۵  
۲۱۶۶  
۲۱۶۷  
۲۱۶۸  
۲۱۶۹  
۲۱۷۰  
۲۱۷۱  
۲۱۷۲  
۲۱۷۳  
۲۱۷۴  
۲۱۷۵  
۲۱۷۶  
۲۱۷۷  
۲۱۷۸  
۲۱۷۹  
۲۱۸۰  
۲۱۸۱  
۲۱۸۲  
۲۱۸۳  
۲۱۸۴  
۲۱۸۵  
۲۱۸۶  
۲۱۸۷  
۲۱۸۸  
۲۱۸۹  
۲۱۹۰  
۲۱۹۱  
۲۱۹۲  
۲۱۹۳  
۲۱۹۴  
۲۱۹۵  
۲۱۹۶  
۲۱۹۷  
۲۱۹۸  
۲۱۹۹  
۲۲۰۰  
۲۲۰۱  
۲۲۰۲  
۲۲۰۳  
۲۲۰۴  
۲۲۰۵  
۲۲۰۶  
۲۲۰۷  
۲۲۰۸  
۲۲۰۹  
۲۲۱۰  
۲۲۱۱  
۲۲۱۲  
۲۲۱۳  
۲۲۱۴  
۲۲۱۵  
۲۲۱۶  
۲۲۱۷  
۲۲۱۸  
۲۲۱۹  
۲۲۲۰  
۲۲۲۱  
۲۲۲۲  
۲۲۲۳  
۲۲۲۴  
۲۲۲۵  
۲۲۲۶  
۲۲۲۷  
۲۲۲۸  
۲۲۲۹  
۲۲۳۰  
۲۲۳۱  
۲۲۳۲  
۲۲۳۳  
۲۲۳۴  
۲۲۳۵  
۲۲۳۶  
۲۲۳۷  
۲۲۳۸  
۲۲۳۹  
۲۲۴۰  
۲۲۴۱  
۲۲۴۲  
۲۲۴۳  
۲۲۴۴  
۲۲۴۵  
۲۲۴۶  
۲۲۴۷  
۲۲۴۸  
۲۲۴۹  
۲۲۵۰  
۲۲۵۱  
۲۲۵۲  
۲۲۵۳  
۲۲۵۴  
۲۲۵۵  
۲۲۵۶  
۲۲۵۷  
۲۲۵۸  
۲۲۵۹  
۲۲۶۰  
۲۲۶۱  
۲۲۶۲  
۲۲۶۳  
۲۲۶۴  
۲۲۶۵  
۲۲۶۶  
۲۲۶۷  
۲۲۶۸  
۲۲۶۹  
۲۲۷۰  
۲۲۷۱  
۲۲۷۲  
۲۲۷۳  
۲۲۷۴  
۲۲۷۵  
۲۲۷۶  
۲۲۷۷  
۲۲۷۸  
۲۲۷۹  
۲۲۸۰  
۲۲۸۱  
۲۲۸۲  
۲۲۸۳  
۲۲۸۴  
۲۲۸۵  
۲۲۸۶  
۲۲۸۷  
۲۲۸۸  
۲۲۸۹  
۲۲۹۰  
۲۲۹۱  
۲۲۹۲  
۲۲۹۳  
۲۲۹۴  
۲۲۹۵  
۲۲۹۶  
۲۲۹۷  
۲۲۹۸  
۲۲۹۹  
۲۳۰۰  
۲۳۰۱  
۲۳۰۲  
۲۳۰۳  
۲۳۰۴  
۲۳۰۵  
۲۳۰۶  
۲۳۰۷  
۲۳۰۸  
۲۳۰۹  
۲۳۱۰  
۲۳۱۱  
۲۳۱۲  
۲۳۱۳  
۲۳۱۴  
۲۳۱۵  
۲۳۱۶  
۲۳۱۷  
۲۳۱۸  
۲۳۱۹  
۲۳۲۰  
۲۳۲۱  
۲۳۲۲  
۲۳۲۳  
۲۳۲۴  
۲۳۲۵  
۲۳۲۶  
۲۳۲۷  
۲۳۲۸  
۲۳۲۹  
۲۳۳۰  
۲۳۳۱  
۲۳۳۲  
۲۳۳۳  
۲۳۳۴  
۲۳۳۵  
۲۳۳۶  
۲۳۳۷  
۲۳۳۸  
۲۳۳۹  
۲۳۴۰  
۲۳۴۱  
۲۳۴۲  
۲۳۴۳  
۲۳۴۴  
۲۳۴۵  
۲۳۴۶  
۲۳۴۷  
۲۳۴۸  
۲۳۴۹  
۲۳۵۰  
۲۳۵۱  
۲۳۵۲  
۲۳۵۳  
۲۳۵۴  
۲۳۵۵  
۲۳۵۶  
۲۳۵۷  
۲۳۵۸  
۲۳۵۹  
۲۳۶۰  
۲۳۶۱  
۲۳۶۲  
۲۳۶۳  
۲۳۶۴  
۲۳۶۵  
۲۳۶۶  
۲۳۶۷  
۲۳۶۸  
۲۳۶۹  
۲۳۷۰  
۲۳۷۱  
۲۳۷۲  
۲۳۷۳  
۲۳۷۴  
۲۳۷۵  
۲۳۷۶  
۲۳۷۷  
۲۳۷۸  
۲۳۷۹  
۲۳۸۰  
۲۳۸۱  
۲۳۸۲  
۲۳۸۳  
۲۳۸۴  
۲۳۸۵  
۲۳۸۶  
۲۳۸۷  
۲۳۸۸  
۲۳۸۹  
۲۳۹۰  
۲۳۹۱  
۲۳۹۲  
۲۳۹۳  
۲۳۹۴  
۲۳۹۵  
۲۳۹۶  
۲۳۹۷  
۲۳۹۸  
۲۳۹۹  
۲۴۰۰  
۲۴۰۱  
۲۴۰۲  
۲۴۰۳  
۲۴۰۴  
۲۴۰۵  
۲۴۰۶  
۲۴۰۷  
۲۴۰۸  
۲۴۰۹  
۲۴۱۰  
۲۴۱۱  
۲۴۱۲  
۲۴۱۳  
۲۴۱۴  
۲۴۱۵  
۲۴۱۶  
۲۴۱۷  
۲۴۱۸  
۲۴۱۹  
۲۴۲۰  
۲۴۲۱  
۲۴۲۲  
۲۴۲۳  
۲۴۲۴  
۲۴۲۵  
۲۴۲۶  
۲۴۲۷  
۲۴۲۸  
۲۴۲۹  
۲۴۳۰  
۲۴۳۱  
۲۴۳۲  
۲۴۳۳  
۲۴۳۴  
۲۴۳۵  
۲۴۳۶  
۲۴۳۷  
۲۴۳۸  
۲۴۳۹  
۲۴۴۰  
۲۴۴۱  
۲۴۴۲  
۲۴۴۳  
۲۴۴۴  
۲۴۴۵  
۲۴۴۶  
۲۴۴۷  
۲۴۴۸  
۲۴۴۹  
۲۴۵۰  
۲۴۵۱  
۲۴۵۲  
۲۴۵۳  
۲۴۵۴  
۲۴۵۵  
۲۴۵۶  
۲۴۵۷  
۲۴۵۸  
۲۴۵۹  
۲۴۶۰  
۲۴۶۱  
۲۴۶۲  
۲۴۶۳  
۲۴۶۴  
۲۴۶۵  
۲۴۶۶  
۲۴۶۷  
۲۴۶۸  
۲۴۶۹  
۲۴۷۰  
۲۴۷۱  
۲۴۷۲  
۲۴۷۳  
۲۴۷۴  
۲۴۷۵  
۲۴۷۶  
۲۴۷۷  
۲۴۷۸  
۲۴۷۹  
۲۴۸۰  
۲۴۸۱  
۲۴۸۲  
۲۴۸۳  
۲۴۸۴  
۲۴۸۵  
۲۴۸۶  
۲۴۸۷  
۲۴۸۸  
۲۴۸۹  
۲۴۹۰  
۲۴۹۱  
۲۴۹۲  
۲۴۹۳  
۲۴۹۴  
۲۴۹۵  
۲۴۹۶  
۲۴۹۷  
۲۴۹۸  
۲۴۹۹  
۲۵۰۰  
۲۵۰۱  
۲۵۰۲  
۲۵۰۳  
۲۵۰۴  
۲۵۰۵  
۲۵۰۶  
۲۵۰۷  
۲۵۰۸  
۲۵۰۹  
۲۵۱۰  
۲۵۱۱  
۲۵۱۲  
۲۵۱۳  
۲۵۱۴  
۲۵۱۵  
۲۵۱۶  
۲۵۱۷  
۲۵۱۸  
۲۵۱۹  
۲۵۲۰  
۲۵۲۱  
۲۵۲۲  
۲۵۲۳  
۲۵۲۴  
۲۵۲۵  
۲۵۲۶  
۲۵۲۷  
۲۵۲۸  
۲۵۲۹  
۲۵۳۰  
۲۵۳۱  
۲۵۳۲  
۲۵۳۳  
۲۵۳۴  
۲۵۳۵  
۲۵۳۶  
۲۵۳۷  
۲۵۳۸  
۲۵۳۹  
۲۵۴۰  
۲۵۴۱  
۲۵۴۲  
۲۵۴۳  
۲۵۴۴  
۲۵۴۵  
۲۵۴۶  
۲۵۴۷  
۲۵۴۸  
۲۵۴۹  
۲۵۵۰  
۲۵۵۱  
۲۵۵۲  
۲۵۵۳  
۲۵۵۴  
۲۵۵۵  
۲۵۵۶  
۲۵۵۷  
۲۵۵۸  
۲۵۵۹  
۲۵۶۰  
۲۵۶۱  
۲۵۶۲  
۲۵۶۳  
۲۵۶۴  
۲۵۶۵  
۲۵۶۶  
۲۵۶۷  
۲۵۶۸  
۲۵۶۹  
۲۵۷۰  
۲۵۷۱  
۲۵۷۲  
۲۵۷۳  
۲۵۷۴  
۲۵۷۵  
۲۵۷۶  
۲۵۷۷  
۲۵۷۸  
۲۵۷۹  
۲۵۸۰  
۲۵۸۱  
۲۵۸۲  
۲۵۸۳  
۲۵۸۴  
۲۵۸۵  
۲۵۸۶  
۲۵۸۷  
۲۵۸۸  
۲۵۸۹  
۲۵۹۰  
۲۵۹۱  
۲۵۹۲  
۲۵۹۳  
۲۵۹۴  
۲۵۹۵  
۲۵۹۶  
۲۵۹۷  
۲۵۹۸  
۲۵۹۹  
۲۶۰۰  
۲۶۰۱  
۲۶۰۲  
۲۶۰۳  
۲۶۰۴  
۲۶۰۵  
۲۶۰۶  
۲۶۰۷  
۲۶۰۸  
۲۶۰۹  
۲۶۱۰  
۲۶۱۱  
۲۶۱۲  
۲۶۱۳  
۲۶۱۴  
۲۶۱۵  
۲۶۱۶  
۲۶۱۷  
۲۶۱۸  
۲۶۱۹  
۲۶۲۰  
۲۶۲۱  
۲۶۲۲  
۲۶۲۳  
۲۶۲۴  
۲۶۲۵  
۲۶۲۶  
۲۶۲۷  
۲۶۲۸  
۲۶۲۹  
۲۶۳۰  
۲۶۳۱  
۲۶۳۲  
۲۶۳۳  
۲۶۳۴  
۲۶۳۵  
۲۶۳۶  
۲۶۳۷  
۲۶۳۸  
۲۶۳۹  
۲۶۴۰  
۲۶۴۱  
۲۶۴۲  
۲۶۴۳  
۲۶۴۴  
۲۶۴۵  
۲۶۴۶  
۲۶۴۷  
۲۶۴۸  
۲۶۴۹  
۲۶۵۰  
۲۶۵۱  
۲۶۵۲  
۲۶۵۳  
۲۶۵۴  
۲۶۵۵  
۲۶۵۶  
۲۶۵۷  
۲۶۵۸  
۲۶۵۹  
۲۶۶۰  
۲۶۶۱  
۲۶۶۲  
۲۶۶۳  
۲۶۶۴  
۲۶۶۵  
۲۶۶۶  
۲۶۶۷  
۲۶۶۸  
۲۶۶۹  
۲۶۷۰  
۲۶۷۱  
۲۶۷۲  
۲۶۷۳  
۲۶۷۴  
۲۶۷۵  
۲۶۷۶  
۲۶۷۷  
۲۶۷۸  
۲۶۷۹  
۲۶۸۰  
۲۶۸۱  
۲۶۸۲  
۲۶۸۳  
۲۶۸۴  
۲۶۸۵  
۲۶۸۶  
۲۶۸۷  
۲۶۸۸  
۲۶۸۹  
۲۶۹۰  
۲۶۹۱  
۲۶۹۲  
۲۶۹۳  
۲۶۹۴  
۲۶۹۵  
۲۶۹۶  
۲۶۹۷  
۲۶۹۸  
۲۶۹۹  
۲۷۰۰  
۲۷۰۱  
۲۷۰۲  
۲۷۰۳  
۲۷۰۴  
۲۷۰۵  
۲۷۰۶  
۲۷۰۷  
۲۷۰۸  
۲۷۰۹  
۲۷۱۰  
۲۷۱۱  
۲۷۱۲  
۲۷۱۳  
۲۷۱۴  
۲۷۱۵  
۲۷۱۶  
۲۷۱۷  
۲۷۱۸  
۲۷۱۹  
۲۷۲۰  
۲۷۲۱  
۲۷۲۲  
۲۷۲۳  
۲۷۲۴  
۲۷۲۵  
۲۷۲۶  
۲۷۲۷  
۲۷۲۸  
۲۷۲۹  
۲۷۳۰  
۲۷۳۱  
۲۷۳۲  
۲۷۳۳  
۲۷۳۴  
۲۷۳۵  
۲۷۳۶  
۲۷۳۷  
۲۷۳۸  
۲۷۳۹  
۲۷۴۰  
۲۷۴۱  
۲۷۴۲  
۲۷۴۳  
۲۷۴۴  
۲۷۴۵  
۲۷۴۶  
۲۷۴۷  
۲۷۴۸  
۲۷۴۹  
۲۷۵۰  
۲۷۵۱  
۲۷۵۲  
۲۷۵۳  
۲۷۵۴  
۲۷۵۵  
۲۷۵۶  
۲۷۵۷  
۲۷۵۸  
۲۷۵۹  
۲۷۶۰  
۲۷۶۱  
۲۷۶۲  
۲۷۶۳  
۲۷۶۴  
۲۷۶۵  
۲۷۶۶  
۲۷۶۷  
۲۷۶۸  
۲۷۶۹  
۲۷۷۰  
۲۷۷۱  
۲۷۷۲  
۲۷۷۳  
۲۷۷۴  
۲۷۷۵  
۲۷۷۶  
۲۷۷۷  
۲۷۷۸  
۲۷۷۹  
۲۷۸۰  
۲۷۸۱  
۲۷۸۲  
۲۷۸۳  
۲۷۸۴  
۲۷۸۵  
۲۷۸۶  
۲۷۸۷  
۲۷۸۸  
۲۷۸۹  
۲۷۹۰  
۲۷۹۱  
۲۷۹۲  
۲۷۹۳  
۲۷۹۴  
۲۷۹۵  
۲۷۹۶  
۲۷۹۷  
۲۷۹۸  
۲۷۹۹  
۲۸۰۰  
۲۸۰۱  
۲۸۰۲  
۲۸۰۳  
۲۸۰۴  
۲۸۰۵  
۲۸۰۶  
۲۸۰۷  
۲۸۰۸  
۲۸۰۹  
۲۸۱۰  
۲۸۱۱  
۲۸۱۲  
۲۸۱۳  
۲۸۱۴  
۲۸۱۵  
۲۸۱۶  
۲۸۱۷  
۲۸۱۸  
۲۸۱۹  
۲۸۲۰  
۲۸۲۱  
۲۸۲۲  
۲۸۲۳  
۲۸۲۴  
۲۸۲۵  
۲۸۲۶  
۲۸۲۷  
۲۸۲۸  
۲۸۲۹  
۲۸۳۰  
۲۸۳۱  
۲۸۳۲  
۲۸۳۳  
۲۸۳۴  
۲۸۳۵  
۲۸۳۶  
۲۸۳۷  
۲۸۳۸  
۲۸۳۹  
۲۸۴۰  
۲۸۴۱  
۲۸۴۲  
۲۸۴۳  
۲۸۴۴  
۲۸۴۵  
۲۸۴۶  
۲۸۴۷  
۲۸۴۸  
۲۸۴۹  
۲۸۵۰  
۲۸۵۱  
۲۸۵۲  
۲۸۵۳  
۲۸۵۴  
۲۸۵۵  
۲۸۵۶  
۲۸۵۷  
۲۸۵۸  
۲۸۵۹  
۲۸۶۰  
۲۸۶۱  
۲۸۶۲  
۲۸۶۳  
۲۸۶۴  
۲۸۶۵  
۲۸۶۶  
۲۸۶۷  
۲۸۶۸  
۲۸۶۹  
۲۸۷۰  
۲۸۷۱  
۲۸۷۲  
۲۸۷۳  
۲۸۷۴  
۲۸۷۵  
۲۸۷۶  
۲۸۷۷  
۲۸۷۸  
۲۸۷۹  
۲۸۸۰  
۲۸۸۱  
۲۸۸۲  
۲۸۸۳  
۲۸۸۴  
۲۸۸۵  
۲۸۸۶  
۲۸۸۷  
۲۸۸۸  
۲۸۸۹  
۲۸۹۰  
۲۸۹۱  
۲۸۹۲  
۲۸۹۳  
۲۸۹۴  
۲۸۹۵  
۲۸۹۶  
۲۸۹۷  
۲۸۹۸  
۲۸۹۹  
۲۹۰۰  
۲۹۰۱  
۲۹۰۲  
۲۹۰۳  
۲۹۰۴  
۲۹۰۵  
۲۹۰۶  
۲۹۰۷  
۲۹۰۸  
۲۹۰۹  
۲۹۱۰  
۲۹۱۱  
۲۹۱۲  
۲۹۱۳  
۲۹۱۴  
۲۹۱۵  
۲۹۱۶  
۲۹۱۷  
۲۹۱۸  
۲۹۱۹  
۲۹۲۰  
۲۹۲۱  
۲۹۲۲  
۲۹۲۳  
۲۹۲۴  
۲۹۲۵  
۲۹۲۶  
۲۹۲۷  
۲۹۲۸  
۲۹۲۹  
۲۹۳۰  
۲۹۳۱  
۲۹۳۲  
۲۹۳۳  
۲۹۳۴  
۲۹۳۵  
۲۹۳۶  
۲۹۳۷  
۲۹۳۸  
۲۹۳۹  
۲۹۴۰  
۲۹۴۱  
۲۹۴۲  
۲۹۴۳  
۲۹۴۴  
۲۹۴۵  
۲۹۴۶  
۲۹۴۷  
۲۹۴۸  
۲۹۴۹  
۲۹۵۰  
۲۹۵۱  
۲۹۵۲  
۲۹۵۳  
۲۹۵۴  
۲۹۵۵  
۲۹۵۶  
۲۹۵۷  
۲۹۵۸  
۲۹۵۹  
۲۹۶۰  
۲۹۶۱  
۲۹۶۲



دگر امید و ناس که بخشم تسکین بدوق حرم که سازم دگر سخن شیرین ز شکر لطف که بندهم صمیمه را این ز درج مدح گهرهای آبدار عین ز خاطر اسرار انداد و خواه حزمین زین وعاد ز انصاف پیشگان این	دگر زبان به شناس که بندهم بدین لبشوق کوی که گردم دگر بر پویان ز مدح فیض که بندهم سفینه را زیور ستم نگر که کنون بایدم بر شیب رغبت ز رفقه نقش خیال رفته و نخواهد رفت برای آنکه بهشت برین بود جانش
---	--

### قطعه ۴۴ تاتخ ورود

کز نیمیش تیش از شعله رسیدن دارد متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد شعله را عیش بر اندام دیدن دارد گل شاداب ز بهر خار رسیدن دارد خود بحال دل هر زره رسیدن دارد بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد کردن و گفتن در رسیدن و دیدن دارد باز بونی و بگونی که شنیدن دارد طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد از گرم جان مین خلق دمیدن دارد	دادر شاه نشان لار و کونش بنگ کوکب از چرخ تر تا شیرنگاه غضبش هر کجا برق عتابش علم افراشته است هر کجا پر تو لطفش از انباشته است بسکه چون مهر جهان تاب ز سر گریه مهر اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش خستگان مرده که نواب علی القاب با خرد گفتم اگر سال ورودش دریند لیک در تقیه آویز و هم از لفظ ورود گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود
--	---

### قطعه ۴۵ در تاتخ طوی کتخانی پادشاه او

عرض گنجینه صباد شمال عیش چمپد تبارگی که بیال لاله را گل دود با استقبال	لوش اند ز جوش گل که دهد بخت گوید تجرے که نیاز رنگ را نور رسد بعد قدم
--	--

ہر مہر میچکد ز منہ غبار  
 بارغ از نقشہاے رنگارنگ  
 راغ از لاله ہاے گوناگون  
 سر و ہا و ہرچہ جنبش شاخ  
 شاخ و درختانش شبنم  
 و ہر گوی شد ست ستراسر  
 شاہ عالم نصیر دین کہ بود  
 بطراز نقم سلیمان جاہ  
 باداے ادب سپہر شکوہ  
 بزمش از دلکشی بہشت نظر  
 طالعش نقد کیسہ ایا م  
 رزمگا ہش خطر گہ ارواح  
 مے بجامش چو نور بایندر  
 ہر ادائی کہ آیدش بقیہ  
 بندہ آن بارغ خلد را آئین  
 چون چنین شاہ را چنین شنے  
 اسد اللہ خان کہ خواندش  
 باداے گردش تار و نخ  
 بہر ترتیب این ہایون جشن  
 ز درتسم بزم عشرت پر دیز  
 ورتو خواہے کہ آتشکار شود

ہر مہر گل میدد ز شاخ خزاں  
 نیکوان راست نامہ اعمال  
 عاشقان راست کارگاہ خیال  
 پریان ز مردین پردہ بال  
 حلقہ پوشان گوہرین مثال  
 بزم طوسے شہ ستودہ خصال  
 دولتش ایمن از گردن زوال  
 بہ نشاط اثر ہمایون فال  
 بہ صلاے کرم سحاب نوال  
 قصرش از برتری سپہر مثال  
 دولتش روح قالب اقبال  
 بزمگا ہش نظر گہ آمال  
 زرد بستش چو آب در غر بال  
 ہر نوائی کہ چپش بنجیال  
 گرد این ساق عرش را خلیال  
 آمد آرایش دوام جمال  
 در سخن غالب بطیفہ شگال  
 رعیت برگوشہ بساط لال  
 کہ بزم و خجستہ باد فبال  
 وینکہ گفتیم بود زردی و مال  
 نقشش اندازہ میس سال

شاہد محبت یاد شاہ نالیں  
 دانگمش بر فزلے جشن کمال

### قطعه ۴۸ تاریخ اتمام ششوی

ز مدح فیض و علم و فضل عظیم شاهنشاهی این عنصر آگین بساط بایجاد تقرب عرض نیاز در خشید برقه ز صیب جمال	ز درخت این ملک در نیم بیند و دغتم به عطر نشاط شدم نسکر تاریخ را چاره ساز که کار عظیم ست تاریخ سال
--	--

### قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد امام باطه

صحن امام باطه و مسجد هران که دید مفستی عقل از پله تاریخ این بنا گفتم بوی بدیه خوشا خانه خدا خاشاک رفت پای ادب و شکوه نیت	در کربلا زیارت بیت احرام کرد ایمیا بسوی من زرد احترام کرد شد شمشکین وی که نظر بر کلام کرد ایسام را بخزجه معنی تمام کرد
---	---

### قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام یار سراج الدین علیخان

چون شایعین مدفن خان بزرگوار رضوان ز خلد نور بران بام و در شان رحمت پله بساط دوران بزم لغزیت رفتم نیازمند به پیش سرش فیض در تعزیت سرای بزد ناله و بگفت	طرح امام باطه عادل سپهر تا گشت سنگ در آورد اطلس گفتم که برده اینست سراز نغمه
---	--

### قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل

ای درینا قدوه ارباب فضل کار آگاهی نیکو کار افتاد	کرموسه جسته الی گشت دار الملک
---	----------------------------------

<p>جست سال فوت آن عالی مقام تا بناسه تخرجه گردد دست اسم باد آراش گه نفسه خلیل</p>	<p>چون از دلت از پی کسب شرف چهره هستی نخواستی غم نیست انگشتم اندر سایه لطف نبی</p>
<p>قطعه ۵۲ تا نخ و فات میر فضل علی ۱۳</p>	
<p>تور دی دل بخراش لے اسیر بچ و غم شود ز اسم خودش سال رقتش روشن</p>	<p>چو میر فضل علی را نازده ست وجود چو شد وجودم در دی دل خراشیده</p>
<p>قطعه ۵۳ تا نخ و فات مرزا میتا بیگ</p>	
<p>آت راست شمار لے امجاد حدیقه های بهشتی مشفص از آحاد</p>	<p>ز سال واقعه میرزا میتا بیگ صحیفه های سماوی مبین از غنرات</p>
<p>بحرمت ده و دو هادی و چهار کتاب که در نشینی از بهشت خلد جایش باد</p>	
<p>قطعه ۵۴ تا نخ تعمیر مکان</p>	
<p>دست دی آراش تیغ و گمن حور گفت احسن و رضوان آفرین در صفا گلگون و روستای زمین زیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر مفتوحین کش بود اندیشه مسنی آفرین</p>	<p>جان جاکوب آن امیر نامور ساخت ز انسان منظر کن و دیش در بلندی اندر فرق سپهر بایدش گفتن گلستان ارم خود سه اشک و پشیمانی در اوج ناله لب جادو و ماز و گشای</p>
<p>گفت تا نخ بناسه آن مکان آسمان پای کاه و نشین</p>	

## قطعه ۵۳ تائخ بنای چاه

<p>آن میخیزد زانکه موسوم به جان مست سر بودنی کندن چاهی که درانست خودشتر فیض ابدی گفت به غالب بستاید و درین قطعه در آورد و همان وقت</p>	<p>دان راست دم دانش و اولاد دریافت آبیکه سکندر بهوش جست و خضر یافت بنوشت چو آن دلشده از راز خیر یافت تائخ دگر نیز با معانی نظیر یافت</p>
--	--

خزید زین گفت و درین زمره دل بست  
وین قعیه را خوبتر از پنج گسر یافت

## قطعه ۵۴ تائخ تفسیر

<p>چشم و چراغ و دوده و دود آنکه هست تا زخم نژاد و فی که به مود و میسر آراست مصحفی و نوشت اندر آن نور رسم الخط و قسرات و تجوید ترجمه علم حدیث و فقه و سلوک و شایسته شیخ فواید و قصص و نکته های راز علم خدا شناسی اسرار و معنوی حسن نگاشتی که چو بینی گمان بری یا فودر خط و نقطه پی طائر نگاه از نقطه خال عارض خویان شود خجل نظاره دوائر الفاظ گر کنی هر جا که گشته ترجمه و اقتلوا رتم حسب که رفته معنی لا تقطع البکار</p>	<p>صفدر حسن به تسمیه دولت در انام تا حضرت علی نقی آن دم هم امام نهرستی از سلوک برگزیده اجتهاد شان نزول و تائخ و منسوخ و کلام هر یک بشود که بسند خاص عام بر گونه دانشی که مرآت و انوار نام تفسیر هر چه هر که ببرد به سر نظام نور هفت اندک گنگ گویند به در نام افکنده اند اند و گسترده اند و نام وز خط بنفشه زرد بر تازگه بوم بینی بر از زلال خضر صد هزار جام گردیده نوک غامبه به تیزی دم جام پیمیده بوسه سبیل فردوس در شام</p>
--	---

گفتم سنایم این رقم دلفروز را در راه دهنک پویه ردا داشته خرد بالجمله مصطفی که بود جامع بخین چون سید بزرگ چنین مصحف مجید آورد گفت کاین گهر آگین معیقه را زان رو که در ضوابط فن سخنوری رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج	اما نگشت همت من فسانه المرام بودی کمیت خام اگر گوهرین ستارم نمود بر این فلک آگینه فام ناگاه پیش غالب سکین مستارم ختم انصاف آمده تارخ اختارم تارخ جسد به نظم نیاید نظام این قطعه را اساس نهادیم دستارم
---	---

### قطعه تاتخ وفات

چون تفصل حسین خان که بود آنکه او را همه توان گفتن آنکه او را بود خواندن آنکه از راه روشنش دور در گرم گستر لطیف نهاد داشت اندر تنگ راحت و بخت تیزی هوش نوشگاری فکر جان بجان آفون سپرد و گشت نی غلط گفته ام نمی میرد تا شود محرم سرای سرد جسم از سال رحلتش اتر از بروج سپهر جو مات	کس نظیرش بشیوه و بهجار مردم دیده اولوا الا بهار گوهر بحر حیدر گزار مهر را بود گرمی بازار در وفا پیشگی شکرست آثار داشت اندر نور دلیل و شمار خوبی خوشی دشت و خفتار زین گزرگاه تنگ ناموار این چنین مرد زنده دل زمار زین جهان دژم گرفت کنار گفت غالب که خود زوی شمار عشر است از کواکب سیار
---	---

گفتم آحاد گفت شرمیت باد  
از خداوند واحد الهی آرد

## قطعه ۵۸ تاج و لادت

دو خشید از سیر جاده ما به ز به چشم و چسب رخ دوده حسن سراج الدین احمد خان بهار همین نام است تاج و لادت خدا یا بلندین گیسو که آرا رسد تا قطره زن ابراز پی بباد نگهدار این همایون تا مود را	بفسخ طالع و فرخنده هنگام که افزاید سرخ دین اسلام نهادند اختر خشنده را نام خوشا نام آورشایسته فرجام ندانند جز تو کس آغاز و انجام شود تا جلوه گر صبح از پیش نام نشانند نشاط و عیش و آرام
--	--

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دلی بیایغ بگیم بکبر  
تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ شده گوش پر نور چون چشم بینا مگر شهر دریا به نورست کایجا بسر برده بر جیسرخ مهر منور گواه من اینک خطا شعلی درین شب روا باشد اینچیز گودا بنود دست در و هر زین پیش هرگز شد از حکم شاهنشاه انگلستان جها ندر دگر گوید میر کز فر و غش ز عدلش چنان گشته پروانه بیند	که گوئی بود روزگار چراغان ز آوازه است تا چراغان نگر گشته هر سو دوچار چراغان همه روز در انتظار چراغان که دارد دلش خار چراغان کند گنج انجم تا چراغان بدین روشنی روی کار چراغان فرزون رونق کار و بار چراغان ز آتش و دلاله زار چراغان که شد دیدن حصار چراغان
---	---

بفرمان سر جان لاریش صاحب بدلی فلک رتبه ساندیش صاحب شد از سعی هنری آفرین بهادر سخن سیخ غالب بی عقیدت که باد افزون سال عمر شهنشه	شد این شهر آینه داجراغان بر آراست نقش و نگار چراغان ردوان هر طرف جویبار چراغان دعا میکند در بار چراغان بروی زمین از شمار چراغان
--	---

### قطعه ۴۰ فاتحه

بهر ترویج جناب الی یوم الحساب جرم آمرزی که گوشت بهار جنتش رافتش اعدای او را در شمار سال عمر نوح عمری مانند طوفانی به بحیرت سایه اش جز در عرق قدس نتوان یافتن نفس چون خون در رگ ابریشم ساز افروز بارگاهش را از خوشبخت خشت آستان ترویج جنابی که نهیب عصمتش آتشش بر نشاگاه جلای کرد ادب ترویج امام بهمنای اندو جان برق آفرینش را می کاند خیا زش شاهی کاند ز تاشاگاه قتل صدمه جان دکان ضربش ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین ن قدرش که سطح عرش جلالگاه اوست ترویج شفیع یکجهان غاصی حسین	ضامن تعمیر شایسته و لهاس خواب برنمای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب نعل و ازون بند از ناخن انگشت حساب تا سر و زانو بموجی باخت مانند حساب کز شکست رنگ مکان عصمتش اردنقاب همیت نبیش اگر بیزد نهیب احتساب شمع بزمش راست گلگیر از دفت مانتاب صیقل آینه بر نور نظر ریزد حجاب حلقه بیرون در گردیده چه شمع آفتاب عابد الله و مسجود خلایق بود تراب میجود همچون نگاه از حلقه چشم رکاب میکشد در شوق ادا از بوج اله بزم آس میجود از دیده عیسی چراغ آفتاب خسرو عرش آستان شاهنشسته جنت مآب از خم زانوی جبریل ایمن دارد رکاب آنکه بنور است از گرد قد و گاهش حجاب
--	---



در گمش ز غفل خواب ز بجا فرست راه  
 عاشق الله و مستوف و نادور رسول  
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام  
 لاله راه هر گز چشم بخون آلوده اش  
 بهر ترویج محیط فیض باقر کز شربت  
 بهر ترویج علی بن موسی صادق که دوست  
 تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا  
 بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است  
 بهر ترویج رضا که بهر تعمیر جهان  
 بهر ترویج تقی که اندر تاشاگاه است  
 بهر ترویج نفی که بهر تقریب نیاز  
 بهر ترویج حسن که آن آفرینش پناه  
 زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب مان  
 قول و فعلش بے سخن کردار و گفتار بی  
 جدا همه را گیتی کز بے تعمیر دین  
 تا بچوید خویش را ز آئینه رخسار او  
 بر لطفش ز آتش و دوزخ بیا لایه بشت  
 بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند  
 سیتا از بهر ترویج علمدار حسین  
 حضرت عباس علی مرتبه که ذوق حضور  
 یا علی دانی که در دیم سست است از بهر نور  
 موسی آتش دیده را مانم که بهر خوشبخت  
 غافل از رفتار عمر و فارغ از تکلیف عشق

خمیه گاهش را نگاه ماه کنعان غناب  
 قبه عشق و پناه حسن و جان بو تراب  
 آدم آل عباس شاهنشاهی غناب  
 میزند بر فرق از داغ غلامی غناب  
 در هوای آستان بوسیش میالد ثواب  
 وارث علم رسول و خازن سیر کتار  
 راه جز بر جادهش رفتن عذاب بد عذاب  
 چون قضا عکس روان و چون ریش صواب  
 گشته معمار کرم راجده راهش طناب  
 طاق ایوان آسمان مرآت ریش آفتاب  
 بدیه آمد دست زر گسلان زمرش با تباب  
 کز ترویج آستانش عرش ربابا تباب  
 ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب  
 رسم در راهش بے تکلف رسم در راه بو تراب  
 در کف از سر رشته شرح بی دار و طناب  
 شاه دین بی از چهره بر دامن آفتاب  
 برق تهرش ابر رحمت را کند در  
 در شهادت گاه شاه که بلار و طناب  
 پیشواے لشکر شبیر و ابن بو تراب  
 زخم بر اجزای تن پیوید و بدل تیغ باب  
 هر چه آغارم مخاطب دامت در خطاب  
 حلقه دامن خفاگر دیده ام از بیج و تاب  
 رفته از غفلت در آغوش داع دل غناب

نقد آگاهی بود هم فرصت در باخته نود تو میدانی که گم گردیده دشت امید دل ز کار افتاد و پا از رود دست از شکست فانش نتوان گفتست یعنی شاه مقصودین شعله اشقی بوس دارم ز کانون خیال دین و دنیا را بملأ گردان نازت کرده ام	دست خالی بر سر دول در نور و خطا لب تشنه تری میگردد از بی آبی موج سرباب جاده ناپیدا منزل دور و در فتن شتاب جز بخت و نگاه اسرار تو نکشاید نقاب کانش افسرده را بخشد نوید انتساب جلوه رنگین تر از جنت که باغم کامیاب
--	---

### قطعه فاتحه

بهر ترویج نبی حاکم ادیان دلی بهر ترویج گل روضه عصمت زهر آ بهر ترویج علی رضا آن که بر تریج بود بهر ترویج حسن و حسین و چرخ آفاق بهر ترویج حسین آنکه دو چشم جبریل بهر ترویج امام ابن امام ابن امام بهر ترویج گل باغ محمد باقر بهر ترویج کج بخت ناطق امام صادق بهر ترویج خیم موسی کاظم که بود بهر ترویج رضا صامن غربت تو گمان بهر ترویج تقی زنی که ترویج نقی بهر ترویج حسن عسکری دین سالار بعد ازین بهر طلوع سراج عرفان حضرت مهدی هادی که وجودش باشد بهر ترویج شهیدان گرامی پایه	کار فرمای نبوت اید هم ز ازل آن تقدیس جو ذات صمدی غریب قبله آل رسولست و امام اول که خیالش دهد آئینه جان را میقتل از پی سرمه خاک درش آمد کحل آدم آل عبا ز آدم و عالم فصل آنکه جان داده مخالف نه نیستش جلیل آنکه دانای علومست و توانای عمل جلوه طور آرایش بر مش مشعل خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل هر دو در دفتر ایجا دو دو فردا کسل قبه بارگش گنبد گردن بمشعل منظر عدل حقیقی و امام عادل شان ماضی و گرانمایه مستقبل با دل و جان رسید عربی هم مقتل
--	--

<p>سپه از بے تریج علی حسین          بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند          در حق غالب بچاره دعائی که در گره          شادش ادا آن بهنج بال کشاید که شود          بر در دین تن خاکی به نفس ادر داح</p>	<p>آنکه در پیشگاه اسرار مود میر جلال          بالیقینی بری از ریختن نیر از خلل          نکشد و در سرتاپ و سب طول اهل          گرد آن بادیه از بهر صدانش صندل          فارغ از کشمش سلطوت مرث و زحل</p>
--	--

قطعه ۶۲ نوحه

<p>اے فاک شهرم از ستم برخیزان مصطفی          اے بهر ماه نازان بیج میدانی چه نیت مصطفی          سایه از سروران مصطفی نقد فاک مصطفی          گرمی با نازا امکان غریه طفیل مصطفی است مصطفی          کینه غواهی بین که با اولاد امجادش کنی مصطفی          نیک بنو که تو بهر زند دل بندش رود مصطفی          یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج نیست مصطفی          یا لنگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین مصطفی          آن حسین است این پیروی مصطفی پیشش مصطفی          آن حسین است اینک گفتی مصطفی روی نازک مصطفی          قدسیان را نطق من آورده غالب دعلق مصطفی</p>	<p>داشتی زمین پیش سر بر آستان مصطفی          از تو پیشم دجراغ دود مان مصطفی          بان چه برخاک افشای سرور دان مصطفی          بین چه آتش میزنه اندر دکان مصطفی          انچه با سر کرده اعجاب زبان مصطفی          انچه رفت از مرتفعه برو شمعان مصطفی          یا تو خواهی زمین مصیبت امتحان مصطفی          یا اگر برگزیند در زمان مصطفی          بوسه چون باقی نماندی در طاعت مصطفی          بدون گزینش نام پاکش بر زبان مصطفی          گشته ام در نوحه نوازی مدح خوان مصطفی</p>
--	--

قطعه ۶۳ نوحه

<p>سپه کج اندیشه فاک سرور دین بایسته          تا چه افه از کمر برینده سرش گردانده          صیفت باشد که خنده زنده ز تو سن برخاک</p>	<p>ایم شاد آفرین مست در پیش بایسته          عزت شاه شایه دین با دین بایسته          آنکه چرا که او غرض زمین بایسته</p>
---	--

<p>حیف باشد که ز اعدا دم آب طلب      ناز یان را به جگر گوشه احمد چه نزار      ایسا القوم تنزل بود از خود گویم      سخن اینست که در راه حسین ابن علی      چشم بدور هنگام تماشای ریش      داشت نافواسته در شکو و دوش داود      چون بفرمان خود آرمی بخود بینی و بغض      با اسیران ستمیده پس از قتل حسین</p>	<p>آنکه سائل بدرش روح امین بایسته      وطن اصلی این قوم ز چین بایسته      میهنان بجز از خنجر کین بایسته      پوزیر از روی خفیت چشمن بایسته      رو مناسطنت روس زمین بایسته      اگرش ملک و گرتاج دگین بایسته      آن نگردد که از صدق و یقین بایسته      دل نرم و نش مسرگین بایسته</p>
<p>چشم بسته و بقیضا ورنه بگویم غالب      علم شاه نگویند شدن چنین بایسته</p>	
<p>قطعه ۶۴      نوحه</p>	
<p>وقتست که در پیچ و خم نوحه سر آید      وقتست که در سینه زنی آل عبا را      وقتست که جبریل ز بیایگی زرد      وقتست که آن پردگیان کز ره یغلم      ای کجاست آتش زده عریان بدر آید      کای نساهم فرسوده تشویش اسیر      از بے چرخ جوآن شد دگر ز بهر چرخ      خون گرد و فرو ریز اگر مناسب مهر      تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا      تو جمع شفاعت که میر نضاد داشت      فریاداران حامل منشور امامست</p>	<p>سوز و نفس نوحه گران تلخ نواز      سینه چنانی شود و رنگ بر آید      غم را ز دل فاطمه خوابد آید      بر درگاه شان کرده فلک ناهیه آید      چون شعله دخان بر سر شان کوه دای      دلسا همه خون شده اند و رگ آید      لے خاک جو این شد دگر آسوده چرا      بر خیز و بخون غایت گرا ز اهل دفا      اکبر تو کجا رفتی و عباس کجا      از خون حسین ابن علی یافت روا      فریاد از آن نسجه اسرار خدا</p>

فریاد از آن زاری و غنا به فشانے	فریاد از آن غماری و بے برگ و ناله
فریاد ز بیچارگے دستہ دروئے	فریاد از آوارگے و بے سر دیارے

غالب جگر می خون کن و از دیده فرو بار  
گر روی شناس غم شاه شہدائے

قطعہ ۶۵ نوحہ

سر دچمن سردری افتاد ز بیاہے بر خاک رہ افتادہ بنی ہست سرش کو عباس بن ولاد کہ در آن را ہر دیو است آن قاسم کلگون کفن عصرہ محشر آن صفیر و لختہ پیکان جگر دوز اے قوت بازوئے بگر گوشہ زہرا اے شہرہ بدامادی و شادی کہ نہ اے اے فطرت لوار کہ بود اہل نظر را اے گلبن نورستہ گلزار سیادت اے منبع آن ہشت کہ آرایش خلدند بالغ نظر ان روش دین بنی حیف مانندہ آن خیمہ غارت زدگان حیف آن تابش خورشید در آن گرم دی حیف غالب ببلالک نتوان گشت ہم آواز	شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدائے آن ردی فروزہ و آن زلف دناہے شمشیر بیک دست و بیک دست لوارے وان اکبر بن خورشید تن میدان غلامے وان عابد خمدیدہ بے برگ و نوارے دست تو بشمشیر شد از شاہ جدائے کافور د کفن بگزرم از عطر د تباہے دیدار تو دیدار شہ ہر دوسراہے نایافتہ در باغ جہان نشو و نماہے و اعسم کہ رسن شد بگلوی تو در اہائے قدسی گمراہان حرم شیر خدا رہائے غارت زدہ آن قافلہ آل عباس رہائے وان طعنہ کفار در آن شور و عزائے اندازہ آن کو کہ شوم نوحہ سر لہائے
---	--

قطعہ ۶۶ نوحہ

شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد	مانا کہ ز خون ریز بنے فاطمہ دم زد
--------------------------------	-----------------------------------

<p>شور آید اشک بر رخ اهل جسم زد گل ز آتش سوزان بسیر طشت بسم زد بر کند ازین وادی و در دست مردم زد آن سنگ که کافور پندشاه محم زد دست پیلا رک زد و دست بلم زد کاندو ره دین شاه چه مردان قدم زد کش خالمه تقدیر بنام که رسم زد چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد آمد اجل و دست بدانان ستم زد</p>	<p>اما تلخ شود خواب سحر ریزش شبم چون ست که دستش نزنند آبله که قدم حاشا که چنین نمیر توان سوخت مگر دهر گوئی کی این خنجر برسد او فغان بود عباس علمدار گجارت که شبیر زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت نشفت که باله بخود از ناز شهادت هی کاتب تقدیر که در زمره احیا زین حیف که بر آل رسول عربی رفت</p>
<p>این روز جهان سوزگداست که غالب شد صبح بدان شود که آفاق بهم زد</p>	
<p>محشم</p>	
<p>رفع منازع بازو بکو تر کند علی زور آزمائی که بخیر کند علی</p>	<p>در مرد دستمرد به آرد کند علی از جویش پرشش من کند علی</p>
<p>د انم همان به کند بیدر کند علی</p>	
<p>گیرند کار خویش زدستور و پیشکار میگویم و هر آئینه گویم هزار بار</p>	<p>لیست خسرو آنکه شاهان بروز بار تور شه نبی و خداوند دست یار</p>
<p>کار خدایعصره محشم کند علی</p>	
<p>چون سقیان بمرده در چاه سو بگرد جان رومنا پذیر و درین جستجو بگرد</p>	<p>ز کار است هرزه برد کو بکو بگرد سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد</p>
<p>کز عرق خیال تو سر بر کند علی</p>	
<p>یارب کسی اسیر بود و در سب باد</p>	<p>ایمان و بغض خواجم چراغست و تند باد</p>

بادی نیارم از ستم روزگار باد	دین بر خود روز دانش و دانش رسد بباد
تا کار دین بجای پیروز کند علی	
ردی نکوی نخواهی نه بیسند گز خواب	اصحاب گفت را نبود زینهار تاب
شد کام بخش هر که ز شاهست کاریاب	در یوزده نبرد غنم کند از دی آفتاب
گر ماه را بمایه تو انگر کند علی	
بزدان که مست کرد و دانا بوی او	آو بخت بخت خلد یکبار ناله او
چشم باد گر نگرم جز بسوی او	جسمم نیز از زنده به چشمه بر دست او
گر خود مرا بچک داد و کند علی	
گفتم بود فروغ جانش نقشه روز	گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نقش نشسته نقش بود هنوز	پیش دست آفتاب نمای چرخ روز
در پاشنه جگر حراش انگر بر کند علی	
اینک شیوع فتنه روز قیامت است	پدید آمد هر نوزد هزاره ازین علامت است
اسلام را اگر چه امید سلامت است	برد دست آلین که خاتم قیامت است
آزادیش جهان گراز سر کند علی	
هر چند چرخ قاعه گردان عالم است	بنی آدمی با هر کس جهان عالم است
لنذر گفت امام رگ جهان عالم است	دل دارش ره نوردی سلطان عالم است
بازش بجای خویش مقدر کند علی	
بر آستان سدر عالم نشسته ام	الدوده ناک رفته دینم نشسته
جنگم چرا غلغله جو من هم نشسته ام	از خواجیه تا پیش غلغله قدم نشسته
رحی جبال غالب و قنبر کند علی	
ترکیب بند	
آن سحر خیزم که مراد در شبستان دیده ام	شب زینان را درین روزه ایوان دیده ام

<p>اینست خلوتخانه روحانیان کا بخار دور هر کی فارغ و غیره هر کی نازان بخودش هر گزای نادان بر سوادانی نه بیری دل گمن رفته ام زان پس بسیران دم غنا را بیان کلاک موت نکست کل دم ز گردش نازده شانه باد سحر گاه چشمتش ناده باد سرمستانه می جنبید و شب نه چکید صبح اول گوهری کس نیاد و از حیا</p>	<p>زهره را اندر داسه نور عریان دیده ام لویه را در دوش شربت گدوه همان دیده ام ماه را در نور دیوان را به میزان دیده ام سر بر سم غراب زیر بال پنهان دیده ام نامه فیض سخن نوشته عنوان دیده ام طره سنبل بایلین بر لب نشان دیده ام غنچه را در رخت قیاس آلوده دانه دیده ام صبح ثانی را برین هنگامه دیده ام</p>
<p>چشم از انجم به پیران روزگار تا چه بنماید بان باید نظر بر پرده دوست را میان خج را اما جگه جز فاک نیست ای که گفتی هفت کوب در شما را دیده ام دشمنی دارم بر دین هفت کز غارتگری ای بر منی را نگه از بسختی آسمان عطیات طبع از مبد فیاض دارم فی زعفر کار چون نازک بود علت تلخچ در میان از عطار دود بود فیض سخن کان تنگ چشم</p>	<p>شام چند ارم بود اهرام چشم نیست ظلمت شاست جلایان بر لب در دست جان پاک را از انتران میدانز نادان نیست ز انیان بهرام شورانگه دیوان پر دست همیش شب دزد داسع دهم بودم بر دست مغله را بر گنج زینبی که بد از دست دشت را خود رو بود گریه غم دست غنچه در تنگی تبارش بی نیاز از دست خود بکلمه غنی از رشاک با من شمن دست</p>
<p>ارشدانی چمن و دمنج اسیرانش شمع ماست در یار زبون را در لب علم</p>	<p>آنکه با ساقی زوالی فرو ناید سرم آفتاب آسمان به زور خویش گز و ساغر م</p>



<p>شتر سار کوشش بر چین کبرانش منم رفته مسکین را از یاد گنج پنهانش منم زبهره نازدگر به بلیقه سیلانش منم وز ادب شمرنده خار مفیدانش منم خو رده ام از ششست غم تیر کیکانش منم بیش چون مغر و دم کا دوز بانداش منم خانه دارم که بندارند در باناش منم</p>	<p>سنة زدا نش کامیاب و نه بختی تنگدل در لیمی شهره دهر از تیر ستیست جرخ تیر نازدگر به ادیسی بجاک اندازنش کعبه با من از مروت عذر خواه پای ریش در غریبی خویش را از غصه در دل میخلم نوش چون راه لجم گیر دوا افش منم مانده ام تنها بکج از دور باش پاسبان صلح</p>
---	---

پایه من جز بختیم من نیاید در نظر  
از بلند ی اخر تم روشن نیاید در نظر

<p>چشم آن دارم که غم خود زین پس سازد بمن می کشد عدا بنا را نگاهین سازد به من بی من اندر نازینان گردن افرازد به من کرد خاک راه خویشم تا فرس نازد به من بنودم هم زبان گر چیخ کج با دل بنازم شیر گردون پنجه نوبت شاهی دهد و نگاه با دیده در شاهیکه کار گفتن خود بشا هان مایه بختم گر</p>	<p>خون گریستم گریه کلبانک تما سازد بمن شا هد من پایه من در وفاد اند که هست با من اندر پندشنان روی گرداند ز من رحمت خونم بر سر ره تا خنا بند و بیای چون بغیر از عمر کان دهشت پیچ مایه نیست بر منش دستی تواند بود زان بالا تر دم هر که را گردن بلند آذاره تر خواهد بدید پادشاهان را شنا گفتن نه کار هر کس است در تو گوئی پادشاه را مایه بودیم نیست</p>
---	--

آنکه چون در ملک هستی سکه شاهی زند

سکه شاهی بطغرائی پیدا شده زند

<p>سر کشد چون شعله شمع از گزه چو ماند گر چه خوش باشد هم بشهر از بارش شده تاز</p>	<p>نوبهار آمد که رقص بر سر دیوارگی عاشقان با غنایان دشمن در شکفت هم بدشت ارکوه تابگاه دهقان لاله زار</p>
--	--

<p>سر زودش افتاده و افتاده از دستار گل بر سر شفته مجنون قرن زنبار گل داندم در شب ببالین دیده فونبار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد مرغان چمن پیدا گل از دی افتادند بیاس حیدر کرار گل</p>	<p>قاتل با چون بکشد ست ماهم سر خوشیم او پر از لیل و لیل نازک و غم جانگداز بستر خارم نسا ز درغیه زان ترسم کردست آسمان سرگشته بود آسود گشته ز خاک جنبه از باد من انکارم که چون جنبیده مهر چون نه نرزد شاخ گل بر خویش چون بنیده باد</p>
<p>آنکه در صراج از ذوق گنج زیباست او خواهر را در چشم حق بین بود خالی جای او</p>	
<p>او سخن سرگردان حق من دم از حیدر زدم بوسه با از ذوق پای خواهر بر بستر زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغوردم بسکه تیا بانه خود را بردم خم زدم خواست از من پادشاهش خنده برافسردم رشته از جان تا فقم تا صفر را مسطر زدم پیش از آن که خویش بر محم بر محضر زدم در بهشت از گریه دل غوطه در کون زدم تکیه کردم بر عیسی تا کیه بر بستر زدم</p>	<p>صبح سرستانه پیر خافقم را در زدم شیخ حیران ماند و کار من و غافل که من کرد یادش در صفت او باش دو شهرت بسیار بردم شوقش را و این شمع و خوش پروانه است یا فقم خاک ز راهش اشک شادی رخیم عذر را از حق خواستم تا خواهر را گفتم ثنا مهر من آرد قاصد از علی اللیسان ذوق پریشش چکر آتش تر دارد و بوسل تا که آردی چاره در دل خستگی</p>
<p>تا توانی را که لطفش طرح نیر و افکند فرهی حزنشون سازان زیبا و افکند</p>	
<p>آه ازین عالم گریه در چشم نوری جاستی لاجرم هر فتره را آن فتره در بهاستی در نه خود یک زخمه و یک تار و یک دلاستی قطره با سر چشمه و سر چشمه با دریاستی</p>	<p>در راه پیدائی سلیمان راستی در راه عالم نیای این نیستی دگر دارد از فرق زیر و دم گاه جمع الجمع بر وفق نمود</p>

گر صمد گویند و حق کثرت اندر ذات نیست بجنبش هر شسته به آئین نیست کان شی در وجود لفظ من که صورت شا بود گرفتگی نه المثل دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم باعلی دیرست عهد حق پرستے بستم	ناشی نیستیم و آتم اسمی از اسماست هم بدان سازست گریبان گریه پاست جایی گرد از گدازش بوی گل برخاست گر نماند عیب جو بانی خدا داناست وان بروری بود کش روزا زل خداست
--	--

صرف حق از خواجهم یاد هم بود تا گفتم بے ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بے	
---	--

مرد بود که ستم بر خاطرش باری رسد در ره یارم ز رشک پای ره پیام رسد سخن فروشم در توبه و کلمه در زنجار رسد راحت مال از بیرنگی برات آورده اند دانش آن باشد که چشم دل حق بینا شود طور دخیل طور بنود که چه در زنگاه خویش از دم باد سحر گاهی دل آساید بے خوش بود در یوزده فیض الهی از عشق کنه دامن گرد بندم طیلان مشتری	هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد خون خند در دل ز زخمی که سرخاری رسد میرود سر مایه از کفت تا خیزاری رسد بست برستان را سلام از نقش دیواری رسد نی گمان باطلی که در هم و پنداری رسد هر کس افروز در چرخ غول شب تازی رسد جان فزاتر باشد آن که با من زاری رسد گر چه از هر در نصیب هر طلب گاری رسد تازه گردم از روی خود که گشتاری رسد
--	--

عاشقم لیکن ندانی که خود بیکند ام موسس یارم با خدا و با علی روانه ام	
--	--

غالب احسن عقیدت برتا هم پیش ازین نیست از اسماء الهی بر زبانه جبر علی بسته ام در دل در موی ساقی کوثر خیل خاصه از بختار بادش خواهم بے در خفت و وقت نماز آرم بسوی کعبه و سه	هم ز خود بخودیش منت برتا هم پیش ازین چو دم با من محبت برتا هم پیش ازین طعن از دوران جنت برتا هم پیش ازین آب روی دین و دولت برتا هم پیش ازین قید قاتلین شریعت برتا هم پیش ازین
--	---

نازش ناموس نسبت بر تمام پیش ازین از غلط همان شامت بر تمام پیش ازین جان گدازهای حسرت بر تمام پیش ازین لاجرم رنج ریاضت بر تمام پیش ازین	باده در غلوت عشق ساقی کو تر خورم عاشق شاه نعمت کافر عشق شاهان کفر نیست چون بخوابم روی نماید نیم بر مرگ دل بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روئے داد
--	--

از فغانی اشخ مشو دم فغانی اند باد  
محو گشتم و ر علی دیگر سخن کوتاه باد

### ترکیب بند

اے چشم از ترادش دل شکستار شو اے دم بسیمه دود چراغ مزار شو اے صدفقه خاک سر رگزار شو اے چرخ خاک گردن توان شد غبار شو اے روزگار چون شب بے ماه تار شو اے آفتاب داغ دل روزگار شو اے رستخیز وقت رسید اشکار شو	اے دل چشم زخم حوادث نگار شو اے فتن بدیده در دگر از جگر فرست اے لب بنوحه ناله جانکاه ساز ده اے خاک چرخ گردن توان روزگار شو اے نوبهار چون تن بلبل بجز فط اے ماهتاب روی بسیلے کبود کن اے فتنه باد صبح وزیدای نقد محسب
---	--

آه این چه سبیل بود که مار از سرگزشت  
تنها ز سرگو که ز دیوار درگزشت

با پادشاه عهد چاک کرد روزگار در بزم عیشش نوحه سر کرد روزگار از خسل عمر شاه جدا کرد روزگار کام اجیل بهمدیه روا کرد روزگار شونخی بشا هزاره چرا کرد روزگار آغوش گوهر بسر چه واکرد روزگار	بگریه که بر من دو جفا کرد روزگار شاه سخن سراے سخور نو از را شاخیکه بود موسم آتش که بردید مرگ اینچنین رخ و تن نازک ندیده بود شمارده خرد سال و بد روزگار پیر فرزند بادشاه نشناسد دعا نفع
--	---

اے آنکسان کہ خاک رہ شہر یا را	تو جیسے آبروس شہر کرد روزگار
اگر چند بے اجل نتوان پیچگاه مگرد	آتش بخور زیند که فرخنده شاه مگرد
<p>اے قوم غویش را بشکيب امتحان کنيد          طغاست شاهزاده و در ره خطر بيست          از يوه و گل انچه دلش خواه آن دهيد          هر حرف و نشين که گويد و نشنود          در خود ز رفتنش نتوانيد بازداشت          گيريد دشمنه در کف دهم بر غلج زيند          ز نهار پيش شاه گوي و در بنجر</p>	<p>اين کار را رابتيوه کار آگس کنيد          منفش ز غزم رهروي انجمن کنيد          از ديه انچه راي شاه باشد آن کنيد          آن گفت را بغيرده خاطر نشان کنيد          بخود شود و جامه دريد و نشان کنيد          تاسينه را زنده فرون و نوپکان کنيد          تابلوت را بجانب مگرد و آن کنيد</p>
اے اهل شهر دين اين دو دمان کجاست	خاکم بفرق خواب که خسر و آن کجاست
<p>زان سبز خط که بر رخ ازاناميده ماند          بستانيان با تم شهزاده بخود ند          خون گشت و در دل و جگر دوستان قتاد          در مدح شاهزاده سخنها و پذير          در وادی عدم نتوان رفت با چشم          زان گيخته که صرصر مرگش ز يافتن          اخلاق شاهزاده بود و نشين خلق</p>	<p>گردی بدل نشست و غبار بیده ماند          زمین رو بود که پیرهن گل دریده ماند          آن باد با نایب کز دنا کشیده ماند          در داکه همه گفت و همه شنید ماند          ماند انچه بود و ماضی عالم حجب          خاری بیاد کار به ناما خلی          بوی زان شگفته گل نورس ماند</p>
آن سوسایه دار که بارش نبود کو	دان تو گل شگفته که خارش نبود کو
دستیست اے سپهر ترادر ستمگرے	نیز نگ ساز چرخ که بیا دخی اوست
باری بر مر زجور تو پیش که داوید	با گل کف رسومی و باشاخ صرصر

<p>واعظم ز روزگار که شهنشاده بر خور د          حیف است مرو نش که در ایام کودکی          شه درده و دوسا لگیش کرده که خدا          ناگاه روزناش عرش دریده شد          جزدن و غریب صاحب عالم نیافتند</p>	<p>از غیبی و جوانی فرخنده گوهری          بود او ستاد قاعده بنده پرور          بان فرخروانی و فزای قیصر          امضا پزیرنا شده توفیق شوهر          دوشیزه که بیوه کندش بدفتر</p>
<p>زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف          آن نون سال سرود که بجلا حیف</p>	
<p>اے ره نور و عالم بالا چگونہ          از سایه در غم تو سیه پوش شد ہوا          زان پس کہ با تو آب دیو اے جان نسا          با گلر فسان دہر وفاے نداشتی          مایخودان بخلقہ ماتم نشسته ایم          بے مطرب و ندیم و غلامان فرد سال          بعد از تو شاہ فیصل ترا برقرار داشت</p>	<p>مائی تو در ہم نیم تو بی ما چگونہ          اے خفته در نشین غمتا چگونہ          در روضہ جنان بتا شا چگونہ          با حوریان آئینہ سیما چگونہ          از خوشیتن بگوے کہ تنہا چگونہ          بے باغ و قلع و لب دریا چگونہ          اینجا عزیز بودہ اینجا چگونہ</p>
<p>اے بعد مرگ را تبہ حواری تو عالمے          پردانہ چہ راغ مزار تو عالمے</p>	
<p>بہنوہ نری چیدہ ام اساس          بگم کہ بیوہ ہم از دم غویشم سرگردند          شہا ہما بہ و چرخ سیمہ کا سہ میزبان          شش نمادہ ایک چہ گریم ہمای ہای          سر حلقہ پلاس نشینان ماتم          چون بود بزم ماتم شہزادہ بہ خوش          از نوحہ عرض نطق سخن بیتوان گرفت</p>	<p>در نوحہ شاعری کمیند از من التماس          در رہبری ز سایہ غویشم بود ہراس          در دی غور ہلاکم و تلخا بہ نوش یاس          از کار رفتہ دست چہ برتن درم لباس          اندوہ ہمدماں شہ از خود گنسم قیاس          من دم زوم ز تلخ نوائی برین پلاس          غالب سخن سراے و شہنشاہ سخن شناس</p>

یارب جهان ز فیض تو ببارگ و ساز باد  
عمر الوطیف سرشته عانی در از باد

ترکیب بند

زین خردی که در جهان افتاد	بگر از خاک کاسمان افتاد
چشم و دل غرق خون یکدگر است	زین کشاکش گرد میان افتاد
می کشد بے شان و دشنه و تیر	قسم بر احباب مهربان افتاد
شعله و دیر چرخ ناگرفت گرفت	رنده بر عرش ناگهان افتاد
جست از سدره طارقه است	کش از آل نخل آشیان افتاد
زین قیامت که نبی بزم گام است	در حرم مشور الامان افتاد
آنجنان جوش خور و از لقب غم	کاب ز مزم ز نادان افتاد
از سر از فلک گز از مرجع	سوسه این ایت خاکدان افتاد
مردن خواهر چون به کعبه شنید	مرده آساز زبان افتاد
خون ز غم و در دل کلیم افرو	لاجرم عقده بر زبان افتاد
گرسنه و آفتد آسمان زمین	باقصا و بر نمیتوان افتاد

گشت دایم خم حسین علیه السلام  
تازه در مایم خم حسین علیه السلام

از زبانه با بعضی آثار	خون فرو
عالی راست در نهان و عیان	دل غم اندو
در داین سوخته پا و در دل	اشک آن
ماجره از خرد پردهش رفت	گفت می بین
دیده باشی که خواهر چون میز نیست	نحی آن ف
رگب بر گے از وینا فست گزند	دل مورے از دندیل آرزو
دادن چون بخواب باز زمین	بادل شاد و دیده بیدار

<p>نقش بستند بر در و دیوار بال پروانه چرخ فراز دهر آرد چنین کسی دشوار شب شبانه بزاد روز شمار</p>	<p>بُرد آتش گرد مفتح او سوزد ز تاب شعله شمع مرگ سید حسین آسان نیست از صفر روز رفت چون دهفت</p>
<p>ماه و تاریخ کبریا امام رضا است ماه و تاریخ سید اعلم است</p>	
<p>نهر مان قلم و ایمان نرسد کس به معنی قرآن باشدش گوی در خم چوگان چاره نبود ز بردن فرمان در ننگ بد بهیض امکان این نباید اگر نباشد آن که بغات نفوس راست همان گشت مهر سپهر دین همان که کند خدمت از بن دندان کرد لطف و مروت احسان می ندانست پای سلطان</p>	<p>آن امام بهام یزدان دان آنکه گره نطق او نشان نهد آنکه گردون بدین توانا نای آنکه با وی بهشت و دوزخ را صفت ذات وی بشرط و جوبا جو هرش را عرض بود اسلام انداخته الامر تان و ضامن حسب دعوت بجا من مامون آدم ستم پیشه را همه بایست باید خدمه و زرق باید عیش و فریفت مگر</p>
<p>خیره سر بین که در حایت عهد پادشاه را دهد ولایت عهد</p>	
<p>که همیرون درین شباهنگام سوی بگاه قبله گاه انام باید آمدن و دازره بام جانب خوابگاه کیند شرارم</p>	<p>سوی شبی مجید غلام سر حلقه از مهر کیند و بشتا بید بر بود ز سر از زود ازود پس بدان پای کش حد اینم</p>



<p>یکسر بر سرش فرود آرید          اهرمن گوهران تیره درون          شاه را یافتند تا جستند          بود آندم درون حجره خاص          او صیاراست از نهایت قربا          تیغها بر سرش فرود آمد          همه باز آمدند دانستند</p>	<p>تیغها بر سر آمد ز نیام          خانه زاد سواد ظلمت شام          صحن دیوان آن خسته تمام          بر نهائے برخت خواب امام          جامه خواب جامه احرام          همچنان کز خدا درود و سلام          کار ماه تمام گشت تمام</p>
<p>بستر از خون پاک غم نگرفت          بر تیغش بیج بوس غم نگرفت</p>	
<p>یکسر فواجه بود چشمه نور          نور دیدے شود به تیغ دو نیم          تو ویزدان بود چنین یکسر          نه پیمبر گزاشت در گیتے          پای اهل بیت تا دانه          گز نه خفاش تیره روز ستے          کی فروزد ظهور نور دلش          دیده باشی که نور در سر سام          حاسدان را ازین مشاہد شد          در غلات خلافت از ره کین          عاقبت میزبان همان کش</p>	<p>چشم بد باد از لکویان دور          خون شنیدی چکد ز رخشان دور          در غور زخم دشت و ساطور          المہیت و کلام رب غفور          هست تو ام به ایزدے مشور          روزماندی از و چرا مستور          آنکه یزد و نگد ز نور طہور          بر ستا بد طبیعت و نجو          سینہ ہاریش و ریشا نور          بود چون کشتن امام دور          شاہ را ز ہر داد و زنگور</p>
<p>ز ایران را کنون بہ مستند طوس          آسمان آید از پے یا بوس</p>	
<p>نقشہ سینہ سوز دہرہ گدا ز</p>	<p>گفتہ آمد بشیوہ ایجاز</p>

<p>ناز پرورده نیازی هست من بدان سوختن نساخته ام ز آسمانم شکایتیست عظیم اینست آشوب دل ز خون پر کن مرد سید حسین ز بر دشمنش تا چسا با رسول بودش روی خاست در حالان عرش عظیم پایه عرش هشته اندر دست در جهان مثال دارندش بهر اعیان رسم جدد و جاد</p>	<p>عجز من در گزارش اعجاز که تو انم شناخت سوز از ساز بر زبانم حکایتیست دراز اینست رنج تن از روان بزرگوار از دلم تاب و از بلم آواز تا چسا با خدا بودش راز شور شیون ز شهر پروران تا گزارد بر چنان زده ناز میهمان بر سما طلفت و ناز خواجهم بهیاس مدهد آید باز</p>
<p>آنکسین بر روان پاکش باد مهر از ذره های خاکش باد</p>	
<p>دگر دل بخون شنادر باش گفته اند شمع در شعله نه خویشتن را فلک در آتش تیز تا نیایی ز لاغر بنظر گر گریبان زنت جاکش کن و احسینا بگو و در گفتن دیده را گرد و خار و پیکان شو غم میر اجل غم و نیست گفته باشی که زار و غمرده ام خیزد گرد مرا و خواجهم بگرد یتی از خود بسینه مخدم</p>	<p>آشنا روئے دیده تر باش یای بر جاد آب و آذر باش گر نه پروانه سمندر باش تاری از تارهای بستر باش در رگ جان زنت نشتر باش بفغان آی و شور محشر باش سینه را تیغ و تیر و خنجر باش غالب از غصه خاک بر سر باش لشخی از خویشتن فردن تر باش با سپهر برین برابر باش می کنم مویه گو کمر ر باش</p>

	گشت دارع غم حسین علی تازه در ماتم حسین علی	
	ترجیع بند	
<p>رخ بتا شاه ناز آوردم بر در کنجینه را نه آوردم هر چه نه فرسوده فراز آوردم سیم کواکب بگرد آوردم آن در تن اندر دم کا آوردم سلسله از عمر دراز آوردم پیشش شه بنده نواز آوردم</p>	<p>با ویرانم که نیاز آوردم دیده و دل را بے نقل شاع هر چه نه فرسوده فرو دافتم سازو هم کنه مشو بیکه از پس زرد کوبه مهر نسیر وز بے آویختنش در گلو این گهرین همیکل قدسی طراز</p>	
	<p>تلمیحه که دولت و دین بوظف خضر ره علم و یقین بوظف</p>	
<p>تیزی گام از دم فخر گرفت بسکه ز سوز نفسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ برگرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بعیت خاقان سخور گرفت تاج ز را ز خسر و خاور گرفت</p>	<p>خامه و گهر رهردی از سر گرفت از فی کلکم شجره طور دست از چه سخن میرد از طور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر بر در گر نام شهنش خطیب ترک فلک بین که ز برهین دیر آنکه درین دایره لا جورد</p>	
	<p>تلمیحه که دولت و دین بوظف خضر ره علم و یقین بوظف</p>	
بر چرم رقتنده بفرق لولای	کو کبه بین و علم و کوس و نای	

<p>فوج روان از پس کشور دله گوش ز خود رفته بیانگ در له روز دل افروز سرت فزله نقش مهر چارده از نقش پاب می نتواند که بجنبد ز جا شاه عدو بند قلم و کشا</p>	<p>حاجت و سرسنگ دوران پیش پیش بیشتم قسم خورده بر فتار پیل غره ستوال گرفتیم که هست پیل براه از چپه درین روز بست ماه قنای که ز بس پر شدن بوکه درین روز گزاید بن</p>
<p>تکیه گم دولت و دین بوظف خضر ره علم و یقین بوظف</p>	
<p>باده بدین وجه و جوش همیشب و همیهر که خوش است ره زون مطرب زین خوش است راه دراز آمد و کوه خوش است سبزه که روید بلب چه خوش است کان بغر و دل آگه خوش است روے سخن سوی شنش خوش است</p>	<p>در نظرم روی باز من خوش است وقت پئے باده چه جوی هست نغمه جوی هوش ز سر سبزه بگز روشن زن که ز ما تاب دوست هر که ز چه آب کشد سوداوست خرده به بدستی غالب گیر دید که گز خسته و گریخته و م</p>
<p>تکیه گم دولت و دین بوظف خضر ره علم و یقین بوظف</p>	
<p>مے به اثر و فتنه سیاه ملک بذل تو بیرایه لیلای ملک سلسله حکم تو بر پای ملک ز مژمه ساز تو غوغای ملک در خلفا نام تو دارای ملک مانده گسوده به پنهان ملک</p>	<p>اسے بہ ہنر انجمن آری ملک عدل تو سرمایہ آرام خلق آئینہ راے تو در دست دین میسکدہ راز تو در ریاض علم در عرفا اسم تو ذوالنون وقت فائدہ بخشیدہ باعیان دہر</p>

دیدہ کحل بہ تماشاے ملک	سینہ منور قہنہ حق
تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر	
تا چہ دگر روئے غایب ہے از نفسم ز لہر باید ہے سوئے من از ہر گراید ہے بر سخنم ناز نشاید ہے چرخ برہ ناصیہ ساید ہے تا بزبان نام کہ آید ہے مدح شہنشاہ سراید ہے	نطق من آئینہ زواید ہے مائدہ آراے معانی سخن ناطقہ آن لیلے شیرین ادا ناز سخن برگہر من رواست ناز شکوہ کہ سخن میرود دل ز زبان آمدہ منت پذیر ہست ز دستوری دل گزبان
تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر	
دولت جاوید پرستار باد رایت بدخو اہ نگونار باد روز عدوئے تو شب تار باد سے تو مشکور و رین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوستہ گہر بار باد باورین عالم و بسیار باد	ہمد ہم شہ طالع بیدار باد نعل گواے تو فتہ ہر کجا بہر نندارد نظرے سوئے او کار تو سیست در آرا خلق پایہ والائے تو بالاترست ابر و بار و بارو باز ایستد خستم شاہ کہ بود بردعا
تکبیر کہ دولت و دین بوظفر خضر رہ علم و یقین بوظفر	

## ثنویات

## نخستین ثنوی موسوم بہ سرمہ بینش

بشنو از بی چون حکایت میکند      وز جد ایہا حکایت میکند

من نیم نرود حکایت سے کتم  
از دم فیض کن استاد آورم  
نالہ نے از دم مرد در بہست  
بر نواس راز حق گردل نہ  
گر نہ در لیش از مستے ملاف  
اے کہ از راز نہان آگہ نہ  
دست در دامن مرد راہ زن  
در ہزاران مرد مردہ یکیت  
مردہ باید کہ باشد مرد عشق  
در قومی پرسی کہ مرد راہ کیت  
در طریقت رہنما رہروان  
آنکہ چون از راز وحدت دم زند  
آنکہ چون در نے نوار اسودہ  
آنکہ چون شوق آسمان تا زایش  
شبلی از منبر و ہد از عشق  
عشق دارد پایہ ہر کس نگاہ  
انجہ ابراہیم ادھم یافتہ است  
شاہ ما دارد ہم در رہرے

از دم مردی روایت می کنم  
خامہ را چون نے بفریاد آورم  
کان ہم از سانہم از راز آگست  
بایدت چون نے ز خود بدن تے  
کین ی از تندی بود پہلو شکاف  
دم مزن از رہ کہ مرد رہ نہ  
لیک رہبر را شناس از راہ زن  
آدمی بسیار آتا شہ یکیت  
لب ترخم فیروز در دل و در عشق  
جز سر سراج الدین بہادر شاہ کیت  
در خلافت پیشوای خسروان  
دفتر کون و مکان بر ہم زند  
نے شود غلے کہ شبلی بر بہر  
تخت چون زفت بہر دژ آیش  
شاہ ما بر تخت گوید راز عشق  
منبر از شبلی و تخت از پادشاہ  
بعد ترک مسند ہم یافتہ است  
خرقہ پیرے و تاج خسروے

شاهی و درویشی اینجا با هم است  
 هم بشاهی ناظمه وجه الله  
 بخرج در رقص از نوای ساز آوت  
 دارد این دانا دل دانش پسند  
 بد زنده را ز بهمان نشناخت کس  
 چشم ماکور است حسن آینه جوی  
 صبحم سلطان سر بر گرای بود  
 ابر دست گوهر افشاندن گرفت  
 چون بقدر فهم دم خواست گفت  
 گفت گاندر معرض اسرار دوست  
 خواهد از نور جمال یار خویش  
 بایدیش کاشانه نیکو ساختن  
 خاوه نفس از خانه بیرون رفتن  
 زان سپس کاین کار را یکد کند  
 آورد آب و زند در ره گزار  
 برگ گل دوره نشاند شمشاد  
 رفت گرد آوده از تن بر کشد  
 چون در آید آن نگار از خود رود  
 عاشق از خود رفت و بیرماند بیا  
 جمله جانان ماند جسم و جان نماند  
 شبی را الهی خورشید کن  
 یتری بزدای تار نشان شوی  
 معنی رمزی که شده فرموده است

پادشاه عهد قطب عالم است  
 هم بدرویشی درش فرشته  
 قدسیان را گوش بر آواز آوت  
 در خداداد آن سخنهای بلند  
 لیک شه را در جهان شناخت کس  
 فهم ماکند ست و خاقان رفروگی  
 از مریدان مجمع بر پاس بود  
 شاه از عرفان سخن را ندان گفت  
 در لباس رفروغی راست گفت  
 هر که باشد طالب دیدار دست  
 روکش مشق در دلواریش  
 حجره از تاحمرمان بدو افتن  
 مشک تر با خاک راه آید رفتن  
 خانه را زین گونه رفت در گذر  
 تا هوای ز ره نشکیر و عمار  
 تا نیاید خاک زیر پادشاه  
 جامه پاکیزه اندر بر کشد  
 خوش با استقبال یار از خود رود  
 سایه گم شد مهر نور ماند و بس  
 حسرت وصل و غم هجران نماند  
 خویش را اتر باقی این عید کن  
 قطری بگزار تا علان نشود  
 فقط ناموس شریعت بوده است

<p>رفتن کاشانه و محن سرا          مدعا تهذیب اخلاق مست لیس          دان خود آرا دلبری کز در رسد          رفتن عاشق با استقبال دوست          سالک آزاده چایک خرام          نیست کس بعد از خدا غیر خدا          غالب از رازی که گفتی دم فلان          راز وحدت برتنا بدگفتگو</p>	<p>دفع اوها مست و نفی مایه          سعی در تحصیل اشراق مست لیس          جذبیه باشد که از حق در رسد          مطلب از محبت آثار دوست          چون رسد اینجا شود سیرش تمام          این بود در بقا بعد از فنا          سنگ بر پیمانه عالم مزن          حرف حق را در دنیا بدگفتگو</p>
<p>بر دعای شمع کوتاه باد          تا خدا باشد بهادر شاه باد</p>	
<p>دوین مثنوی در دواغ نام</p>	
<p>بے غری برزگری پیشه داشت          دست نه آینه قسمتش          خانه اش از دشت خطرناک تر          مایه او دواغ و همان در برش          هر سحرش یتره تراز یتره شام          مادرگی و پدری پیر داشت          شام و سحر گر می دلسوزیش          چون لب نان و دم آبش نبود          بار که برگردنش افتاده بود          تا یکی از گر سنگی سوختن          ننگ شد آیین وطن دلش</p>	<p>در دل صحرای غمزن ریشه داشت          زخم دل دواغ جگر و دلش          پیریش از جگرش چاک تر          حاصل او خاک و همان بریش          فاقه پے فاقه کشیدی مدام          ربط بهم چون شکر و شیر داشت          خدمت شان کارشبار و ریش          فائده جز سب و عذابش نبود          در پے افکندش افتاده بود          سیر شد از زندگی غلیظتن          سلسله بگیخت گرفتاریش</p>



بسکه دل از تنگی سالان گرفت  
هر سه تن آینه دشت شدند  
رخیت جنون بر پیش آهنگها  
مرحله چند نوشتند راه  
وادی درودی که هزارش بلا  
لاله خود روش زخون شهید  
گشت در آن وادی آشنایک  
هر قدم آغا بسر دار بود  
بود هم هر غم در بنج که بود  
شد هوس آب بدل شعله زن  
هوش در آن معرکه بهوش گشت  
تیزی رفت از ستم کرده بود  
آبله ساغر شد و ساغر نشد  
از پیش دل بتمنا آب  
دامن جدی به کمر بر زدند  
کرد سیاهی بنظر باز دور  
پانچ سرامید به سعه نگاه  
بود به پیغمبر ویرا سینه  
تا بسر تکیه رسیدند شان  
مرد فقیر از سر ساجده جست  
تاغم آب به گلو بار سید  
ریشه هستی بد میدان رسید  
تشنه عرض سخن آمدن خان

با آب و آم راه بیا بان گرفت  
بادیه پیمای سیاحت شدند  
ماند وطن دور بفر سنگها  
تا برسیدند بدشت تباہ  
خاک بلا خیز و غبارش بلا  
زده اش از جو هر تیغ یزید  
جامه عریانی شان چاک چاک  
عسکر بده آبله و خار بود  
تشنه بے آفت دیگر فرود  
سوغتن آمد به جگر سوختن  
پا بود از قدم آغوش گشت  
پای تگ دنا ز تلمه  
زهره شد آب و لب شد  
ظرف نه بستند بجز اف  
تا قدمی چند مک  
سایه نخل و هجوم  
تا برسیدند بدان  
تکیه در ویش بیا  
آب بایما طلبیدن  
جام بدستی و سب  
دور پیا پی بسب  
نشسته مستی بر س  
گشت بیا نه با سخن تر زبان

هر يكی از درد بدویش گفت  
 کای چنین آرای گلستان فیض  
 با سه تن آفت زده تقسیم  
 در نفس گردش چرخ دو رنگ  
 از تیش آبا و جنون میسرم  
 گر نگه نامزد ما کنی  
 بگو که بوس بال فشانی کند  
 از نفس فیض میجا بیار  
 آینه بخت سیاهیم ما  
 پیر بجز شید زگنار شان  
 گردنگه بر ورق دل دوت  
 دید که در قسمت شان پنج نیست  
 باب گرم بر رخ شان باز نیست  
 زار بنالید که یا ذالجمال  
 بر دل اندوه گزیم بخش  
 خسته دلانند تو هر هم فرست  
 لے تو خداوند جهان رحم کن  
 باقی از غلوت اسرار فیض  
 درس حقیقت بتو فرموده ایم  
 قسمت شان از گرم ما همین است  
 در طلبت شیفته همت است  
 باش که شرحی ز تسلی دهیم  
 در خم محراب فریب آرزو

یار که از درد دل خویش گفت  
 خضر قد نگاه سیاهان فیض  
 ساغر سرشاره کفتم  
 قافیه عیش با گشته رنگ  
 تا که دینم بخون میسرم  
 عقده ز سرشته ماو کنی  
 کار فردا بسته ده ای کند  
 مرده اقبال تما بیار  
 حسرتی سے نگاهیم ما  
 گریه اش آمد بر دکار شان  
 طالع شان در نظر آید چیست  
 حاصل شان غیر خم و پنج نیست  
 بخت کمان کش غلط انداز نیست  
 آب شدم از اثر انفعال  
 جرم سه تن را بقینم بخش  
 دولت در امت ز پنهان فرست  
 بر من دین غمزدگان رحم کن  
 گفت که لے بلوه طلبکار فیض  
 افترا نیسان بتو نموده ایم  
 سابقه روز ازل این چنین نیست  
 عالم ابرام چون وسعت است  
 بر قوی از جلوه منی دهیم  
 با سه تن این مرده دلکش کرد

<p>             شد سه تنای شما مستجاب              دست بدامن دعا کے زند              چشم بخوابان و تماشا بہین              گشت با لداری شان گشت ساز              رنگ بستم بلب آورد و گفت              آئینہ رحمت پروردگار              داشت گان داد و ہوسہا دید              دنت پذیرفتن یکیک دعاست              ہر چہ بخوابید بخوابید تان              داد با مواج گھر شست و شو              حسرت دل بخودے آواز کرد              دست فشانان و دنان خود آہند              ہر یکے از دیگر خود پیش رفت              قرعہ دیبا جلے امتحان              راست شد از ہر دعا خواستن              مویہ از درد دل آغاز کرد              سوی درت روی دعاے ہمہ              پیروں ہا جہر غم دیدہ ام              نقد من از کیسہ بدر رفتہ ہست              تا سہ وعہ کردہ از قبول              دولت دنیا است مرا در ہوس              ساز دو عالم ہوس آرد بگفت              در طرب خویش مرا گم کند           </p>	<p>             کرد اثر عا جس زیم و در نساب              ہر یکے از شوق نوائے زند              باز سہ و کار دعا ہا بہین              پیر بر آورد سراز جیب ناز              خردہ صبح طرب آورد و گفت              کای زدگان ستم روزگار              شاد شوید از غم دل وار سپید              رحمت حق آئینہ وار شماست              از غم گردون بہ پناہید تان              سامعہ اصافے این گفتگو              ذوق بیالید و تبش ساز کرد              راست جو گل خندہ زنان خوا              نالہ لبید اثر از خویش رفت              ماند بر آن پیر زن دل جوان              قامت خم گشتہ آن پیر زن              دست بل آورد و فغان ساز کرد              گفت کہ اے کار رواے ہمہ              از غم ایام ستم دیدہ ام              شر بان لاس بسر رفتہ ہست              عمر تلف گشت بد ارغ وصول              شو ہر من طالب مال ستاوس              یتر دعائش چو رسید بہ درت              می کشد و عرض تم غم کند           </p>
--	--

خوش نه نشیند نه شکو به ز من  
 بادگران ساغر عشرت زند  
 پس تو خواهی که جوایم کنی  
 ده بمن لے رازق بر ناپسیر  
 یوسف اقبال بخوایم رسان  
 چون سرش از سجدہ حق راست شد  
 حسن خودش چون نگہ باز خورد  
 دید کہ سہ چہرہ دزیاستم  
 چہرہ برافروخت ز تاب عذار  
 ارث غم پشت بکاکل رسید  
 قرعے طارے پدید آمدہ  
 تازہ فسونے بہشتا دمید  
 تاب عذارش بسیا ہی موی  
 دست کشاد آن صنم شیرگیر  
 شوہرش از وجد برق اوفتاد  
 ترشد از آن شوخی و بازیاش  
 بسکہ بر آن دل شدہ مشکل  
 خاطرش از بند غم آزاد شد  
 بہرہ ز امید ربایان ہے  
 یافت پری در برد دیوانہ گشت  
 جلو کہ مقصود بآئینہ در  
 خواست بکاشانہ در آید نیاز  
 در حق ویرانہ دعائے کند

کام دل خود نہ پیرو بہ ز من  
 با من ژویدہ بہ نفرت زند  
 رونق خوبان جہانم کنی  
 حسن و جمالے کہ بود پذیر  
 ہیچو زینا بشبا بم رسان  
 دید بد انسان کہ میخواست شد  
 آئینہ گوی دلش از دست برد  
 حیرت خویشم چہ قاشاستم  
 یافت خزان را سر و برگ بہار  
 سلسلہ ناز سبیل رسید  
 چون رمضان رفتہ وعید آمدہ  
 شاد و نوان بر سر مشہر رسید  
 زو شیخی بدل و جان شوی  
 دل بر بود از کف دہقان پیر  
 ویدہ بگل چینی رویش کشاد  
 ساخت سرا سیمہ تہ را میش  
 با برش عریذہ در دل افتاد  
 گرم شد و مست شد و شاد شد  
 حوصلہ از فرایان ہے  
 بازن و فرزند سوے خاز گشت  
 حاصل آفاق بہ گنجینہ در  
 تا در آن خانہ کشاید نیاز  
 دعوت برگے و نوائے کند

حال دی از مال دیگر گون شود  
خاک ز اکسیر دعا زرد شود  
کرد جو ان نیز تمناست خویش  
همچو پدر محو زرد او بود نیست  
شد بنگی چند خرام سفر  
بردل از امید رقصا ز زمان  
هر یک از رفته سگالش کنان  
می بچسبند بدوق وطن  
ماند چو کاشانه نقر سنگ  
ناگه از آن بادی گردی هست  
از دل آن گرد سواری دید  
جلوه گر از آینه سترزاده  
در پی میدی بوس میدید  
شد گمش بازن دهقان چار  
از سر ابرو باد اے شکرت  
در خم و امش چو میفش رنگ  
کو دل دجان بوالیش اسیر  
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال  
شوخ و کش و نفر جوان پیش  
پشت بوسه های نهان گرم کرد  
عهد حق محبت دافت شکست  
در بوس جلوه رنگ منا  
رام نگه دید دلا رام خویش

کنج بیند وز و قسار دن شود  
هم بدی چند توانگر شود  
منعم مسکن و ماو اے خویش  
تشنه لعل و گهر او بود نیز  
تکیه در ویش نهان از نظر  
دست فشانان دقد مازنان  
بود دران بادی چالش کنان  
همچو نسیم سحر در زمین  
داد برون ساز غم آشنگ  
بر سر اقبال بوسه داشت  
نے غلم آینه زاری دید  
دور ز فوج و سپه افتاده  
تا بنظر گاه غریبان رسید  
گشت دل از ناوکانش نگار  
کرد عبارات دل آینه مرن  
آن زن بیچاره بگرداند رنگ  
رفت ز دل مهر کشاد ز پیر  
شوهر اگر مال بر دو کوه جبال  
سر بر آرمش جان یافتش  
جای در آغوش جوان گرم کرد  
رنگ بر خواره عصمت شکست  
دست بیاود بخون و فدا  
حیله بر انگشت پی کام خویش

برده آورم ترخ برگرفت  
 ناله برآورد که لای نوجوان  
 خوش کسم و هیچکس کرده اند  
 ز یور و پیر این من کرده اند  
 زین غم دور دم بدول رسان  
 خوش بنم خسته روانان برسان  
 برو جوانش به کمر گاه دست  
 برو دور ال گشت روان بچاپاد  
 وقف رویش چو بدین رنگ دید  
 ماند محسرت نگرانش که چه  
 ناله نوید اثری باز داد  
 کای علم قدرت ایزد بدست  
 تیر دعا که فست بخت است  
 پیر خرفت دودفغان برکشید  
 زار بنالید به پیش خدا  
 روزین از جوش بلا تیره شد  
 بخت درین مرحله بامن چه کرد  
 اندر من نه هر گداز آمده است  
 خست دل از تنزلی رقاراد  
 ساز تالما فی سلوکش بساز  
 در غم پوزش باد ای بسود  
 کان زن بد طیتت و بیان کن  
 خاک شد بد نفسی ساز کرد

مویه کنان گریه از سر گرفت  
 داد زنی میری این دهنزان  
 بلبلم دور نشستم کرده اند  
 بخودم از قافله آورده اند  
 همزه خود گیسو و نعل رسان  
 نغز جوانا بجو انان برس  
 داد لب خود به گاه و نشست  
 گرد و پیش بر سر دهقان قناد  
 قافیه صبر و سکون تنگ دید  
 سر به فلک سودنقاش که تیر  
 هاتقی از یرده اش آواز داد  
 نادک دل و زربان شست  
 حکم ترا حکم خدنگ قضا است  
 شعله شد از دل خود سر کشید  
 گفت که لای صانع ارض و سما  
 چشم من از تاب جفا خیره شد  
 ناله گوا هست که این زن چه کرد  
 پیش تو سائل به نیاز آمده است  
 داد اگر کیفی کرد اراد  
 مسخ کن و ماده خو کش بساز  
 بود لبش محو دعا که بود  
 دید سیاه آینه خوشن  
 با سر در عسره آهنگ کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد  
از دل شهنشاده برآمد غریب  
غول بیابان رگ جانش گرفت  
راست ز اسپش زمین برفتند  
گشت هراسان عنان گشت  
زان زن فرقت جوان گشته  
جانب شوی و سپر خود و دید  
جنبش دم طرز هواداریش  
حیف کنان بر اثر ساز خود  
تا پسرش را بهم آمد دردن  
ما در غم را بچنان حال یافت  
کرد و عاصرت مددگاریش  
کای اثر ایجاد نفسهای ما  
رحمت خاصی بسر ما فرست  
این زن پیر آینه عبرت است  
حسن و جمالش همه برباد رفت  
داغ نگو بیده سرشتی چراست  
کسوت این شکل بر آزارش  
باز نخواهم که بد انسان کنش  
ناله ز تو فراق آتش بهره برد  
کسوت آن خاک قبا گشته دید  
پیر زنی پشت خم استاده یافت  
چشمه بایید و مژه بر شکست

آه هوکی خاک نماشد چه شد  
زار بر سید ز آسیب دیو  
خواست بنالد که زبانش گرفت  
بر سر خاک از سر زین برفتند  
آب رخ برق بجز لان بر حیت  
در نفس خاک همان گشته  
لا به کنان در قدم شان تپید  
سزدن آئین طلبگاریش  
نوحه بر انگشت به آواز خود  
کرد ز بیتاب طوطی خون  
چاره نگاید و زاری شنانت  
زانه بناسد به غمخواریش  
گر تو نه بینی سو ما داسه ما  
مژده آرامش جانما فرست  
ننگ نخل کده صورت است  
صورت اصلیش هم زیاد رفت  
فدایی اگر رفت بزشتی چراست  
از دغ منغ بشو یکدش  
صورت اصلی ده و انسان کنش  
نقد تنها به گفتش در سپرد  
بیکری از پرست جد گشته دید  
حرف دشمن را چو خود آماده یافت  
باورش آمد که همان ماکست

<p>چشم بهمان قوت ویدش بهمان  وان لب دندان و صدایش بهمان  شکر بدرگاه آئینه نمود  آینه پرداز تسلی شو  چاره عیسی نقد سودمند  مفت بود سود بردن از عیاب  دستگاه عقد کشایان نگر  یافته هر یک سرور گس بهار  رنگ از صفت دعا مانود  شک ز میان رفتن حق جلوه کرد  همت شان قرعه پستی فکند  صرف علاج سه بلائی دیگر  رنگ هوس باخت برگد فکند  رفتنی آمدنی بود و پس  کیست که از اوج نقد شیب  حاصل تحریک این ست پس</p>	<p>روی بهمان موس سفیدش بهمان  پشت خم و ربط عصایش بهمان  آینه از رنگ و سادس زدود  غالب اگر محرم معنی شو  تا نبود یار بخت بلند  نعم دعاگر شو مستجاب  طالع آن بے سرو پایان نگر  کز اثر رانت آن رازدار  رحمت حق جوش عطا مانود  نور اجابت ز کین جلوه کرد  بود ز بس طالع آنان نژند  شد سه دعا با همه لطف اثر  آن همه آرائش من قبول  حاصل شان زان نگ تاز پس  بخت چه پوید ره مکر و فریب  عالم تقدیر چنین ست و پس</p>
<p>سومین مثنوی موسوم به چرخ دیر</p>	
<p>خوشی محشر رازست امروز  کف خاکم غباری مینویسم  جباب بنوا طوفان خروشت  نفس خون کن جگر یا لافخانه  بدعوی هر سر موسیم زبانیست</p>	<p>نفس با صور مساوست امروز  رگ سنگم شراری مینویسم  دل از شور نکایتها بچوشت  لب لب دارم ضمیر آلا بیانیست  پیشانی تر ز زلفم داستانیست</p>



شکایت گونه دارم ز احباب  
در آتش از نوای ساز خوشم  
نفس ابریشم ساز غنان ست  
محیط انگذه بیرون گوهرم را  
ز دلی تا بردن آورده بختم  
کس از اهل وطن بخوار نیست  
ز ارباب وطن جویم ستم را  
چو خود را جلوه سخاوت خواهم  
چو حرز بازو ایسان نویسم  
چو پیوند قباے جان طرازم  
گرنم که جهان آباد نیست  
گوداغ فراق بوستان خوش  
جهان آباد که نبود الم نیست  
نباشد قوط هر آشیاغی  
سپس در لاله زاری جا توان کرد  
بخاطر دارم اینک گلزمی  
که می آید بدخوی گاه لافش  
نگه را دعوی گلشن ادا می  
سخن را نازش مینوفاشته  
تعالی الله بنارس چشم بدور  
بنارس را کسی گفتا که نیست  
بخوشد برکاری طرز وجودش  
بنارس را اگر دیدست در خواب

کتان خورش میجویم بهتاب  
کیاب مشغله آواز خوشم  
بسان فی قلم در استخوان ست  
چو گرد افشاند آهین جوهرم را  
بطوفان تغافل داده رخم  
مراد در هر پنداری وطن نیست  
که رنگ رونق اندازد چین را  
هم از حق فضل حق را باز خواهم  
حسام الدین حیدر خان نویسم  
امین الدین احمد خان طرازم  
مرایسان را چرا از یاد رخم  
غم بمیری این دوستان سوخت  
جهان آباد با داجای کم نیست  
سر شاخ گل در گلستان  
وطن را داغ استغنا تو تن کرد  
بهار آیین سواد نشین  
جهان آباد از هر طوافش  
از ان خرم بهار آشنای  
ز گلپانگ ستایشهای کاشته  
بهشت خرم و فردوس معمور  
هنوز از گنگ چیش بر چینست  
ز دلی میرسد هر دم درودش  
که میگردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آیین او نیست  
 تماشاخ مشربان چون لب کشانند  
 که هر کس کا ندران گلشن بهیرو  
 چمن سربایه امید گردد  
 زهی آسودگی بخش روانها  
 شگفتی نیست از آب و هوایش  
 بیا اے غافل از کیفیت ناز  
 همه جانهای بے تن کن تماشا  
 نهادن چوبی گل گران نیست  
 خس و خارش گلستانست کوئی  
 درین دیرینه دیرتان نیزنگ  
 چه فروزین چه دیاه و چه مرداد  
 بهاران درشتا و صیف ز آفاق  
 بود در عرض بال افشای ناز  
 به تسلیم هو اے آن حین زار  
 فلک لا تشقه اش گر چنین نیست  
 گفت هر خاکش از مستی گشته  
 سوادش پای تخت بت پرستان  
 عبادتخانه ناقوسیانست  
 بتانش را هیولے شعله طور  
 میانها نازک و دلبها توانا  
 تبسم بکه در لبها طبعیدست  
 ادائی یک گلستان جلوه مشار

ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست  
 به کیش خویش کاشی راستانند  
 و گریه و ندبها نئے نیکمرد  
 بمردن زنده جادوید گردد  
 که و ابر چشم می شود یزبانها  
 که تنها جان شود اندر نضایش  
 نگاهای بهیرو زوایش انداز  
 ندارد آب و خاک این جلوه شا  
 همه جاندهی در میان نیست  
 غبارش جوهر جانست کوئی  
 بهارش آیین مست از گردش رنگ  
 بهر موسم نضایش جنت آباد  
 بکاشی میگردد شلاق و سیلاق  
 خزانست صندل پیشانی ناز  
 زمون گل بهاران بسته زار  
 پس این رنگینی موج شفق چیست  
 سر هر خارش از منبری بهشته  
 سرایش زیارتگاه مستان  
 همانا کعبه هندوستانست  
 سراپا نور ایزد چشم بدورد  
 زناوائی بکار خویش وانا  
 و بهار شک گلهاست معیشت  
 خرامی صد قیامت فتنه و ربار

پر لطف از موج کو هر نرم روتر  
 ز انگیز قد انداز خراسان  
 ز رنگین جلو با غارتگر هوش  
 ز تاب جلوه خویش آتش افروز  
 بسا مان دو عالم گلستان رنگ  
 رسانده از ادوی شست و شوی  
 قیامت قاتمان ترکان دراز  
 به تن سربایه افزایش دل  
 به مستی موج را فرموده آرام  
 فتاده شورشی در قالب آب  
 ز بس عرض تمنای کند گنگ  
 ز تاب جلوه با بیاب گشته  
 مگر گوی بنارس شهادی هست  
 نیاز عکس روی آن بر سر چهر  
 بنام ایزد ز حسن و جمالش  
 بهارستان حسن لا اله الا الله  
 به نگلش عکس تا بر تو فکن شد  
 چو در آینه آبش نمودند  
 به چین بود نگارستان چو اوئی  
 بیابان در بیابان لاله زارش  
 شے پر سیدم از روشن بیاسی  
 که معنی نیکو یس از جهان رنت  
 ز ایماها بجز نای مانده

بنا ز از خون عاشق گرم دوتر  
 بیای گلن گسترده دای  
 بهار بستر دوزخ آغوش  
 بتان بت پرست و بهمن سوز  
 ز تاب رخ چرخان لب گنگ  
 بهرموبه نوید آبرو دای  
 زمرگان رصف دل نیزه باران  
 سراپا فروده آسایش دل  
 ز غری آب را غشیده اندام  
 ز ماهی صد دلش در سینه بیاب  
 ز موج آغوشها و امیکند گنگ  
 گمراه در صفا آب گشته  
 ز گنگش صبح و شام آینه در دست  
 فلک در زر گرفت آینه از مهر  
 که در آینه میر قصد مثالش  
 به کشور با سمر در میثالیست  
 بنارش خود نظیر خویش تن شد  
 گزند چشم زخم از او بر بودند  
 بگیتی نیست شارستان چو اوئی  
 گلستان در گلستان نو بهارش  
 ز گردشاه گردون راز دای  
 وفا و مهر و آرم از میان رفت  
 بغیر از دانه و دای مانده

پسر با دشمن جان پدر را  
 و فاق از شش جبهت رد و گریز  
 چرا پیدایمی گرد و قیامت  
 قیامت را عیان گیر جنون کیست  
 تبسم کرد و گفت این عمارت  
 که از هم روی و این رنگین بنا را  
 بود بر اوج او اندیشه نارس  
 ز چشم یار و غیار او فتاده  
 جنون گل کرده و دیوانه گشته  
 درینا از تو د آه از دل تو  
 بهشت خویش شود از خون شدنا  
 ز کاشی تابکاشان نیم گامست  
 بازادی ز بندن بردن آبی  
 سر تا گردم بگرد این شش جبهت را  
 خدا را این چه کافر با جریست  
 بخوان غنائم ذوق طلب را  
 درین جنت از آن ویرانه یادگار  
 بخون دیده زروق رانده چند  
 بامید تو چشم از خویش بسته  
 بروی آتش دل جاگزینان  
 ز سیاب بر آتش آرمیده  
 بحکم بیکیها بسنده تو  
 بزم عرض دعوی بے دیاکان

پدر با تشنه افون پسر را  
 برادر با برادر در ستیز است  
 بدین بے پرو گیهاست علامت  
 بفتح صور تعویذ از بے حیست  
 سو کاشی باند از اشارت  
 که تقاضاست صانع را گوارا  
 بلند افتاده تکین بنارس  
 الا ای غالب کار او فتاده  
 ز خویش و آشنا بیگانه گشته  
 چه عشر سر زو از آب و گل تو  
 چه جوی جلوه زین رنگین چمنها  
 جنونت گر به نفس خود تمام است  
 چه بے گل زیر این بردن آبی  
 مده از کف طریق معرفت را  
 فروماندن بکاشی نارسایست  
 ازین دعوی بکاش شوی لب را  
 بکاشی نخوت از کاشانه یادگار  
 درینا در وطن دامانده چند  
 هوس را پای درد دامن شکسته  
 بشیر از یکسے صحرانشینان  
 لنگران قوم را دهر آفریده  
 همه در خاک و خون افکنده تو  
 چو شمع از داغ دل آذر فشانان

<p>سر و سر پای غارت کرده تو از آسمانت تداخل خوشمائیت ترا لے بجز کار سیت در پیش چو سیلابت شتابان میتوان رفت ترا ز اندوه مجنون بود باید تن آسانے تاراج بلا ده هوس را سر بایین فسانه دل از تاب بلا بگذارد خون کن نفس تا خود فرو نشیند از پای شرار آسانا آماده بر خیز زالا دم زن و تسلیم لا شو</p>	<p>زلو تالان و لے در پرده تو بدرغ شان هوای گل روایت بیابانی و کسار سیت در پیش بیابان در بیابان میتوان رفت خراب کوه و هامون بود باید چو بیتی رنج خود را روناده نفس را از دل آتش زیر پاند زدانش کار نکشاید خون کن ومی از جاده پیمائی میا ساس بیفشان دامن را زاده بر خیز بگو الله و برق ماسوے اشو</p>
--	--

### چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو

<p>بود چو آن دو لے از خسران بادہ سرمے دل را خنجر مانده گسترده بینای آرز آنکه صورت جو د آمدہ بستہ کمر بہر کشت و ہمہ و انگل و خار چو آغوش ابر چرخ ز دوست گہر نشان داشت پے طرح کرم بخت صبوحی جلوه برا و رنگ داشت دادہ بہر گوشہ صلاے کرم</p>	<p>غازہ کش عارض ہندوستان از غم تر دستے خود قلمے عالے از برگ نوازش لباز جو د خود از دی بو جو د آمدہ بودہ زیان خود و سود ہمہ پیش کفش غاشیہ بردش ابر لطمہ خود موجب طوفان او مسل دگر بر سر ہم ریختن افرش از موج شفق رنگ داشت ہر نفسش پرده کشائے کرم</p>
--	---

سر زده چون لاله زوایان کوه  
 نقش غمی بال زود جا گرفت  
 کرد سیاهی زور بارگاه  
 از رم طالع سر یاخوده  
 زیر حجاب کف خاکستری  
 کلفت نظاره سراپای او  
 چهره بگرد سفر اندوده  
 کهنه گلیم و کدو بدست  
 پرده کشای غم درین  
 سایه چند از اثرش پرده  
 دود و بستره تن بر سر  
 از غم زهراب عنایه  
 باد گل نام شده خون در  
 سامه آتشکده راز ساخت  
 از نفس آهنگ بی پیاده نیت  
 طالب ایشار و عطایستم  
 با تو فرود شده کالاستم  
 شور و سلام بر افکنده  
 وقت مرا از تو صفای رسد  
 داد زود و لک و کدو باز جیت  
 مهر به بیاینگ سایه داد  
 مشتری آن جنس بخازن سپرد  
 جای دل اندر صدف سینه به

بهره بزد و سنده گروها گرده  
 در صف ارباب طلب ناگرفت  
 تیره سر انجام حریفی چو آه  
 بولتی زهر بلا خورده  
 از تب و تاب دل خویش افکند  
 بود خاکستر اعضا او  
 پیچ که از بخت نیا سوده  
 سر بسر آینه رخ شکست  
 کهنه گلیم که زهر پینه  
 شام بلا از رقص کرده  
 از اثر تیرگیش در نظر  
 خشک کدو کاسه ناشسته  
 آب ز مغز سر مجنون درو  
 تا ز روش زهره بپیش گذاشت  
 گرد بلا بر سر نظاره رخت  
 کای شه آزاد گدا نیستم  
 شانه کش طره سوداستم  
 کز کرم آوازه در افکنده  
 بو که متاعم بهیائی رسد  
 شمس از آن کز نقشش ز جیت  
 برد گلیم و ز زرش مایه داد  
 رفت فرو شده و زرباز برد  
 گفت که این نقد به کجینه به

خود نه گیم و نه کدو برده ایم  
گر چه بدین مایه چه بایم ما  
در نظر مردم دانا دست  
چون روش نیز گیتی نسوزد  
خفته بتن کرده ز کله پرند  
و زخم و بیج روش جستجو  
شبه بشتان خرم جلی کرد  
خلوت از وفوده آرام یافت  
قد بطوفان می ناب رفت  
تا گمش پرده گے کار شد  
دید ز مثال سر پای به خور  
رایتی از نور برافراشته  
پیکری از لطف فراهم شده  
جلوه گل مشعله دار رهش  
در نظر از شوخی اعضای او  
گل بگریبان جهان درخت  
شاه نسو ماند و پیر و سید راز  
کیستی و این همه تقدیر و نصیب  
گفت که من دولت و مال تو ام  
شمع طرب محرم نور از دست  
بوده ام آئینه مثال تو  
بوی گلیم بد ما غم زد  
هین که مرا از تو دین دیو لاخ

مادل غمیده او برده ایم  
لیک چه در پرده سگایم ما  
نیک نگذار جهان و دست  
برده نسوزد هشته برضا روز  
چرخ بد ریوزه بر آمد نرند  
شام کلیم آمد و ماهش کدو  
اطلس افلاک به پای کرد  
بستر خواب از تنفس اندام یافت  
چشم جهان بین بشکر خواب رفت  
نقشی از ان پرده نمودار شد  
رخیت گل جلوه بمبیب مشور  
برده رنگی به گل اپنا شسته  
صاف آئینه مجسم شده  
نسر بها گرد و غبار رهش  
بوده چمن خیز سر پای او  
زمره رفعتی از تار رخیت  
کای ز منت فزوده بفرا به بان  
آئینه پردازی تو و بعصیت  
آینه جباه و جلال تو ام  
روشنی بزم سرور از دست  
صورت معقوله اقبال تو  
سیلی صرصر بجز انغم زد  
وصله تنگ ست دیبا بان فراخ

رفتم و دارستم از آزار تو  
 بهمت شمع محرقا منان نکرد  
 برگ رضا دادش و خوشنود کرد  
 برق دگر بر اثرش رعیت باز  
 سبک از کوه تو من در تر  
 بیل تنی کز پی عرض شکوه  
 چین چینش ز غضب تیغ زن  
 رند تو به نجبه رخصم ننگ  
 گفت منم قوت و نیروی تو  
 حلقه بگوش تو ام از سر کشتم  
 پشت من از مرده دولت تو بیت  
 با تو دگر نام و نشا من مباد  
 بال نشان گشت دزد بال رفت  
 بکه دران فتنه محابا رفت  
 نوری از ان پرده بردن تافت باز  
 بوس گل بانفس آینه خسته  
 دامن بر چیده بدست اندرش  
 چهره بخواب جگر شسته  
 را در حریفی که چو ساغر زند  
 رفتگی از غاشیم داران او  
 جلوه گر آفت نظاره  
 رنگ گل آینه دیدار او  
 جلوه جنت ز غبارش رمی

باد خدای تو ننگ دار تو  
 هیچ از ان عریده پروا نکرد  
 دم ز شکر نه زد ویدرود کرد  
 جلوه ویکر زور آمدن از  
 بوده از دهمیه الوند تر  
 رسته رگ گردنش از مغز که  
 تیزی تیغش شغوب بخت تن  
 جرم سرد برگ و تهن تن  
 طاعت سرخیم و باز دے تو  
 آب تو ام گریه نهاد آتش  
 دلق و کد و مایه بی دولتست  
 جابن نجبستیا نم مباد  
 بر اثر پیکر اقبال رفت  
 تاب و توان رفت ددل ز جان رفت  
 دیده شمع روشن یافت باز  
 صورت از مایه جان رعیت  
 هر فرقه بر هم زد نه شیرش  
 چون نفس از پرده دل رسته  
 خون دو عالم بقدر دوزند  
 بخود دے از باج گزاران او  
 برق ز مثال دے انکاره  
 موج پر سه جوهر رفتار او  
 چشمه کوثر ز محیطش نمن



نشاه ز صهبا در سیدن ازو  
 و لوله در جان ددل شاه نیت  
 گفت من آینه ناز تو ام  
 آمده پیشم زورت دوری  
 شاه سر از آفتاب باز زد  
 گفت درینا چه ستم میکنی  
 فارغ از اندیشه ایس و بیم  
 مایه تشویش نگه داشتن  
 دولت و اقبال بر انداختن  
 بر اثر بخت روان باختن  
 آن همه پرواز بهال تو بود  
 منکه کنون جز تو ندارم دگر  
 ریشه مهر تو جان منست  
 شمع و چراغ شب تا دم توئی  
 برق خرابی بسوادم زن  
 اے ز تو کار و جهان ساختن  
 همت از آنجا که تقاضای اوست  
 فواری سائل نه پسند دمی  
 جوش گل از حسن خدا داد زد  
 ریخت گل غمزه بحیب امید  
 گفت که از بند غم آزاد باش  
 جان دفا زنده بوسه تو باد  
 دولت و اقبال غلام تو باد

فون ز جگر باد و دیدن ازو  
 طرح قیامت بنظر گاه ریخت  
 همت آفاق گذار تو ام  
 آمده ام پیش تو دستور یی  
 چنگ بهالان دی از ناز زد  
 رام که کاین همه رم میکنی  
 گنج فشاندن به هاست عظیم  
 خاطر درویش نگه داشتن  
 آینه در در بگذر انداختن  
 دست ددل و ناب و توان باختن  
 شوخی آهنگ کمال تو بود  
 دامن از کف نگرادم دگر  
 مغر تو اندر استخوان منست  
 خاکم و سامان بهارم توئی  
 آتش حسرت به نهادم من  
 چون تو نباشی چه توان ساختن  
 کمر نمی نه پای به پای اوست  
 در به رخ عجز نه بند دمی  
 بوسه بدست شمه آزاد زد  
 داد ز خیر سندی خویش منش توید  
 من تو شادام تو بمن شاد باش  
 بلکه من غازه روی تو باد  
 تاب و توان باده جام تو باد

کاین همه قائم بوجود نیست  
بال و پیرنشا ز صباست  
نشا بود دولت و صبا منم  
صورت من معنی آزاد نیست  
همچو من آزاد سبکبار شو  
در شو و بر روی وفا باز باش  
در دل از از اردل اندیشه کن  
یادری از بخت و کرامت زنت  
غالب افسرده دل و جان بیا  
بینجران را خبر باز ده  
آن اثر پرده سازت چه شد  
آن زخون پرده کشائیت کو  
آن نفس ناله کندت کجاست  
در هوس جا فرو رفت  
راه غلط کرده با نسون دیو  
تا بی نیزنگ دفن افتاده  
بنده زربودن از اهرمنیت  
آه ز دنیا طلبیای تو  
گر می خونت که ازین پیش بود  
آتش هنگامه بجان داشته  
بود به تیغ دخم سودا س کار  
بسکه می تیره تر از شام بود  
چشم پریشان نظری داشتی

بل همه موجود ز وجود نیست  
دستگاه قطره ز دریاست  
قطره بود سلطنت و دریا منم  
پیشته من مردی و رادیت  
ده هم و هیچ خریدار شو  
در ره دل خانه بر انداز باش  
گنج بر افشان و کرم پیشته کن  
دیر بیان ای که سلامت زنت  
بے سرو پا در صف زندان بیا  
زان می دیرین قدری باز ده  
ز خمره خاره گذارت چه شد  
دولت سلسله خائیت کو  
وان نیکه جلوه پسندت کجاست  
حیف که در چاه فرو رفت  
می پیر می مرده رنگ و ریو  
از نظر خدیشتن افتاده  
مرد خدا این چه خدا و شم نیست  
داین همه ابرام و تقاضای تو  
صفت بر انداختن خویش بود  
داغ مخان شیوه بتان داشته  
کار تو چون زلف بتان تار و مار  
روزی تو داغ دل آیام بود  
جلوه بهر رنگز رس داشتی

بسکه بلا بر اثر انداخته  
 زنان همه جزای زمانیکه رفت  
 هر چه کنون میرسد در نظر  
 چرخ بسار و ز گشت این  
 حال بدین مایه تباہی که هست  
 آن همه دیوانگه و جاہلی  
 آن همه بدستی و تن پروری  
 آن همه براهه روی ماسے تو  
 آن زخون بر تن بخرمن زدن  
 آن همه خون بوده و خاکستان  
 آن چه روش دین چه عیبت  
 نیمه شب از عمر تو در خواب رفت  
 بین که درین کار که تیج تیج  
 نقد متنا کلفت افتاده گیر  
 اسے همه تن و سوسه سود تو کو  
 هر چه ازین پرده هویداستی  
 هستی اشیا که غبار فناست  
 خلق که از دهم خودیش هست  
 پیروی دهم مکن زمینسار  
 چیز و چه مشور و نواسے بزن  
 خلق اگر روس و گر روم گیر  
 آنکه درین پرده سگالے بود  
 ساقی هست که صلا میدہد

دیده بعد جا سپر انداخته  
 و آن همه خونا بہ نشانی که رفت  
 شاید و شعرست و شراب تو کو  
 آہ ز عمرے که گذشت اینچنین  
 خاصه بدین روی سیاهی که هست  
 و این همه ناکامی و بجا اصلی  
 و این همه شادی و انس و نگرانی  
 و این همه بیضره و دیباے تو  
 و این عجم و ام هوس تن زدن  
 آن مرضی بود و دل گشت این  
 آن همه بوج اینهمه عیبت  
 نیمه به پیودن مہتاب رفت  
 حاصل سعی تو، عیبت، هیچ  
 خسروی دست بهم داده گیر  
 و هر سرابست و جود تو کو  
 نقش و نگار پر غفت استی  
 پرده کشای اثر سیماست  
 و ہم تو دانست که بودیش هست  
 سر ز گریبان حقیقت برآر  
 هستی خود را سر پای بزن  
 هر چه بجز حق همه معدوم گیر  
 از اثر همت ماسے بود  
 باد ز خفانه لا میدہد

کاتب توفیق کہ دم میزند ہمت اگر بال کشائے کند نیر توفیق اگر بردد ہمت مایز شہود حق ست ہمت ما غیرت حق ست لبس ز انر سطوت حق در کلام	بر رقم غیرت سلم میزند صعوبہ تواند کہ ہما کے کند لابہ عجیب نیست کہ از گرد ہر چہ بنجم وجود حق ست کثرت ما وحدت حق ست لبس حرف ر لب میزد و السلام
--	---

### پہنچمین مثنوی موسوم بہ یاد مخالف

اے تاشالیان بزم سخن اے گردانایگان عالم حوت اے سخن پروان کلکتہ ہر یکے صدر بزم بار گے ہر یکے پیش تاز قافلہ اے لبغفل و کالت آمادہ اے شگرفان عالم انصاف اے سخن را طراز جان دادہ عطر بزم ز گیتی افشانان اے گرامے فنان ریختہ گو اے رئیسان این ہوا عظیم ہیچ من آر میرہ این شہر اسد افتد خست برگشتہ گر چہ ناخواندہ میمان شہاست بہ نظلم رسیدہ است اینجا	اے مسیحا دمان نادرین خوش نشینان این بساط شکرین وے زبان آوران کلکتہ شمع خلوت سراے کار گے ہر یکے کہ خداے مرحلہ داد غمخواری جان دادہ سفارت رسیدہ از اطراف صفہ را ساز گلستان دادہ پہلوانان پہلوے دانان نظر و ریاضتشان عر بدہ جو وے فراہم شدہ زہفت قلیم بہر کارے رسیدہ این شہر در خم و پیچ عجز سرگشتہ بے سخن ریرہ پین خوان شہاست بامید آرمیدہ است اینجا
--	--

<p>             آرمیدن و سید روزی چار              کارا حباب ساختن رسم است              آن ره و رسم کار سازے کو              کیستم دشکسته غم زده              برق بیطاقته بجان زده              از گداز نفس بتاب دت              خس طوفانے محیط بلا              درد مندے جگر گداخته              در آگاهے فنا زده              چه بلاها کشیده ام آخر              بسیم روز غم بتم بنید              انده دورے وطن نگرید              نه همین ناله و فغان بلیم              موی چون موی کرده است مرا              ذوق شعور سخن کجا است مرا              دارم آری زهره لائی خویش              گردش روزگار خویشتم              با من این خشم و کین دریغ              بر غریبان کجا رواست ستم              و بر گویسند ماجرائی رفت              مهربانان خدا مرا انصاف              نک اندر بسوی مے که نکلند              زلف گفتار را که در هم کرد         </p>	<p>             ستم را بسایه دیوار              میهمان را نواختن رسم است              شیوه میهمان نوازے کو              بیدے خسته ستم زده              آتش غم بخان روان زده              در بیابان یاس تشنه بے              سر بسر گرد کاروان فنا              از غم دهر زهره باخته              همه بر خویش پشت یازده              که بد بخار سیده ام آخر              تیره شنای و خشم بنید              غم هجران انجمن انگريد              من و جان آفرین که جان بلم              غصه بد خوئی کرده است مرا              کی زبان سخن سراست مرا              نوحه بر خویش و مینوائی خویش              حیرت کار و بار خویشتم              من چنان تان چنین دریغ              رحم اگر نیست خود چراست ستم              از تو در گفتگو خطائے رفت              تا نخست از که بود رسم خلان              به چمن رستخیز دے که نکلند              بزم اشعار را که بر هم کرد         </p>
---	---

همه عالم غلط که گفت نخست  
 بیش را بیشتر که گفت بمن  
 موی را بر که گفت غلط  
 چون بدیدید که اعتراض خطاست  
 رشته باز پرس تاب که داد  
 چون بدیدید بیگناهی من  
 هر که دیدم ره خویشی رفت  
 از چه بود آن بعرصه دم نزدن  
 نکشودن بے بیاوریم  
 تابشوریده دل زب جگرے  
 از غم ستوه گردیدم  
 گلہ مندا نہ گفتگو کردم  
 چون شنیدم کہ نکتہ بردان  
 از من آزرده اندران پاسخ  
 خجلت آوردم و خون کردم  
 آب گردیدم و یکدم من  
 نفس من بجمع درنگرفت  
 روی دعوی بسویم آوردند  
 داغ گشتم از ان ملامت ها  
 نہ امیدم ز اشاعرست نہ بیم  
 کاش با اعتراض ساختے  
 زانکہ آنہم رنماے یاران بود  
 خار دامن دوستان بودن

پارہ زین غلط کہ گفت نخست  
 بد ز من پیشتر کہ گفت بمن  
 شعر را سر لہر کہ گفت غلط  
 ہر چہ غالب نوشتہ است بجاست  
 معترض را ز من جواب کہ داد  
 تان نہ شستہ رویا ہی من  
 بود لازم بر آن گرفت گرفت  
 در رہ آگے قدم نزدن  
 خیزہ بگذاشتن بد اوریم  
 بفرغان آدم ز خیزہ سوے  
 چہرہ با یک گروہ گردیدم  
 پارہ در سخن غلو کردم  
 قدر دانان و انجمن سازان  
 بہ نیایش خجاک سودم رخ  
 خوشیتن آب و دیدہ خون کردم  
 قطرہ آسا بسرد دیدم من  
 کس نیازم ہیچ برنگرفت  
 سخن من بردیم ہر دو رند  
 سوختم از لغت ندامت ہا  
 بود شایستہ مر مرا تسلیم  
 نالہ در زیر لب گذاختے  
 رنگی از جوش این بہاران بود  
 خوشتر از باغ و بوستان بودن

و گریه با هزار رنگ خروش  
 که دگر طایفه صغیر زده است  
 و ای با آنکه شعر من صافست  
 اعتراض آتش بجان زده است  
 زده را کسر از نظرانت نیست  
 و اضع طرز این زمین نه نم  
 دیگران نیز گفته اند چنین  
 شورش آمده رفته اند همه  
 در نور و گزارش زده ها  
 اکثر از عالم شباب زده  
 می زده غمرده که ترکیب است  
 چون بر آید از انگین موش  
 نیک در بعض جا نه در همه اش  
 وین خود از شان فاعلت گم است  
 همچنان آن محیط به ساحل  
 از محبت نکاسته دارد  
 عاشق بیدار چون زده  
 او لش خود مضامین تقلوب است  
 کرده ام عرض همچنان زده  
 مگر این شعر زان منط نبود  
 گر چه بیدار زایل ایران نیست  
 صاحب جاه و دستگاه بود  
 نه غلط گفته است در خود گفت

این نوای مجرود سپرده گوش  
 طعنه بطعنه نقیص زده است  
 زده را میزند چه انصاف است  
 شعله در غز استخوان زده است  
 یای و عدت بود امانت نیست  
 در خود سر زلش همین نه نم  
 گوهر را از سفته اند چنین  
 هم برین جاده رفته اند همه  
 کرده اند از نشاط عریده ها  
 می زده غم زده شراب زده  
 بقیاس نقیصه تقلیب است  
 زده غم و در مضمونش  
 لفظ ماری هوی است ترجمه اش  
 حق بود حق نه باطلست که هست  
 قلزم فیض میرزا بیدار  
 که نه نیسان بدایتی دارد  
 قدح آرزو بخون زده  
 در زمین تا کدام اسلوب است  
 طعنه بر بحر بیکر ان زده  
 و ر بود شعر من غلط نبود  
 نیک همچون قاتل نادان نیست  
 مرد را زین مذکراست بود  
 راست گویم در آشکارا نهفت

دعویٰ بندہ بیسرو بن نیست  
 پارہ از کلام اہل زبان  
 تا بدین پردہ آشنا باشند  
 وہ کہ دیگر ز جا وہ برگشتم  
 دعدہ خامشی زیادم رفت  
 سادہ لوح مرا چہ رنگ و چہ رو  
 من کہ و عزم دآوری کردن  
 خاک پای سخودانستم  
 با بزرگان نیاز ہا دارم  
 بندہ ام بندہ مہربانان را  
 نہ ز آویزش بیان ترسم  
 کہ پس از من بسا اہلے دراز  
 کہ سفینے رسیدہ بود اینجا  
 با بزرگان ستیزہ پیش گرفت  
 شوخ چشتہ و زشت فوئی بود  
 ہم سفیانہ گفت گوی داشت  
 برگ دینانہ ساز ویش بود  
 آہ از ان دم کہ بعد رفتن من  
 تا بوم رنج دوستان باشم  
 شاگرد گردند کز میان بروم  
 خستہ و مستمند بر گردم  
 بہر و داعم کس از شمارسد  
 زین پس نیست دعویٰ نفہم

شعر بیدل بحسن تفسیر نیست  
 می نہ رسم محمدت یاران  
 با من زارہ ہنوا باشند  
 خیرہ بودم سفینہ تر گشتم  
 شیوہ عجز از نہادم رفت  
 آدخ آوہ ز جا ہلانہ غریو  
 ساز بزم سخواری کردن  
 دوستانہ از کمتر انستم  
 ہم بدین شیوہ ناز ہا دارم  
 رمز فہمان و نکتہ دانان را  
 من و ایمان من کزان ترسم  
 بزبان ماندین حکایت باز  
 چند روز آرسیدہ بود اینجا  
 ز حقی داد و راہ خویش گرفت  
 بجایے و ہرزہ گوی بود  
 ہم خسرا باتیانہ ہوئی داشت  
 نگ دہلی و سرزمینش بود  
 فون دہلی بود بگردن من  
 بر دل انجن گران باشم  
 آدخ از من کہ من چنان بروم  
 دژم آیم نہ زندہ بر گردم  
 شوق را مزودہ و سازسد  
 ندہ دود شمع ز انجمنم



ناله بے صدف چون جبرس توئم  
ننگم بر رخ بیان رنگ  
تاب بنگامه ام خدا نایست  
دینکه در پیشگاه بزم سخن  
که فلان یا قیتل یکو نیست  
زله بردار کس چسرا باشم  
خود کسی ناسزا چرا گوید  
فیض از صحبت قیتل نیست  
نه هوا خواهی نه دشمنی  
حاش الله که بدنه گویم  
مگر آنان که پارسه دارند  
که ز اهل زبان نبود قیتل  
لا جرم اعتماد را نسزد  
کین زبان خالص اهل ایرانست  
سخت آفتکار پنهان نیست  
دوستان را اگر زن گله است  
میردیم از بے قیتل همه  
نقد ازین حلقه چون بدر زده  
اسے تماشا میان ژرن نگاه  
که چنان از خیزن بچشم سر  
دل دبدکز اسیر بر گردم  
دامن از کف کنم چگونہ رہا  
خاصه روح و روان معنی را

بے صدا گردم و نفس ترم  
بر خیزد ز سازم آهنگ  
مهر بانان دلست خال نیست  
بزد با نفاق داده است زن  
گس خوان نعمت او نیست  
من همایم گس چسرا باشم  
ناسزا آنکه ناسزا گوید  
رنگ بر شهرت قیتل نیست  
در میانست با بے نصیبی  
و انهم از پیش خود نمی گویم  
هم برین عهد و راس و پیمانند  
هرگز از اصفهان نبود قیتل  
گفته اش استناد را نسزد  
مشکل ما و سهل ایرانست  
دلی و لکنو زایران نیست  
که خرامت خلافت قافله است  
ساخته مرد را دلیل همه  
گام بر جاده دگر زده  
ان بگویند حبه الله  
آن بجا دودے بدهر سر  
زان نژادین صیفر بر گردم  
طالب دعوی و نظیری را  
آن نظوری جهان معنی را

آنکہ از سرفرازے قلمش  
 طرز اندیشہ آفریده اوست  
 پشت معنی قوی ز پہلویش  
 طرز تحریر را نوی از وی  
 فتنہ گفتگوے اینانم  
 آنکہ طے کرده این موافق را  
 لیک با آن مہم کہ این دادم  
 دل و جانم فداے اجابست  
 میثوم خویش را بہ صلح دیل  
 تا من اندر من دیگر گلہ  
 گفتن آئین ہوشیاری نیست  
 گرچہ ایرانش بخدا ہم گفت  
 لیک از من ہزار بار بہ است  
 من گفت خاک و اوسپر بلند  
 وصف احد چون منے بنود  
 مر جاساز خوش بیانی او  
 نقش آب حیات را ماند  
 نثر و نقش بال طاووسست  
 پادشاہی کہ در قلم و حرف  
 خامہ ہندوی پارسے دانش  
 این رقمہا کہ رعیت ملک خیال  
 از من نارسائی ہیچدان  
 بو کہ آید ز عذر خواہی ما

آسمان ساست پرچم علمش  
 در تن لفظ جان دمیہ اوست  
 خامہ را فرہی ز بازویش  
 صفہ ارتنگ مانوی از وی  
 مست لای سیوے اینانم  
 چہ شناسد قیتل و واقف را  
 گنج معنی در آستین دادم  
 شوق وقف رضاے اجابست  
 می سرایم نواے مدح قیتل  
 رسد از پیروان سے صلہ  
 لیک و استن اختیار نیست  
 سعدی ثانیث خواہم گفت  
 از من و ہجو من ہزار بہ است  
 خاک را کہ رسد پرخ کند  
 ہر در غور و روزن بنود  
 جہذا شور نکستہ دانی او  
 در روانے فرات را ماند  
 انتخاب صراح و قلموست  
 کردہ ایجا و نکستہ ہاے شگرف  
 ہندیان سر خط فرانش  
 بو وسطری ز نامہ اعمال  
 محذرت نامہ الیست زی یاران  
 رسم بر ماویگینا ہے ما

آشتی نامه و داد پیا م  
ختم شد و اسلام و الا کرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که حقیقت  
پرتو نور الانوار حضرت الهیت است

### مثنوی ششم

بعد حمد از دنفست رسول  
تا سوادش بخشند اندر دم در راه  
حق بود حق کامل از نورش پدید  
نور محض و اصل هستی ذات اوست  
تا خلوت گاه غیب الغیب بود  
صورت فکر اینکه باری چون کنند  
جلوه کرد از خویش هم بر خویشان  
جلوه اول که حق بر خویش کرد  
شد عیان زان نور و بزم ظهور  
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر  
مهر بر ذرات پرتو افگشت  
لذت حق است احمد و لیلان نور  
هر دلی پرتو پذیرست از نبی  
جلوه حسن ازل مستور نیست

می نگارم نکته چند از اصول  
دیده در راه سرمه اعی را نگاه  
آسانها و زمینها را کلید  
هر چه جز حق بینی از آیات اوست  
حسن را اندیشه سر در جیب بود  
تا زمیغ غیب سر میردن کند  
داد خلوت را فروغ انجمن  
مشعل از نور محمد پیش کرد  
هر چه پنهان بود از نزدیک دور  
از آفتاب غیب بنامید چهر  
عالم از تاب یک اختر زدست  
از نبی در اولیا دارد ظهور  
چون نه از نور مستنیرست از نبی  
ایک اعمی الغیب از نور نیست

از بنی و از ولی خواہے مدد  
 بر نیاید کار بنی فرمان شاہ  
 ہر کہ اور انور حق نیز و فرست  
 بر لب دریا اگر آبے خوردہ  
 آب از موج آید اندر جام تو  
 وقت حاجت ہر کہ گوید یا علیؑ  
 یا محمدؐ جان نسید از گفتش  
 چون اعانت خواہی از یزدان پاک  
 ابھان را زانکہ انشا را ست  
 مولوی معنوی عبد العزیز  
 شاہ عبد القادرؒ و انش گاہ  
 بردن نام بنی و اولیا  
 وان دگر فرزاند قدسی شرت  
 آنکہ شیخ وقت و حضر راہ بود  
 گفت استمداد از پیران رواست  
 کی غلط گوید چنبن روشنفیر  
 ہچنین شیخ المشائخ خردین  
 ہمہ رن ہنجا رواین بودہ است  
 تانہ پنداری زیران خواستیم  
 لیک در پوزش بدرگاہ رفیع  
 اینچنین پوزش روا نبود چرا  
 در سخن در مولد پیغمبرست  
 خود ہمہ ریش از سرور دین میرود

تانہ پنداری کہ ناجا گز بود  
 لیک آئینداست با خاصان شاہ  
 ہر چہ از وی خواستی ہم از خداست  
 آب از موجے جام آوردہ  
 لیکن از دریا بود آشام تو  
 بافتش کارست و پوزش با علیؑ  
 یا علیؑ مشکل کشاید گفتش  
 یا معین الدین اگر کوئی چہ پاک  
 گفتکہ با بر سر حرف نداشت  
 وان سرفیع الدین نہ نشند نیز  
 کاین دو تن را بود در گوہر ہال  
 خود روا گفتند با حرف نداشت  
 رہنماے سلک پیران چیست  
 نام والاش کلیم امجد بود  
 ہر چہ پیر راہ گوید ان رواست  
 خردہ بر قول کلیم اندگیر  
 آفتاب عالم علم و یقین  
 شیخ ماق گوی و حق بن بودہ است  
 حاجت خود را از یزدان خواستیم  
 ماہے آریم پیران را شفیع  
 بحث با عارف خطا نبود چرا  
 بزرگاہ دلکش و جان پرورست  
 میرود و آنکہ باین میرود

سعی باشکورد و نقد ما روا  
تکست محبے مبارک جانفر است  
بر تن نیکوتر از جان رسته است  
و دشمن با بود زان روی موی  
هر که ا دل هست و ایمان نیر هم  
در ره دین تا قدم نهاده اند  
بر د از خویشم و صد از سنگ شک  
نقش پای کایچنین افتاده است  
کی نشیند در دل آن بدگر  
یوسف پیر این ز مهر آرد صبا  
بر مرد او پیرهن کز بختیست  
در عرب بود ست نعم زاده  
بر سگ کز کوچه پیدا هست  
می توانی گفت بان لے تن پرست  
یا توان گفتن که خود چون بوده است  
حاش الله کایچنین باشد نورد  
عشق گر با پیرهن در باره است  
حق فرستاد ست بهر رسول  
گر بسوی خواجہ رد آیم ما  
چون نگر در طالب دیدار دوست  
ایکے بڑی بره از خوان بنی  
آمد آورد پیغام از خدا  
جاده را ہی نمایان کرد و رفت

چسیت آن کان را شمار نمی داد  
بارگ جانش ہی بیوند ما ست  
لاجم از آب حیوان رسته است  
و ده که گرد اند کسی زان موی روی  
چون نورد عشق با نقش قدم  
عشقا از انرا نشانها داده اند  
می برم زین نقش ما بر سنگ رشک  
اهل دل را دشمن افتاده است  
کش دلی از سنگ باشد سخت تر  
دید که یعقوب رویا بهر جلا  
جان یفشاندن ز دست کسیست  
قیس نامی دل پر پیله داده  
قیس از خویشش فروتر خاسته  
پیر کنان بود پیر این پرست  
سگ پرستی کیش بخون بوده است  
رفت از حد سوی ظن کا فر نکرد  
نیست بهر جامه از بهر خلاست  
کرده ایم از بهر حق ویش قبول  
دوست از بهر عشق داریم ما  
شاد از نظاره آثار دوست  
برده از یاد آسان بنی  
نوشش الله مرصبا نام خدا  
راه رفتن بدو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما  
 حق پرستان جلد این ره رفته اند  
 اصل ایمانست طرز خاص ما  
 عرس و این شمع و چراغ افروختن  
 جمع گشتن در یکے ایوان یکی  
 نان بنان خوانندگان دادن گری  
 گر پے ترویج روح اولیاست  
 اولیا را اگر گرامے داشتیم  
 از بوائے آنکه این آزا دکان  
 از شهود حق طرازی داشتند  
 نمود چشم آفرینش بوده اند  
 حق پرستان از باطل کازیت  
 گریه از پیلے بود دیدار حے  
 گر چه بایست حزن از جان زدن  
 آن ولی در یاد حق مستغرقست  
 حق بود پیدایشان دیگر چه ماند  
 خیز تا حد ادب دارے نگاه  
 باولی آدست تحفه دیوانه  
 نیستی عارف که گویم خود باش  
 بدشمر وی ره روان پیش را  
 گر سفر اینست منزل که بجاست  
 هست رسم خاص در هر مریوم  
 نفی رسم کفر اعم سے کینم

پیر و ایزد شناسانیم ما  
 زان که با دلهای آگه رفته اند  
 خالصاً شد بود اخلاص ما  
 خود در حجر بر آتش سوختن  
 پنج آیت خواندن از قرآن بھی  
 مرده را رحمت فرستادن دگر  
 در حقیقت آنهم از بهر خداست  
 ز پے روسے و شامی داشتیم  
 از ره حق جان بجان دادگان  
 با خداے خویش رازی داشتند  
 شمع روشن ساز بینش بوده اند  
 محو پیلے را به محل کازیت  
 کی به محل آود دیوانه رے  
 لیک بر محل لکه نتوان زدن  
 عین حق گریست خود و حقست  
 چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند  
 بے ادب را بروم تغیت راه  
 یا بر آتش ریتختے پروانه  
 بدبین و بدگوی و بدباش  
 ره و چالاک گفتے خویش را  
 لا اله الا الله کجاست  
 خود چه میخوای زنی این رسوم  
 داد بادنش فرا هم سے کینم

نفی کفر آیتن ارباب صفاست  
 نفی رسم و ره هواراے کشد  
 اے گزشتار خم و پیچ خیال  
 در تو گوئی میکنم اثبات حق  
 دائم از انکار انکار آوری  
 منکر اثبات گوئی قسم  
 اولیا خاصان شای نیستند  
 معجزات انبیا آیات کیست  
 این و آن را هرزه انکاری می  
 چون ترا انکار تا این غایت  
 من نه بدگفتم و گر گفتم مرغ  
 غواجه دنیا و دین را منکر می  
 با دل رنجیده از کینه پاک  
 در دل در نظم گفتن نیست بحث  
 من سبکو دهم گرانگهان قسم  
 وین که میگویی تو انا کردگار  
 با خداوند دو سگیت آفرین  
 نفی گفتی نفی تر باید شنفت  
 گر چه غفردوده آدم بود  
 صورت آرائش عالم نگر  
 اینکه میگویم جوابی بیش نیست  
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید  
 حق دو مهر از سوی خدا آرد

نفی فیض لے تیره دل رسم کجاست  
 نفی فیض است اینکه ماراے کشد  
 نفی بے اثبات بنود جز ضلال  
 از جبر دلی منکر آیات حق  
 پیچیده در زلف گفتار آوری  
 من حریف این دور دلی قسم  
 یعنی آیات الهی نیستند  
 دین صفت را ظهور از ذات کیست  
 تا چه از حق در نظر داری می  
 انچه بزرگواراے آیتست  
 تو که بدگفته در دل بسج  
 زمره اهل یقین را منکر می  
 منکری را اگر بوم منکر چه پاک  
 منکر رندم شیوه من نیست بحث  
 حد نشان پیدا است بنان قسم  
 چون محمد و مکرے آرد بکار  
 منتفع بنود ظهوری اینچنین  
 آنکه پنداری که هست اندر نفیست  
 بم بقدر خاقیت کم بود  
 یک مدد یک مهر و یک خاتم نگر  
 مهر و زان جلوه تابی بیش نیست  
 میتواند مهر دیگر آفرید  
 کور بادان گو نه باور آورد

ہر جہ اندیشی کم از کم ہوئے است  
 خود بخود گنجد و ختم المرسلین  
 قدرت حق را نہ یک عالم بسست  
 ہم بود ہر عالمی را خائے  
 رحمتہ للعالمین ہم بود  
 یا ایک عالم دو خاتم خوبر  
 صد ہزار ان عالم و خاتم بگوی  
 خردہ ہم بر خویش می گیرم بھی  
 دائم از روی یقینش خواندہ  
 حکم ناطق معنی اطلاق راست  
 گرد و صد عالم بود خاتم کیست  
 از ہمہ عالم ظهورش اول است  
 کی ہر فردے پذیرد انقسام  
 در محمد رہ نیاید تشنیہ  
 چیز امکان بود بر مثل تنگ  
 چون ز امکان بگریز دانی کہ  
 کش بعالم مثل نبود زینار  
 خواجہ بے ہمتا بود لا ارب فیہ  
 ہجو ادنی نقش کے بند خدا  
 سایہ چون نبود نظیرش چون بود  
 لاجرم شناسش محال ذاتیست

قدرت حق بیش ازین ہم ہوئے است  
 لیک در یک عالم از روی یقین  
 یک جهان تا هست یک خاتم بسست  
 خواہد از ہر ذرہ آرد عالمی  
 ہر کجا ہنگامہ عالم بود  
 کثرت ابداع عالم خوبر  
 در یک عالم دو تا خاتم مجوی  
 غالب این اندیشہ نیز یرم بھی  
 ایکہ ختم المرسلین خواندہ  
 این الف لامی کہ متفرق راست  
 منشاء ایجاد ہر عالم کیست  
 خود بھی گوئی کہ نورش اول است  
 اولیت را بودشانے تمام  
 جو ہر کل برست بد تشنیہ  
 تا نور ز می اندر امکان دیورنگ  
 میم امکان اندر احمد مندرست  
 صالح عالم چنین کرد اختیار  
 این نہ عجز است اختیارست اقیقہ  
 ہر کرا با سایہ پسندد خدا  
 ہمگہ حرمینش چون بود  
 منفرد اندر کمال ذاتیست

زین حقیقت بر نگردم والسلام  
 نامہ را در سے نور دم والسلام



## تہنیت عیثیٰ

شہنوی ہفتم

باز براغم کہ بہ دیباے راز  
 باز براغم کہ درین جلوہ گاہ  
 باز انداز رسائی سخن  
 با نیاہنگ سخن گسری  
 پای فرو رفتہ قلم را بہ رنج  
 رند جان سوز ملاست کشم  
 من نہ ہمین پیکر آب و گلیم  
 یافتہ ام منصب کاراگے  
 جہ ہر ناہم من و شہ جہ ہر لیت  
 جنبش کلیم ہواے شہست  
 کردہ قلم از گد شاہوار  
 نیست دوی در روش دین من  
 آنکہ ز شاہیت نشاندیش  
 پیشہ من جملہ شاہ گسریست  
 ہاشم از فرہ انوار شاہ  
 خاتم من گشتہ بقرب عید  
 نکتہ طرازی بمن آکوخت عید  
 تا حرم اندہند درازست راہ  
 گر نتوان گشت بگرد سرش

از اثر ناطقہ بندم طراز  
 غازہ نمہ رخ خورشید و باہ  
 یافتہ ام دام ہما سخن  
 ساختہ ام خامہ زبال و پری  
 خامہ بر قصت و نفس لغتہ شیخ  
 خود زد و گیتی بنیاسے خوشم  
 راز فرادوان بود اندولم  
 خاصہ بتوقع بہادر شے  
 خوبی آئینہ زرد و نگر لیت  
 نازش نظم بہ ثنائے شہست  
 بہر شہشاہ فراہم شار  
 شاہ پرستی بود آئین من  
 چون نہ پزیرم بخدادندیش  
 کار خداوند ہی بہرور لیت  
 فرخی عید بدیدار شاہ  
 قفل در گنج سخن را کلید  
 سینہ نورپرد افروخت عید  
 بستہ ام احرام دیر بادشاہ  
 جہہ توان سودجاک درش

طلعت شاه آینه حق ناست  
 شاه فرزانه رخ فرخ گهر  
 خسر و فسر زانه یوز تخت  
 عالم و این نعمت الوان او  
 تاجوران قافله در قافله  
 راست با دم رسد از بنگری  
 آنکه چرخ خردا فسر و ختم  
 در غدنک انگنی آورده ردی  
 قمرش اگر تفرقه انگن شود  
 حفظش اگر عام کند ایمنی  
 غرض اگر با ننگ بر مشب زند  
 لطفش اگر دایه به بگن دهد  
 بدج شهنشاه همایون نژاد  
 زین همه اندیشه که من می کنم  
 در بود حلقه برین در زدن  
 چون سخن دسترس او بود  
 خواسته غالب سخن گتری  
 ز اهل سخن هر که طراز دشنا  
 شیوه گفتار باین خوشست  
 نکته سرایان فرد دیده فن  
 حرف دعا چون بزبان آوردند  
 منکه ندانم سخن آراستن  
 دولت شهر دولت جهادیر باد

حق طلبان پیرو و شته پیشواست  
 قبله ارباب نظر و نظر  
 هم زازل داشت و بیم تخت  
 زنه از خوان میاگان او  
 راست چنان دان که درین سلسله  
 سروری و شاهی و پیغمبری  
 مشتری از لب ادب آموخته  
 از قدر انداز قدر برده گوی  
 نامیه غارت گر گلشن شود  
 شمع پذیرد ز هوا روشن  
 قافله غور بدل شب زند  
 آتش و دودش گل و سوسن دهد  
 نیست نوا که توان ساز داد  
 گدیه اقبال سخن می کنم  
 گام زاندازه ندر از زدن  
 بنده همان به که دعا گو بود  
 تازگی طرز ستایشگر  
 خاتمه آن نبود جز دعا  
 حرف دعا از لب حسین خوشست  
 جاده شناسان طریق سخن  
 شرط جزای بیان آوردند  
 بس بود اینم ز خدا خواستن  
 تا ابدش عید پس از عید باد

## در تهنیت عید بولمیر

## ششوی هشتم

ملکه درین دایره لاجورد  
 پیکرم از خاک و دل ز آفت  
 آتشم آفت که دودش نیست  
 سوخته ام لیک نه سوزنده ام  
 آتشم با بفرغ و فراغ  
 اے که زنی دم زهوا خدایم  
 دارم ازین زمره شرمندگی  
 بر تو خورشید گرافت خاک  
 خشمم گرا این نکسته شمار دودغ  
 نئے نئے اگر راست سراپم  
 ذره ام و دیده بدخواه کور  
 خاک ره از روشنی آفتاب  
 ذره اگر بال انا الشرق زد  
 با که تو آنکشت کلین تاجت  
 مروی خمد شهنشاه عهد  
 روشنی چشم طفلی فتح ملک  
 هم بدمش داور فریاد رس  
 حسن بهار آینه روی او  
 کارگر بارگش نه سپهر

کرده ام از حکم ازل آبجورد  
 روشنی آب و گل از آفت  
 بر غلط شعله نمودیش نیست  
 آتش بی دود و زنده ام  
 روشنی شمع و نور چراغ  
 شمع و دانی که سحر گاهیم  
 بر تو مرم بدخشنده گی  
 هست ز آلودگی خاک پاک  
 غم غور اینک بن دایک فرغ  
 مهر جاتاب نشایم همه  
 ذره ز فرخ شید پر فرست نور  
 جلوه فرو شد که نم فروشتاب  
 هم ز فرخشانے آن برق زد  
 ذره نم مهر جاتاب کیست  
 زیر پا آئیده این بهت عهد  
 فرخ و فرخنده گم فتح ملک  
 هم سخن خسرو شکیل نفس  
 نکست گل تو شمشیر فوی او  
 خاک نشینان ریش ماه مهر

<p> یافتہ اوج نظر از منظرش  گشته غر نخوان بنواے هزار  نازش ایام بدوران اوست  چون بودا کمون که نگران برد  توسن شمع چیت اگر یاد نیست  تخت نهاد آن یک دین زین نهاد  قاعده آنست که در هر دے  غاشیہ بردوش سکند زینند  حضر برد غاشیہ شهر بار  تہنیت عید سر انجام یافت  برتر از آنست که گفتن توان  گو نہ کند و عوے تا سودمند  لیک نہ در فرد جہانبا نیش  مدح مخوان خط غلامیست این  تازہ شود رونق بازار من  ہیچ نیاید ز من الادعا  نیم شب آہنگ دعائے کم  بہر شہ از دہر چہ جمیم ہے  زندگی حضر بدان فرخے  سینہ من مشرق انوار باد </p>	<p> قیصر و نفور گرداے درش  باد فروش سر راہش بہار  گوے فلک در خم چوکان اوست  باد گرد رنگ سلیمان برد  باد خود از بندگی آزاد نیست  دہر بہ گیتے دگر آئین نهاد  در روش کو کب خسروے  زین جو فراہشت نگا درینند  گرداگردش سکند رنگار  شکر کہ سیم ز قلم کام یافت  پایہ سلطان بلند آستان  غالب اگر دم ز شا زد و خند  داد نشائے ز شا خوانیش  گر چہ بہ از نظم نظامیست این  گویم دو اغم کہ ز گفتار من  لیک حق مدح نگرود ادا  کار نہ از روی ریامی کم  باقہ بگویم کہ چہ گویم ہے  طامع اسکندر دآن فرخے  بافسہ فیض سحر یار باد </p>
--	--

# دیباچہ تشریح موسوم بہ سبب و ہفت افسر تصنیف حضرت فلک نعمت شاہ اودھ

## مثنوی نغم

بنام ایروز ہے مجموعہ راز  
 نہ جادو لیک ہوش افزا ہونے  
 تعالیٰ امدت کتابے مستطابی  
 پیری پروانہ شمع عالم افروز  
 ز بس غوی سر و ہر سوادش  
 سوادش زلف مشکینی کہ باوست  
 بیاضی کاندوران بین السطوح است  
 گر خود چشم نورست و از دے  
 بود ہر موج از غبہ نشان مند  
 ید بیضا خریدار بیاضش  
 ستودم لیک و صفش نے زمین پر  
 کہ راز دہر در دفرنگار د  
 شہ فرزانہ چندین افسرش بین  
 ہما نام ششم سلطان عالم  
 طلسمی بستہ اندر آفرینش  
 بکشت ابرو بدل دریاست سلطان  
 بلہوار سلکی اند کو ہر گسٹہ

شگفت اور تر از نیرنگ و اعجاز  
 جہان را سوی دانش رہنمونے  
 غلط گفتہ فروزان آفتابے  
 سوادش کشتابی روشن تر از روز  
 سویدای دل مردم مددش  
 ہزاران نکتہ کان باریک چون موت  
 تو کوئی موجی از دریائے نورست  
 بہر موج سے خیزد پیاپے  
 کہ در اردجا با سطر بیونید  
 کہ باد اگر مہ بازار بیاضش  
 ہم از سلطان انجم انجم بریں  
 ہمایون بہت و ہفت افسر نگار د  
 ہر افسر جہان دیگرش بین  
 ہسم آہمچہ ارکان عالم  
 کہ افزاید فرغ چشم بینش  
 بدانش گوہر کیاست سلطان  
 زدانش نیز نقش چند بہتہ

اگر یابی زبازی و استانسا  
 نے کلکش کہ بزم آراست از جوت  
 کہ نتواند گراکنے را تحمل  
 بدان ظلمت ہی ماند دو آتش  
 سکندر عالمی جیم بارگاهے  
 بہ دارائی خسرومند گمانہ  
 پیر از راز دو عالم سینہ او  
 کفکش از بچہ نور زرفشان تر  
 اگر مانی ہے نازد بہ ارتنگ  
 نگارستان معنی بین کہ دانی  
 نینگیر چنین نقش ارجہ نیست  
 چوبینی این نقوش و نشین را  
 سز دگر نیز اعظم نے نام  
 دگر باید ازین خوشتر کہ سفت  
 سپس ہر بقاے حامی دین  
 شہنشاہ راحیات جاودان باد

زدین و داد ہم بینی نشانسا  
 بشاخ گلبنی ماناست از جوت  
 نگون گرد و ز بار غنچہ و گل  
 کہ باشد در میان آب حیاتش  
 نثر یا منظرے انجم سپاہے  
 بہ دانائی شہنشاہ زمانہ  
 زہے شاہ وزہے غنچہ او  
 رگ کلکش ز کف گوہر نشان تر  
 فردو خرم و بگز رگو ہر و سنگ  
 کہ ہمینست صورت ہائے مانی  
 کہ آن صورت بود و بن خود نصیب  
 طراز شاہ معنی آفرین را  
 کہ از نامش بر آید سال تمام  
 ریاض ملک معنی میتوان گفت  
 دعا از غالب و از خلق آیین  
 بہارستان جاہش بخیزان باد

تقریظ آئین اکبری صحیحہ سید احمد خان

صدر الصد و مراد آباد

مثنوی دہم

یافت از اقبال سید قصاب

مژدہ یاران را کہ این دیرین کتاب

دیده بینا آمد و بازو قوس  
 و نیکه در قعج آئین رای اوست  
 دل شغلی بخت و فو را شاد کرد  
 گوهرش را آنکه نتواند ستود  
 بر چنین کاری که صلش این بود  
 من که آئین ریا را دشمنم  
 گویدین کارش نگویم آفرین  
 بابد آستان نادم در سخن  
 کس محرم باشد گیتی این شاع  
 گفته باشد کاین گوی دفر است  
 گرز آئین میرود با ما سخن  
 صاحبان انگلستان را نگر  
 تاجه آینه سپید آورده اند  
 زین هنرمندان هنر پیشی گرفت  
 حق این قومست آئین داشتن  
 داد و دانش را به سم پیوسته اند  
 آتش کز سنگ بیرون آورند  
 تاجه افسون خوانده اند ایان بر لب  
 که دغان کشتی به چگون می برد  
 غلطک گردن بگرداند دغان  
 از دغان ز برق بر فتاده  
 افخمه هاسنه زخمه از ساز آورند  
 هین نمی بینی که این دانا گروه

کنگه پوشید تشریف نوس  
 تنگ دعا رحمت دالای اوست  
 خود مبارک بنده آزاد کرد  
 هم بدین کارش همید اند ستود  
 آن ستایکش ریا آئین بود  
 در وفا اند از دانه خود ششم  
 جای آن دارد که جرم آفرین  
 کس نداند آنچه دانه در سخن  
 فواجه راجه بود امید استغاث  
 تاجه بنیدکان بدین درو رست  
 چشم بکشا و اندرین دیر کن  
 شیوه و انداز اینسان را نگر  
 آنچه هرگز کس ندیده آورده اند  
 سعی بر پیشینان پیشی گرفت  
 کس نیارد ملک به زین داشتن  
 هند را صد گونه آئین بسته اند  
 این هنرمندان زخس چون آورند  
 دود کشتی را همیرا اند در آب  
 که دغان گردن بامون می برد  
 نزه گاو اسب را مانند دمان  
 باد و موج این هر دو بیکار آید  
 حرف چون طائر به دواز آورند  
 در دو دم آند حرف از صدر گروه

<p>می درفش باد چون اختر ہے  شهر روشن گشته در شب بچراغ  در هر آئین صد نو آئین کار بین  گشته آئین دگر قویم بار  در کتاب اینگونه آئینهای نغز  خوشه زان خرمن چرا چید کسی  نے فروزون از هر چه بوی خوش است  گر سری هست لافری ہم بوده است  نور میریزد رطب بازان غیس  خود بگو کان نیز جز گفتار نیست  گر چه خوش گفتی گفتن به خوش است  از ثنا بگذر دعا آئین تست  سید احمد خان عارف جنگ را  پیشکارش طالع مسعود باد</p>	<p>می زند آتش ببا و اندر ہے  رو به لندن کاندان خشنده باغ  کار و بار مردم هشیار بین  میش این آئین که داد و روزگار  هست اسے فرزانہ بیدافز  چون چنین گنج گهر بند کسے  طرز تحریرش اگر گوی خوشست  هر خوشی را خوشتری ہم بوده است  مبداء فیاض را شمع بحسب  مرده بروردن مبارک کاریست  غالب آئین خوشی و نکشت  در جهان سید پرستی دین تست  این سراپا فتره و فرنگ را  هر چه خواهد از خدا موجود باد</p>
---	--

شعری نام تمام موسوم بایر گسار

یا اسد اللہ الغالب

شعری یا زوہین

<p>سپاسے کرو نامہ نامی شود  سپاسے کہ آغاز گفتار ز دوست  سپاسے کہ تائب از کلام یافت</p>	<p>سخن در گزارش گرامی شود  سخن چون خط از رخ نمود از دست  روانها بدان رامش آرام یافت</p>
--	---



بدان خویش را دارد از دیو پاسبان	سپاس که فرزانه دم شناس
بر آن زعفران آباد گویند باز	سپاس که فرسخ سر و شان
دهندش بباغ تلخ دل ز دست	سپاس که شوریدگان است
ز دل بسته و بادل کم رنگیت	سپاس که پیروزش در آمیخته
ز اندیشه پیوند غفلت گل	سپاس که زیاری جوش دل
سپاس دل افروز بنفش قمری	سپاس که دوی سوز کثرت بای
بدین شیوه بخشد شناساوری	خدا را سز و کز درون پروری
که هم روزی و هم دور روزی دهد	خدای که زانگونه روزی دهد
ز پیری نه گنجد شمردن درو	بنامی که گم گشته برون درو
زند گرد او حلقه دیو و پری	کس را که باشد بر انگشتی
مسحابدان مرده را جان دهد	مناجی از بسکه از زان دهد
و بدتن به بند شمردن همه	رضا داد کا یه برون همه
که از هر که برون نام او	نباشد اگر بخشش عام او
هوا از هوا راه دامن گرفت	بفر خدنگی هر که نامش گرفت
تراشد پاکانش از دل نلین	بود نام پاکش ز بس و نشین
بری رخ پریش چرخش نهاد	بدل هر که سوزنده داغش نهاد
سویده سوز بر جالش سپید	بود سوز داغش ز بس دلپسند
هوا فواه هر رخ که گردیش هست	رضا جوی هر دل که درویش هست
نیاید ستوه از پناهندگان	ز غم زانگونه خواهندگان
و دهمزد پیوده که شنندگان	خرد عین هستی فروشندگان
کشد ناز لیکن زافتادگان	ز باید دل آنا زد لادگان
زبان را به پیدا در آرد به گفت	ز باری که برون دزد در تفت
و دهم بال بیدائی مهر و خشم	نگه را که بیرون نباشد ز خشم

تغی

دل و دوست با هم و گرد و دست	درین کیسه گردار انداخته
روان و خسته با هم آمیخته	ازین پرده گفتار انگخته
نه زمین سوگرم با شمردن توان	نه راه اندرین پرده بردان توان
نگاهی بگردنده کارخ بلند	کش اندازه چون ست و آواز چند
ز رخسارے گو نه لا زورد	و در گو نه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در	بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن در آواز خوش	خم رنگ خوش پرده ساز خوش
بنیدیش کاین چرخ دیرین کمرست	چنین پرده ساز رنگین کمرست
نگاهی بسازی که روزگار	ز بازی گزانش یک نهار
که چون سیمیا در نورد آورد	از هزار بالانس دود آورد
کشاید هوا پر نیانی بنفش	شود شاخ گل کاویانی درفش
شود بارغ صحرا محشر زمو	پرو نامه هر سوز بال تدرود
بجای که عریان بود پیکرش	در چشم زنگس زندق برش
چمن خلد و کوتره شود آبگیر	خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بنیدیش کاین روزگار از کجاست	نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی که چرخ برهم زدن	نشاید ز دانست او دم زدن
گردهی به بند گسریافتن	فرو بسته دل در زمین کاغذ
یکه را دم تیشه برکان نخورد	یکه ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده در کرده اند	چراغی درین بزم بر کرده اند
خود کز جهان نیست پیش خبر	نباشد ز عنوان خویش خبر
نه بنید جزین هیچ بنسند که	که ما را بود آفریننده
که اندازه آفرینش بدوست	دم دانش دوا و بیش بدوست
همان داد دانش آموزگار	به خود روشنائی ده روزگار

نشاننده گوهر آگین پند  
 نگارنده پیکر آب و گل  
 بگردش در آورنده نه سپهر  
 روان را بداشت سرمایه ساز  
 بشاهی نشانده خسروان  
 بدانش به اندیش فرز انگان  
 شناساگر را ز داناان براست  
 جگر را ز خونابه آشامده  
 به مردم ز آواز پیوند بخش  
 هم از سرفروشی شور و رمی فلک  
 روان را بدانش گهر زای دار  
 شناسندگان را بخود رهنما  
 نفسها بسودا و اوتاله فیض  
 رگ ابر را اشکباری از دست  
 زبانها خاموش گوید ای او  
 بگویائی از دوی زبان فصیح  
 بجنبش از دنال کلک دیر  
 خد را که جوید شناسایش  
 ددی بکفن مرده در رهش  
 گراز جان سیلان نارش کسیت  
 مر آن را یلا زک رگ گردنی  
 ز گرمی که باشد بنگامه اش  
 زبانه های افسردگان آتشین

ز پروین به پنهان آن نقشند  
 شمارنده گوهر جان و دل  
 بگردن بر آورنده ماه و مهر  
 زبان را بگفتار پیرایه ساز  
 ز بهزن رهانده رهروان  
 بستی نگهدار دیوانگان  
 توانا کن ناتوانان بخواست  
 نفس را به بیتابه آرام ده  
 به پیکر از دل جگر بند بخش  
 هم از ناله جان در تنی فلک  
 جهان را بدستور بر پای دار  
 هر اسندگان را غم از دل ربا  
 جگر با به صحرای او ریز ریز  
 دم برق را به قزاقی از دست  
 نهان با به اندیشه پیدای او  
 خور و زل زاج سور مسیح  
 نماید به مردم رگ جان تیر  
 نگه خیره در برق پیدایش  
 خدی داد و گرفتار در گمش  
 دراز پرده داران را زش کسیت  
 مر این را روان مجر دست  
 ز تیزی که دارد قط خامه اش  
 نشنهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود  
 ز شاخه کز قلمه سر به  
 بیک باوه نمشد ز پیا نه  
 جانی ز طوفان بغرقاب در  
 گرهی زمستی بوفادردن  
 اسیرش ز بندی که بر پای دوست  
 شهیدش بخیش از طرب بهره مند  
 ز بانگی که خیزد ز خون در دلش  
 که چون خواهدش رغبت انگیز تر  
 شبتا نیانش ز غازه جوی  
 گرانایگان غرق کوثر ازو  
 مناجاتیان پیش دی در نماز  
 اگر کافر اند ز بنا ریش  
 هو الحق سرایان او غیب  
 رهش را ز جانا غباری بلند  
 نه تنها خفته ناز پرورد دوست  
 اگر شاد کامی شکر می خورد  
 نه آنرا نشاطی به پیوند دوست  
 ز آیین نگاران بهنگامه در  
 نعمت زان شود تازی و پهلوی  
 سخن گر بصد پرده دمساز گشت  
 بهر لب که جوئی نوای ازوست  
 اگر دیو ساریست بهیوش و بهنگ

که نازد بکیتا میکش هست و بود  
 بهر تشنه آشنایم دیگر دهد  
 بهر دوزخ رقص جدا گانه  
 هنوزش همان چنین بگرداب در  
 هنوزش همان می به مینا دردن  
 سگالده که بر تخت چنین جلای دوست  
 بجز چشم زخمش نباشد گزند  
 بدان تار ماند رگ بسملش  
 مفتی کند ز غم را تیر تر  
 بیا بیا نیانش ز غور تازه روی  
 خسان خسته موج ساغر ازو  
 خرابا تیان را بدو چشم باز  
 و گر مومنان در پرستایش  
 انا الحق نوایان او تلخ گوی  
 غمش را ز خال عروسان سپند  
 که غم نیز دل را ره آورد دوست  
 و گر نامرادی جگر می خورد  
 که اینهم بهشتی نشان مند دوست  
 رقم گشته نامش بهر نامه در  
 که باله سخن چون پیرد نوای  
 چنان کاما زوی می باز گشت  
 بهر سر که مینی هوای ازوست  
 که همواره پیکر تراشد ز سنگ

<p>             به بت سجده زان رو روا داشته              و گریه و پشیمانیست نیر پرست              به سرش از آن آه جنبیده مهر              ز تارای درونان اهرت بمن              ز بس دا و نا آشنائی دهند              به تن با به آذر گرایش کنان              گرد می سر اسیمه در دشت و کوی              ز رسمی که خود را بر آن بسته اند              ز مری که بخیر است در دل بود              نظر گاه جمع پریشان کیست              کدامی کشش کان ازان سکونت              جهان چیست آئینه آنگی              نه هر سو که رو آوری سوی اوست              ز هر ذره کاره به تنهایش              به این جمله را گفته عالم اوست              چو اینجا رسیدم به ایون سروش              بپاشید در لوزه بندم ز بند              چو از وی پذیرا می راز آدم              بساز نیایش شدم زخمه ریز           </p>	<p>             که بت را خداوند پنداشته              بدر دمی از جام اندیشه مست              گمترین روزنش دوست بخونده بهر              گریه بود که خسر دو تنی              با آتش نشان خدائی دهند              بدلسا خدا را نیایش کنان              خداوند جوی و خداوند گوی              به یزدان پرستی میان بسته اند              پرستند حق گر باطل بود              پرستنده اجنه و یزدان کیست              بدو نیک را جز بوی روی نیست              فضای نظر گاه و جبهه الهی              خود آن رو که آورده روی اوست              نشان بازیابی ز یکتاییش              به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست              بمن بانگ بر زد که غالب خویش              تپان بچو بمردی آتش پسند              مناجات را پرده ساز آدم              بران تا بدنیان کنم زخمه ریز           </p>
---	---

### مناجات

<p>             خدا یا زبانی که بخشیده              دادم بخیمش گراید همه           </p>	<p>             به نیزی جانی که بخشیده              دراز تو حرف سراید همی           </p>
---	--

ندانم که پیوند حرف از کجاست  
گر از دل ششاهم خون بیش نیست  
خرد را سگالم که نیکو دهد  
نه آخر سخن را کشایش ز تست  
چه پید او باشی نهان هم توئی  
بهر پرده و ساز کس جز تو نیست  
چه باشی خشن پرده با ساختن  
بدین روی روشن نقاب از چهره  
همانا از آنجا که تو قیام ذات  
تقاضای فرمانروائی در دست  
ز فرمان دهی غایت زبانی  
ترا با خود اندر پرند خیال  
کز آن نقطه خیزد سیاه و سپید  
بدان تازه گردد شام از نیم  
از آنجا نگردد شنائی برد  
از آن جنبش آید بشوخی برون  
اگر سود گویش بدامن ببرد  
ز آرایش کفش و پرده از دین  
بهر گونه پروازش هست و بود  
بهر گردون ز مهر با خیز تاب  
با انسان نه نطق و میرغ از خوشه  
بچشم از نگاه و به آینه در هم  
بیان از بهار و پناه از نالین

درین پرده سخن شکر از کجاست  
که آن نیز یک قطره خون بیش نیست  
خود او را ز من چرتی رود و بد  
به نال و چندی غناش ز تست  
اگر پرده باشد آن هم توئی  
شناسنده را از کس جز تو نیست  
شگافه بهر پرده انداختن  
چو کس جز تو نبود حجاب از چهره  
بود فرد ز دست حسن صفات  
ظهور شیون خدائی در دست  
شنا سادری شد شنا ساگری  
بود نقطه از صفات کمال  
وزان پرده باله هراس و امید  
بدان بشکند گل بساغ از نیم  
وز آنجا نفس نفس زائی برد  
اگر موج رنگست در موج خون  
زبان گر خود افکند غمین برد  
ز داغ گمان و فروغ یقین  
جلال و جلال تو گیرد نمود  
بهر پای از موج و بگوهر آب  
بنادان زو هم بدانند خوش  
بچشم از ناله است و بطرب زوم  
بکس و زنجیر و به ابر و زین

عیار وجود آشکارا کنی  
 جمال تو ذوق تو از روی تو  
 جمال ترا ذره از آفتاب  
 چه باشد چنین عالم آرایی  
 توئی آنکه چون پاگزاری براه  
 چو رودر مقامی خویش آوری  
 نه چندان کنی جلوه بر خویش  
 بفرمان خواهش که آن شانست  
 کنی ساز بهنگامه اندر ضمیر  
 ظهور صفات تو جز در تو نیست  
 ز فواہش بگور می چشم دوئی  
 کشائی زور به رنگ رنگ  
 زہر پرده پیدا فوا ساز یی  
 پدید آوری برگ دسای فراخ  
 درین گوشت و خون آرزو خاستن  
 زہر پرده رنگی که گیرد کشاد  
 قلم در کف و تاج بر سر رسد  
 نہ چرخ والائی و بر ترے  
 پیروزانیاں فترہ ایندوے  
 بکشور کشایان دم گیر و دار  
 بنا پیدایان بادہ نشیے  
 بستان نشید و بختاق آہ  
 بہ شیر نگ نقش و بہر کار سیر

نشانهای خود آشکارا کنی  
 جلال تو تاب تو از خود تو  
 جلال ترا یوسف اندر نقاب  
 ہمانا خیالے و تنہا یی  
 نیابی عجز خویش جلوه گاہ  
 ہم از خویش آئینہ پیش آوری  
 کہ کس جز تو کعبہ درین انجمن  
 ہم از خویش بر خویش زمان تست  
 چو غم دریم در شتہ اندر سیر  
 نشانهای ذات تو جز در تو نیست  
 آرائش دہر کاہم توئی  
 کشی پرده بر روی ہم تنگ رنگ  
 بہر جلوه پنهان نظر بازیے  
 جو غلی با جوہی برگ و شاخ  
 بود چون بایست آراستن  
 چنان دلکش افتد کہ بی آن بہاد  
 بہر چار سد ہر چہ از در رسد  
 بچار آخشیغ آدے پیکرے  
 بیو نانیان بہرہ بخبر دے  
 بہ مسکین گدایان غم یو و تار  
 بہ کیوانیان گوشت آستے  
 باہن کلید و بہ زر نام شاہ  
 بطامات لعن و بطامات خیر

به ابراز پنهان آب حیات  
 می در فریادی که چون برود  
 به بی در نوانی که چون برکشند  
 بساقی خراش که از دل برود  
 بشاهد ادائی که از سرخوشی  
 به آزاده دست که بساغر زند  
 هر آینه مار که ترداشیم  
 ز آلودگیها گران بود  
 ز هر شیوه ناسازگاری رسد  
 بزم ارچه در خوردن باده ایم  
 که چون سوی ماسانی آرد پیچ  
 بکفر آچنان کرده کوشش که پیش  
 ز لب جز بنیافتن کار نه  
 نه سودای عشق و نه راه صواب  
 نه دستور دان و نه خرد شناس  
 نیا سوده از ما به کج و گمین  
 گناه آنقدر با بودن از شمار  
 چو از پیرده پرس وجه بگزیند  
 هر آینه از ما بترداسی  
 بدان تا چو این گردد فیروز راه  
 ولی با چنین آتشی خانه سوز  
 نه این بسکه سوزان ببلای توایم  
 بهر گونه کار و راهی ز دست

بجاک از غم ابرجوش نبات  
 ز سیاهی بخواره نیستد مد  
 باوز آن ناله ساغر کشند  
 ز شاهد بود دل بساقی گری  
 بساقی دهد دار و ده پیشه  
 به افتاده سنگی که بر سر زند  
 ز دیوانگی باخرو دشمنیم  
 همه سختی و سخت جان بود  
 ز هر گوشه صد گونه خوری رسد  
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم  
 نیا بیم جز گردش از جام هیچ  
 بناشیم تازی ز زنا ریش  
 ز خود جز به نفوس سزاوارند  
 نه در سینه آتش نه در دیده آب  
 نه از شعله شمع در دل هر اس  
 کسی جز وقایع نگار عین  
 که رنج بسیار سروش یار  
 روانهای ما را بدو نسیبند  
 فرو میرد آتش بدان روشنی  
 بسوزند ما را بشهرم گناه  
 تر و خشک و آباد ویرانه سوز  
 ز پیر و انگان چرخ توایم  
 بما هر که کار و راهی ز دست



<p>ز ابروی که بارو بگزار ابر بدان نابرومندی آن نازان اگر غار و نار و ابریم ما بخولیش از ظهور جلالت خویشم ترا بجز خسته گریانی هست ز ره ناشناسان کثر رو بگشت فرزاید بنوغای یوسف دوبر اگر کاسه قیس مسکین شکست</p>	<p>بر دید گیا سه بدیوار ابر ز سر سبزی باغ بخش نشان بباغ تو برگ گیا کیم ما خسرو زینه ایزدی آتشیم که گلهام باغ ترا شنیده است دم جاده دیگر از روی دشت ترنج و کف خمره گیران شهر صداس ز ییل دران کاسه است</p>
--	--

## حکایت

<p>ز پهلوی برون راند لشکر جنگ مهرین نیزه داران سان برسان ز دل را بدو اندرون پاره رخت بروی هوا نور خور ریز ریز با قلم بیکانه آور دروس به دشمن شمشیر بایه او برود ز بدخواه و ننگ و افسر گرفت به لشکر دزد مال دشمن نشانند سرمه هم با مرز خود بر شمر د بسا ذرت بر خاک نشسته بود ز دادار پیر و زگر کام یافت سوی کشور خوشین باز گشت فرستاد از مان بدستور خویش</p>	<p>شنیدم که شاهی درین دیرنگ گردین شمسواران عنان برغان به پیش از چین عنان های سخت بجنبش زرخشان سانهای تیز دیرانه بال لشکر ناجو ز بس حسرت خود را به بیکار برد بدان دم که در هر دی برگرفت ز کالای تاراج دامن نشانند از آن گنج که عمل و گوهر شمر د هنوز از غیاری که بر بسته بود که در جنبش از چرخ آرام یافت نیازش ز فرخنده ناز گشت خود آهسته رود به دره ز پیش</p>
---	---

که فرمان دهد تا هرگونه بهر  
 قطعه به آراستن نوز کنند  
 بدین دلکش افروخته گزیده رسید  
 بروزی که بایستی از شاهراه  
 هم از شام مشعل برافروختند  
 بهتاب شستند سیاه خاک  
 ببا زارها سوسو صفت به صفت  
 زهر پرده نقشی بر انگشتند  
 بجان گونه آینه با ساختند  
 سحرگاه چون داد بار آفتاب  
 زمین را زگره سجده بفر  
 به آرایش جاده ریزان  
 تو گوئی ز تاب گریه بروز  
 چه هر کس باندازه دسترس  
 گروهی ز بیایه زندانیان  
 به آئین به بستند از خوشی تن  
 که هزار زبان پرده زنجیر بود  
 بمرغوله کانه نوا داشتند  
 بر اجزای تن جابجا بندخت  
 نفس گرم شغل چو افغان زاده  
 چو گیتی کشا موکب خسرو  
 بشهر اندر آرد از راه روی  
 بدان جاده گوهر فرو ریختند

به بندند آیین شادی بشهر  
 پرستاری بخت خسرو کنند  
 بهار طرب را سحرگر رسید  
 بایوان خسرو خداوندگاه  
 اینان بکوشش نفس سوختند  
 فشانند پروین بدجای خاک  
 به پیرایه بندی کشودند کف  
 بهر گوشه چینه درآوختند  
 که بنینگان چشم دول باختند  
 زهر گوشه سر زهر آفتاب  
 برون داد از کان گهر لایه نقر  
 صدف رخیت از جود رنگینار  
 که نگشته پیرایه شب هنوز  
 بشادی زود از خود نمایی نفس  
 علی الرغم نوکیسه سامانیان  
 سیه پرده بر لوح انجمن  
 نوا ناله گزیم دگر زیر بود  
 همان دو دول بر بود داشتند  
 بهر بندختی زن سخت بخت  
 زگره خسرو ساز سوزان برده  
 قدم سنج اندازه رهبر  
 رسیدند گوهر کشان پوی پوی  
 بمغز زمین رنگ بلبو ریختند

ز آئین که در شهر بر بسته بود  
بدان تا رود خطوه چند پیش  
جگر گون نگاهان غمین نوا  
ز اشک فرو خورده مشتی گهر  
ز خون گشته پنهان هوسها خویش  
بشم دیده و در اول ز جایی رفت  
خوشی بد بجوی آواز شد  
لب از جوش دل چشمه نوش گشت  
ده دوده و گنج دانه از پله  
غریزی که یارای گفتار داشت  
ز بیداد ذوق شناساوری  
که الماس در زلفش اندگان  
بیایند و داغ بیا بیا روند  
تبی کیسگان تا دمی برگشتند  
بحر می کرد لب گس فیض شد  
که اینان جگر سنگان شدند  
بحر می و نافع که بینی دراز  
لباس از گلیم و زرا آهنگست  
نیا ورده اند آنچه آورده اند  
به آئین در آئینه انجمن  
از آن رو که در تپ تاب بند  
تو نیز ای که هر چیز و کس ز دست  
بروزی که مردم شوند انجمن

دو صد نقش بر گلدگر بسته بود  
بجینید هر نقش بر جایی خویش  
گرفتند چون داغ بر سینه جا  
ملک را فشانند بر برگ زر  
کشیدند خوانهای یاقوت پیش  
بنامویش بر زبان های رفت  
ترجم بگفتار و مساز شد  
نویدر با سبب سر جوش رغبت  
گدایان روان کاروانها ز پی  
هر پیمده اند از بهار داشت  
فغان بر کشید اندران داور  
نسجیده گوهر فشانندگان  
جگر تشنه مر جایی روند  
بگردون زرد و سبب و گوهر کشند  
جهانبان چنین با سبب انگیز شد  
به آهن فرو بستگان شدند  
زبان کوته از دعوی برگ و ساز  
گد آهن زمین و گلیم از من است  
زمین برده اند آنچه آورده اند  
مرا کرده اند آشکارا به من  
همان دره آفتاب سبب شدند  
بهار و خزان و گل و نفس ز قسط  
شود تازه پیوند جان با بهار

روان را به نیکی نوازندگان  
 گهرهای شهنشاه پیش آوردند  
 ز نوری که ریزند و خرم کنند  
 بهنگامه با این جگر گوشگان  
 ز حسرت بدل برده زندان فرو  
 در آن حلقه من باشم سینه  
 در آب و در آتش بسر برده  
 تن از سایه خود به بهم اندرون  
 ز ناسازی و نالوانی بهم  
 ز لب تیرگی های روز سیاه  
 به بخشای برناکیه های من  
 بدوش ترا ز دهنه بار من  
 بگردار سینه میفرزای رخ  
 که من با خود از هر چه سخی خیال  
 اگر دیگران را بود گفت و کرد  
 چه پرستی چو آن رخ دور از تو بود  
 فرو بل که حسرت غیر نیست  
 مبادا به گیت چو من هیچکس  
 به پیش مراد بهم افشرده گیر  
 پس آنکه بدو رخ فرستاده دان  
 ز دودی که بر خیزد از سوز من  
 در آن تیرگی نبود آب حیات  
 ز دود و شراری که من در دهم

بسرمایه خویش نازندگان  
 فرو سپیده کردار پیش آوردند  
 جهان را بخود چشم روشن کنند  
 در آیند مشتی جگر گوشگان  
 ز خلعت سراندر گریان فرو  
 ز غمهای آیام تحقیر  
 ز دوشوارای زینت مرده  
 دل از غم به پلود و نیم اندرون  
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم  
 نگه خورده آسیب و دشمنی نگاه  
 تهدیدست و در مانده ام ای من  
 نسجیده بگزار کردار من  
 گر انباری در دهر بسنج  
 ندارم بغیر از نشان جلال  
 مرا مایه عمر رخسار و درد  
 غمی تازه در هر نور و از تو بود  
 دم سرد من ز مهر پر نیست  
 چچیه دل ز مهر بدی نفس  
 پرگاه را صرصر برده گیر  
 در آتش خشن ز باد افتاده دان  
 شود پیش تار سبک روز من  
 که بروی فخر را نویسی برات  
 نه گردون فرازم نه اختر دهم

فکرم بر تنم چون ازلن شعله داغ  
 اگر نالم از غم ز غوغای من  
 که ز باد می نشینم از صد  
 دگر بچینم بست فرجام کار  
 مرا نیز یارای گفتار ده  
 درین خشکی پوزش از من بجوی  
 دل از غصه خون شد بفتن چه شو  
 زبان گر چه من دارم باز بست  
 بهمان تو دانی که کافر نیم  
 نکشتم کس را با هر تنی  
 مگر می که آتش بگورم از دست  
 من اندوگین و می اندر پای  
 حسابی و رامش و رنگ بو  
 که از باد تا چهره افروختند  
 نه از من که از تاب می گاه گاه  
 نه بستان سرائی نه میخانه  
 نه رقص پری پیکان بر لباط  
 شبانگه به می رسنم غم شدی  
 تنهای عشقه باده نوش  
 چه گویم چه هنگام گفتن گزشت  
 بسا روزکان بدلداد گے  
 بسا روز باران و شبهای ماه  
 انصا پیر از ابر بهمن می

نسوز و خاک شنیدان چرخ  
 نه پیچید و دوس بود اے من  
 به افشاندن دست کو بند پا  
 که می پایدار کرده راندن شمار  
 چه گویم بر آن گفته زمار ده  
 بود بنده خسته گستاخ گوی  
 چنان گفته دانی نه گفتن چه سود  
 به تست از چه گفتارم باز بست  
 پرستار نور شنید و آفر نیم  
 بنزد من ز کس مایه در رهزنی  
 بهنگامه پرواز مورم از دست  
 چه میگردم اے بنده پرور خدای  
 ز جشید و بهرام و پرویز و جی  
 دل دشمن و دشمن بد سوختند  
 بدریوزه رخ کرده با شمشیر سیاه  
 نه دستان سرائی نه جانا نه  
 نه غوغای رامشگران در رباط  
 سحر که طلبکار غم شدی  
 تقاضای بهبوده میفروش  
 ز عمر گر انایه بر من گزشت  
 بسا نوبهاران به بی باد گے  
 که بود دست بی می بچشم سیاه  
 سفالینه جام من از فی تحه

بهاران دامن درخشان و ساز  
 جهان از گل و لاله پیروی و رنگ  
 و دم عیش چیز نقص بسیل نبود  
 اگر تا فتنه رشته گوهر شکست  
 چه خواهی زدق می آلود من  
 نه بایز گویم بهارم گزشت  
 بنا سازگاری ز همسایگان  
 سر از منت ناکسان زیر خاک  
 به گیتی درم بینو اداشته  
 نه بخشیده شایمی که بارم دهد  
 که چون پیل را بخا برا گیزی  
 نه نازک نگاری که نازش کشم  
 چو زان غمزه نشی بدل بر خورد  
 بدان عمر ناخوش که من داشتم  
 چو دل زین هو سها بجوش آیدی  
 هنوزم همان دل بخوش اندرست  
 چو آتش نامرایی بیاد آیدم  
 دلی را که کمتر شکست بدیدم  
 صبوحی خورم گر شراب بطور  
 دم شب و دیای مستانه کو  
 در آن پاک میخانه بنبردش  
 سیه مستی ابرو باران کجا  
 اگر حور در دل خیالش که چه

در خانه از مینو ای فرا ز  
 من عجز و دامن زیر سنگ  
 باندازد خواهش دل نبود  
 و گر یافتیم باده ساغر شکست  
 بدین جسم گنجیازه فرسود من  
 ز می بگذرم روزگارم گزشت  
 بسرمایه جوئی ز همسایگان  
 لب از خاکبوس خسان چاک چاک  
 دلم را اسیر هوا داشته  
 بهر بار ز پیل بارم دهد  
 زرش برگدایان فروریخته  
 بهر پسته زلف درازش کشم  
 رگ جان غم زک نشتر خورد  
 ز جان خار و در سیرین داشتم  
 ز دل بانگ خونم گوش آیدی  
 ز دل بانگ خونم گوش اندرست  
 بفرود من هم دل نیا سایدم  
 در آتش چه سوزی لبوزنده داغ  
 کجا ز هر صبح و جام بلور  
 بهنگامه غوغا مستانه کو  
 چه گنجای شورش نای و نوش  
 خزان چون نباشد باران کجا  
 غم بهر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهادن آشنا نگار گر بر دلم بوسه انیش کجا بر دلم و نبود لبش تلخ گوی نظر بازی و ذوق دیدار کو نه چشم اگر ز من در لاله از بینا که پیوسته بخواست دل چو پریشش رگی را بکاود ز دل بهر جرم کز روی دفتر رسد بفرمای کاین داورای چون بود هر آینه همچون من را به بند بدین مویه در روز امید و بیم شود از تو سیلاب را چاره جوی و گر خون حسرت بدر کرده گر شتم ز حسرت امیدم هست که البته این رند نا پارسا پرستار فرخنده نشو رست	چه لذت دهد وصل بے انتظار فریب لبو کند و نیش کجا دهد کام و نبود لبش کاجوی بفر دوس روزن بدیوار کو نه دل تشنه ماه پر کانه هنوزم همان حسرت لاسست دل دو صد و جلده غوغا ترا و وز دل زمن حسرتی در برابر رسد که از جرم من حسرت افزونی بود تلافی فراخند بودی گزیده بگریه بد انسان که غش غظیم تو بخشی بدان گریه ام آبروی نه یادش قطع نظر کرده سپید آب روی سپیدیم هست کج اندیشه گیسو سالکان نا هوا دار فرزان و خست
---	--

به بند امید استواری فرست  
به غالب خط رنگاری فرست

نعت

بنام ایزدای کلک قدسی هر چه ز مهرم بدل همچو آه اندر آید چو بر سلسبیلیست ره افتد نجم	بهر خدیش از غیب نیر و زیر ز دل تا بر آرم بگردون برای خیابان خیابان پیونو بحسیم
--	--

بدم و گش آست گرسای را  
 فرود بدان لای و دیگر بروی  
 تنگانی از آن در خویش اندر  
 بدان نم که اندر سرشت آوری  
 دلا ویز تر جنبش ساز کن  
 درودی بعنوان دفتر نویس  
 محمد گز آینه روی دوست  
 ز ہی روشن آینه ایزدے  
 ز راز نهان پرده بر زده  
 تمنائے دیرینه کردگار  
 تن از نور پاوده سرشته  
 بهر جام ازوشنه جرعه خواه  
 کلامش بدل در فرود آمدن  
 خرامش بسنگ از قدم نقشند  
 بدستش کشاد قلم نارسا  
 دل امید جای زیان دیدگان  
 بر فتار صحر اکستان کنه  
 بدنیاز دین روشنائی دهے  
 بخوی خوش اندوه گاه همه  
 لب نازینش گزارش پذیر  
 زمین دل ز کف داده پای او  
 بی آنکه اور ابو سد قدم  
 ز بس محرم پرده راز بود

نمودار کن گوهر لای را  
 ز سر سبز گرد فرو سو بوی  
 بهشتی نیسی به پیش اندر  
 بدان باد خوش گز بهشت آوری  
 بجنبش قسم سنجے آغاز کن  
 بدیاجه نعت پیغمبر نویس  
 جزینش ندانست دانا که دوست  
 که در وی نگنجیده رنگ خودے  
 ز ذات خدا جبرے سر زده  
 بوی ایند از خویش امیدوار  
 وے همچو متاب در چشمه  
 بهر گام از و مجرے سرباه  
 ز دم بسته پیشی بزود آمدن  
 برنگے که نا دیده پایش گزند  
 به کلکش سواد قسم نارسا  
 نظر قبله گاه جهان دیدگان  
 بگفتار کافر سلمان کنه  
 به عقبے ز آتش ربائی دهے  
 بآمرزش امید گاه همه  
 جهان آفرینش سپارش پذیر  
 خود از نقش پایش سویای او  
 لب آورده شرب زلف زم بهم  
 بنزدیکی حق سرفراز بود



صدایش بودی ز اول بگویش	ز رازی که بادی سرودی سریش
نظرگاه پیشین فرستادگان	خفی قبله آمد ز ادگان
روائی ده نقد عالم بخیش	کسائی ده نسل آدم بخیش
گرم کن سجده سیاه او	بلند ده کعبه بالاه او
خفن بسته چین گیسو او	مین روشن از پرتوری او
زیر ابرویان خرامش ربای	به کیش فرمود جهان رهنمای
جوانی بیک خانه آباد کن	ز بت بندی مردم آزاد کن
به اندیش غویش و دعا گوئی غیر	بحراب مسجد رخ آرای دیر
که سنگ درش سنگ آهن رباست	تو گوئی ز بس دل ز دشمنی باست
او اگر دوام زمان غلیل	ز غوغا که در کربلا شد سبیل
ز دالایی عریض بر تافت	گزمین بنده کن بندگی سرتافت
بدین صفحه نقشی چنان تازه بست	کنش را بدان گونه شیرازه بست
بود سبز جایش بر پیغمبری	که تا گردش جسیخ نیلوفری
کمر بسته رضوان بد بخویش	دل افروده مالک ز غوغا خویش
ز طوبی همان تا به لشکر گمش	ز کوثر به سینه تا در گمش
کف پای درویش در خسار شد	کردی گدا و شراب طهور
ز نقشی که از مهر بر خاک زد	ز بادی که از دم بر افلاک زد
فرودین گرد پیش هم از خویش دید	خرازمین جانش ز غوغا خویش دید
بخوان گسری پیشکارتش غلیل	نگس ران خوانش بر جبرئیل
خیالش نظر سوزید نانیان	جمالش دل افروز روحانیان
به پیوند سپهر ای خاکیان	بدم حرز بازوی افلاکیان
بدین شبروان بر شمعون بری	بمعراج رایت بگردون بری
بمن چشمک خراش تاج زد	سخن تا دم از ذکر معراج زد

<p>همانا تیدستم انکاشته چونودمرا زین تن گزیده زمره پاییه تا کلبه مشتری نفس ریزه های فروزنده هور که افتاده بنیم بدان رنگزار نثار شبی کش ستایش گرم کنم تاج طسج از گمریزه ها</p>	<p>که خوار می بمن بر روا داشته هر آئینه گردم تنها پذیر برویم فلک را بجولا نگر جگر پاره های کوکب ز نور گدایا نه بر چپم از دشتار به چیدن ز بالا فرو آورم ز گوهر شایع اندر آویزه ها</p>
<p>بساکل و هم تار ساقم سرش بجای کز آنجا رسیدم سرش</p>	
<h3>بیان معراج</h3>	
<p>همانا در اندیشه روزگار بشی دیده روشن کن دل فروز بشی فروز سرست آتار عید ز آیام فیض سحر یافت بروشند س مایه اندوه بود در آن روز فرخنده آن شجبت فرو رفت چون روز لیلای شب رخس جلوه گرد و پرند سیاه براهش ز بس نور می بختند چه بود از درخشنده گی کانند نگویم شش ماه و شش دهر گر از زیوری گوهری کم شود</p>	<p>بشی بود سر جوش لیل و نهار ز اجزای خود سر مک چشم روز بیا فتنش ز جوش رقم ناپدید بیشگیر خورشید دریافته چنین شب اگر هر یک ز بود همه روز خود را بخورشید شست بر آراست محل بر سم عرب چو از مردک جوش نور نگاه بهر ذره خورشید می بختند نیازی بخورشید تابان نداشت خود از زیور بیکریش گوهری چه از تابش بیکریش کم شود</p>

بیزیر زمین کردہ غفاس روی  
 چنان گشتہ ستر سراجزل خاک  
 کہ گوئی گمر زیر زمین  
 و یا خاک با جو ہر قتاب  
 سحر باخود از خود بریدہ اسید  
 بفرض اردو آن شب زبیرہ روی  
 بدان گونہ بودی چشم خیال  
 شدہ چشم اعے در آن جوش نور  
 در یغا بنودم اگر بودے  
 بنجدیدے برد بیر یسار  
 خرد گر بگوشش نفس سوختے  
 کہ بر قیست امشب کہ رسمش  
 چگویم چنان گیتے افروز بود  
 از آن روز تشبیه عارض شب  
 در آن شب برون دہ نشان شست  
 نگہ را ہنگامہ بے سعی و رنج  
 ز بس ریزش نور بالای نور  
 کہ ناگہ ورود سر دیشان سر دوش  
 ربا ویکہ از بال جبریل خاست  
 صدائی رسید از پر سنہنہ  
 مہین پرودہ دارد کسیر یا  
 ہمایون ہمای پیام آویست  
 روان و خور و اروانی بد و

ہے امن گردید غورشید جوے  
 فروغانی و روشن و تابناک  
 فرزبان فوہ بود و پشت نگین  
 بیا سخت چون در وی با شراب  
 کہ چون پیش این شبان شد پید  
 زوی مہربان دم از خبر دی  
 کہ شاہد نہد برج از مشکال  
 تا شاگر حال اہل قسبور  
 وزان روشنی بیدش افزودی  
 پند اور از خود دیدے شرمسار  
 برون زین منط مایہ نندوختے  
 ز جا جستن و بدم نیستش  
 شبی بود کہ روشنی روز بود  
 اگر رسم گشتے نبودی عجب  
 فرو خواندہ مردم خط سر نوشت  
 مایان ز دل راز و خاک گنج  
 بگیتی روان بود و ریاسے نور  
 در آن بیکر ان قلندم افکند جوش  
 تنومند موی ازان نیل خاست  
 کہ خود گوش چشپی شد از روشنی  
 کشا منہ پرودہ برانیا  
 با درون نامہ نام آورے  
 بنی را دم راز و اسے بدو

ایمنی خستین خسرو نام او  
 فروزان بفر فروغ یقین  
 سراینده راز بعد از درود  
 که اسب چشم هستی بروی تو باز  
 خداوند گیتی خسرید است  
 چنین نگر ناز سنگین چرا  
 کسان جلوه بر طور گردیده اند  
 نه بینی براه اندرون سنگلاخ  
 بلی از گدایان دیدار خواه  
 عزیز می که فرمان شاهش بود  
 بدور تو شدن ترانے کن  
 ترا خواستگار است یزدان پاک  
 توئی که آنچه موئے باو گفته است  
 توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند  
 ز امین چگونگی که راه اینست  
 نه در ره از پرتو روی خویش  
 لگویم که یزدان ترا عاشقست  
 جهان کمترین را خدو خواست  
 بیارای شمشاد بے سایه را  
 چو خاطر بگفتار خویش کشید  
 بر در حایان پرورش یافته  
 ایوونی که تا دم تو میسازند  
 ز کعبه بطلان از گردگان

ز سرخوش نور حق آشام او  
 چنان که تحمل دل از وحی بین  
 بدین پرده راز نهانی سرود  
 نیان تو هنگامه آراسی ناز  
 شبست این ولی روز باز است  
 نه طور اخلاص تمکین چرا  
 ز راه تو آن سنگ بر چیده اند  
 کران تا کراست راهی فراخ  
 نه بیند کسی جسم بر روی شاه  
 گزین پای در بارگاهش بود  
 فصاحت مکر نسج سخن  
 هر آنکه ازین ترانی چه باک  
 خداوند گیتا بنو گفته است  
 درین ره گز رکوب نشانده اند  
 بشبگیر بر شو که شب روشنست  
 چراغی فراطاق ابروی خویش  
 ولی زان طرف جذبه صادق  
 تو فارغ به بستر خمی بایست  
 به پیای اورنگ نه پایه را  
 هما سایه رختی به پیش کشید  
 ز ریحان مینو فرش یافته  
 ز بالا قدم سوی پسته زند  
 نیفتد که آید فردا آسمان

شتابش برقرار زان حد گوشت  
 بهمختی هور ساغر  
 بکینیش خنده زن بر نسیم  
 هم از باد صبحی سبک خیز تر  
 ز ساق و سمش گرد به نرم دمام  
 نباشد شگفت از دیدن رمد  
 ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد  
 که دیگر بدان دیده راست بین  
 دو صد ز چشم اریل در رود  
 نه اجناسه نبش ز نیم  
 پیمبر بدین مژده دلوان  
 ز بس فوق ناسوده بر بال و سست  
 مثل زو برین باجر اسبک  
 خرامی ز مقراض لا تیز تر  
 چو بود آتش آن پویه آتشین  
 براق از قدم خار در راه نبشت  
 فرس چون سواری را فرز یافت  
 بجنبش در آمد عنان ناگمش  
 به سم گنج قارون نمایان کنان  
 چنین تا ز بیت المقدس گزشت  
 هوا تا زنده بود بر پاه او  
 ولی تو سن از بسکه کمرش گزشت  
 قدم تا برادر رنگ ماهش رسید

که تا گوشت آید ز اند گوشت  
 بهم دوشی و رگسود  
 که در جنبش انگیزه از گل شمیم  
 هم از نکست گل دلا ویز تر  
 کنی ساز تشبیه مینا و جام  
 که آن با ده پیش از رسیدن رمد  
 ز گلبرگ رنگ آفتاب بسترود  
 که یور نداند گل از یا سیمین  
 درین ره بختن سرا سر رود  
 نه پیوند پنجر و عم بکسلد  
 که بودش در اندیشه از دیر باز  
 بر آن باره یکبارگی بر پشت  
 که باد آمد و بر دوی گل  
 جماله زالا دلا ویز تر  
 بر افروختش با دوا مان زین  
 پیمبر بدیم ماسوی آمد سوخت  
 دمی تازه در خشتین باز یافت  
 فضای زمین گشت جولا نمش  
 به دم عقد پر دین بر پشیمان کنان  
 ازین کشته کاخ تشرس گزشت  
 بر آه اندر آفتاب در پاه او  
 هوا تا دهنده بود ز آتش گزشت  
 با گلبرگ آید از کلا همش رسید

ببا لید چندان ز پیشه قدر  
 شد از پرونی هم تحت اشباع  
 ز مه که کند مهر چلو سیه  
 چو فرمان چنان بودش از شهر یار  
 بهنگام عرض نشانای راه  
 بفرستولی خودش خاص کرد  
 بسیمای مه داغ چون بر باد  
 صفای کشتاد خدنگ نگاه  
 به شمع که بنیش بشکیر سوخت  
 عطار دبا بنگار دست گری  
 بدستوری خواهش روزگار  
 در اندیشه بیوند غالب گرفت  
 بدگر می شوق جرأت فری  
 درین صفت مدحی که من می کنم  
 که اسه دژد گرد راه تو من  
 نظر محسن خدا داد تو  
 برقرار رخس تو اختر نشان  
 قبول غمت هر زبانی شاه  
 خراج تو بر گنج گلشایان  
 جهان آفرین را گرایش بتو  
 سر من که بر خط فرمان هست  
 درین ره متالیش نگار تو ام  
 از ان پس که گشت اندران ملک

که به منت منرگر وید بدر  
 مقابل بخورشید در اجتماع  
 چه غم چون زده بنیش بود غری  
 که گرد دوران راه منزل شمار  
 بر آن پیکر دانا پنجشود شاه  
 بداعش نشانند اخلاص کرد  
 دوم پایه را پای به برتر خداد  
 بدان حد که شد تیرش آما نگاه  
 شده دیده در تیر بر تیر دوخت  
 زبان جست به زبان آوری  
 بنان خود از برده کرد آشکار  
 بخود در شد و شکل غالب گرفت  
 شد از دست و گردیدستان سر  
 خود از گفت لغو سخن می کنم  
 ز خود رفته جلوه گاه تو من  
 ستم کشته غمزه داد تو  
 بگفتار عقل تو که هر نشان  
 غریب به رتبت جنت آرا نگاه  
 نثار تو پارخ مشایان  
 گنجشیش را مالیش بتو  
 خجالتش زد دوران بدربان است  
 به بخشایش امیدوار تو ام  
 عطار و نمره زان نور صله

سپهر سوم گشت جولان گمش  
 لبط و ربط از پیش برچیدنش  
 بدان گرمی از جا بر انگشت گرم  
 نه تنها بر خساره رنگش شکست  
 بناحق شکستش از آن زخمه نه  
 ز بیم از کف جنگی دلنواز  
 چو در حلقه شرع شد چنبره  
 مه و زهره با هم گر خوش بود  
 بدان دم که زهره بر امش گرفت  
 ردای ز نورش با نعام داد  
 دریا طسوم چون نور دیده شد  
 ز رانده کاخی گدازن منزلی  
 ز هوشنگ هوشان کاخ کجس  
 به بالا و پائین بر شمش راه  
 بدین در بدریوزه روی همه  
 دران کاخ جا کرده نام دوری  
 جهانگیری شهریاران بدو  
 اگر نور گوئی نمودش ازو  
 به بیخ ایشی با نظری پاک  
 بسوی نیکی شرع هنگامه ساز  
 ز شادی سر از پای نشاخته  
 روان پیش پیشش میسوا پس  
 قدمبوس پیغمبر آهنگه ما کرد

چنین سودنا هید اندر رهش  
 نشان می و لغمه پوشیدنش  
 که فونش ز اعضا فرو رخت گرم  
 که از لرزه در دست چکش شکست  
 که دلهای شوریده خستی بوس  
 بغیر ازوت مه فرو رخت ساز  
 بدان دت در آمد به فنیگری  
 چو ساقی که از لغمه سر خوش بود  
 چو شمش سوی بالا خرامش گرفت  
 که در جلوه بر سر کشد با مداد  
 فرازش ربا طوگر دیده شد  
 ز بس روشنی و نشین منزلی  
 بسے بر در خانه در خاکبوس  
 نظر با بدان حلقه در گرد  
 وزان قلزم آبی بجو همه  
 شهنشہ نگور نم شهنشہ گر  
 گل افشائی نو بهاران بدو  
 و گر سایه جوئی وجودش ازو  
 ز لعل در را کیری سنگ خاک  
 بدو بسته گر روزه و خود بخانه  
 پذیره شده را بر دن تاخته  
 روانه شایان پیشین پس  
 ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مرش بجنبش در آمدی  
 بدینسان که گردون برادر کعبت  
 رسیدش بدان خسروانی مناص  
 ز تیر نیاز و شایان سجود  
 خزانده کبک بلندی گرای  
 تو اناره انجام گردون خرام  
 ز فرسوار و خرام ستور  
 سپهری سپهر پر کلاه  
 ولی بود چون برگردان منش  
 اگر خود همان یک کلاه برود  
 بگو تا بدان گوهرین افسری  
 ازین بیش کس چون تو نگردد  
 از ان دم که فونش برگردد  
 رگ گردنش از وفا پیشگی  
 صفت آرا گروی ز بهر اسبان  
 نیاکان من تا جهانان پیشنگ  
 به آسیب بازو به بازو زدن  
 روانهای ترکان خنجر گدار  
 شنشاه چون عرض لشکر گرفت  
 به پیش آمدش دلکشای معبد  
 سروشان فرخنده امشایند  
 در دوام کاشانه خورشید زای  
 که غشور خوبی به تقای دوست

بهر بوسه رست از فلک گویی  
 بهمانا ز کلبازی آن شبست  
 بجمع اوقات در وقت خاص  
 ز عیسی سلام وزیر دوان درود  
 بران زمره گستر وظل هاست  
 فرا تر ز ازا چارمین چرخ گام  
 به پنجم نشین در افتاد شور  
 گهر ریزه بارفت از شاه راه  
 تو انگر نکرد آن گهر چیدنش  
 نه آخر گهر هاست شهر برود  
 بخورشید تا بان کند همسری  
 که سر سبک باشد برابر شود  
 به منت پذیری دلش نرم شد  
 مژ سجده آورد در پیشگی  
 چو پیر امن کعبه احرامیان  
 قدم بمقدم اندران حلقه تنگ  
 ز هم بسته پیشی بزاد زدن  
 به افشان دران بنم برود اندام  
 فرازششم چرخ ره برگرفت  
 چنان چون برده ناگهان گبندی  
 زده بر در صومعه دست بند  
 لکو محضی را بکاشانه جای  
 ظهور سعادت با صفای دوست



گمش را میا نیست نیرو د  
 به تنگی گوارا جوهر طبعین  
 جوان بخت پیری همانا یون صفات  
 خداوند از پائین گوهرش  
 خداوند دریا و بر جیس سبیل  
 بدان جذب فیلی که انگشت نور  
 خور و آب در راه رهبر اگر  
 به جوشید سر چشمه افروز و  
 بدان جرم که چشمه نوش زود  
 به طغش دم از آب جوان گشت  
 به چشم اثر بین فرزان و  
 که گزید و توان گوهر جان شافت  
 بدینگی از لبس فرو خورده و  
 در آن پرده بندوی و آردن  
 سرا سیمه از لبس به تنظیم بسته  
 بدان رفته مسکینان سف کتان  
 زوش بسکه در هر قدم بر ملا  
 فروماند حیران بدان کار و  
 به میر که پوینده راه بود  
 چون نیکو نه زمین بهشت و بند زود  
 سپهر فرا بست به پیش آمدش  
 گریه گیران از زمین و یار  
 بهمانا سپهر اندران مرحله

ملش را بفرزانی خود هست  
 به تنگی مالا نم چو چشم او سب  
 ز دل زندگه بر مزاج حیات  
 به پیشرو اندر هر اندر برش  
 از نیکو کشش بود و زانوی سبیل  
 چو شیر و شکر با هم آمیخت نور  
 به میر به خود و شیر و شکر  
 خوشا راه و چشم بد و راز و  
 بدان ذوق کا نذر و نش خوش  
 بخوش سراز کاخ کیوان گشت  
 در آمد چراغی بدان خانه در  
 فروغ وی از داغ ندان شافت  
 شده شعله را روی روشن کبود  
 بزنا زتابی کفش خورده و  
 رخ از دست رفت و بهم بود  
 ز خجالت بر فتن توقف کنان  
 ادب دور باش و عنایت ملا  
 گران گشت پایش بر قرار و  
 به داد او جوینده راه بود  
 بدیده آمدش قهقاری تنگ  
 گریه از اندازه میش آمدش  
 نمودند بر شه گریه ها نشا  
 ز بهر ش دلی داشت پیر آبله

و یا خود گاهش در آن شهر بند  
 که از جذبه شوق و ذوق ظهور  
 زهی شوق گستاخ دیدار خواه  
 بدان شوق نازم که بیخوشی  
 مگر قدسیان را خود از دیر باز  
 و یا رست حق بگلان گمش  
 خرامنده اندر گزگاه ناز  
 بنظاره هفت آشنا از پیش  
 صور گونه گون از جنوب شمال  
 حل سر بر می فرا پیش داشت  
 نه بینی که حیوان بیگانه غوغا  
 چو او راست چو پانی آن رزم  
 دود گاؤ تا سوی او بید رنگ  
 بنودی اگر شیر در عرض راه  
 تو گوئی براه خداوند دور  
 گدایکست هندی که سرتاپا  
 بدر پوزه گستاخ پوید همی  
 بر بینی سرو شان فرخ نقا  
 ز پیچند خوشحالی هر ماه  
 که چون باز گردد به بنگاه خاک  
 دو سیکر که گوی و راتو امان  
 پیکستی شه بدست نیاز  
 ز لب بود چو ز در آن ره روی

ز تیزی بدیوار روزن کنند  
 ز روزن شد آن پرده غریب نور  
 زهی حسن ستور عاشق نگاه  
 دو دو حسن سولیش چنین قطره زن  
 براه نبی چشما بود با ز  
 ز سر هوش فدا آب زودر رهش  
 خرامش همی کرد با برگ و ساز  
 روانه ای کرد بیان بر خیش  
 کشتودند بنقاب خیال  
 سپاسی از آن لاله بر خویش داشت  
 بپوشش ز منعم بود طعمه جو  
 هر آینه تا زنده سولیش هم  
 سرون خودش زدیل گانوشنگ  
 چیدی بی لالی از خوشه کاه  
 سپهر از نمود شریا و ثور  
 بخرمده آراسته گاؤ را  
 ز هر دبره و ایبه جود همی  
 از آن هر دو کاشانه و کشتا  
 بستمند حری بیاز و شاه  
 نباشد ز چشم بد اندیشه پاک  
 بر هر و پزیرد در آید چان  
 ره آوردی از روزهای دواز  
 کمر بسته خدمت خسروی

بدان تار و نیمه از نیمه بیش  
 چه هم سایه بکشد و در سایه نور  
 بکاشانه مه از آن نقیاب  
 چنان دلکش افتاد از هر طرف  
 پشایانه کاخی کاسه نام داشت  
 نشود و در تابدان صطکاک  
 نشد گرچه چون گاو قربان او  
 بخندان به خنث کشی فکر رفت  
 نه در پیغمه زور و نه در سینه دم  
 شود تا خداوند را سجده بر  
 دوران راه گرفته داشت چرخ  
 ازین ره بخوبی که بالید تیر  
 کشایش در گنج تابا ز کرد  
 از آنجا که در مطمح روزگار  
 سپهر از شرف تا خیالی بر خفت  
 هم آن پله را چرخ فرسای دید  
 به عقب خداوند آن جلوه گاه  
 ولی چون نگهبانی راه داشت  
 نگذاشت خود را از آن بیرت  
 به قوس اندر آید چون خواهر روی  
 کمان گشت زین فقر قربان خویش  
 بدین خوشدلی بایدم شاد نیست  
 بپذیرفت غما هم ز گردن سپاس

رتیزی بس برید پیوند خویش  
 بغلطید سلطان بدر یک نور  
 به بستند پیرایه باهتاب  
 که بر جیس را گشت بیت الشرف  
 در از نقطه اوج بهرام داشت  
 شود دشمنان را جگر چاک چاک  
 ولی شیر شد گر به خوان او  
 که به گاو تواند آهوی گرفت  
 فرود آمد جیس چه شیر علم  
 بر آورد از خوشه صد دانه سر  
 هم از خرفش خوشه داشت چرخ  
 هم از خانه خود شرف دیده تیر  
 به میزان گسیخی آغاز کرد  
 ترا زوای سخن آید بکار  
 زحل را بجا که ره خواجه خفت  
 هم این پله را بر زمین طای دید  
 بران شد که تازد بسویش راه  
 سر باز گشت شهنشاه داشت  
 که از حکم شه سر نه بچید رست  
 سعادت جویس شد فرود گوی  
 زهی طالع غالب عجز کیش  
 که در طالع من قدس کیست  
 که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت  
 چنان جست تیر از کمان و پسند  
 گرفتش دوان سعد ذابج براه  
 پوشد ذابج از تشنگی تاب کش  
 عزیزان بهم کار دین می کنند  
 زهی شوکت فواجه ریه سپار  
 سیمری رفیقان بسیار فن  
 به غمخواری تا فتدش بدست  
 ز حق هر که فرمان شاهی گرفت  
 از آن پس که این راه کوتاه شد  
 بدان پویه پیو داین بهشت چرخ  
 نیم پایه کا نرا توان خواند عرش  
 ز به نامور پای سر فراز  
 سر رشته نازش چون د چند  
 بود گر چه بر تر ز افلاکیان  
 دل بنوا گز آید به درد  
 صدای شکست مگر گاه مور  
 نه از مهر نام و نه ز انجم نشان  
 دو گیتی نمایش ز صبحش دے  
 ز ایند پرستان هر سر زمین  
 بساطی هم از خوشن تن تابناک  
 ز بس پای غم خیال از صفا  
 در آمد گر انامیه مهسان حق

خدنگ جزو کشایش گرفت  
 که نشست جزو دل گو سپند  
 که نخیر گیر و جلو دار شاه  
 بدولاب شد فرع و لواب کش  
 بی فواجه تا شان چنین می کنند  
 که باشندش اختر بره پیشکار  
 گسند از دو گر دون رین  
 که گیر و مگر فواجه مایه شست  
 تواند زمه تا با به گرفت  
 محل تا به خوش قدمگاه شد  
 که صد بار گرد سرش گشت چرخ  
 بره زاطلس غمیش گستر و فرش  
 سرا پرده خلوتستان راز  
 به پیو نهستی بدان بای بند  
 دے لرزد از ناله خاکیان  
 نشیند بدان پای پاک گرد  
 در بنجاست هیچ دوران پرده شود  
 نه در یانایان نه ریگ روان  
 خود آن صبح را هر فلک شبنم  
 بود سجده آنجا چو سر بر زمین  
 ز آلالش کلفت رنگ پاک  
 رسیدن به پنهانی آن نارسا  
 برخ ما هتباب شبستان حق

خدم زو بر اهی که رفتن نداشت  
در آنجا که از روی فرنگ درای  
جهت رادم خود نائی مساند  
غبار نظر شد زره ناپدید  
در آوردنی کلفت سمت و سوا  
تماشا هلاک جمال بسید  
شنیدن شنید کلامی شکرگفت  
کلامی به بیرنگی ذات علم  
نخستین دراز کا کشتو آن رواق  
بر الا رسید وز لا در گزشت  
دران خلوت آباد راز و نیاز  
ماند اندرا گنج ز میشت اثر  
احد جلوه گر با شیون و منکات  
فرغی به مهرها تاب در  
ز نور شنید ناگشته به توجها  
رقمها به اندازه هر شمار  
و د عالم خروش فواید راز  
ورق در ورق نکتہ دبیر  
ز گفتن شنیدن جوائی نداشت  
چو اندازه هر نالش گرفت  
بگم تقاضا به ظاهر  
احد کسوت احمدی یانته  
بکشش ز طبع و فاکوش او

نگهبان و همراه و زین نداشت  
بجا باشد از دنگو نید جا به  
زمان در کان را روانی نماند  
سر پای به بنسند شد جابید  
بنو السموات والا رضی روی  
فرغ نظر موبه زان محیط  
منزه را میزش صوت و حرف  
شنیدن بقول اندر اثبات علم  
ترا لا بهدر اندرش پیش طاق  
رسیدن ز پیوند جا در گزشت  
بر می روی بود چون در فراز  
که آن حلقه بود بیرون در  
بنی محقق چون صفت عین ذات  
به زره تا به ازان تاب در  
محیط ضیا خود محیط ضیا  
همان از شکاف قلم آشکار  
ولیکن همان در خم بند ساز  
ولیکن همان در خیال دیر  
نمودن ز دیدن جوائی نداشت  
ز وحدت بگشت گرائش گرفت  
تنزل و راندیشه آورد زور  
دم دولت سرمدی یافته  
همان میم و حلقه انگوش او

بهر گزیده بخشش سر از گشت  
 بیامیدین خاکدان بید رنگ  
 نرفته برون بای از نقش پای  
 شراری که از سنگ آن آستان  
 نهوش قدم در ره اوج بود  
 بجنبش درش حلقه در بهمان  
 سری را که رحمت نهد رکنار  
 بخوابی که بیداری بخت او  
 سحر که که وقت سجودش رسید  
 بشادی در آمد علی از درش  
 شب از باد قدس ساغر گشت  
 جمال علی چشمش لوش بود  
 دو همراز با هم گراز گوی  
 دو چشمست و هر چشم را بنشیت

هم از حضرت حق حق باز گشت  
 چو در جوی آب و چو بروی رنگ  
 که کرده قدم بر قدمگاه جا  
 بدربست از فعل برق جهان  
 که آمد زبالا به پستی فرد  
 زوی گرم بالین و بستر همان  
 در آرد و محبوب پروردگار  
 ز تار نظر بافته رخت او  
 ز هنام یزدان درودش رسید  
 وصال علی شادی دیگرش  
 صبحی زویدار حیدر گرفت  
 صبحی هم از باد دوش بود  
 نشانهای بنیش بهم باز گوی  
 ولی انچه بینند هر دو کیست

نگین دو سکه در نمی و امام  
 علیه الصلوة و علیه السلام

### منقبت

هزار آفرین بر من و دین من  
 چراغی که روشن کند خانه ام  
 حریفی که نوشتم می از ساغرش  
 بر اتم که دادار یکتا ست  
 بهر گوشه از عرصه این عالم

که منعم پرستیت آئین من  
 تو گوئی منش نیست پر وانه ام  
 بهر جرعه گرم بگرد سرش  
 فروغ حقائق تلاسم است  
 و بدروشنای جدا گانه اسم

بران شی که هستی ضرورتش بود  
 کز ان اسم روشن شود نام او  
 بود هر چه بینی بسوداے دوست  
 هر آینه در کارگاه خیال  
 بعم در شمار ولی الهیست  
 جو مر بوب این اسم سایه مستم  
 بلندم بدانش نه پستم هیچ  
 نیا ساید اندیشه جز با علی  
 بهرم طرب هموارم علیست  
 به تمنایم راز گوئی باوست  
 در آینه خاطر م رود هد  
 مرا ماه و مهر شب و روز اوست  
 بحر ابد ریا بر اتم ازوست  
 خدا گوهری را که جان فانش  
 مرا میگرد دل دگر جان بود  
 کنم از سینه روی در بواب  
 زیزوان نشاظم به حیدر بود  
 بجای را بزم به بیان او  
 خدایش روانیست هر چند گفت  
 پس از شاه کس غیر دستور نیست  
 نبی را اگر سایه صورت نداشت  
 وویکیه دو جادر نمود آده  
 و دفر خنده یار گردنمایه بین

با منی ز اسماء طورش بود  
 بدان باشد آغاز و انجام او  
 پرستار اسمی ز اسماءے دوست  
 کز انجاست انگیزش حال قاتل  
 دلم راز دار علی الهیست  
 نشا مندا این نام نایستم  
 بدین نام یزدان پرستم  
 ز اسماء نیستم الا علی  
 به گنج غم انده رباعی علیست  
 بهنگامه ام پایه جوی با دست  
 با ندیشه پیوسته نیز دهر  
 دل و دیده را محفل افروز اوست  
 بد ریا ز طوفان غاتم ازوست  
 ازان داد تا بروی انشاانش  
 از دوانم از خود نیز دوان بود  
 بمه بنگرم جلوه آفتاب  
 ز قلزم بجو آب خوشتر بود  
 خدا را پرستم بایمان او  
 علی را تو انم خداوند گفت  
 خدا دندمن از خدا دور نیست  
 تروندار و ضرورت نداشت  
 اثر با یکجا فرود آمده  
 دو قالب ز یکت رویک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود  
 از آن سایه یکجا گرایش کند  
 بهر سایه کافه زبالاے او  
 ز بهر قبیلہ اہل ایمان علیؑ  
 پدیدار در خاندان نبیؐ  
 بیک سلک روشن ده ویک نور  
 جگر پا رہ پا چون برابر نہند  
 علیؑ راست بول از بنی جانی او  
 ہمانا پس از خاتم المرسلین  
 نژاد علیؑ با محمدؐ یکہست  
 در احمد الف نام ایزد بود  
 الف میم را چون ستوی خواست  
 ازین فغمہ کانیک رہ ہوش زد  
 ز کوشش بگلشن سخن مے کفر  
 ز لطفش بگفتار خان می نہم  
 ز لطفش بہ ہستے خبری دہم  
 علیؑ آن ندوش بنی رفرفش  
 خدا را گزین بندہ را زدار  
 بہ تن ہنیش افروز آفاقیان  
 بہ کثرت ز توحید پیچند بخش  
 بسائل ز خواہش فزون تر سپار  
 نوید ظفر گردی از لشکرش  
 گداز غش کیمیاے سرشت

دو تن را یکے سایہ کافی بود  
 کہ احمد ز حیدر ز نایش کند  
 بود از بنی سایہ ہمای او  
 بتن گشتہ ہمسایہ جان علیؑ  
 بہ گیتے دراز و نشان نبیؐ  
 بنی را جگر پا رہ او را جگر  
 بلفتن جگر نام آن بر نہند  
 ہمان حکم کل دارد اجزای او  
 بود تا بہ ہمدی علیؑ با نشین  
 محمدؐ ہمان تا محمدؐ یکہست  
 زمیم آشکارا احمدؐ بود  
 نماید از احمدؐ بہ ہشت و چار  
 بدل ذوق بیج علیؑ ہوش زد  
 ستم بر گل و نترن مے کفر  
 سخن را لشکر و روان می نہم  
 بر یک روان و جملہ سری دہم  
 علیؑ آن دیدار کہ کف کفش  
 خدا بندگان را خداوندگار  
 بدم دانش آموزا شراقیان  
 بہ بے برگ نخل برومند بخش  
 بلب تشنہ جرعمہ کوثر سپار  
 حساب نظر فردی از دفرش  
 غبار رہش سیمیاے ہشت



ملکه کوثر آشامد از روی او  
 نیا زرده گوشش ز آواز وی  
 براه حق اندر نشا نهار او  
 به پیوند اوربط هر سلسله  
 گزشت به عشق از مهر  
 زمین فلک در گزرگاه او  
 اگر باره گشته بسته گرا  
 بیا حق از خواستش نفس دور  
 بجیشی که گردید به زم اندرون  
 بدر ویشیش فرشتا منته  
 همداد و هوس گشته فرمان یزید  
 خرد زده خوارش بفرزانه  
 نهانش بیاد آوری دلگشا است  
 بر ابراهیم خوی سلیمان فرست  
 لباس وفای طراز عمل  
 نهادش به خلق خدا مهر خیر  
 نوید نجات اسیران غم  
 ز شش سویش نگاه همه  
 روان و خرد گردی از راه او  
 حد و تش نمود حد و تش جهان  
 اگر خاکبا زان دشت نجف  
 چراغ شب مهر گیتی فروزد  
 بنی را جگر تشنه روست او

روان تازه زوگرو از وی او  
 منیرش سراپرده را از وی  
 به رنگه درواستانا از او  
 خود او را رهی خضر هر مر حله  
 بدوش بنی پایش از برتر  
 غبار سحر خیزی آه او  
 بود پا ره همچنان بر هوا  
 ز شادی ملول و باندۀ مصور  
 دل آسوده خید بر زم اندرون  
 زهی خاکساری و نسل الله  
 بفرمان روانی صیرش سریر  
 قضا پیشکارش بر دانه  
 عیانش بری نامشکل کشت است  
 مسیحا می مصطفی آگو هر  
 جهان کرم را صبح اندل  
 جنبش بدرگاه حق سجده ریز  
 نظرگاه احرامیان حرم  
 ولادت گمش قبله گاه همه  
 نه ایرودے کعبه درگاه او  
 برگردند گے در گمش آسمان  
 بخرشید سازی کشتا نیکف  
 نیارند مردم شمردن برود  
 خدا را بخوابش نظر سو

کسانی که اندازه پیش آورند  
 بنیاد آن از شور گفتار من  
 که آرایش گفتگو کرده ام  
 مرا خود دل از غصه بتیاب باد  
 چه باشد ازین بیش شرمندگی  
 به بحر از روانی سرایم سرود  
 بگلشن برم برگ از سترن  
 ستایم کسی را که در داستان  
 به رود قبول کسانم چه کار  
 در اندیشه پنهان و پیدایلیست  
 دلم در سخن گفتن افسرده نیست  
 چو خدا هم حدیثی سرودن از او  
 گر از بنده با س خدا چون منی  
 علی را پرستد بکیش خیال  
 گلستان که هر سو هزارش گشت  
 اگر رفت برگ خزان از آن  
 ندارد غم و غصه یزدان پاک  
 تو غافل از دوش شنا گزیم  
 مرا ناسخ گفتن آیین مباد  
 بود گر چه با هر کس سینه صاف  
 که تا کینه از مهر بشناختم  
 جوانی برین در اسیر کرده ام  
 که تو غم که وقت گزشتن رسید

سخن از آئین و کیش آورند  
 سگالند ز انگونه هنجار من  
 بحیدرستانی غلو کرده ام  
 ز شرم تنگم ای که آب باد  
 که خود را ستا می بخشندگی  
 بخلد از ریاحین فرستم درود  
 به بیجا کس بنیل فرو شتم تلکن  
 شوم با سخن آفرین هم زبان  
 علی بایدم با جسم چه کار  
 سخن که علی میگویم با علیست  
 همانا خداوند من مرده نیست  
 بود گفتن از من شنودن از او  
 که در خرمین از او به نیم از منی  
 چه کم کرد از دستگاه جلال  
 همه سبزه و لاله و سنبلست  
 چمن را بشا شد زیا نه از آن  
 علی را اگر بنده باشم چه باک  
 ز آنکه نیم و نا سزا گویم  
 لب من زب ساز نفرین مباد  
 من دایم البته بود دگر از آن  
 بکس غیر حیدر نپرواختم  
 شبی در خیالش سحر کرده ام  
 زان بخت باز گشتن رسید

درادم بختش درای دست  
 که بر فیض آهنگ ره سازده  
 بشکیر زین تیره مسکن بر آ  
 بخت کان نظرگاه امیدست  
 نه دورست چندان که فرج شمار  
 ویرانه راهی بریدن توان  
 برانست دل بلکه من نیز هم  
 بود گرچه ثابت که چون جان و هم  
 به هندو عراق و بنگلار و دشت  
 ولیکن چو آن ناحیه دلگشت  
 خوشا عرفی و گوهر افشا ندش  
 که ناگاه کار خود از پیش برد  
 تن مرده چون ره بزرگان رود  
 یو عرفی سر و برگ نازم کجا  
 یو عرفی بدرگاه هم کن روی کو  
 نگویم غلط با خودم خشم نیست  
 من طعنه چون پالیه خاص هست  
 جو اینست و از فاجه آن بایدم  
 ز دل گریه اندوه رشک برد  
 من این کار بر خودم خشم خشم  
 بگویم ز غم بود که شادمانم  
 بگویم که بگویم نه سحر بگوید  
 سرش که که اندویده سوز خست

شنیدن برین صدای دست  
 به جسته خفته آوازده  
 بجناب درای و بر فتن و آ  
 طرب خانه عیش جاویدست  
 بر خاندان در شمع و نایسار  
 به آرزوهای رسیدن توان  
 که چون جان خود آغاستی نایم  
 علی گویم و جان بیرون و هم  
 بسوی علی با شدم بازگشت  
 اگر در بخت مرده باشم خشمست  
 باندازد عوی پر افشا ندش  
 بدشت بخت لاشه خویش برد  
 اگر زنده خواهد بود آسان رود  
 بدعوی زبان و رازم کجا  
 چنان داد رس جذبه زانوی کو  
 ز قزقان خوشم خود این چشم نیست  
 نباشد اگر جذبه اخلاص نیست  
 ز غم چشم قشنگ نشان بایدم  
 نه قزقان گم سبیل اشکم برد  
 قزقان گم گرفت ز غم چشم  
 گم سبیل گم مراد هم کند  
 نه از همه بگوید و بگوید  
 ز گم باره اندیشه و ز گم

<p>ز بخشوده یزدانم امیدوار          دران خاک فرمان خواهم دهد          چه کم گردد از خوبی ماه و مهر          ز خاک بخت باشدش در غف          ز اشک من آبی بحمیم رسان          تو دانی و این از تو دشوار نیست          بروی زمین یا کج مغز را</p>	<p>طلب پیشگان را بدخوی چه کار          که جان بر در بود ترا بم دهد          چه کار بد ز نیروی گردان سپهر          که دغمت دهلوی مسکن          خدایا بدین آرزویم رسان          نفس در کبتم جاسه گفتار نیست          کنیزین بعد در عرصه روزگار</p>
<p>ز غالب نشان جزیران در مباد          چنین باد نسیم و دیگر مباد</p>	
<p>مفنی نامه</p>	
<p>گل از نفس تر بدستار زن          نگویم غم از دل دل از من بپاک          هم از غمیش گوشه بر آواز نه          درین پرده نقشه بهنجار بند          به آهنگ و انش نوا ساز شو          و لاویز باشد نوا چین          ز جان جاودانی روان را درود          در خنده همه گوهر تابناک          بدان گیر و اندازه گوهر شناس          تو دانی سخن در سخن میرود          خرد را ولی تابشی دیگر ست          نه بینی گهر بر درشن چراغ</p>	<p>مفنی و گر زخم بر تار زن          به پرد از ش آن گل نشان نوا          دل از غمیش بردار و بر ساز نه          ز گنجینه رساند بر دار بند          بر امش بزاور هم آفر از شو          که دانم ز دستا سرای چین          ز کام و در زبان هر سه جان را درود          گهر خوی را فرود کن تره خاک          که هر گوهری را که دارند پاس          دمی کاندرا آئین زمین میرود          سخن گر چه گنجینه گوهر ست          بهمانا بشناس چون پر زارغ</p>

به پیرایش این کهن کارگاه  
 بود بستگی را کشاد از خرد  
 خرد چشمه زندگانی بود  
 فروغ سحرگاه روحانیان  
 پیکاری که پوشیده رویان راز  
 چه خمیازه عنوان نام آوری  
 ازان پیش کاین پرده بالانند  
 رواس فلک گوهر ما شود  
 نوردی ازان پرده بر جای خویش  
 زبانی که رشتائی برق زد  
 نخستین نمود استی گرای  
 به پیمانهای نظر نور پاک  
 ز هر ذره کان آفتاب شود  
 هنوزم در آئینه رنگ بست  
 که بیخ بتا ریکی روز من  
 کف خاک من زان فیا گسست  
 کسی کو دم از روشنائی زند  
 درین پرده خود راستا یگسست  
 خرد جویم از خود بود مرگ من  
 سخن گر چه پیغام راز آورد  
 خرد داند این گوهرین در کشاد  
 خرد داند آن پرده بر ساز بست  
 بدانش توان پاس دم دشمن

بدانش توان داشت این نگاه  
 سرمد خالصی باد از خرد  
 خرد را به پیری جوانی بود  
 چراغ شبستان یونانیان  
 به خیازه جستند از خواباناز  
 نهار می خوا هوش و ببری  
 نگه را صلا می تماشا زند  
 بهما طریقین غمبند اندا شود  
 بدون داد نوری زیما به خوش  
 سرا پرده جوش انا الشرق زد  
 خرد بود کاید سیاهای ز دای  
 نمودند قسمت بر اجزای خاک  
 نگه سرخوش کامیابی شود  
 خیالی ازان عالم نور بست  
 فروزان سواد دل افزون من  
 که چون ریگ خشان باجم گریست  
 بخود فال دانش ستانی زند  
 که داند مردم که دانشورست  
 به هستی خرد لب بود برگ من  
 سرودار به در بهتر از آورد  
 ز مغز سخن گنج گوهر کشاد  
 بر امش طلسم ز آواز بست  
 شکار خرام قلم و اشتن

ازین باده هر کس که سر مست تر  
 بمستی خرد و رهنما سے خود مست  
 یکام دل می پرستان شب  
 تبسم کنان باده در جام ریخت  
 ز لب بوسه بر لب جام زد  
 لبش را می از بسکه افشوده تنگ  
 همیشه است با تشنگان و مسترد  
 بدان می که خود خرد و از دست شد  
 کجا در غور آن شرابیم ما  
 چه ساقی ره خود ساقی گرفت  
 سیم مست تر هر که هشیار تر  
 جگر گون نای که ناش دوست  
 نشیدی که مستان این می کنند  
 سر و سخن روشناس هست  
 بود در شمار شناسا در  
 ز به کمیای معانی سخن  
 سخن را از آن دوست دارم که دوست  
 سخن گر چه خود گوهرین افست  
 سخن باده اندیشه مینای او  
 به پیودن باده پیمان گوشش  
 حرفان درین بزم هواره مست  
 پلنگینه پوشان درین انجن  
 خرد کرده در خود ظهوری دیگر

با نشاندن گنج تر دست تر  
 رودگر ز خود هم بجای خود دست  
 بساقی گری خاکست پوشین بی  
 بچشم نقل از لبته باده ام ریخت  
 بخود کرد پیمانه را نامزد  
 بیایمخت بال لب و باصل رنگ  
 خودیش با ده غلیش از دست بود  
 نه یک تن دو تن کا بنج مست شد  
 زین خواره ساقی خسروایم ما  
 بمستی خرد و زروانی گرفت  
 سبکدوش تر چون گرانبار تر  
 ز به جرمه خزانین غفلت  
 صبر از قلم نامه ازنی کشند  
 که هر یک زدا بستگان دست  
 خرد و انگشتار هم گوهر  
 بخود زنده جاودانی سخن  
 به تقدیر از ماطلبکار دوست  
 سخن در سخن فصل با گوهر است  
 ز بان بسخن لای پالای او  
 خرد ساقی و خود خرد جرمه نوش  
 بهیوی ز می جمله کیار مست  
 چه گردون برقص اندرون چرخ زن  
 دل از دیده پر زده نوری دیگر

ز کجی که بنیش بویرانو ریخت	در آفاق طرح پریغانه ریخت
ز دودن ز آینه رنگا برود	زدانش نگه ذوق دیدار برود
درین حلقه او باش ویدارجوی	بدروینۀ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بنیش درست	رقم سنج آفرینش درست
فروغ خروفسه ایزدلیست	عدا ناشناسی زنا بجز دلیست
نظر آشناروی و انانیش	عمل روشناسی و انانیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت	بگردار رفت از اثر کام یافت
چشم سبک را گوشتش تاب	گر اینپاسه خواهش زود و حساب
چنان سطوتش را ندون خشم و آزار	که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشا ط شجاعت دید	ز خواهش به عفت قناعت دید
باندازه زور آزمائی کند	خورد و داده و بارسانی کند
بدین جنبش از مرگ غشذجات	بر اندیشه پچاید آب حیات
نشما سے شایسته عادت شود	نظر کیما سے سعادت شود
زدانش پدید آید آئین داد	رسی چون بدین پایه نعم المعاد
به نداز تو که خود سرایند گے	ندارد زبانی بسپایند گے
جگر خون کن و از دله آزار دزی	بدین جاودانی روان شاد دزی
چنان دان که مردی بر اسی سوار	به شتی رخ آورده به شکار
جگر خاره یوز لیست همراه او	جگر خورے یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتار با	نکند از اندازه کار با
نگیرد و سمنش ره تو سنے	بود رام یوزش بصیدانگنے
به نیزوی مردی و غنچار گے	همش یوز نه سوده هم بار گے
چنین کس بدینگونه خوش و پلنگ	تواند که صیدی در آرد چنگ
و گردشت پیاپیته نیست	شناسا سے فرجام اندیشه نیست

ره انجام پیراهه بونی کند  
 چو در چراگاه تابک و شاخ  
 بجوشد بهر مغزشش از توند  
 بستی یک گشته پولا دیای  
 مر این راز پری شکم بادناک  
 سوار اندین هرزه گوی نرند  
 سواری که خوشش نه فرمان بود  
 من بخر کاین قدم میدم  
 بدین دم که در نامه راغم  
 کزان خاک ریان دهنل و  
 تا شایان را بود سردتاک  
 زوری کدول را بهم میزند  
 بود در گدگاه آواز من  
 برانش غم آموزگار نیست  
 غمی کز ازل در سرشت نیست  
 بغم فوشدم غمگسارم غمت  
 ز من جوی در بدگوشتی  
 درشتی بنری زبون داشتی  
 بعز از درون سوگیر سوختن  
 بهرگاهم نیزنگ ساز آمدن  
 ز دل خار غم اینک خفتن  
 سمن چیدن زور و انداختن  
 بدو یوز کاخمیست و آنوقت

و داند در روش زشت نهی کند  
 رود در سپه صید در سنگلاخ  
 به خارا شود سفته دنگال یوز  
 ز تندی یکم رفته پولا دخی  
 مر آن راز گری زبان چاک چاک  
 نه رویش براه و نه عیدش به بند  
 ندام که بچاره چون جان بود  
 مستدار کرد و دم میزند غم  
 بدان خاک نا چیز نام هست  
 دگرگونه گوان لاله و گل و  
 بود همچنان بهر خاک خاک  
 ز جوشی که خاطر بغم میزند  
 شنا و زخون گوش و ساز من  
 خزان غم نزلان بهار نیست  
 بود و دوزخ اباشت نیست  
 به بیداشتی برده دارم غمت  
 چو خوردن و تازه روز نیستی  
 رسد گرستم غمزه پنداشتن  
 بناز از برون سودرغ افزشتن  
 ز خود رفتن و زود باز آمدن  
 خسک در گداز نفس ریختن  
 دل افشردن و در چرخ انداختن  
 بیازیم و آنانی آموختن



طرب را بهیچانه گردن زدن  
 روان کردن از چشم همواره خون  
 بر فتن سراز پاسبان نشناختن  
 شگفتن ز دواغی که بر دل بود  
 بدین جاده کاندیشه پیوده است  
 نظای نیم که خضر در خیال  
 ز لالی نیم که نظای خواب  
 نظای کشد ناز تا بهم کجا  
 مرا بسکه در من اثر کرده غم  
 نظای بجز از سریش آمده  
 من از خوشی تن بادل در دمن  
 غزل را چو از من نوانی رسید  
 که نشگفت کاین خسروانی مرد  
 با شتم که از گنجیم بستم  
 کنونم که بشور گفتار نیست  
 بشعرا چه گشته شکیم می  
 کسی کش بجای بود دل به بند  
 کسی را که با غم شمار بود  
 که در خستگی چاره جوی کند  
 چو میرد بر آن مرده ناله هم او  
 مرا بین که چون مشکل افتاده است  
 خود از درو پتیباف و خود چاره جوی  
 به تنهایی از همسایان خود دم

طربخانه را قفل آهن زدن  
 بشور را به شستن ز خساره خون  
 بر آمدن تن از جای نشناختن  
 نهفتن شراستی که در دل بود  
 غم خضر راه سخن پیوده است  
 بیاموزم آیین سحر حلال  
 بگلزار دامنش بر مجوی آب  
 ز لالی بود خفته خوابم کجا  
 بمرگ طرب مویه گر کرده غم  
 ز لالی از در خروش آمده  
 نوای غزل بر کشیده بلند  
 زوالا بسچ بجای رسید  
 شود دوی و هم بر من آید فرد  
 بغم گر چنین پرده بنجم بس است  
 بساز غزل زخمه بر فانیست  
 بدین پرده خود را فریه می  
 با فسانه مخنه گسار دگرزند  
 روا باشد از غم گسار بود  
 بغم خواری افسانه گوئی کند  
 سرانجام کارش سنگالد هم او  
 چه خونماست کاند دل افتاده  
 خود آشفته مغر و خود افسانه گوئی  
 بر دل مردگی خود خوان خود دم

کسم در سخن کار فرمائی نیست چہ گوید زبان آور بے نوا شبی کاین ورق را کشودم نو شب از تیرگی اہرمن بے بود غلوت ز تار یکجہ دم گرفت در آن گنج تار و شب ہولناک چراغی کہ باشد ز پروانہ دور نہ بینی نشا نے ز روغن درو چراغی کہ بے روغن افرو ختم زیزدان غم آمدول فرد ز من نشاید کہ من شکوہ بنغم ز غم غم دل ز من مر جا بوی باد	بہ بخشندگی ہمت از نایست چہ آید نہ ہیلانج بے کہ خدا بہ پر کار اندیشہ تیز گرد رسو داجمان اہرمن بے بود نشاط سخن صورت غم گرفت چراغی طلب کہ دم از جان پاک چراغی کہ باد از بہ خانہ دور کند شعلہ بر خدیش شیون درو وئی بود کز تاب غم سو ختم چراغ شب و اختر روز من خود رنجید از من جو رنج ز غم دلم زار و لب مر جا گوے باد
---	---

دلم بچو غالب بغم شاد باد  
 بدین گنج ویرانہ باد باد

### ساقی نامہ

بیا ساقی آئین جم تازہ کن پرویز از می درودی فرست بہ دور پیایے بہ پیاسے قدح را بہ پیودن سے گمار نکیسادمان را برامش در آر بخشم اربلائی زیار ان بگرد مبادا نطامی زرا ہست ببرد	طراز بساط کہم تازہ کن بہ ہرام از فی سرو دی فرست بشور دما دم بفرسائے نفس را بفرسودن نے گمار سہی سرو را در خرامش در آر بکام دل شاد و خواران بگرد بدستان سو خانقا ہست ببرد
---	---

خرمیش محزون می آشام نیست  
 خود و راست از پار ساگوهری  
 و سع پیشه مسکین چه داند ترا  
 رضا جوئے من شو کہ ساغر شرم  
 ز پیودن سے بجام سفال  
 اگر زو و ستم پریشان نیم  
 پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ  
 ز اندازہ سخن برانم کہ تو  
 بسا فیکرے رند و آزادہ  
 ہر آئینہ چون یک دوسا غرضی  
 بلغزد ترا پا برفتار در  
 بجان در رسد کار کو تاب می  
 از ان پیش کاین رفتگی رود ہم  
 بنیدیش جای دیارای ہرم  
 فرو ہستہ اند و سو بر عذرا  
 بہ می داو ن لے سرو سوسن قبا  
 ہمانا تو دانستہ کزدو سال  
 ز لب تشنگی چون می در خورم  
 تو آن چشمہ کز تو خضر آب خورد  
 نہ خضری کہ در آب باشی غیل  
 ہر آئینہ چون اعتقادین بود  
 ز خود رفتہ ترکست ہندوی تو  
 کہ جوئی رھای ز خود رفتہ

ستم دیدہ گردش جام نیست  
 سپہری سر دخی بسا قی گرس  
 بہ آرایش نامہ خواند ترا  
 گرم نیل و جیون دہی در کشم  
 خورد و جلدہ در ساغر م خاکمال  
 و گرد ویر ستم گرا بخان نیم  
 بمستی فزون گرد و دم ہوش و ہنگ  
 گر انما یہ لیک دانم کہ تو  
 خورے بادہ آتاک بادہ  
 زمستی خور و را بخون در کشے  
 سرا سیمہ گردے ہر کار در  
 گلوی صراحی ندانی زنی  
 گل حلوہ بخود سے بود بہ  
 نہ بادہ و گل بہ پستانی ہرم  
 شکن و در شکن طرہ مشکبار  
 بزلف درازت پیچا و پاسے  
 منو شتم می الا بہرم خیال  
 تو کمتر خور ام و زتا بر خورم  
 سکندر ز لب تشنگی تاب خورد  
 تو آبی ولی کو ترو سلسیل  
 منوش و ہوشان کہ داو این بود  
 عجب نبود از خونی خوئے تو  
 دہی سے بہ ترک جگر تفتہ

تو اے آنکہ پہلو نشین منے  
 ندانی پس از روزگاری دراز  
 در اندیشہ محتلا شمع بنو ز  
 درین داستان نیز گرواری  
 می خولیش و جام سفال خودم  
 چه ساقی یکے پیکر سیمیا  
 مراد ستگا ہے و شیشہ کو  
 می و شیشہ بگزار و بگزر من  
 گل و بلبل و گلستان نیز ہم  
 نمود نیست کارنا بود بود پنج  
 بعرض شناسانی ہر چہ هست  
 نہ ہر کہ کہ تنہا نشینی بجائے  
 بہ آرایش باغ رو آورے  
 دمانی گل و رنگس از روی خاک  
 نواگر کنے مرغ بر شاخسار  
 بخزیش ارچہ داری گمانی ز باغ  
 و راندیشہ بہان و پیدا توئے  
 نمود دو گیتے بہ گیتی خداے  
 من و تو کہ بدنام پیدا ایم  
 ولیکن چو این ایزدی سیمیاست  
 نمودی کہ حق راست بنود چرا  
 و گیتی از ان جوئی بیش نیست  
 زمان و مکان را ورق در نور و

بہ پیارہ اندر کین منے  
 بجی کردہ ام دست باری دراز  
 قدح ساز و ساقی ترا شمع بنو ز  
 بخویشست گفتارم از یکے  
 نہ ساقی کہ من ہم خیال خودم  
 مس آرزوے مرا کیمیا  
 نشاطی چنین جزد و راندیشہ کو  
 ہمانا نہ من بلکہ لدن انجن  
 مرد و انجم و آسمان نیز ہم  
 زیان، سچ و سرباہ و سوچی  
 بوہمست پیدائی ہر چہ هست  
 بخاطر کنی طرح بستان سرے  
 دوران باغ از حلقہ جو آورے  
 نشانی بطرف چمن سر و تانگ  
 بلوغ آورے آب در جویار  
 برون از تو بنود نشانی ز باغ  
 گل و بلبل و گلشن آرا توئے  
 چنیتست و بگردانیم راے  
 رقمماے منشور یکتا ایم  
 بدانتستی حسنی چنین دیر باست  
 زمان چون از آغاست بنود چرا  
 ازل تا اب خود می پیش نیست  
 خیالی برون ریز از ہر نور و

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت  
 ره عقل جز پیچ در پیچ نیست  
 و گمراهی هر وی گوید از زبردق  
 خیالی در اندیشه دارد نمود  
 نشانهای را ز خیال خود میم  
 فروشت باو غالب بساز آید  
 به گیتی مگر حرف دیگر نماند  
 که چون سینه کمر دهد با ننگ خون  
 چه زان را ز پنهان نوا برکشته  
 بگفتا را ندیشه به هم مزن  
 ندانی که دانش بگفتا نیست  
 ندانی که میسنا شکستن بنگ  
 تصوف تزیین پشه را  
 نشان مندان روشنایی نه  
 غزل گرد نباشد نوائی دیگر  
 اگر مجلس آرای را عود نیست  
 غزل گر طلال آرد فسانه گوی  
 من آن خواهی لای الهی خوام  
 ز شاهان سخن گر گهر سفتست  
 نمانی ز غم گر گهر سفته شد  
 خود این نامه فخرست را ز نقست  
 را انگیز معنی دپرد از حرف  
 سخن چون زهدم به پیچاره نیست

سخن گفت در پرده اما چه گفت  
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست  
 که حقست محسوس و معقول خلق  
 همان غیب غیبست بزم شهود  
 نوائی ساز خیال خود میم  
 نوا سخا قافون را ز آمدن  
 و یا خود ترا هوش در سر نماند  
 به نشتر کشانی رگ از خون  
 که چون باز پرسند دم در کشته  
 در اندیشه دل خون کن دم زن  
 درین پرده آواز را بار نیست  
 نه بچشد بدل ذوق گلها ننگ  
 سخن پیشه رند کثر اندیشه را  
 غزل خوان و میوز سنانی نه  
 سر دل سلامت هوای دیگر  
 بر آتش فلکدن ناک سود نیست  
 کهن داستانهای شاهانه گوی  
 کزین پویه خوشتر سگالی خوام  
 سخن گفتن از حق جگر سفتست  
 سخنهای حق بین که چون گفته شد  
 درون و بروش طراز قوسست  
 بهنگامه بستی طلسم شکرست  
 مرا از بریز نقش چاره نیست

بز بدم شنا گوے نابوده کس  
 نه زر گفت کا نم ته خاک نیست  
 سخن را خود آنگونه داغم سرود  
 دلی تاب در خود نیام کنون  
 دریغا که در ورزش گفتگو  
 بر نیایم روه پیری سیاه  
 کنون نیست نطل بهایم بسر  
 سیاهی زموی سرم زود رفت  
 شایم که تاب و بی بودم ست  
 بدامن که دارم شاری دراز  
 بنودا چه بهای خندان مرا  
 که هر گم بهنگامه غم خوردی  
 چه گریم که بهای خندان کجا  
 بی بی بر گیم گفتن بودست  
 در بیخ از ترقی معکوس من  
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا  
 ز سر باد پندار بیرون شده  
 بود قدم گشته چو گان من  
 چه غم گیر فلک ز غم از روه بود  
 نالیم ز پیری جوامع برام  
 سخن پنج معنی ترازم هنوز  
 هنوزم بلکه موج خون میزند  
 ز چشم بهان خون بدامن چکد

بوالاے جاہ نستوده کس  
 سخن در سخن میرود باک نیست  
 کزین نیز خوشتر تو اغم سرود  
 صریح قلم بر نشایم کنون  
 به پیری خود آرائی آفر روی  
 زو بود بر فرق مشکین کلاه  
 به پیری فتاد این هو اغم بسر  
 مگر کاش افسرد کاین دود رفت  
 ز شهاب جزا شنبه بوده ست  
 شنبه کوته در روزگاری دراز  
 دلی در دهن بود دندان مرا  
 ز مردم نسان در دل افشردی  
 جگر خاتم از غصه دندان کجا  
 بدم سر دی آتش زبان بودست  
 که باشد سر من بیا بوس من  
 بیالاندا ما بکا هر مرا  
 سسی سر من بید مجنون شده  
 سرم گوی و اندیشه میدان من  
 تو اغم ز خود در سخن گوے بود  
 هنوزم بود طبع زور آزمائی  
 بشیواے شیوه فافم هنوز  
 ز دل نیش غم سر بون میزند  
 به تن بنودا از مرگان چکد

ز حسنی که اندر ضمیر آیدم  
 بهر بزم که لب تشام چو قند  
 بدستان زنی خامه نقار من  
 تو انم که در کارگاه هنر  
 ز هم بگشلم باستانی تراز  
 سریدی ترازم که در سایه اش  
 نهال نشام که در پای او  
 ره می پیش گیرم کز اقبال من  
 نفس را کنم باد عاقل گرو  
 مثالی نویسم که پیغمبران  
 زبان تازه سازم به یزوی بخت  
 گزشت آنکه در ستاره کن  
 منم که بود در تراز کلام  
 ز فردوسیم نکته انگیز تر  
 فرو مردن شمع ساسانیان  
 رقم پنج منشور یزدانم  
 کسی را که ناز به بیگانگان  
 باقبال ایمان و نیروی دین  
 درین ره پیچ سفر با بیست  
 ز پانزها که قدین ره بود  
 بسته توان نغمه گفتار بود  
 سخن گفتن و پاس ره داشتن  
 یک در شبستان شبها می دای

هنوز از دهن بوی شیر آیدم  
 خضر دُر موقت قال گوید بلند  
 بهر خون مرغ گل از خازین  
 به نیروی یردان سپرد زگر  
 سخن را دهم جاودانی تراز  
 بود بالش قدسیان پایه اش  
 مهر و زهره ریزد ز بالای او  
 دو دلفین بخود بدنبال من  
 که باشد مرآن را اثر پیش رو  
 نویسند کادیب فیض بران  
 بدگر شنشاده بے تاج و تخت  
 ز کجسر و درستم آرد سخن  
 شهنشہ پیمبر سپید امام  
 ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر  
 بود صبح اقبال ایمانیان  
 ز ایمانیان گویم ایانم  
 خرد و در شمار دزدیوانگان  
 سخن را غم از سید المرسلین  
 بود راست لیکن خط با بیست  
 بود دره دراز ارچه کوتاه بود  
 مرا باید از خویش بشمار بود  
 سخن را از سستی نگذاشتن  
 هم آتش نذر پیش دهم مرغ دی

یکے را بعشرت کہ شہر یار  
 مرا بین کہ دیہہ داروی بہشت  
 بنی کہ دروی بود اجتناب  
 سخنور چہ گفتا ریش آورد  
 غنا ندیشا ہاں دسیم  
 درین بزم ادب باش را ہار نیست  
 نہ من بلکہ ایجا برا مشگرے  
 اگر جاے دستا فرے برے  
 زبان را بدمش گر و کر دے  
 ہم زخمہ از دیگران تیز تر  
 بہ آزاد گے خسروی می کفم  
 نباشد اگر پایے دین ربیان  
 برم از تو برتر ببال گناہ  
 تو سو سن فرستی غنیا گرے  
 تو کان بادہ ہای گوارا زنے  
 من و جام بے بادہ در خون زن  
 ترا زانکہ این طرز و ہنجا نیست  
 بدین تاجہ نازان بخویش نیست  
 ہنماش گر از صاف می قہرے است  
 یکے صاف آب طرباک خورد  
 ز سر خوش نوشان چکوئی خوش  
 بنوشیدن از صاف می خوشتر است  
 دگر غالب ای عہد دورا تو مست

ز می بوے مشک آید اندر ہار  
 نیا بد بجز روانہ بسوے کشت  
 زرد و سرود و شراب و کباب  
 کز ان رنگ بر روی خویش آورد  
 شما رشمنشاہ درویش خوے  
 می و ساغر و زخمہ و تار نیست  
 اگر زہرہ آید شود مشترے  
 رہ در ہم جادو نوا می بُدے  
 دم جنبش زخمہ نو کر دے  
 ہم ساز دانش نوا خیز تر  
 بدین پشت دولت قوی می کفم  
 نہم مفتوان بلکہ ہفتاد خوان  
 تو سیرغ آری و من کوہ قاف  
 مرا جنبش کلک رقص پرے  
 دم از نقل و می آشکارا زنے  
 بلب تشنگی خوش می چون زدن  
 مرا با تو دعوی بگفتا نیست  
 کسی کان پس از تست ریش از نیست  
 مرا نیز فرمان تہ جرعه ایست  
 یکے خود بہ تہ جرعلی پاک خورد  
 بہ جرعه خواران رہا کن خودش  
 ولی درد راستے کو دیگر است  
 بہ بیان دانش وفای تو مست



<p>حدیث می شنیده و جام چسبیت گفتی که بزار گشتم ز می زدیو انگلی تاکی لے شور غبت برفتار ناخوش مشو تیز گرد بهستی درین راه دستان مزن ادب در زمین جوی و آئین زمین برای کنی پویه کز بای تو بکاری زدی دست کز سار تو چو گشتی نشینان دریا نورد</p>	<p>چگونگی و این شیوه را نام چسبیت بریدیم ز بزم و گزشتیم ز می منی در گزگاه سیلاب رخت درین ره بهشونی میسنگیز گرد میا شوب و بهونی چوستان بزن به فن سخن شیوه دین گزین در خشد چو خورشید سیاه تو دم جبر لیلیست همرا از تو بسیار از رهت برنجین زاد گرد</p>
<p>ترا بخت در کار یاری و داد به پیوند دین استوارے داد</p>	

## قصائد

## قصیده اول در توحید

ای زوهم غم غوغا در جهان انداخته  
 دیده بیرون و درون از فوشتن پراکنی  
 ای اساس عالم و اعیان بی پوندانفت  
 نقش بر خاتم زهرت بے صدا انگخته  
 چرخ را در قالب ابداع درو از بخت  
 عاشقان در موقوف دار و رسد داشته  
 رنگار در طبع از باب قیاس آینه  
 آنچنان شمع بر آه و شبر و آن افروخته  
 با چنین هنگامه در وحدت نیکنجی دومی  
 را ازنی کش پویه دشت خیالت در دست  
 کاتبی کش نشان و صف جلالت در دست  
 نزد بانی بسته باد و بار کاخ در نظر  
 رفته هر کس تا قدمگاه ذرا بخافیش را  
 ای به نزد هنگامه تسلیم رسول حق شناس  
 می بر ستا خیز تا رو مار قوم ناسپاس  
 هر کجا سربنگ حکمت در سیاهگاه مهر  
 در بروت حسن صغرینگ سفای زده  
 از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود

گفته خود حریفی و خود را در گمان انداخته  
 پرده رسم پرستش در میان انداخته  
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته  
 شور در عالم حسن بے نشان انداخته  
 خاک را بر طبع پیدائی ستان انداخته  
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته  
 نکته با در خاطر ازل بیان انداخته  
 اینچنین گنجی بحسب بی دلال انداخته  
 مروه را از خویش در باربران انداخته  
 دهم در شکیب و دستش بر عنان انداخته  
 لرزه در تحریر کلکش از زبان انداخته  
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته  
 پایه پایه از فراز نزد بان انداخته  
 ز آتش غم و طرح گلستان انداخته  
 جان از درد رتن چوب شبان انداخته  
 قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته  
 در کلاهی سعد اکب طلیسان انداخته  
 رقصه رقص از طلاس و پریان انداخته

داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد	بے متاع آواره سود و زیان انداخته
لے هم از گفتار بندم بر زبان انداخته	

بر سرخ چون ماه برقع از کتان انداخته	
در هفتن پرده از راز نهان انداخته	

گشته با چشم بتافش نقش همطرحی دست شعله عشقت گرايشانده بر نعل قصاص تا بود عاشق بزدان عدم دالم اسیر تا بود شاه به آزار دل عاشق حلق غم جو گیر و سخت نتوان شکوه از دل از کرد گل چو ماندیر گردد بر دلش باز آرسد گلشن افروزان داغست بهشت گلشن باغ جاده پیمایان راهست نه فلک را چون خبر آتش از رسته گلهای بهار آفرخته دجله در ساغر معنی طرازان ریخته سر به تیغ از دوش جانبازان سبک داشته جز بدین آب آتش زردشت نتوان زد کرد جز بدین الماس نتوان نخبیدن جردانه صفت چشم را بخشیده چو نان گردشی کار باب هوش داده ابرو را بنیسان جنبشی کابل قیاس لے ز شرم خاکساران تو از شهر پیرما ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را تا درین صورت زشتم و شمعان بنیان بود تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد	هر کرد و دوت به بستر ناتوان انداخته بر کنار نعل فرش ارغوان انداخته در نهادش شور سودا و بهان انداخته در دلش ذوق سماع الا مان انداخته به آسائے اساس آسمان انداخته بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته در گزرا ناله آتش فشان انداخته در گلوئے ناله های کاروان انداخته شعله و رجان مرغ صبح خوان انداخته رشته و رکاسه و ریادگان انداخته بار بر دلمای نامردان گلان انداخته کعبه را چو بهشت از نادان انداخته رخنه از اسلام و کیش نغان انداخته بر زمین داند طرح آسمان انداخته در تن شمشیر بندار ند جان انداخته چون گلیم کهنه طبل را بر کران انداخته از دل را بخور و چشم پاسبان انداخته دوست را اندر ظلم متجان انداخته خارها و درد گزرا رویه جان انداخته
---	--

گر چه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته  
 نامجو یان را به بند دووان انداخته  
 بر سمند شعله خس بر گستران انداخته  
 کاش از بانگ فی اندشتان انداخته  
 دغم اندر باده ساقی زعفران انداخته  
 چون نیم سوراخا در ستوان انداخته  
 حریفی از فقر و فنا اندر میان انداخته  
 در قنای بهشت جادوان انداخته  
 شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته  
 طرح جشنی تازه در باغ جهان انداخته  
 چشم بر رسم عطا و ارمان انداخته  
 گفته خود حریفی و خود را در گمان انداخته

ای عمل را داده و خام مکافات عمل  
 تند خویان را به دایح ناشکیبه سوخته  
 آنکه وصفست را ز خود بینی گفتن داده ساز  
 سوخت عالم را بر هر کجک من غالب نم  
 رقص خسین شعله را انسان سرخوشم دارد که من  
 میسرایم نفس تو حیدر شور این نوا  
 زانکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان حمد  
 تا شناسد هر خود زین سر زلفش خود را بهتر  
 این گرا بخان عند لیب بنواکاند خیال  
 ز ابلیس نجد که رضوان در دیوای تقدش  
 نیستش سرایه کردار نامزدی بود  
 باغوشی ساخت پندارم با مید قبول

## از قصاید دومین و در لغت نخستین

کشاده روی ترا ز شاہان بازاری  
 که رشته زودیر یا دیگر نه همواری  
 که دل ر بوده ز دشمن به خنجر گفتاری  
 نشاط ز فرم و لذت جگر خواری  
 چو چشم ناز و نخوتیم رسد ز بیماری  
 مره چه پیش برد و دعوی گمباری  
 چرا نباشدم از تاب چهره گناری

مراد لیست به پس کوچه گرفتاری  
 به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن  
 به تنگی دهن دوست خاطری دارم  
 ز طویان شکر خالگوی و از من بجای  
 چو زلف جوهر پیغم بود پریشانی  
 نه مایه نخست دل در حق زبان بیش است  
 نه جوش خون دل از قدر گریه افزون است

ز بسکه عمر سپردم به بند پا لائی  
 ز آب خضر نشان میدهم با سانی  
 چو مشرود دوست نوازم چو قند خضر گداز  
 چو باد تند که هنگامه سنج فولشتن سگ  
 ملال خاطر عاصد ز من بدان ماند  
 چه ننگ اگر به سخن جعفرین است چون سخن  
 مرا که عرض بهر دوزخ پشیمان نیست  
 شد آنکه عقد مان را ز من غباری بود  
 مسج شوکت عرفی که بود شیرازی  
 بسو منات خیالم در آس تابینه  
 بساط روی زمین کارگاه اثرنگی  
 ججم چو شدم از پرده نفس چو مرا  
 بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا  
 مطاع آدم و عالم محمد عسری  
 شنیدم که دبیران دفتر جا پیش  
 عدو گشتی که ز جاک کنار تو قیض  
 افاضه کرمش در حقائق آفاق  
 افاده اثرش بر تو ائم الاک  
 در آن نور که وحدت بجای روی شود  
 شاع اد به تماشا سپرد از زان  
 نشان رتبه ذاتش بجالم تو حیر  
 تو که زو جوب منامه شماری انکانش  
 چنان بود که به بیند بخواب کس خود را

ز بسکه خوی گرفته به لذت خواری  
 بزوق عریده جان میدهم بدشواری  
 بدل ز سادگی و بازبان ز پیر کاری  
 ستیزه بودش با غبار پسنداری  
 که گردیده بهو اچید از سبکساری  
 ز دوده ام زورق داغ ننگ همکاری  
 همین بس است مکافات طرد آزاری  
 ز رنگان بگز شتم بتیغ زرقاری  
 مشو اسیر ز لالی که بود غفر اناری  
 روان فروز بود و دوشاه ز ناری  
 بنان دیر نشین شاهان فرخاری  
 بود بجان عدو بنی شکر کاری  
 ز خوان نعمت رسولست ز به برداری  
 وکیل مطلق و دستور حضرت باری  
 به جبرئیل نویسد عزت آثار ی  
 دویده تادل خسرو جراحات کاری  
 بسان روح در اعضای جانور ساری  
 به شکل رعشه به اندام آدمی طاری  
 فروخت رونق هنگامه خریداری  
 حدودش او بقدم داد گرم بازاری  
 و در پایه برتر از انسانی و ز آثار ی  
 نه اولیست ننگ و دو مقام ز ناری  
 از و مشا به حق بعین سیداری

در آن مقام که هنگام سازگشت کرد ظهور این دیکتا بصورت خاصش چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز می مشا بده بر زور و من رساده دلی سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد عنان گسیخته بیراهه تا فتن تا چند بمطلعه که ز غیبت رساندم بحضور	نفقت جاده تقصود اندران تاری نماده در ره اعیان چراغ غمخواری چه مشکست دگر فوشتن نگهداری خوادم چو پیش کنم حرص بیشتر خوری نمک نشانی هستی به مغز هشیاری بشرع عجم و گروم پیویه هنجاری کشم لوائے نیایش بناله وزاری
--	---

زهی زحرف تو اندیشه را مددگارے  
خرد بسایه شرمعت ز فتنه زهارے

تو حکیم و کفش اجراستان روبی اسیر دلم تر افلح در هوا خواهم تو نه تنگانی و خورشید را بگرداند دم از ترانه غوغا تو در اثر سنج بطرسائی موج نسیم نوردی اگر نه خاصه زهر بساط عزت است چراست اینکه نقش کرده کار فرمای چو موج و بحر ستایش گم ترا پیوست سخن یکبیت دلی در نظر زمرعت سیر سخن ز مدح تو باله بخولیش کنه تعظیم به فیض کحل دلای تو در نظر دارم خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست ز آسمان کلمه اتفاق ناسازد بمن درین که فروزید از زبان پیمبر	تو مسیح و دمش اجرت هواداری مريض عشق ترا حور در پرستاری رفیق تو بقدر نگاه قدرت انظار دل از فسانه موی تو در نشان داری بشک زانی ناث غزال تا تاری بناس کعبه درین کمنه چار دیواری چراست اینکه خلیش نموده معاری نشاط فیض ازل بازبان گندیاری کنده چو شعله جلاله نقطه پرکاری بصد هزار زبانی ستوده باری که آنچه در نظر نیست در نظر داری هر آنچه پیش تو گویم به بنا چاری ز خست شکوه تو بین ازشت کرداری شکایتی که نه فکجد بدل ز بسیاری
--	--

<p>که برگزیده چرخ در ستمکاری چو غمزه صاحب فرنگ مردم آزاری شکسته اندبوی مرا بر شاری بسان گاو و خراسان درین طلبکاری تضا پیره پیریکان تیر سوخاری اگر رسد بزین شاش از گرانباری بدان صفت که کسی جان نهد بشواری رزنگ رنگ نرندی ز گونه گون خواری ز رحمتی که بحال جانسان داری بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری بلند و پست سرفرازی و نگو نساری مرا بدست من دیو سارنگزاری</p>	<p>بدواری سروکارم به جی افتاده است چو فتنه جامع قانون عالم آشوبه نگزده دلوورسن را بچاه و بر سر چاه لسا بگشته و هم بر پله غسینم ز ناو کم تن خشم امین ست و من خسته بکادست که چنین شد ز غل امید اگر چه زاشتلم بخت میزیم ناکام معاش من به باد و دود تو ماند ولی باین همه در ماندگی جو یاد آرم ز هم فرو گسلد بند بندگانم اگر دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیود ننالیم از ستم غیر بر تو باد که تو</p>
--	---

به جنبش اثر لا اله الا الله  
غبار هستی غالب ز پیش برداری

## قصیده سوم ایضا و لغت

<p>بود آشیان من رنگ طره بهار خمیازه را بموج گل اینباشتی خار غیر از کسند جاذبه دل نداشت تار اوج من از رسیدن می یافتی قرار بود از غم طراوت دل شو قم آبیار</p>	<p>آن لب لبم که در چپستان بشاخسار آن ساقیم که از اثر شعله کسوم آن مطربم که ساز نوا می خیال من آن کوکبم که در شب تاب نور و شوق آن ریشه نگاه امیدم که و میدم</p>
---	--

هر غنچه از دم بفضای شکفتگی  
 هر جلوه را ز من بقافضای دلبری  
 هم سینه از بلا جفا پیشه دلبران  
 هم دیده از او ای غافل شیوه شاهان  
 هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش  
 پیمان را به نرخ چمن دادی بهای  
 شو قم چیده رقم آرزوی بوس  
 فکر من عجیب شاید اندیشه گلستان  
 از چشم دول نهاد مرا بود تاج و تخت  
 بختم عجیب عشرتیان میفشان گل  
 وقت مرا روانی کوثر در آستین  
 ساقی زیاده بر اثر نغمه عذر خواه  
 از پرده های ساز نفسها اثر نشان  
 همواره ذوق مستی و لهو و سرور و شور  
 با کیم و خصوصیت و پاکاسه و ربحاج  
 بدستی شبیه خواب سحر گوی  
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد  
 صدره زواری بگری باز برده ام  
 نقشتم بنام نیست بجز سر نوشت داغ  
 غم در جگر نموده ز تر دستان مرده  
 چشم کشوده اند بگردار های من  
 پایم به گل ز سرست گشت کنار جوی  
 هم در دامن فتاده در آشوب گاه بیم

فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار  
 از غنچه بود مجلس نازک بر بکار  
 فرنگ کار وانی بیداد روزگار  
 فهرست روزنامه اندوه انتظار  
 هم در میان از اثر عکس روی یار  
 آینه را به موج شفق بسته نگار  
 ذوقم قلم و بوس مرده کنار  
 کلک بطرف گلشن نظاره لاله کار  
 وز رنگ و بو بساط مراد بود و تار  
 سیم ز پائے تختیان میگذر خار  
 بر زمراطراوت فردوس در کنار  
 مطرب ز نغمه در بوس با ده حق گزار  
 و جلوه های ناز نظر با کرشمه یار  
 پیوسته شعرو شاد و شمع و می و قمار  
 زندان پاکباز و شکران شاد و غار  
 رنگین سفینه و اشعار آبدار  
 تاریخ خون دیده بشویم هزار بار  
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار  
 تارم بجا نم نیست بغیر از تن نزار  
 دل را به تیغ و تاب نفس میدهم فشار  
 زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار  
 خارم بدل زیاد هم آهنگ هزار  
 شمع سحر که قدح دست ارشمه دار



نو که دلم بچشت شهره ای بیکی  
 در سیرم زور و در رفیت جان و دل  
 هم تن ز صفت و حق شکنای عجیب  
 از خون دیده هر خزه ام شاخ از غوان  
 کاشانه مرا در دیوار شعله خیسند  
 پیوده ام درین سفر از سج و تاب عجز  
 و اغنی بدل ز رفعت دلی نسا ده ام  
 بخت از سواد کشور بنگاه طرح کرد  
 باین همه نیب که جان میرد زن  
 نخی بد نظری شوق جنون مزاج  
 محوم چنان که مهرند انم ز دشمنی  
 هرگز آفتنه طره غویان کنم گمان  
 بیست و بلند رانه سگالم به ناز و عجز  
 هرگز نه زهر خریده اندر مذاق من  
 دروشت برو میدن نیز ز طم که  
 دکان رو ستای و شبهای برشکال  
 آیا بود که گریه بدل تازگی به  
 آیا بود که دست حق موج ز رزم  
 آیا بود که از اثر انفاق بخت  
 هم دوش شوق برادری حله زان نسیم  
 سایم بر آستان رسول کریم سر  
 هم فروستی بخش و هم مرده سکون  
 بخشه بشرمانی رسول قبله ام

برد از ضمیر و هشت تار کجی مزار  
 در بسترم زخاره و خارست بود و تار  
 هم دل ز رخ داغ الهامی پیشمار  
 دز سوز سینه دلفنم تاب لاله زار  
 همسایه مرا در دستان پر مزار  
 در هر قدم هزار بیابان و کو بهار  
 کش غوطه داده ام بچشم هزار بار  
 بر خویش رفت ماتم بجران آن دیار  
 باین همه نور که دل میرود ز کار  
 نخی به پیشگر می جان امید وار  
 مستم چنان که گل نشنا سم ز نوک خار  
 هر زخم کینه خنده مستان دهم قرار  
 رو و قبول رانه بزم بزم و عمار  
 مانند نخی می تابست خوشگوار  
 چشم مراست جلوه ردی به تابهار  
 دلم سواد سایه تا کست و آبشار  
 چون سبزه که بردم از طم جویبار  
 چون آفتی که سر کشد از پرده چنار  
 دیوانه را بودی تیرب نقد گزار  
 هم چشم بخت را کشته سرمه زان غبار  
 جان را بفرق مرقد پاکش کلم نثار  
 از بوسه پاسه خویش کنم بردش نگار  
 که مشرع دوست قاعد و دانش ستار

همچون امام سبزه پرست از شمار  
اندر میان و هر نشان میدهند کار  
گلها شیشه میدید از مغز کو هسار  
هر از شمع می کشد انگشت ز بهار  
بر خاک نقش سایه نگ دید آشکار  
برداشت از میان حجاب آفریدگار  
از هر نگه دریده جگر گاه اعتبار  
قانون نطق را از رگ سنگ بسته تار  
وز دلوازی کرش میر اختیار  
در دم آبروی سپاهش ز ذوالفقار  
نگینست شاهان و طلسمیت استوار  
فطرت شکر ت قاعده کرده اختیار  
کانیم هم ذات بنی راست پرده دار  
یم از میان رفت و ادا گشت آشکار  
وز حاد دال بشمر در باب هشت و چار  
شوقم عنان گشته ترا ز باد نو بار

آن ابتدا خلق که آدم درین نورد  
آن منتها به همت هستی که در وجود  
در عرض لطافت مهرش جهان جهان  
در موقف سیاست تهرش زبان زبان  
وانی چراست کز اثر مبله قدش  
وقتیکه زنجیر طبعش ز نور خویش  
هم سطوتش بعضی شکوه شهود حق  
هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش  
از فیض بخشی نفسش غفلت آنگه  
در بنم رنگ و بوی نگاهش ز مر تفسه  
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست  
اما پے کشا نش این معنوی طلسم  
باید نخست یم ز احمد فر گرفت  
هر گم بهین معرفت ذات احمدی  
بے پرده بنگار از الفنا الله جلوه گر  
دارم سر حضور که در عرض خدمت است

لے آنکه چشم در بهشت از موع هر غبار  
فردوس را بدم نگه می کند شکار

مجموعه مکرم اخلاق بر دگار  
فرنگ آفرینش و شمع زو زکار  
هم صانع ترا وجود تو افتخار  
در بدل داده اندیم ترا یسار  
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است  
توفیق در زبان تو ترتیب داده است  
هم گوهر ترا از فروغ خود آبرو  
دین کرده اند یسار ترا یمین  
جنت بکارگاه دلائی تو حله یافت

در عالمی که برود از عرصه رستخیز  
 بردامن از سپیدی رها کشتی طراز  
 بخشش بر تقدیر روائی عطا نکرد  
 رحمت تو آب را بر سر پاره ده جان داد  
 بے خصمت ولای تو طاعت مدعی  
 بے عشرت رضای تو اوقات زندگی  
 تا چو عطا تو گردیده پرده در  
 غدا هم رواج و رونق جنت ز غار خوش  
 نظاره گر لب رضای نگه بال میزند  
 اندیشه گر بسے قلم ناز میسکند  
 می خواستم که شاهد مداح ترا کنم  
 در هیچ دنا ب عرض جنون شزار شوق  
 هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا  
 اما ادب که قاعده دان بساطتست  
 از بسکه بر جلالت دور باش بخت  
 دیگر چه گفت گفت که ای غالب چنین  
 هر چند شوق تشنه عرض عقیدتست  
 از نا کسی بنال و چنین بر زمین بسای  
 تا کسوت وجود مشرب در روز را بدر  
 تا سینه راست ناله در انداز کا و کا و  
 تا سجده راست در ره حق مرده قبول  
 تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز  
 باد محیط نور ز فیض تو محسن

در موقنی که سر زند از پرده گیر و دار  
 در و ام از برای امت بری شکار  
 گرفت تا نخست ز سنگ دیت عیار  
 ناورد تا ز دفت جودت برات بار  
 بیز و چو کوشش دهنان بشوره زار  
 ننگ و تبه چو دیده مور و دلمان مار  
 تا سایه لوائ تو گردیده پرده دار  
 تا زم سپید روی منته سیاه کار  
 با نزهت جمال تو سطریت از غبار  
 در حضرت جلال تو طفلیست فی سوار  
 دامن و صیب پیر ز گمراه شاهوار  
 ابیات را ز مد بر ساعتم بصد هزار  
 هر پرده را بولول و سنجم هزار بار  
 داد از نسیب حوصله از آراشتار  
 گزید خامه در کفم انگشت زینهار  
 دیگر چه گفت گفت که ای زند خاکسار  
 اما تو و ستایش مدوح کردگار  
 کلک و ورق بیفکن دست دعا بر آ  
 از تاب مهر و پر تو ماه سست بود و تار  
 تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار  
 تا عذر راست برود بخشش نوید بار  
 تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار  
 با و انبای دهر ز شرع تو استوار

<p>سعی موافقتان تو با خلد همکار بر تارک عدو تو ابر تگرگ بار ننوان شناختن قنش از ناله های زار سنبل و مد ز حبیب سواد شب نزار</p>	<p>عزم مجاهدان تو با هیچ همغان دام ز وضع چرخ ثوابت محیط باد لا غریبان که در غم و پیچ فغان و آه آرزای که بر ده الفت گیسوی تو نجاک</p>
<p>دانی که بر خلافت تو رفته است در لحد دودی بر آورند ولیکن هم از دمار</p>	
<p>قصیده چهارم مشترک در نعت و منقبت</p>	
<p>آواز دهم شیوه ربا همفسان را بر زهره فشانم اثر جنبش آن را تا بهره فرستد زره گوش زبان را چند آنکه چکاند جو غمی از روی آن را پیچ خشم جعفر نفس عطر نشان را آنگذره ز کف غالیسه و غالیه دان را آوردن آرایش سیمای بیان را زین جاوه شناسند ره گنج نشان را تلخاب رگ قلزم دغونا به کان را وز لفظ گهر ریزه بودادی آن را گوئی که جهانست و بهایست جان را کاندر تن پوشست نگوشادی جان را خواهد شرف ذات خداوندگان را</p>	<p>چون تازه کنم در سخن آبن بیان را رقص قلمم بخود من خود زره مهر در زمزمه در بر رخ داود کشایم جبریل دود در هوس فیض سر و شمع هر که که بشنا طکے ناز کشایم رضوان دود از حلقه خوران بره باد هر که که به گوهر کده راز نهم روست در راه گهر ریزه فشانم که پس از من بان دایه پرستان ز جواهر شمارید کوهر کده راز بود عالم معنی لفظ کهن دمعنی نو در ورق من آن دیده به لفظم نگر و نازش معنی فرزانه زهر خانه کفیفی رسدش خالص</p>

تا زخم روش نهاده که در فکر گذاری  
 چون من ز سخن یافتن این مرتبه خواهم  
 دین پایه در آنست سخن را که ستایم  
 آن که از گرم روی در شب عراج  
 شاهی که پے سجدۀ خاک کف بالمش  
 حق تا بفرستاد ز غیبش بهشت است  
 از فرط محبت که بدان جان جهان داد  
 در کشور لطفش کنی از شهر و دی فرض  
 که فرط رواج ز روی بیکاری آهن  
 در وقت قهرش نگری بر روش داد  
 از بهر شنا گسترے نسبت و گرنه  
 از بهر نشان قدم تست و گرنه  
 گر بارخ عشاق تو تشبیه دهندش  
 تا ز بکالی که به تشبیه نسیم تیغ  
 در عالم عدل تو بهر رمه و شبت  
 در نکته گران تو بهر چمن سخنی رفت  
 آن کیست که بنید چو بر قنار دراری  
 این بس که به تسکین دل ز سایه انگش  
 بر قنار تو آن کرد با فلک ز شوشه  
 هر چند شناسنده هر از شناسم  
 یکسان زلف آن زهر که غم در قدم ریخت  
 فریاد رسا داد ز بی بر سگه ایمان  
 در غم نشین ایمان تو غم یکسان از آن دست

از عورت به شکایت به بنید سلطان را  
 که عرش فخر از گرم پایه آن را  
 ممدوح خداوند زمین را و زمان را  
 در مال ملک سوختن نشا طیلان را  
 از زین بود چیز سر صاحب نظران را  
 که خاطر این انشا که بر در شکست جان را  
 نگذاشت تهناسایه آن سرودان را  
 ز آلوده در آنجا نگری امن و امان را  
 بر سنگ جاک شکست و سنگستان را  
 دار در سن و دله و شمشیر و سنان را  
 اندازه گفتار نبود و عیون را  
 ایزد به کف خاک ندادی لب جان را  
 گلگون شود خلد برین بنی رضایان را  
 و بدند بر ابرمه و ماه رمضان را  
 گرگان ستم پیشه رقیب اندیشان را  
 در مفتح خشم تو رده افتاد و گمان را  
 بر اوج سافرش دلا و یزعیان را  
 اندیشه بدل بجای دهر کا بهستان را  
 که چاک بود خنده بر افلاک کتان را  
 آن چشم زبان بن و فمیر همه دان را  
 لب تشنگی ذوق بیاست ایمان را  
 کاین غزل بر آواز فنا زستان را  
 تا ندرتن خبر رسد شمار از پیمان را

از غم پهل سال بنگامه سر آمد  
 روز آخر دین هست پد قافله دین  
 زمین پیشه که طاعت نکتم یک خداوند  
 هر که که غم نان غم از شرم کند از د  
 در جلوه پرستم رخ و کیسوی صغیر را  
 در قاعده سجده سر از پانثاسم  
 گیرم که بنام بود از سجده بباب  
 شرع آئینه خود بین و من اینجا به بکسر  
 تا نام می رسای کوثر بزبان رفت  
 آن قوت بانوی تو که برق نبیشت  
 در کیش تو تا تافته روانم شمشیر  
 آن اصل تو اذ تو که در عالم نبیشت  
 گرد سر آن کس که بدوش تو ندر باس  
 دوران تو دیار تو فخره قمر نیست  
 زان رو که امیدم بگرانگی تست  
 پر داز مرا شوق تو شمع بود ار نه  
 در پنج دهم هستی می بودی من بین  
 من این همه بیدارم و خامه گریاش  
 از غالب و بخت به جو نعت و نعت

سرمایه بازی بخت گشت و کان را  
 در باخته ام از غم ره تاب و کان را  
 از من بزدایه آراشش خوان را  
 خدا آنکه ز غیش آب کشم دست دمان را  
 در شیوه پسندم روش و کیش فغان را  
 در روزه دشواری ندانم رفغان را  
 لای لای گرازا ناصیه جویند نشان را  
 کز ساقی کوثر طلم رطل گران را  
 صدمه بهم از صدمه پیوسته زبان را  
 ریزد جگر زهره زهر شمشیر زبان را  
 بر خشم تو نکشاده کین کشت کمان را  
 یا بنده ز تو جویند نشان را  
 گردش بود از راه ازل دوران را  
 در طالع من جلوه ده آثار قران را  
 در خاطر من راه بنویم و زیان را  
 کو قدرت گفتار من شیطان را  
 آویزش بخت و زخم و طبع جوان را  
 در دست تری تا پیشمارت بنان را  
 در یاب بخون جگر آغشته فغان را

### قصیده به بخت و نصیب

چند کلیت است که در دست بر زمین  
 آرد بدین که اختراع از گل

صنعت کرد به دست تاری و روشن  
 در وقت درویش دیدم گرم زبان

خیزند و ستم و ستم مغال نه شسته روی  
 از سحر و سحر ویران بگمان خروش صبور  
 رخش رستاره از رخ ناسته شسته صنم  
 بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر  
 خوا به چرخ کشته بخش بریده سر  
 بر جام دل ز دیده شبنم چکد نگاه  
 غوغای روز پرده کشاید ز فک و زشت  
 بر خیزم و شرباره آذر بهر دو کف  
 بر روی طره که شبنم بر شام خورده  
 از ذوق مرده که نگارم بخواب داد  
 گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم  
 چون برگ گل ز باد سحر گاهیم زبان  
 فیض دم و نا اسد الله بر آورم  
 ساغر پے صبوح ببالب کم زے  
 شاه نجف وصی بنی مرتضیٰ علی  
 ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است  
 مہ والی شب ست و ولید آفتاب  
 پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین  
 اے از تو بوده رونق دین محمدی  
 بالیده از تو علم و عمل در پناه دین  
 جز بر تو دستار کج پاکت ز سرور  
 گردشمن تو هست توانا شکفت نیست  
 از کینه مهر بانی دوازده یزدی

در اہتمام چیدن رسم زنا رون  
 اموات را از رقص بتن بر در و کفن  
 بالند بنفشہ ارقد خم گشته اشمن  
 بر روی دوست طلقہ زند مرغ دین  
 خیز و گل شکفتہ چو رنجور خسته تن  
 بر روی گل زطرہ سنبل و دو شکن  
 آوازے کوس خواب ربا پد زمر و زن  
 رویم ز رخت خواب و نشانم زیرین  
 بر رہ گزار باد بدم در کشم ختن  
 در انبساط و جد ہم بر زخم چین  
 گردم بذوق دوست بہان گرد و خشتن  
 رقصہ بنام حیدر کرار و در دین  
 منصور لا ابالی بے دار و بے رسن  
 چونان کہ لب ز زمزمہ یا ابو الحسن  
 آن از ائمہ اول و ثنائے ز نجفین  
 وقت غروب مہر و دماہ بے سخن  
 باید بروشنی ہم از مردم زدن  
 بعد از بنی امام مہ و سپہ روان برل  
 رویت سہیل و کعبہ اویم و عربت  
 اے آبروے خلوت وائے فخر انجمن  
 نامیست چون خدنگ نگاه و چہ دقن  
 جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن  
 ز انگوتہ شد پدید ز عدل تو در زمین

کز نزه شیر بجای آب بخورده رم  
 در دشت رهرو تو نوشد مگر حین  
 یادت کند روشنی خور زهر نفس  
 سوز غم تو بنم و نازم به بخت خویش  
 طبعیست جز بدوق تو تا گشته منبسط  
 خواهم ز فرط رشک که در جمع حواس  
 داغ غلامی تو مرا بر جبین دل  
 نور نیست از بطنان تو فیض جلوه گر  
 مستم بدین طرب که پروازش خیال  
 شادم بدین هوس که بید تو جادوان  
 کافور فرایز دیم ده که غولیش را  
 گفتی ز می بخش و ز غم ازین درنگ  
 لیکن ز در هر دوان بسراین رباط نیز  
 آنم که تاب غیرت آوای من کشد  
 کلکم بدان مثابه ز تیزی که بستر و  
 بر رگزار قافیه خاص اندر زمین  
 کوتاهی سخن نبود از ره قصور  
 در دمت تو ذوق نشاغم نه باد خوان  
 دام مرا شکا رفراوان بود و لے  
 داری سر غریب نوازی ز می نشاط

الازماده شیر بهم از جوشش بین  
 بر تخت پیرو تو بنوشد مگر خشن  
 نامت بر دحقه بیرون شود دهن  
 کایرو مرا نسوخت بداغ نسوختن  
 جانیت جز به مهر تو نالوده مرتن  
 مهر ترا بخویش بدم ز غولیشتن  
 جوش مناقب تو مرا در خیال من  
 بحر نیست در میان ابرین موجزن  
 دارم بیاد روی تو خلوت در انجن  
 بدم هزار دسته ز سرین و سترن  
 مرهم نسیم به خستگی بند اهرمن  
 مستی دهد زباده چو صبا شود کمن  
 نتوان در رخ کرد سفالی ز درون  
 از شاخ سدره طائر قدسی بیاب زن  
 نقش نگار ارمنی از چشم کوکبن  
 نگار شتم پیچیده گلی غیر یا سمن  
 دانند اهل فن که نم او استاد فن  
 در یوزه گسرم از دل نه از عدن  
 سیم رخ گشت قافیه بگز شتم از رغن  
 غالب اندیده که غریبت در وطن

### قصیده ششم در منقبت

هر قطره خون یاخته بود از سودا

نازدم به گران مانگی دل که ز سودا



اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت  
 در یاب مذاقم ز کلامم که نباشد  
 نال فلم از پیش گداز دل غیشم  
 زخانی گشته دمد از پرده لفظم  
 میراث رسیدست نوین نفسا غم  
 یابے تها کتر هر حرف شرارے  
 آنم که بازش انداز فطرت  
 لفظم ز دم انگیزه از مغر خود جوش  
 هین عیسی و سامان فداش نفس گرم  
 چون دست پر از لاله خور و دست بطلم  
 چون فصل رگ ابر گرد از جگر ستم  
 گوی مژده اشک فشانم که سراسر  
 هر زمره که کام در باغم بهتر اود  
 چون سیل که از بادیه خیزد بهسان  
 هر چند رین غصه بهر رنگ که خواهی  
 دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق  
 بهشدار که مجنون نتوان شد تکلف  
 گر حوصله همایی نمی بود درین راه  
 آزادگی از مروج مدون بر دهم  
 در حبیب رفیقان گل شاداب فغانم  
 در بزم حریفان رگ حساب کشودم  
 نفی من از ندبلی صرصر بحیرا غم  
 از بسکه سیه مست می جنبش کلکم

پالودیدان شیوه که دل گشت سراپا  
 مینای مرا پنبه لغیب را ز کف صهبای  
 سیراب بود و چو رگ ابر ز دریا  
 چون تیغ ز فافوس دمه لعل زمینا  
 داغی شراند او بیا گنج کلا  
 آتشکده کاواست دهم بارسیان را  
 آنم که به آرایش اندازت شای  
 کلکم ز رسم ریخته بر صدفه شای  
 بان موسی و بر بان کمالش پد بیضا  
 از جاده نوردان کنم مزدقت اعنا  
 خونم همه در دامن خود می چکد تا  
 بر گنج گریخته غم از نار سپا  
 جوید زره پرده گوشم بدلم جا  
 مالد بزمین سینه دیگر ره دریا  
 بانیک و بدو هر سر میرود و اما  
 لب تشنه خوند چه اعدا چه احبا  
 دیوانه توان گشت ولیکن بدارا  
 در با ختی زهره زتاب و تب غوغا  
 ورنه من و این دعوی و این حوصله جاشا  
 هر چند لغت تشنگیم سوخت به صفا  
 گر خود همه گردون علم ریخت بهیا  
 تحسین نداند زرگ ساز من آوا  
 در پرده هر نقش دلم میرود از جا

بپراهم اگر گام زخم خورده گیسرید  
 نظاره خوابان و کمی و نغمه حرامست  
 بالین همه بر خاکند آهنگ خواب  
 با نغمه مطرب نتوان شد متعصب  
 شوقست که چون نشاء توحید ریاند  
 شوقست که فریاد از دهر و ده به سختی  
 شوقست که مرآت مراداده به میقل  
 شوقست که از اعجاز اثر با به قبولش  
 قانع به سخن نیست و پاک ندارد م  
 نظاره گسسته جلوه اسرار خیال  
 ز ادبش دونان ز سخن باز نمانم  
 شوق همه را ز ست من و عریه هرگز  
 گر مهر و گر کین همه عنائی و همست  
 اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن  
 چون پرده شب بار مصور بخیاست  
 آن و غلط فقیهانه زاهد که نزدیک  
 و آن نفس مستانه زندان که نیرزد  
 آن حسن دم ناز زافسون ادائی  
 و آن عشق و گه عجز با میدنگاه  
 گردیدن هفت اختر و نه چرخ به سحر  
 گل کردن صد رنگ بهار از جلوه خاک  
 بهنگامه ابلیس و نشان دادن گندم  
 دانسته شود هر چه زامرا را فیتن

در عریه راهم زو را زیست بهین  
 دیدیم و شنیدیم سیمینا و اطعن  
 سرگره شوقی که بود حوصله فرسا  
 از جلوه ساقی نتوان کرد و ترا  
 از دار برد پاینده منصور ببالا  
 شوقست که مجنون شد از وادیه پیا  
 شوقست که در طوطی طبع شده گویا  
 آینه پیدائی حزن ست و در قفا  
 ز غلش سپاس ست و نه از غیر محایا  
 در آینه چشم مسود و دل اعدا  
 سیلاب مرادین خس و خاشاک چه پروا  
 سوزم همه ساز ست من و شکوه مبادا  
 شادانکه بیزنگ نگر و دید فریب  
 اما همه از نقش و نگار پر عفتا  
 این کار گم و هم ز پیدائی اشیا  
 بر صفحه دین نقش رواج غم و نوب  
 دم سردی امر و زب سرگرمی فردا  
 جان باز و میدان بتن صورت دیبا  
 از غلش گزشتن بسره راه تمن  
 زین عریه بالیدن آثا را به جا  
 بر حبتن یکدسته شرار از رنگ خارا  
 افسانه آوار گئی آدم و حوا  
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما

از خامه نقاش برون نامده هرگز  
 وحدت همه حدیث معین که خود از وی  
 طریقی نتوان بست بسرگزئی او دام  
 آینه به پیش نظر و جلوه فردان  
 پدید آید انسان مشغله شب و روز است  
 مددش ده و رسم فدا کنم خبر نیست  
 ایمان من اے لذت دیدار کجای  
 آن رستم که گوی زگرانگی ناز  
 آن رستم که بار نیست در اعدا و جود  
 آن رستم که آینه تصویر غائی است  
 آن رستم که گرد و طلبش باز شایند  
 آن رستم که گرد و درخشش بار بکاشند  
 آن رستم که پنجه است چک از نقاشی  
 زان رستم غم فیض قبولست مرادم  
 در سجده روی خامه که این اسم مبارک  
 گرد سر این نام که معراج بیان است  
 آن مصطفی رتبه که نشر بهشت و لایش  
 آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش  
 اسم شوکت آثار سبک بود که دادند  
 چون اسلحه سازان که بسا زنده میزدند  
 هم فرو نه دیدار علی بود که میخواست  
 چون با دیوار که بهنگام وزیدن  
 از کمرش ناف زمین نامت فراست

هر نقش که بینی ز پس پرده بویده  
 هستی همه جز نیست حقیقی که مراورا  
 هرگز نتوان کرد پیرانگنده بر اجزا  
 دل پر پیوس و صاحب غلو نگه تنها  
 چون پرده بر افتد نه نهانست نه پیدا  
 بخویش قدح میز غم از حمله لا  
 در کار مذاقم بچکان رسته ار لا  
 هر نیست به نجیب نه کیفیت اسما  
 آن رستم که عالیت بصورت چه پیوست  
 اسرار رتبه اے حیات ابدی را  
 کوشش زرق مزود بدوی لا لا  
 از روی گم بادند انکار ده دلسا  
 در غرض قدح در زدن اندر خم صفا  
 ساقی علی مایه و غفانه تولد  
 پنجه اسما که استیست همانا  
 بسجای ناله یا ذوق تقدیر و تقاضا  
 جبارک سلمان نهاده افسر همت  
 با لید خم طلقه خاتم زلف  
 تهنیت چشم برده و اشتیاق را به جای نهاده  
 نام و کتب در جلوه گری و جدت به چو  
 در پرده ایضا ز لب و کلام حیا  
 از کجای فکرم غنچه در غنچه فکرم  
 شکایت ز به شکر رفته ایامی به هم آید

نے نے غلظت کز اثر ذوق ظهورش  
 آن خاتم اسرار یسئد الله که باشد  
 شد مریخت قوه تاساخت پیوسته  
 تا حلقه بگوش سست ز نقش سم و دل  
 یال و دمش از بر تو دیدار گل نشان  
 و آن تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی  
 چون طرح شود با الف میقل بیان  
 سر رشته نظم بگستن زده اینک  
 پیدا است که سچی همه راجه ستاید  
 اندیشه بخاری در گغامه گسایه  
 خواهم که ز جوش نفس و ولولہ شوق  
 سے داغ غمت مد مک دیدہ اشیا  
 در جنبہ اگر انما یکے قدر تو عالم  
 نقش قدم مورچه پیشیت لبش تار  
 در پیش نگاہ تو فلک برده عینک  
 میخوار تر از انگ ز میانه جیشید  
 خاشاک در ستایع سرافرازی رضوان  
 هم موج ز رفتار تو ذوق ریخ یوسف  
 در گرد خرم تو نگه ریشہ طوبی  
 تقدیر بر ذراره تو قیغ امامت  
 تو فرقی به آینه اسرار بنوت  
 رفتار تو کز آینه خاک زده اید  
 انجازه تو کز سیرے نباتات کراید

زان قطع دل خاک زند جوش سویدا  
 منقوش به اسے که بود عین مسی  
 از دوش گلین خانه ریا قوت کف پا  
 بر طالع این دایره شکست فلک را  
 گردش از جلوه رفتار شفق را  
 بر کوکبه کفر زند صاعقه لا  
 در دیده تو فسق دہ جلوه الا  
 از کار فرو بسته دل عقده کشایا  
 من زره تو فرو شید من دوج تو عشا  
 بانس که چه نیروی و تجریر چه یار  
 بر شیده عشاق کمن دوج تو انشا  
 عکس تو ہر آئینہ زہر آستہ پیدا  
 چون ذرہ بہم بر بود قطره بدیا  
 چون جو ہر آئینہ ز آئینہ ہویدا  
 در چشم خیال تو جہان غسل بچہ  
 بسیار تر از ریخ ز قیاس و جہا  
 نقش قدمت غارہ رخسارہ عورا  
 ہم جاوہ راہ تو رنگ خواب ازین  
 در بزم قشای تو مژگان پیچیدہ  
 زو از رقم نام تو گلگونہ طغرا  
 کرد از اثر را سے تو پردہ اشیا  
 از پردہ ہر ذرہ دم دیدہ میب  
 از ریشہ ہر برگ بر آید بس چاقویا

گویند که خود من نگارست سراپا  
وان سبزه ز بزم طربت خرد که مینا  
بخشد بلم قیمت موعود که کالا  
امروز دهد حاصل در پوره فردا  
کز برق و شفق باز بر جلوه بنمیا  
دیباے من از نقش کماست معرا  
هر دم نفسم بیخ خود چون خط ترسا  
پرواز ثنائیت طلبد شپس غنقا  
تاریخ بمن نشناسم ز معما  
مدح تو و اندیشه بدل ریشه احیا  
در رشته تحریر ز شوق گهر آما  
شو قم بجرحت نمک فشان ز ابطا  
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا  
دین بندگی پاک ز آلائش غوغا  
منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا  
در بزم ولایت بقیم غالب شیدا

گویند که خوشتر است ناب است سراسر  
آن چشمه ز طوفان قدح رشخه باقی  
هر تو درین عرصه بود اگر ایسان  
روے تو درین پرده بچینده دیدار  
در پرده سازم جگر اندوده خطا نیست  
دانی که مرا دعوی فضل و بهتری نیست  
دردا لکه فکر ز آشفته گریه را  
از سعه بے بال و پر من چه کشاید  
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم  
ذوق تو دمایند ز لب سبزه گفتار  
نظم بشارت و حدیث علی شد  
تکرار رخ قافیه چندا لکه فراشید  
ترکانه زدم ز زمزمه مدح و ثنائیت  
این پاریسی ساده ز آرائش دعوی  
دور از اثر عبده و بحث دستیزه  
در عرض ثنائیت نفسم جوهر معنی

سیراب سفالم ز غم رشخه کوثر  
گلپوش مزارم ز بهج هم پے موئے

### قصیده هفتم در منقبت

دود از خود و شراره ز آذر بر آورم  
روے عروس فتنه ز خاد بر آورم  
خون دل از رنگ قره ترب بر آورم

فواهم که بچو نامه ز دل سر بر آورم  
چاک افکنم ز نامه بدین نیلگون پرند  
نشر به با سلیق شکایت فرد برم

مرهم ز داغ تازه بر خشم جگر خنم  
 طومار شکوه نفس از دل بدر کشتم  
 آتش زخم ز آه بدین خیمه کبود  
 مانند برگ بید زانده بے بری  
 آتش برزند و بدیرسم در افکنم  
 پامه ادب ز گوشه دامن بدر کشتم  
 جاس که گم کند نفس از بیم راه لب  
 در مکتبی که خامه بدزد و نواز خوف  
 بر منبری که زین زپاس نفس بود  
 ناچار چون خدای بداد من نه رسد  
 فرمان سرفرازی مشت غبار خویش  
 یارب زیاعلی نشانم قلندرم  
 در دل بختجو همه ایند و در آورم  
 هر شکوه که فلک بدست از ده زبان  
 دست از جفای گردش گردون بر زخم  
 مکتوب شکوه غم دل بے نهایت ست  
 باشد که خوش دل بخروش آورم که  
 گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او  
 از خشم دلش چو غبارے شود بلند  
 در لجه خیالش اگر سرفروزم  
 جایکه از صیانت عدلش سخن رود  
 چون سبزه هر سری که خنم در ریش خاک  
 در شوق کویش ز غش و فاشاک او خویش

پیکان ز دل بجانش نشتر بر آورم  
 برق از نور وبال کیو تر بر آورم  
 دود از نهاد چرخ ستگر بر آورم  
 باغ و شبنم در افق و خیمه بر آورم  
 گرد از بُت و برهن و بُت گر بر آورم  
 دست طفلے بر داور بر آورم  
 افغان ز دل چود و دژ عمر بر آورم  
 از نقطه خط و ز آینه جوهر بر آورم  
 هونی چو سالکان قلندر بر آورم  
 من نیز کام خویش ز نظر بر آورم  
 از شمسوار دوش پیمبر بر آورم  
 یک می ز آبله و ساغر بر آورم  
 وز لب به گفتگو همه حیدر بر آورم  
 در بارگاه قاتل عشرت بر آورم  
 آه از سینه کاری اختر بر آورم  
 از پرده کدام قسم سر بر آورم  
 حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم  
 جویم اقل و یک قلم اکثر بر آورم  
 یا قوت ریزه بزم و گوهر بر آورم  
 ناگاه چون حباب ز کوثر بر آورم  
 پروانه را به طبع صفت بر آورم  
 از روز سقف گنبد اخضر بر آورم  
 خاقان چین بچشم و قیصر بر آورم

بر در گمش ز پیچ و خم نقش پاکوش  
هم در میان مدح زانده بیکس  
انده چیره دستی اعدا جو بشمرم  
بیدا دست و پا شرکا گریبان کنم  
تکین خود بر آتش دل گر نشان دهم  
چون التفات شاه توید طلب وید  
در لایه کو شوم و جو غلامان خرد سال  
هم تیر را بکلبه بکمران لقب دهم  
ز استادگان طرف بساطی که در شوم  
عما که قضا بهر شتری انهم  
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم  
قنبر درین میان آگه سرگردان شود  
تا خود اساس هستی من بر کند علی  
گستاخیم فرد و فرد و من بخویشتن  
گرم بهایه های وز غم سر بنگ راه  
گودن بزخم ریزه خارا بدست خویش  
شاه با اگر دور و دشالم بدین منط  
چون برق از پیدین جان دو کنا کشم  
ننه پایه آنکه از سر امت توان گز  
دانی که اندر اے تواناری کشیده ام  
تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان  
آخرین من ز فیصل گدایان در گهم  
ساک بعض در و تقابن برین بساط

نشور سرفرازی سبخر آوردم  
افسانه های غم سکر بر آوردم  
از داغ سینه قطعه محضر بر آوردم  
آئینش از طبیعت غنصر بر آوردم  
رقص شرر ز طینت اخگر بر آوردم  
کودین را مستاع محقر بر آوردم  
صد فواش محال میسر بر آوردم  
هم زهره را بحجره نواگر بر آوردم  
افزون ز صد هزار سگندر بر آوردم  
خورشید را بر پهنه زخاود بر آوردم  
سلمان بر دن نشاخم و دوز بر آوردم  
بر خیزم و ستیزه به بخت بر آوردم  
خود را از قلعه بغیر بر آوردم  
خوغا به پایه سنجی کفیر بر آوردم  
چند آنکه غم سر بر اندر بر آوردم  
بشکافم و زبان ز پس سر بر آوردم  
انده چکونه از دل مضطر بر آوردم  
گردل بود ز سینه بغیر بر آوردم  
نه جاس آن که خاود بستر بر آوردم  
از پیرهن اگر تن لاغس بر آوردم  
هر دم نفس ز سینه مکرر بر آوردم  
تا کی نواسه گدیه بر آوردم  
رنگ از تپانچه چون گل آفر بر آوردم

تا که بشع کشته بزم مراد خویش  
 حیف است که تو باشم و از بهر وجه رزق  
 امروزه او خسته من بده که من  
 در عرصه از هجوم بلا جایی آن نماند  
 ناگاه مژده طفل مرده که زان نشاط  
 نتوان با وج جلوه که مدعا رسید  
 وقت دعاست تا نفس مشک سازدل  
 خوابم که نال کلک نیایش نگار را  
 داغ غمت بسینه غالب ز روشنی

سینون زبانی می آید بر آردم  
 دست طبع به پیش بر آرد بر آردم  
 از سینه فارصت محشر بر آردم  
 که گرد این سپاه گران بر آردم  
 با غم خویش و گرد ز لشکر بر آردم  
 اما گران نگاه تو سنبه بر آردم  
 چون دو د از فیتله عنبر بر آردم  
 همچون شعاع مهر منور بر آردم  
 با غم نیر و ز بر ابر بر آردم

رحمی کف بجای بداندیش دولت  
 کام دلش ز دست نه و خیر بر آردم

## قصیده هشتم در شقیقت

دوش آمد و بوسه لبم بر دبان نهاد  
 و انگیز میخ ریزش را ز لب زبان نهاد  
 چون لب ز بوسه گنج گرا می راز شد  
 زان مشت مشت گل که بیالای هم نشا  
 زان رخ که دسدم ز کنارم بسینه سود  
 تا دید جز بچا که گریبان ز دست شمیم  
 شمع صحن خانه و جلوه غول چون فرو شد  
 گسترده چنانکه قوای منور برهم  
 نازم به پیش پیوسته ساقی که هم نه پیش  
 چون چو باد تیز روی بر که ششم

را ز دبان خویش بلب در میان نهاد  
 مهری ز بوسه و گهرم بر زبان نهاد  
 بر گنج لب ز تیزی و دندان نشان نهاد  
 از بیم باور راحه در نفس جان نهاد  
 گوشه بر دس دل پی در کف جان نهاد  
 تازی درون و درون سوزن ان نهاد  
 آن آسیتن که بر مرز کوفه نشان نهاد  
 بگرفت با نش پیر و در زیران نهاد  
 آورده بود باوه و ز ما انسان نهاد  
 تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد



زان پس که ریزه شکر اندر دهلان نهاد  
 از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد  
 آئینه را به عنقت در آئینه دان نهاد  
 تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد  
 منت ز لطف بر خرد خورده دان نهاد  
 مهر تو بند بر دل نازک گر ان نهاد  
 داغ و فابنا صیغه ار غو ان نهاد  
 بر رخم این سپاس که آن دستان نهاد  
 گفتم که لے ستاره و ش آسمان نهاد  
 در رکب ز تو که تو اندر نشان نهاد  
 کان محمد ناز پای برین آستان نهاد  
 کاین شهر مهر بر لب و هم فکان نهاد  
 گر ناز و ان آشتی در میان نهاد  
 صدره ز مهر بر دل بزخون توان نهاد  
 گویند تا سکر که بنوک سنان نهاد  
 برداشت از طریق و بر امتحان نهاد  
 هر شتای شمه قلم در بنان نهاد  
 آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد  
 که نور علم شمع بکسب نم عیان نهاد  
 که حرف حق بکام و زبان آستان نهاد  
 آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد  
 گلدهسته به جمع روحانیان نهاد  
 تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

زان پس که جلوه شفق اندر پایخ دید  
 چشم و لبش نوازش انبار بر تافت  
 منظور بود جلوه یکسانی خودش  
 از بزم و در کین شکار افکنی نشست  
 زان گونه گون سخن که به بخار رفر گفت  
 گفت لے که در بزم تو رسوا شدیم شهر  
 بهوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار  
 بر ساز این ترانه که آن دلر با سرود  
 گفتم که لے نال قد غار زار خوسه  
 سبب نار و خانه خالی و سبب یگان خواب  
 گویم و گز غلق کرا و فشین شود  
 در سرگشتی فسانه کسری و ارباب  
 کینما آتشکار تو خود پرده دار نشست  
 دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک  
 گویند تا دے که زخم زخم درید  
 انگیز این سخن بدل دوست کار کرد  
 بعد از هزار لاله که از رخ ناز بود  
 نفس نبی خدا لے نفیری امام خلق  
 هنگامه گرم ساز صف و مهلان خلق  
 بهروردگار ناطقه عارفان علی  
 زان پیشتر که حسن ز ذوق نماندا  
 از خوبی و جودوی ایرد و علم خویش  
 آورد حق ز خلوت فاضل بچار سو

کوس بلند پائے جاہ خویشتن  
 یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد  
 شمع ز آتش شجر طور بر فروخت  
 اے کزنوازش اثر اسم و رسم تو  
 گفتار من ز تازش بیج تو باج و ساد  
 هر چند چون منی نتواند ترا ستود  
 عنقائے قات قدر تو اوج هو اگر گرفت  
 مردم نبرده راه بجای گمان کنند  
 اندیشه بلند و لامکان نورد  
 دیدش همان بجا جو سپهر از فراز کوه  
 در علم خود ز نفی توقع ساخت گلشنی  
 مانا که گمانور بلکه اندران مقام  
 هر فضله کان فتاد بر پیرایش از نهال  
 چون جنس خانه خیر عزیز است نام آن  
 بودست عین ثابته جوئے انگین  
 دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم  
 فریاد رس شہناز سپهر مشکایتست  
 بانگمت گلم به اثره بمنفس شہر  
 پیدا بکار سازدی سودم نهاد دل  
 برو نفی ز قحط خیریدار چشم داشت  
 از شهر ستم که مزد جگر کاوی منکست  
 چرخم گرد حلقه زندان یسان گرفت  
 زمین بے حیا پیرس که مارا کدام روند

نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد  
 یزدان که سوخویش علی را بجان نهاد  
 دان را بجلوت علی اللہیان نهاد  
 نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد  
 بر قمریان سنبله و لالان نهاد  
 گویم لطیفه که توان دل بران نهاد  
 زو ماند بقیه که درین آشیان نهاد  
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد  
 چون خواست بام کاخ ترانزدبان نهاد  
 بعد از هزار پایہ که بر فرقان نهاد  
 جز حق دیگر که داند اساس حسیان نهاد  
 بنیاد نخلبندے آن بوستان نهاد  
 مزدور باغ در سبد باغبان نهاد  
 فردوس و طرد و جنت و باغ جنان نهاد  
 کیفیتی که زان لب شکر نشان نهاد  
 سوز فراق آن چمن بخیزان نهاد  
 کان جہز بشاه خوش نبود در میان نهاد  
 بانمشي خودم به سخن ہم زبان نهاد  
 پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد  
 کاین مایه نرغ گوهر نظم گر ان نهاد  
 بر جان من سپاس زہارا رخان نهاد  
 کاینک دارم بدی آب و نان نهاد  
 مستد فراز تخت کہ خا و ران نهاد

<p>بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد          باری بود سری که بالین توان نهاد          سی سال خورد دم و فلکش را یگان نهاد          و رفود پلاس داد بکن پریشان نهاد          وان را ذخیره از پیکر و روان نهاد          از تیزیش نشان لب را استخوان نهاد          شمرده هم شماره ریگ روان نهاد          نگست بند غم که ز اول گران نهاد          کایزد و روان جمال کشادی چنان نهاد          این بند استوار گران جادوان نهاد          بنده اسس و اسود بر زبان نهاد          دل بر عطای پادشاه افس و جان نهاد          گنج سخن بقافیله شایگان نهاد          رسم است بس قدیم گوی فلان نهاد          خود مست رفت و برگردان ترکان نهاد</p>	<p>زمین بنیو ایجوی که بار اکر ام شب          بالش ز نخل ارغوان و خشت قوط نیست          دو و چراغ در شب و فون جگر بروز          یا قوت چیدگر ز بساطم سفال خواند          گر بر در سخی از تن زارم تلف نکرد          هرگز لک ستم که ز کینم به سینه راند          اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان          هر چند بر طبیب و عیبت امکان گدا ستم          باری بدست و ساعد خیر کثای خویش          بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ          زندانی اگر طلبد و ای شاه          زمین رو بود که غالب سکن به بند چرخ          بان بنشین اگر نگری کاین گم فروش          یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است          نازم به نطق خویش که در شاه راه مدح</p>
--	--

چون پای سنج مستی خویش ست لاجرم

نام قصیده ناطقه رحل گران نهاد

### قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

<p>که ظلمتش دید از گور اهل عصیان یاد          که رفته بود بدر و از ارم شد یاد          غریب و یاس که مرگ به نوبت ارباب          هجوم عرض بلاهاست تازه عرض بلا</p>	<p>مگر مراد دل کافر بود شب میلاد          بطالع ز عدم آدم بیایغ وجود          خردش مرگ که ظوفان نا امید ریاست          طلوع نشاه بیم هلاک طالع وقت</p>
---	--

مجسم ناظر و ششم خداست مستوی  
 تضائک را در اشکال زانچه را  
 مگوی زانچه کاین نسخه نیست از استقام  
 خود اصل طبع من جزوی از کمالی  
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان  
 ولی از آنکه غریب است زهره اندر قوس  
 تو گویی از اثر انتقام هاروت است  
 به صفر جدی و ذنب را اشاره باشد  
 چه دام روح و روان را گذارش پر بال  
 ز مهر و پیکریت سر آشکار گشته حیدری  
 بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ  
 یک بیات پیری که ناگه از غوغا  
 یک بصورت ترکی که از پله یغا  
 قمر به توره کاشانه ششم باشد  
 سیاه گشته و پیکر ز سیله کیوان  
 بدین دو بخش نگر تا چه شکل مستقیل  
 بچارین کده بهرام پنجین پایه  
 کند چو ترک شکر یک کشتن استعجال  
 ز حوت به بیت طوفان نوح پرده کشا  
 تو خدا که درین کشکش که من باشم  
 روان ز غصه بفالیست در کند که سنگ  
 ز جوش خون جگر دیده کوزه صباغ  
 گذارش هوسم نه بار در وی ماه

سیم و ششم و سیللاج دیده حصاد  
 کند ز او دودل در دمنده خد داد  
 مگوی زانچه کاین جامعیت از انداد  
 کند دست ناوک غم را هزار گونه کشاد  
 هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد  
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد  
 که مر بطالع من چرخ زهره را جاداد  
 بجاک و حلقه و ادم و کیسنگه صیاد  
 چه صفر رخ و الم را فزایش اعداد  
 فروغ افکر رخشنده و کنه زرباد  
 یک کفیل صلاح و یک دلیل فساد  
 بکج صومعه و اماند باشد از اوراد  
 ستیزه جو در آید بخانه زهاد  
 چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد  
 چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد  
 کشیده اندر تریج خویش در افتاد  
 به یقین زده کیوان بهشتین بنیاد  
 کند چو هندو رهن برون استبداد  
 عیان و صورت جزا نهیب مصرعاد  
 چگونه چون دگران ز لیسن توان براد  
 خرد ز قننه چراغیست بر در بجه باد  
 ز سوز و باغ درون سینه که ره خدا  
 گذارش قسم آفتاب در مرداد

مرا جو سایہ سیاہست روز و شب تار یک  
 کبود و پونقم و قرطاس پیرین سازم  
 نفس بلرزہ ز با و نسیب کلمات  
 تو لے ستارہ ندانی کہ رنج از آزار  
 ترا غیبت لبس پایہ گرانے کوہ  
 من و بلاے تو قطع ادیم و تاب سہیل  
 فغان و وصلہ دل شرارہ و خار را  
 من و ستم دل رنج و روثاق طیب  
 بگو مش تاب طبیعت روم معاذ اللہ  
 ستارہ را ہمہ وقتا راقصائے تھا  
 ز گردشی کہ برگردن ہی کف ثابت  
 فلک کجائی و طاریچہ دستارہ کدام  
 غزل سرایم و در بحر پیچیم از اندوہ

مرا چو شعلہ معاش است دو دو داغ معاد  
 گئی بجایم و دانش گئی بحسرت داد  
 نگاہ خیبرہ ز ہنگامہ المہ آباد  
 تو اے سپہرہ منجی کہ ترسم از بیدار  
 مراد نیست بہ نیروی تیشہ فرہاد  
 من و جفاے تو شاگرد وسیلی استاد  
 غبار و ناصیہ بخت جو بہر و فولاد  
 من و خطرہ رگ مجنون و لشتر نقاد  
 ندیدہ ام کہ خود از کیست جماعت کشاد  
 چنانکہ جنبش نرد از اناطی نراد  
 ستارہ رفتہ بچنک زنی کہ ہا سمراد  
 کفم شکایت دشمن زد دست شرم باد  
 ترانہ سخم و برخسندم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانند کہ تالم از بیداد  
 رسیدہ ام بنگارے کہ کس بد و مر ساد

تو گفتہ کہ جو میری فداے من گوی  
 نہ جو رہ تو بہ تغافل ز خویش بگزینم  
 ہزار بار ز خوبان گرفتہ ام بفریب  
 تو آن نہ کہ ہنگامہ با تو در گیرم  
 گردیدہ گوی غالب نگہ کہ از قف بغیر  
 بیا کہ شوق عنان سخن بگرداند  
 بیا کہ نیست ثباتی بدین نشاط و لال  
 بیا کہ زود سراید زمانہ اندوہ

شوم فداے تو من بزیانم این بیعاد  
 بہ پشت چشم نہادیم شکوہ را بیعاد  
 ہم از مشاہدہ کام و ہم از معانقہ داد  
 بہ بحث جلوه سخن را ندان از گل شمشاد  
 چہ لغز میوہ در ابد اع کردہ است ایجاد  
 ز سنگلاخ شکایت بھر غرار و داد  
 بیا کہ نیست ددای بدین بیاض و صواد  
 ستودہ روان گراچی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نگوئی سرجام  
 بدان اشاره که چون در خدای گم گوید  
 دوی نبود و سرش همچنان سجده فرود  
 عنایت ازنی گاهواره جنبانش  
 هدایت ابدی پیشکار دیوانش  
 گزین امام همامی که در خدا طلبی  
 بهین شهید سعید یکم باج تشنه لبی  
 ز به بر تبه لقب بسید الشهداء  
 ز نقش پای تو محرابی آفتاب  
 چراغ بزم عزت تو دیده خوبار  
 ز ند موجب خون دیده در بوی تو بال  
 ز عتبه بوسی مهر تو رسید احرام  
 ز تاب داغ غمت سرخ روی ارواح  
 لولای قدر تو بالای این فرازین کاخ  
 اجل بنیب بیدان زغم از تو عود  
 بیان زخم تو صورت کشتای صلح و صلح  
 ز دانش تو ببال عطیه ایثار  
 کند مشاهد شاد ز تربت عاشق  
 لبان بادیه زمینا بدیده سینا  
 توئی که یاد تو وقت نیایش بزبان  
 دلی و لای تو چون فیض مبدی فیاض  
 چون عین ثابت را اقتضای ذاتی هست  
 قضا که دیده درستی کجا رود دارد

حسین بن علی آبروی دانش و داد  
 نمود نزد خدا است نیار ایا  
 ز به امام وز به استواری پاساد  
 بزرگوار جهان تا بادم از اجداد  
 خدا یگان اتم تا بجام از اولاد  
 فروده پیش خداوند آبروی عباد  
 گرفت جیل و ریش ز خنجر جلا  
 ز به به نطفه موشی به سید السجاد  
 ز گرد راه تو سجاده بافی او تاد  
 نشان محمولای تو خاطر ناشاد  
 بود ز نخست جگر ناله را بر راه تو زاد  
 ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد  
 ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد  
 جهان جاده تو آنسوی این فرودین لاد  
 قوی اساس در ایوان شرع از تو عباد  
 نشان زغم تو معنی غای جمد و جاد  
 ز پیش تو به فیض افاض انداد  
 نمود گریه ز دل همچو دجله در بناد  
 دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد  
 مبارک آمده همچون درود در اوراد  
 رسیده هست بهر کس بقدر استعداد  
 تفاوت نیز هست با بفرق ابن زیاد  
 که سرمه هدیه فرستد بکوره مادر زاد

که کمر بلا زوگر دیده قبله گاه بلاد  
 چو خود بجائزده بود دست استمداد  
 چرا بعبوده خاموش بایدم استاد  
 روان فروز قسمهاے راستی بنیاد  
 اگر دهم نقش اُلوٹ از آحاد  
 بر بند پیش وی از دست فوشتن فریاد  
 ز نور شرع چراغی بر گزارم  
 خداے راست دلی و رسول را داد  
 جو اهر جگر باره یاره بیرون داد  
 بنجاک پایے تو کا فروده ابرے بیاد  
 نفوس قدسیه یعنی انکه اجماد  
 به تشنه که ستیز بدشنه فولاد  
 بحر تے که بود در مقام استبعاد  
 برشت غولی زندانیان فیض و عباد  
 به میرزائی خوبان خلع و نوشاد  
 به خوشخرام تدر وان سائے شمشاد  
 به بیجے رقم نامه پیش کو رسواد  
 به مصلحت که بود خاصه زبرایے فساد  
 به شهرت رم برق درفش باکشواد  
 به لغزش قدم رخس و چاپاسا رشواد  
 به اهنراز نبات و بانقباض جماد  
 بسر فروزئی شاهین به خاکسارئی خاد  
 به سیکنا سه اطفال و شربت شاد

ستم رسیده امانا بخون طبعیده سزا  
 چو خود بجو صله لطف تست انتظار  
 چرا از شوخی ابرام بایدم رو ساخت  
 ز دل به لاف دلای تو جوش میزندم  
 بسر بزرگی و کو تک ولی زمن بیزد  
 بدان خداے که از فرط مهربانی او  
 بر بهری که گدایان کوه غفلت را  
 بدان ستمی خداوند کز کمال شرف  
 بدان کریم که در جنب ریزه الماس  
 بر سم و راه تو کا درده رنگشے دفات  
 به نه گنر که توان را سحاب نیسانے  
 به نه هر وی که گراید بسایه شمشیر  
 بشدنی که رود در طریق استعجال  
 بتازه رونی بستانیان هر و وفات  
 بدشتبانی ترکان ایک و تجماع  
 به دور گرد غزالان دامن صحرا  
 به خواری اثر نعمه و رنسا دهم  
 به آشتی که بود ویزه هر ساز بیزد  
 به نسبت هوس صید گو ربا بهرام  
 به نوجوانی سهراب و غفلت رستم  
 به انتشار شمیم و به انتعاش شام  
 به استواری و آتش به سست عجم  
 به بیدارئی میار و اختلاط طیب

<p>به هرزه تازی باخو رو خست خرداد به عیش من که بود همچو عید در اشاد به داغ روز فرو رفت گمان باغ مراد شراب خم خم ورنه حریص دساتی براد بسان زلف بخود چید از وزیدن باد دهد به یلعه و مجنون ز خسر و دفرهاد به مصلحت ز زبان عروس باد امداد اگر به پرده گه نازش از گل آری یلاد به سایه که فست در خاک بعد از لاد به جراتی که تراود ز هر چه باد اباد به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد به پیچشی که ز کوشی فتاده در حساد نه نقش بند از لیل زانے و بنزاد ولایت از بهر دوست من بدان نشاد ز تو که بخشیم البت گون گون مراد خوابه را بهواسی همی کنم آباد</p>	<p>به یو کشای بلد او مرگ آدر ماه به منبر من که بود همچو آب در غریبال به یاس شب بسر آورد گمان بزم هصال به شادمانی بزمی که باشند از دوس بخاطر ای که ز سودای رشک نکست لعلت به ساز گاری دادی که خامه در تحریر به شکوه که سر ایند حیران عروس به ساده که به بے پردگی دهد الزام به کلایه که نشیند بجاگ پیش از خویش به حسرتی که بخوشد ز کاشک یارب به نخوتی که عدو را بود وبال و نال به آتشی که ز تری چکیده از لب من که ذره ذره خاکم زشت نقش پریم غمخت اگر هم مرگست من بدان زنده ز تو که ز بیمدم البته رنگ رنگ سوال امید را بدعای همی دهم تکیین</p>
--	--

که چون بکشد غلامان خویش بشمارے

کجاست غالب آورده بر زبان باد

## دویمین قصیده هم در نقبت سولیمان نام

دارد تفاوت آب شدن تا گریستن  
گم کرده راه چشم به شهن گریستن  
رنجیست سخت حوصله فرس گریستن

ابراش کبار و ماجمل از نا گریستن  
خواره و اراشک ز فرستم جد به بچستن  
از ضبط گریه هائے من شد که مجمل



دارد چو سیل در دلم آرد اگر لیستن  
خوش جمع کرده سوخته با گر لیستن  
دارم هفته بر لب دریا گر لیستن  
کار دخی فتنه بر سرم آید گر لیستن  
خوش صاف گشته الفت من با گر لیستن  
پنهان بخون بتیدن و بیدار گر لیستن  
باقیست بعد مرگ بسیا گر لیستن  
در سر نوشت بود مهیا گر لیستن  
کرد آن اساس راته و بالا گر لیستن  
امشب بنود مردن و فردا گر لیستن  
از اطلب کنند پس از ما گر لیستن  
بر ره گزار دوست بغوغا گر لیستن

مردم گرم زود رشنا سند دور نیست  
از رشک اشغ سوختم اندازه دانستی  
پنهان دهند و ایه بیاران تنگست  
نگردشت آب تا زمر نیم هراس بود  
غوش در گرفته صحبت من با گداختن  
کوی در اهما مول و دیده من است  
گویم و گفته را بتو خاطر نشان کنم  
مارا بسلاک اندر خاسه قضا  
ناگه از آن شتاب که اندر بذات است  
سر زده جوش گرم چینی رنه خود اصل  
نشگفت گر بقاعده مستوفیان کار  
خواهم بخواندن غزل عاشقانه

گفته کنم به علت بیجا گر لیستن  
مردن هزار بار به از نا گر لیستن

یا خنده بر سحاب زدن یا گر لیستن  
نقشه کشیدن و بهمتا گر لیستن  
خدا بد چرا ز من به تقاضا گر لیستن  
در تاردا نمم گمر آما گر لیستن  
تا در ضمیمه نگردد الا گر لیستن  
پروین نشان دادن ست و نریا گر لیستن  
کز من نمی کند بدلت جا گر لیستن  
خدا بد فلک بمرگ مسیحا گر لیستن  
بتحانه من ست همانا گر لیستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار است  
دارم بدوق جلوه حسن برشته  
خون در دلم فکند غمت گرم و دام بود  
در معجز دانشم شمر را اندا گداختن  
بود آتش بدل ز فغان تیز کردمش  
در گرمی در گرفتن زان روی تا نازک  
تا بادلم چه کردی می گرم و خوشم  
اینست گرم سرایت زهر عتاب تو  
هر قطره اشکم آینه رونمای است

با شمع فقر چیست بدو اگر لیستن  
گفتن کند دست و مصفا اگر لیستن  
نادان زمن ر بوده به یزا اگر لیستن  
مار افزدوزان رخ زیبا اگر لیستن  
خود بیتو هیچگاه مبادا اگر لیستن  
کردم بچشم خویش تا شا اگر لیستن

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد  
از دل غبار شکوه به شستن نبرد  
حاشا که بر زبان منش گریه رود بد  
گویند در طلوع سبیل ست قطع میل  
بے گریه هیچگاه نه غالب این چو  
بان مطلق دیگر که بر آنگ این غزل

گرد و مگر بحسبم دو بالا اگر لیستن

خواهد دلم بطالع جوزا اگر لیستن

امروز باید از پی فردا اگر لیستن  
از نار که به طبع گوارا اگر لیستن  
در خوابگاه بهمن و دارا اگر لیستن  
فسخ بود گر لیستن اما گر لیستن  
نگست ننگ در غم دنیا اگر لیستن  
گاهے برگ ماک و با با گر لیستن  
بیجا گر لیستم و رینا گر لیستن  
گو باش هم نشین عفتا گر لیستن  
بر خاک کرد بلائی صلی گر لیستن  
از بهد نور وید ز بهرا گر لیستن  
در راه بر نور ز پیش با گر لیستن  
نازد بساتم شب و الا گر لیستن  
دارد بر دسپاهی اعدا گر لیستن  
بر مرگ شاه داشت میجا گر لیستن  
از اضطراب آدم و عا اگر لیستن

جنس شفاعتی بسلم میستوان خرید  
معذوری از حادثه نجی از آنکه نیست  
مسکین ندیده زمان شیوه بانوان  
دیوانگیست عریده کو که کفر سخن  
کفر ست کفر دپی روزی شتافتن  
گاهے بران شا بهد ساقی گذشتن  
باید بد رو هرزه گرستن و گر لیستن  
چون موچه سرشک هما شهبی نکرد  
ریشک آیدم بهر که در حد و سعادت  
رفت انچه رفت با یدم اکنون نگاشت  
آن خضر تشنه لب کبر وادی سخن رود  
گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر  
باران رحمت که باند از شست و  
پاس ادب خواست که اعجاز دم زد  
وقت شهادتش بصف قدسیان قضاو

<p>زید بشو رنجی کرد یا اگر لیستن چیز ز کس غداسته الا اگر لیستن دارد بخود نماند چو سوداگر لیستن شده و شناس دیده دورا اگر لیستن وامانده در گر لیستن و او اگر لیستن خواهم بر آستان تو تنها اگر لیستن گریه به پیش ایزد دانا اگر لیستن سرمیند زمون و ترها اگر لیستن از ساکنان خطه غم اگر لیستن قسمت نیافت بر همه اعضا اگر لیستن بنجم ز غصه در دم انشا اگر لیستن از تو گهر نشاند از ما اگر لیستن اینست چون شایه بود تا اگر لیستن صد جاسخن سودن و صد جاگر لیستن در زخم ناگزیر بود تا اگر لیستن</p>	<p>خود را ندید زان لب نشین بکام خوشی مزد شفاعت وصله صبر و خون بها اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت بیامای ماتم تو ستایم که زین شرف رضوان به آبیا ری گلشن میوه با خاکیشان بنگم و ز افلاکیان بر شک طرفی نه بست با همه شور از غمت تو چون بر زرق غیب در در اعام کرده اند چون شمع غم تو بریم خراج خواست هر کس بچشم بسکه بنیافت این بات غالب منم که چون بنظر از شاه شاه گویند قدسیان که ورق را نگار من خود خجل که حق ستایش ادا شد شبه فارغ از شایه و غدا و گهی بنهر در طرح دیس بر بود تا نفس زد</p>
---	---

جز در شایه شاه مباد افش زدن

جز در غم شاه مباد اگر لیستن

یا زده این قصیده در تقیت حضرت عباس

این حضرت علی علیه السلام

خواهم زد گریست که سازند حرم را

هم بر در آن خانه گزیند از چشم را

آواره غریب استخوان دیدم را

نازدم به خونخوار که شایان جهان بودی

چون فاش شد آخر که بهم از خلق گرفتند  
 سهرامست که عشاق ز بیداد نالند  
 لرزد و دلم از گریه بحال فلک آری  
 در راه وفا بسکه بود یو به سر شرط  
 گر بر خدا زین فخر بهالم که غم از کیست  
 تا خسته دل از قحطی و فقرت یارم  
 کو باد سیال که فیضش ز روانی  
 کو یار بهر ور که بخونده انس  
 حاشا که ز غم نالم اگر غم عشق است  
 غم کاسه سم بود فکند در آن خاک  
 این چرخ استگر که چون غرقه خون باد  
 گویند که بادست اتجی عشق و باست  
 خون میخورم از ذوق و تودائی که بدین  
 در چشم شب و روز ندانم ز غیر زشت است  
 بر خشم مرتخ ندانم ز چه تیغ است  
 بالجامه دیگر باخو دم از خویش جدی است  
 نازم بکمال خود و بر خود نفنایم  
 گوهر نه بکان کان بگرودی شناس است  
 آبی مریخ و مرا کلک بسازست  
 در باب کز الماس بود جوهر تیغ  
 به نکس که شناسائی آهن بودش  
 کو بلبل شیر از و کجا طوطی است  
 لا بلکه اگر خواهی ازین هر دو محفوظ

بیفایده از خلق بهفتند ارم را  
 زین قوم محبت طلب ذوق ستم را  
 در بادیه از سیل خطر باست خیم را  
 چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را  
 بر بهمنشان تنگ کنم خلوت غم را  
 رنگست ز خوانا سبک بر حشره غم را  
 از لون بهر را رسد از کج غم را  
 از بهوش بدزدی بهر دیشودم را  
 پیوند نشاط است بدین زهره دم را  
 و آن خاک تبه کردگار ای سم را  
 بایکدگر آیمت دود و دونه ام را  
 افتاده برین قاعده اجماع ام را  
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را  
 خوش کردم اگر طره و خیار غم را  
 دل دادم اگر مریه زهره نسیم را  
 کز صدق و وفا مایه دهد صبح دوم را  
 آثار درو بام صنادید عجبم را  
 بر نفسی ذات دیلم با غم را  
 دست است جد اگانه بهر کار غم را  
 هر چند بهم به زده بینی دم و خمر را  
 جوهر نگردد تیغ فرد و ریخته دم را  
 تا پای به سنجم از اسب غم را  
 تحسین زدن کلک دلاستوب ز غم را

خاص از پئے کسب شرف مع طراد  
فرمان ده افیلم کسالم نکتم جمع  
آزاده روی در نظرم خوار و زیوان کرد  
سیم وزر و لعل و گهر آن به که ازین چار  
بے وعده بدر ویش بده دایه و گرنه  
همت نکشد تنگ نکونائے امسان  
رو همت از آن تشنه جا جوی که از مهر  
عباس علمدار که فرجام شکویش  
آن شیر قوی پنجه که گردیده زیمیش  
آن را که رو ساخته برخاک نشینان  
حاجت بقسم نیز نمائست و گرنه  
از بکه بنام آوری شیوه انصاف  
هر شب فلک از دور به انجم بناید  
خوابش شبستان حسین ابن علی الفین  
این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آند  
نسب نیار که کنم منع ز عباس  
ای هم گهر ختم رسل گرد تو گروم  
حاشا که لب از مزج تو خاموش سپدم  
شد تازه دم بند گیم جلوه گریاست  
از کو دیم درس ولای تو رواست  
در صومعه مدح تو بهر طالب فیض  
فصح زانه یکم زنده و غایت گریه ایم  
اندیشه در صورت یک صفتی خاص است

از هم بر بایند پر خاش تسلیم را  
لعل و در و فیض و فرس و کوس و علم را  
توقیع جهان بخشنی شاهان عجم را  
او تاد بود طالع تو فیض کرم را  
سیمای سرالبت درین راه نغم را  
بر خیز دیار پیچیده و ریز درم را  
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را  
بازیکه طفلان شمر و شوکت جهم را  
دارت تب دیگر تب شیران اجهم را  
آورده کان را و برون داده یم را  
هر دم به عطایش خور و انصاف قسم را  
پیرداخته از نام ستم حرف و رقص را  
کاین خدایکه آن خانه بر انداز ستم را  
در باب به پهلوس هم آراش هم را  
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را  
فرزندی شاهنشاه بطی و حسرم را  
چندانکه کنم چلقدن ظل علم را  
نسیان زده ره رو به سیند و یم را  
عنوان نمایش ز حدوث سست قدم را  
دانی خود ازین پیش که گفتیم جزو کم را  
عجرا ب دعا ساخته ام و جراتم را  
در شمر زمین چیده بهر اهرن حسم را  
مغنون دعا سست تو و مفهوم اهرم را

تارسم نباشد بوی ابعینه نهادن	کبکان خرامنده وزاغان و ژرم را
باد اعلت کبک فرا منده دیگر دولن	چون پیینه ز پرچسم ته پر باد علم را
قصیده دو آرد هم در شقبت امام دو آرد هم	
<p>هست از تیز گریه هم استخوان دهد          دوست مرد هر چه کند بخیر کند          گلزار را اگر نه شد گل بهم نهد          گنج سخن نهد به نهانخانه اضمیسه          تاروز خاک تیره نگردد و ز شک چرخ          تا آدای لال نگیرد ز یک هوا          هم در بهار گل شگفت اند چمن چین          هم در شور میوه فشانند طبق طبق          نظاره متاع اثر بر دکان نهد          آنرا که بخت دسترس بدلال نیست          آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست          بنجم ترانه غزل کاین نوا ای شوق</p>	<p>این دهر نیست که کس را زیان دهد          را دست را و هر چه دهد را یگان دهد          درویش را اگر نه سحر شام نان دهد          وانگه کلید گنج بدست زیان دهد          رخساره ستاره بر یک روان دهد          سر را و نو بهار و نمود و خندان دهد          تا راحت مشام و نشاط روان دهد          تا آرزوی کام و مراد و بان دهد          اندیشه را شکارگر در نهان دهد          طبع سخن رس و خرد و خرد و دان دهد          نعم المبدل ز خاتم پروین نشان دهد          دل را نوید زندگی جاودان دهد</p>
گفتی بزم به بوسه دم وصل جان دهد	آری اگر به سحر تو مرگم آید
<p>دردم که پیش تو افسانه پیش نیست          رنجید ز کسیر باغ گریه و فیاں دوست          چون دستان بر بود به بغاوی که بود          چون خود ز نازکی رقم صنوبر نشانست</p>	<p>چشم ستاره را قره خون چکان دهد          از خوش لاله خاک زخم نشان دهد          کام دلی که نیست ندامت حسان دهد          سخی نظر چو نه خبر زان میسان دهد</p>

خوشنودم از سپید اندامی که  
آتش چکد زهر بن مویم اگر فیض  
و انیم که آسمان بزین پیشکار کیت  
چون فلکیش سپید بفرمان داد دست  
رنگ از گل است و سایه ز غل و نواز مرغ  
در نشرفتم قدمه بنام هو ازند  
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار  
مستقیم بانسیم اگر بلبلیه بیارغ  
داروز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ  
پرویز و دیر یاب شوی بود ورنه بخت  
فرهاد زد و میر کس بود ورنه دهر  
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید  
از داور زمانه باندیشه درست  
هر که بسر نوشت سر اید شمار غم  
کام دلم که بپوشته از شته بنودیش  
سلطان دین محمد مدتی که رای او  
گرد و اگر سپهر خلافت رفای او  
او باش را بزم شهنشاه باریست  
گونی دمان لب بهم آورده کسیست  
زبان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر  
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح  
چشم نیم زد و شوق و خی کش نهان بران  
زود آ که فیض مقدم منام <sup>مطالع</sup>

کو دل چو من بد لب ز نامریان دهد  
ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد  
عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد  
بیداد نبود انجمن با آسمان دهد  
هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد  
در نشو سبزه حکم با آب روان دهد  
سختی شستم و نشاط فغان دهد  
جان در نور دقا رخش آشیان دهد  
جسم بزد شک چیست اگر فتنان دهد  
آوازه را براه ز شیرین نشان دهد  
کام دل غریب پس از امتحان دهد  
در پیریم نبات بخت جوان دهد  
شادوم که مزد بند گیم ناگهان دهد  
راهم بیارگاه شته انس و جان دهد  
گر مرزبان نداد امام زمان دهد  
مشور روشنی بشته خاوران دهد  
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد  
گردون چه هرزه در دسر پاسبان دهد  
هر کوی که روی لبشب در جهان دهد  
صد جا زد و در بوسه بر آن آستان دهد  
تا این کشاکش چه سخن بر زبان دهد  
هم در نهاد من اثر زعفران دهد  
آفاق را طراوت باغ بنان دهد

<p>             زود آ که شمسوار نظر سگاه لافته              تو سن زنده خون دیلان دم از شنا              دشمن نهد ز برق سنان رو در گریز              دیر بر روی چراغ شبانان راغ را              در شعله گزاف نوا یان کفر را              طرف کلاه خاک نشینان و کوش              در مو کیش پیا ده گدایان راه را              کالافروش را خود اگر انجم آورد              هر کس ز بھر بان وی آید سو که وطن              فرضا اگر به نعت و مناجات دل بند              نامم بود بان لب شیرین و زین اد              باز هم ز مطلق که بود روشناس فیض           </p>	<p>             پید و ازش رکاب و طراز عنان دهد              چند آنکه نم گزانی برگستان دهد              چندان که جان بختن تیر از کسان دهد              روغن ز بیم گرده شیر تر یان دهد              پاسخ بتر زبانی نوک سنان دهد              از تاب رشک مالش تاج کیان دهد              دخل هنر رساله دریا و کان دهد              کالایاے فرو و ہوا ارغمان دهد              ہمسایہ راحیات ابد نور بان دهد              در شعر داد غالب شیوا بیان دهد              شکر خور و طوطی ہندوستان دهد              دستان شوق جان بہ تن استان دهد           </p>
---	--

مہدی کہ در روش ز محمد نشان دهد

سرودش رواست سایہ اگر توان دهد

<p>             از سایہ خاک را رسم تو تیا کشد              اندازہ کشایش دین خدا اند              از لای نفی دشنہ بشرک غنی زند              منت بفرق غیر ز گردگران بند              تا بنگر د کہ عاقبت کار کفر بچیت              اسے آنکہ از جنت فال بہر فریش              کلک مر از نازش مدح تو در سرست              ایزد و نیسا فرید چنانم بہ فن شعر              چون من بہ مدح جاہ تو بندم بہ یکدگر           </p>	<p>             وز بویہ جاہہ را خط کما کشان دهد              آوازہ منالشی را ز نسان دهد              وز بہر دیدہ دیدہ ز عین عیان دهد              تازہ و مردوش را سیرے انان دهد              در چشم خیم سرمہ بہیل سنان دهد              اندیشہ پر کشے ز تو ام در گمان دهد              بادے کہ جنبش علم کاویان دهد              کائرا کے نظیر درین خاکدان دهد              آن گوشہ گوین کہ کہ قلم در بیان دهد           </p>
--	--



<p>کارایش سریر قزل ارسلان دهد مشکل که دل بطره غنیشان دهد نامید ساز و شتر تم طیلسان دهد کاوازم بزم مزه رنگ نغان دهد گرفامه شرح سوز دل ناتوان دهد داند زیگ مژگنه یی باغبان دهد از یک و حبس عرض فاش کان دهد یک تن ز کاروان خیراز کاوان دهد گفتن چه زحمت شده ناگفته بان دهد از بستیم عروج بدین نروبان دهد بندی چنین شکفت و دخیل دهد کان جذبه ام نجات نبد گران دهد فصله دگر ز بهر دعا در میان دهد تا نو بهار تا زکے بوستان دهد</p>	<p>چند زگر و دپیش گهر ریزه باطمین هر کس که سوسه صفه شعرم نظر کند هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم با این همه دغصه بجای رسیده کار دودش دد ز فرق و به پیچید میان فرق کم گویم و بس ست که دانا نداد خل در چار سو چنین بود آیین که هر کس آری اگر بیه قدره پیشتر رود این اعتدال نیز در بخانه درخوست شادم بدین سطور که بخت کار ساز بندم گران و ذوق ربانی بیکو ام باید ز اتصالات تو یک جذبه سفت بعد از سوال رسم نباشد که گدیگر باد نسیم باغ و لاله تو عطر بیز</p>
---	---

با و اکلم بخت عدو تو شعله خیز  
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

### قصیده سیصد و هجدهم

<p>هزار و دصد و پنجاه راند در تقویم فرز و شان جل را بنسبت و هم شب از نهیب غریبان در زشت گیم کنون بیایه گل کرد باغ ابراهیم ز دست بروستان دران بهیمه حیم</p>	<p>درین زمانه که کلک ز صد نگار حکیم او اخریم ذی قده خسر و انجم سحر ز نور رقیبان بهر کشاد بساط ز آتش که به دی بزدخت منعم شهر زمین صحن گلستان مگردلی برداشت</p>
--	---

که داد این همه بیرون ز سبزه گل و بار  
درین بهار که تردستی هوا سبزه بار  
ز غنچه شاخ پهن گشت کز فراخ روی  
ز به خجسته سال خاصه فروردین  
جلوس شاهای و نوروز و عید ذی الحجه  
سواد شهر دلاویز تر ز سبزه هر  
غنی ز بهر بیالین نهد گل و نسیم  
عجب مدارا کرد کف ستاره شناس  
قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد  
بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی  
خورم می و بدو گیتے نترسم از تقدیر  
جهانیاں ز طرب بخودند اگر یکس  
به نقد و نسیم جهان شاد شد که واد خدا  
کجای می و چه قبح هم ز بخود نیست که من  
بدون باده به لطف هوا ز من برخاست  
بدون وصل ز فیض نو بهم پیوست  
ز ساز نخب بگویش اسید میر سدم  
ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ  
ولی چنانکه ره در رسم چینه گویا نیست  
ز شاهزاده نخست آورد من که بیایم

بله عظیم بود خشم و قهر شخص سلیم  
نشاط را نه باندازه می کند تقسیم  
شگفتش بد میدان می کند تقدیم  
خوشامر اسرافاق و یثربه این اقلیم  
هجوم خاص و متاشای عام بود عظیم  
فناای دهر طرب فیض تر ز باغ نعیم  
گداز گدیه بدامن در آورد ز رویم  
ز اهر از بوقت نگار شش تقدیم  
ورق ز بانگ قلم بشکفت چو گل نسیم  
پیان را بر حلق و مشام را بشنیم  
که کرد کاغذ فروست و یاد شاه رحیم  
دران میان بهی مست شد ز طعن چه نیم  
به من شراب و بز باد و شرده تسنیم  
به نکته های لطیف ز شیوه های نسیم  
خامی که روان را بود عذاب الیم  
دلم که بود ز زخم غم فراق و نسیم  
نوا سبزه برد خالص اندرین نشاط عظیم  
بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم  
که نکته را بجل جاد بهند در تقسیم  
شکوفه را به نثر در نیو بود تقدیم

## مطلع ثانی

به نیش تر بهیت پا در شان سبزه ایتم

ز سبزه متا سببت طبع شاهزاده سلیم

نه مهر ماه و لیکن چو مهر ماه منیر  
همش به بار که ناز ز مهره خنیاگر  
ستوده ایست به نازش پادشاهین  
بدستگاه گرامی چو باستاناب به نور  
خدا یگان سلاطین محمد اکبر شاه  
خلیفه حق و صاحبقران رسته زمین  
روم براه قجابل بمایه بحسب محیط  
بناب چهره ضیا بخش دیده اعلی  
شاه تونی که خداست تو داده است ترا  
ازل سپرده تو کار سازی اورنگ  
ز بدل تست بر آگنده زای زنده بار  
بدان نطق که ز آدم محمد است مراد  
طفیل جاده و جلال تو بود پنداری  
حکایتیست اگر بشنوی فرد گویم  
اگر ز اکبر شهم بود بهره در عرفی  
نه کمتر م ز عرفیان به فن شعر و سخن  
به دید و داد مرا و ترا بنوده نظیر  
چونیک راس اسطوره شاه سکندر  
شود دهرت تست آنکه در مشک غیب  
صبر کلاک نیست آنکه در شمع و قندیر  
زگرخی نفس زبانی به ترا نه داد  
بایست که گریز به ترا نه داد  
مرا بشنوی و جادوی می جادوی

نه ابر و بحر و نیکن چو ابر و بحر خنیم  
همش در آئین را ز تیر چرخ ندیم  
ستاره ایست بتابش بافتاب سپهر  
به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم  
نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم  
بدین مایه و در دهر واجب العظیم  
کنم به درج تسننل بمایه عرش عظیم  
به بطن نکته گرانی به بایه گوش صمیم  
دم مسیح و زال خلیس و قرب کلیم  
ابد بخردد به تو سر نسرازی دیهم  
ز نیم تست فرودست به نیم خیم دریم  
ز پشت کار و قرنان بهشت کرد کلیم  
جلال و جاه نیای تو در زمان ندیم  
بشوخی که چو خون ز جبهه تسلیم  
وگر ز شاه جهان بود مایه دار کلیم  
نه کمتر ز دنیا کان بچود و خلق عظیم  
به ترک و برگ مرا و ترا بنوده سپهر  
چو بیدای به بر من چه بایه دیشیم  
و به به قطره بهی بنود و دریتیم  
به زهر و خیمه و راشکری کند و کلیم  
بیا به کز نامت گدا ز نش زروسیم  
فرا ز باخدا بهی و در عین دیشیم  
ترا به پادشاهان بهی و در عین دیشیم

بدوستی رسم از تو که از سبیل ایدیم  
چون ستم در هر دی در کار و اسرار ایدیم  
طلب بستان غالب که شاه لایم  
هزار مرتبه آیین برو کن تقدیم  
بحکم آنکه ز اسما دست می و قدیم

بشهر ستمی از من که از ایدیم سبیل  
روا مدار که عمر در وطن و دول با ایدیم  
سخن بیدنگته او آگشت و فتم شد بدعا  
ز بهر شکر دغا که ضمیر تا بزبان  
چهار چیز بود آنکه جادوان باشند

عظمیة نخست مهر و عطا پزیری ماه  
بقاے پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

### قصیده چهارم

خود را ببلند عیش تو انگر گرفته ایم  
پیونده نداشت از سر خم بر گرفته ایم  
از خضر انتقام سکندر گرفته ایم  
فتوای می ز ساقی کو فر گرفته ایم  
خون خورده ایم و بادیه احر گرفته ایم  
از خار و خارها بالش و بستر گرفته ایم  
در هر تراش خورده بر آذر گرفته ایم  
افلاک را چه بیضه ته بر گرفته ایم  
اندازه بلند کس منظر گرفته ایم  
از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم  
یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم  
ایناک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم  
از خوشی تن بپایه فرا گرفته ایم  
همست از تیغی دم خنجر گرفته ایم

ز ان گنجنامه که خطا ساغر گرفته ایم  
بر روی آرزو در دولت کشوده ایم  
می بر کنایه چشمه حیوان کشیده ایم  
مینا سے می ز سیکده جم خریده ایم  
این ابرو آن شکلیب که غری برین بیاد  
این فرد آن دروغ که شبها درین باد  
باریک بین قاعده بت تراشیم  
خنقا سے نیز بال جهان بویستیم  
کاخ و ماخ را بخواه عروج فکر  
چون آسمان خدا زده پوشش در آید  
شیخی و شاعری نه سزاوارشان است  
در کس ادا از نسخه اشعار تا کجا  
ناگه رسیده ایم بجای که خوشی را  
در خواش بریدن پیوند کاه

بر خود فسون دولت اقبال خوانده ایم روشن سواد نام محبوب گشته ایم طلوع کلا زبان سخن رس شنیده ام بر نام خود به شهنشاه خطه سخن بر ساز و نواز می تحسین خسروی	در سر هوا س رایت و گزیده ایم فیض بها ز بال کبوتر گرفته ایم از غل غل دیوه بنو بر گرفته ایم فرمان ز شهر یار سخن و ر گرفته ایم این خسروی نو از غل از بر گرفته ایم
--	--

با خود شمشیر سخن از سر گرفته ایم  
پنهان خوش خلق تیان در گرفته ایم

گریز نیست آتش دل بدگان بشو دیگر بدوق گریه بدل جوش میزند آرامی بخشی که در خود حالت بود و است تأقی خدمتی بود از مایه بیفروش چندین چیم دل بگردن گوشت تبانیم دل در هوا س گریه بسیل خون گزید افروخته مشغله صد هزار آه خود را ز سر دهری اسلامیان شهر غالب ادا س مایه سخن خوش نکرده دانی ز بازگشت سخن بر طریق جز نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه دانی ز دل نهادن مایه بولے باغ نے بلکه بهر شادخی دیدار پادشاه شد تازه نو بهار بهار شیشه بدر سلطان ابوالنظر که ز شمش آشتی قات تیغ آرمایشه که در احکام طالعش	امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم خونی که صدره از مره تر گرفته ایم اندر وسه خویش آینه در گرفته ایم در ماه روزه جله بران دگر گرفته ایم گوئی به قیمت ز رو گوهر گرفته ایم سیلاب را بادیه رهبر گرفته ایم تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم در حلقه پرستش آذر گرفته ایم با آن که طرز غیسر مکر گرفته ایم کاین سرکشان دلا در گرفته ایم ملک سخن بنامه سر اسر گرفته ایم کاین دل بجا ریت ز منو به گرفته ایم دل را بزور از کلف دهر گرفته ایم چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم مفتاح باب اسلم مظفر گرفته ایم سم نظم ز خط و و پیکر گرفته ایم
--	---

جم پای که از شرف پایموس اد  
 تا خطبه بنام بلندش ادا کنند  
 در عید عدل او بد صلیح با چراغ  
 گر بر شاره شبنم لطفش چکیده است  
 و در چین سوم عتابش وزیده است  
 صده دران بساط با بونه بندگان  
 صده دران حرم لباس کینکان  
 گر شه گند قبول زب آبش ما  
 خواهم قرب شاه ولیکن درین مراد  
 جرأت بضر خط غلامی وفا نکرد  
 خورشید منظر انظری کا ندین شمار  
 شبگیر روح قوت بخت سخورست  
 طبع لوداد سر خط مشق سخن بسا  
 خاموشی از ثنائی تو حد ثنائی است  
 در وادی مقدس مدح تو از ادب  
 و در پرده مدح بدوق بساط پس  
 بخود ترائی آری سا ز کرده ایم  
 چشمی که جز بتو نگردد گفته ایم  
 بر ریگ دوی فکر خود با ستانیان  
 صد گونه آفرین زبان تو در خیال  
 شوق حیط و با پیش از بس سبکی  
 آهنگ صد هزار دعایر سد گوش  
 جاوید زی که ما به پناه تو خویش را

خود را بکیفاد بر ابر گرفته ایم  
 شاخی ز سرده از پی منیر گرفته ایم  
 عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم  
 از بس تری گلاب زانگر گرفته ایم  
 گل را از شاخسار باغبر گرفته ایم  
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم  
 نوشابه را بدردی زیور گرفته ایم  
 بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم  
 عبرت زنا مرادی سنج گرفته ایم  
 پروانه و کالت قیصر گرفته ایم  
 فصل و گهر برشته مسطر گرفته ایم  
 راهی بردشانی اختر گرفته ایم  
 گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم  
 دین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم  
 اندیشه را عنان تگا و گرفته ایم  
 اندیشه را نقاب زرخ بر گرفته ایم  
 سنگ درت بطور برابر گرفته ایم  
 گویی که جز تو شنود کمر گرفته ایم  
 طبع ترا به محکم و او گرفته ایم  
 خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم  
 خود را درین محیط شنادر گرفته ایم  
 تا از نیا ز حلقه این در گرفته ایم  
 با آسمان بعربده هم گرفته ایم

<p>پاسے ترا درستی اورنگ خوانده ایم          هر موعه که جو اهرتاج تو دیده ایم          در کندن بناسے حیات و دشتے تو          ذات ترا باین همه آثار فرستے          بر هر دعا که با تو رود مشروطه قبول</p>	<p>فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم          آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم          همت از فاتح و خیمه گرفته ایم          از معجزات دین همیشه گرفته ایم          از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم</p>
---	--

قصیده پانزدهم

<p>سراج دین بی نقص برپا در شاه          قمر لاسے و فلک باختر که در شاه          دلیل راه روان سر شدند آگاه          بوسے نیایش کیوان ز بهفتین رخگاه          بر آستان درش سجده آبروسے حیاه          بغرض روی از رش فرستد بیت و جاہ          پیمشا بدہ نیر و فرا سے نور نگاہ          بخلق بصرہ رساند عیاقاب بیاہ          ز راز ہائے نہان لے روشنی آگاہ          بجاک شعلہ ز ندیم سوزن پرکاہ          بگوش ششیر بویہ لقمہ از دم رباہ          زمین بہ زلزله از دے زہ تیغ سپاہ          بہمد او کہ سینن و شہور راست پناہ          کجا نشان شکستن غیر طرف کلاہ          نشاء شاہی فرماند ہی خداست گواہ          حدیث فقر و فنا لا الہ الا اللہ</p>	<p>ز سہ زخوش نشان کمال صنع اکبر          عجب بخشش و دریا کند و سوا فی ال          رئیس تابور از خسر و حسان داور          بوی نیاز سپہبد ز تجبین منظر          ز خاک رہ گزشتں سرمہ آرد سے یون          بہ فیض آگهی آیین شناس سپہ سالار          دم مراقبہ صورت ناسے جو ہر عقل          ز حق عطیہ بنیر دجواتاب زمر          بکار پاسے جان حکم حکمش نافذ          ز عدل او کہ با خدا بخشد آ میزش          ز قدر او کہ بگردن کشاند دہ مالش          فلک بہ ریزہ دراز سے ز دستہ علم          بہرم او کہ سلاطین و ہر راست طاف          کہ احوال نشستہ بغیر نقش مراد          چو او نگردہ کس از اہل دین بفرش نصیر          چو او نگفتہ کس از خسران برے سر</p>
--	--

شمشیر زخم دوری درت کارم  
 بنجمیم ار بدرت راه رحم کن نه قباب  
 کجا است از زش آنم که بر بساط قبول  
 ز نقش پای تو ام بوسه بر می داری  
 بیا رگه ز رسم خانه سپهر خراب  
 ز شاه بهره کن سوختن بد اخ فراق  
 چه دل نهم به گهر پاشی سخن چو مرا  
 چه سر گم ز روشن موج گسری چو مرا  
 ز کار رفتن دل و دست من چنانکه  
 نه از تو مطعت و نه از حق بد نه چنان  
 نباشم صلیه مقصود مدح فغان تو ام  
 و اگر عطیه فرستی شکفت هم بود  
 بچشم کم منگر چه خاک راه تو ام  
 کمال بین که بدین غصه پای جان فرسا  
 هر کس سخن من بایه دارست فکر  
 عیار هم به طراوت چو لاله در بستان  
 با خد فیض ز مبداء فروغ از اسلام  
 نزول من جیان بعد یکنزد دوست  
 سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی  
 کون تو شای من مدح گو قال تنال  
 به فرقه شعره نسبت به من نظیری را  
 سخن سرانی غالب است بر من چنانست  
 طرب بطبع تو شامل به رنگ بارین گل

بدان رسیده کنه یگرستان هم ناگاه  
 دو نیکه طالع من بد بود مرا چه گناه  
 به لب نواد هم از پای بوس شاهنشاه  
 درین بوس چو گدایان گرفته ام سر راه  
 ندیم شته نشوم روی روزگار سیاه  
 زوهر حاصل من ز سیتن جمال تبا  
 هزار آبله بر ذل بود ز گرسنه آه  
 بزم خسر و گیتی ستان نباشد راه  
 نماند شادی پاداش و بیخ باد افرا  
 نه تاب شکوه نه جاس سخن مجاز است  
 بدین در نیمه مگر یاد ام آوری که گاه  
 که می رسد زغم ابر تا ز گس به گیاه  
 که آبروی دیارم درین خلافت گاه  
 بهر نگر که بدین فتنه پای طاقت گاه  
 ز لطف من بودش عید شایه خاطر خواه  
 معاینه به لطافت پیرا ده دردی ماه  
 که بوده ام قرصی دیر تر بدان درگاه  
 ظهور سعدی و خسرو و شش صد و پنجاه  
 چون بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه  
 گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه  
 نظیر خود سخن هم نهم سخن کو تاه  
 اجابت از حق و ظاهرش بند درگاه  
 بقا ز هم تو زائل چونند از لب پناه



## قصیده شازدهم

که از منست بر ابروی شهریار گره  
 که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره  
 دود چو گوهر غلطان بر دستان گره  
 ز کیسه سافت هیلوتی ز عمار گره  
 شد دست گریه عیدان کارزار گره  
 دزد بجای جالبش ز جاسار گره  
 بهرق رشته عمرش کندشار گره  
 شد دست بسکه درین رشته تابدار گره  
 به انجم و به گریه های شاهوار گره  
 گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره  
 که هیچگاه نیفتد و گریه بکار گره  
 ز رشته نازده گردد و گراشکار گره  
 رسد برشته عمرش ز روزگار گره  
 نشسته است گره را در انتظار گره  
 زبنده در خشم ابر و رادار گره  
 به پیچ و تاب دلم را در بدشار گره  
 شود ز تنگی جا در دلم زگار گره  
 شوم غبار شود در هوا غبار گره  
 بساز دست و زند صد هزار بار گره  
 که آه در جیمه غل یا گشته با بار گره  
 بسان رشته زخم می کشد زار گره

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره  
 گره کشای روز خرد بهادار گره  
 رہی ردای فرمان که درفش پیم  
 ز بسکه ز رشته خوار ز کشت زانشار  
 ز بول حمله او بسکه در گلو عدو  
 عجب مدد که چون خون روان شود خاک  
 فلک بجاده را پیش گهر فشان و بخت  
 از آنکه رشته عمرش شعاع خورشید  
 عجب مدار خوبه اگر زند پیلو  
 بران سرست که جای دیگر قدم بند  
 جانیان به شما فردا کشایش کار  
 ز بسکه بسته بدین رشته دل روابا  
 چه شد وظیفه ز روز ازل که سال  
 گمان بر رشته عمرش کنم که سراسر  
 یا شنیده کشور کشای دشمن بند  
 که چون بدین صفت اندر زمین گری  
 دست تنگ ازان روشم که بساد  
 شد دست کار گره در گرد چنانکه اگر  
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دران  
 ازین گره که برابر فست و تا بم  
 زوی زخشم بر ابروی و غافل که مرا

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز / فکنده ست بدل طرح خار خار گره

ز به جلقه مویت نهان هزار گره  
فتادست بهر گوشه و کنار گره

پود اندیشد بپیش دل خود از میان رفتم  
پو رشته پیچ خورم چون هنوز جافالمست  
بدین تحمل و طاقت که لزه در گیرد  
مراسم پویه بسر شط و دره افتادست  
بدلکشانی گفت این که غالب را  
انزین گره که برابرودی چه اثرسم  
نشاط سال نو و جشن این ماهیون سال  
ز فرط گرمی هنگامه خوشدم که مگر  
گره اگر چه بتار نفس نمی سازد  
ز سلک رشته عمر تو آن طراوت یافتم  
بهار راست بدین رشته شگفت مداد  
از ان برشته عمر تو میرسد هر سال  
ز بسکه رشته عمر تو در تنش جان شد  
ز بهشتی بند قباله محبوبان  
سحر برسم دعا خواستم که آن بادا  
سبحان بلکه آسمان ندا دادند  
چنانکه کار برانجا رسد که بهر نشان

گزاشتم بدل دوست یادگار گره  
اگر چه رفتم ز بند قباله یادگار گره  
بسان رشته بن گره شود دو چار گره  
بتار جاده این ره ز کوهسار گره  
مزن برشته امید نهینار گره  
که در دلت ز صفا نیست پائدار گره  
بروز ناصیه شاه نامدار گره  
مرا برون جهد از دل سپندوار گره  
بود برشته عمر تو سازگار گره  
که شد به جس مگر گوشه بهار گره  
بجای غنیمت و دگر ز شاخسار گره  
که عهد پایش وفا بسته استوار گره  
بر رشته هستی خود را دهد فرار گره  
عجب بودند گزینند اگر کنار گره  
که بشمرند درین رشته صد هزار گره  
که صد هزار گره بلکه بی شمار گره  
نیاید آن که بگوید ز روزگار گره

### به قدر همین قصیده

گفتم حدیث دوست بفر آن برابریست / تا زم به کفر خود که با ایمان برابریست

گو پیش رخ دشمنی کن و بخت سرکش  
 بهنگامه گرم سازی که شمشیر بجایماند  
 در راه عشق سینه زمین سای دیدیم  
 غوغای رستخیز بگویش شهید عشق  
 بید نشکر نیم که هنوز از هوا وصل  
 با چاره گرد بگو که تیار پیش کش  
 زمین موج خون کمی گزرد و دیدم ز سر  
 کینه های آشکار که سرخوش ناز داشت  
 نه وعده نه پیشش را نمی نشکوه  
 نه گفت گرفته ساعدونی لب بوده بوس  
 پوسته پر نشان و نه جسته ز آشیان  
 تن زن ز فکر و شکوه که در سالک رضا  
 ترک وجود گیر سخن در سجد و پیست  
 در دیده جریده روان یگان نه بین  
 جاروب لا بیا که این شرک فی الوجود  
 ذات حقست واحد و هست عین ذات  
 غالب بهل تصوف و بهنگامه گرم کن  
 بالند خویش فواجب بگوئی سخورش  
 نه هر ترانه سنج نکیسافو بود  
 نه هر شتر سوار به صالح بود همال  
 نه هر که گنج یافت ز پر ویز گوی برد  
 گفتی که این و آن بود از لطف مایه در  
 گیرم که هر گیاه برد ز ابر و باد فیض

خود خواهش محال بهر جان برابرست  
 خون همچنان باتش سوزان برابرست  
 آن ناله را که کوه بلو هان برابرست  
 با سخن و صوت هر رخ سوزان برابرست  
 شور سیست در سرم کلبه بان برابرست  
 در دلست درد کم که بدان برابرست  
 دستار من به لا اله نغان برابرست  
 در ذوق با نوازش پنهان برابرست  
 داغم ز نامه که به عنوان برابرست  
 در ناخوشی وصال به حیران برابرست  
 پرواز من به جنبش خرگان برابرست  
 راحت بهر سنج و سود نقصان برابرست  
 بگز رز ظاهری که بعصیان برابرست  
 کثرت بخوابای پریشان برابرست  
 با گرد و فرش و سینه بایه ان برابرست  
 بنم جهان به مجمع اعیان برابرست  
 نال قلم به شمع فروزان برابرست  
 غافل که این ترانه بهتوان برابرست  
 نه هر سخن سرای به جهان برابرست  
 نه هر شبان بموئی عمران برابرست  
 نه هر که باغ ساخت ضیوان برابرست  
 این در شمار شیوه نه با آن برابرست  
 خرد زهره کی بسنبل بخان برابرست

امروز من نظامی و فاقایم بدر  
 مقصود گردشت بلندی فردگار  
 سلجوقیسم به گوهر و فاقایم بطن  
 تیغ مرا اگر چه بود خفت در نیام  
 چون آب ایستاده و موج داد مش  
 دست مراست لاله خود و چین چین  
 روح اللهم جلیس و به دیر از فروتنی  
 کلک مرا سواد سوید امثال نظم  
 در عرصه قلم و فکر از محیط نطق  
 گر من سکندر م تو هر آینه خضر باش  
 در مطلع دگر سخن از راز سر کفر

دلی ز من به گنج و شروان برابرست  
 دکان من به گنبد گردان برابرست  
 تو قیام من بسجود و فاقان برابرست  
 به لاد با بخش بدخشان برابرست  
 و اما ندغم ز پویه بجلال برابرست  
 تمکین من بکوشش بهقان برابرست  
 رفعت تنم به بستر کعبه ان برابرست  
 با مسرور دیار صفایان برابرست  
 جوے بریده ام که بمان برابرست  
 گفتار من بچشمه حیدان برابرست  
 هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گرامه تو با بروی جانان برابرست  
 کو جنبشی که گفته شود بان برابرست

یا رب چنین کیست که از لب سجد شود  
 چون نه شود بگوی که ماند ہی بگوی  
 در شب چرا اتمیست بروز اید نیست  
 فی فی ازین که هیچ ندارد نقل دی  
 زمین سیمیا که ز درق سیمین دود بر آب  
 بالای طفل یکشنبه در خم ز راستی  
 وقتی که از گرانے بارش خمد  
 چون آسمان هر آینه ماند بهیل است  
 محراب مسجد است بیات ادا کنیم  
 بایست که ز فضل سمن و کاب خش

باقی به ابر و ده گشایان برابرست  
 در سیکر هلال بچو گشایان برابرست  
 چون ماه نوبطای شبتان برابرست  
 گوئی به طاق کلبه دیران برابرست  
 هر کو کعبه بدیده حیران برابرست  
 با قامت حمیده پیران برابرست  
 با شاخ غله شرافشان برابرست  
 این با کجک بر سینه شرفان برابرست  
 آن طاعت هفا که بتادان برابرست  
 در پیشگاه مرد ادا ان برابرست

قلب شست ماهی و خم کند شیر  
 این نیم دانه که فروخت کمالک منع  
 بردست شاه تیغ و کمان راست جایگاه  
 داغ نه تیغ مصقله تیغ پادشاست  
 اندازد و آن کیست که گوید پلال عید  
 جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار  
 شد بدیز شیشه ز رخسار تیز تر  
 گر شاه راز و عن آبی به رزمگاه  
 بدخواه رازاشتم خار خار خوف  
 کیوان ندیده که بود دید بان بام  
 جستم ز آفتاب پرستان نشانه  
 نزدیکی ز دور بداران نشان دهم  
 هم کعبه بر زمین بود و هم سریشاه  
 در موج شمع معرفت شاه هم به معرفت  
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی  
 برگردن سران بمثل گریخته قدم  
 اهریمنیست با قدم از دشمنی زدن  
 رخسار تو سیمیا بهارست و خرام  
 لطف تو کیمیا به وجود دست درخود  
 جلدوی سینه کاوی من دشمن شاه  
 با آنکه بر سر پرشته افشاند ام زنگ  
 اینک مرا ز خجلت گفت ارنار سا  
 بوزش پذیر و کرم است اگر کز تو ام

در عت و در اسد دم جولان برابریست  
 با نصف طوق و دور گریبان برابریست  
 با تیغ و با کمان بچه برهان برابریست  
 نشکفت گریه تیغ بدنیان برابریست  
 با ناخن بریده سلطان برابریست  
 او رنگ دی به تخت سلیمان برابریست  
 سر رنگ شش بر ستم و ستان برابریست  
 پیر این حربه به خنکان برابریست  
 دل در رخسار سینه بچکان برابریست  
 گفتی که بام کاخ بکیوان نهد برابریست  
 گفتند شمع بهر درخشان برابریست  
 ناز و خویشی که بدر بان برابریست  
 در هر دو پله بار بمیزان برابریست  
 با شعله و بنید برفان برابریست  
 دار الخلافة از تو به کیلان برابریست  
 سر پیچیده آنکه از تو به صغان برابریست  
 مهر تو با محبت یزدان برابریست  
 گردنمش به سنبلی سچان برابریست  
 تن در نظاره گاه تو با جان برابریست  
 هر چند شکست با سان برابریست  
 این نکته با که باد و مرجان برابریست  
 جوش عرق به جبه طوفان برابریست  
 خود یک نگه به لطف نمایان برابریست

اگر ی قبول عذر گناه از گناهگار  
با چون منی گرایش همچون تویی به مهر  
تا ایتها من نیز رنشان به بذل نور

با صد هزار بخشش و احسان برابرست  
گر اندکست هم نفس اماران برابرست  
در ستر و باغ و کوه و بیابان برابرست

باد ابقاے شمه که هر دو مرغ بخت

دو سیم شمه به نیز رنشان برابرست

### بهر دو بخت قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش دلداد  
دارای فریدون فر فرزانه فرسخ  
همتاے جهاندار نه بینی بجان در  
در حضرت شاه همه دان و همه آرائی  
خورشید بدر یوزه دیهم رخ آورد  
از پیش که هر سه بود پیشکش شاه  
با خاک در شاه ز خورشید فرن دم  
باز در خاک در خسرو چاند مهر  
مهر از شرف خویش بن داد نشانی  
این وعده که خداست هم امروزه باشد  
این دیدگر اغایه به دیده نیت  
با کوس و علم و هنر چون نکند جمع  
با عقل و گهر بود و گرم چون ند بساز  
در عهد دی آسیب جزی نیست که گویند  
از راه کرم پایک اهل بهر افزود  
هر جا که سپهر بر زمین موج بفرود

زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد  
کز فر فر اوان لقبش بوظهر آمد  
کز فرقه و فر هنگ جانی دگر آمد  
کاندر همه جاد و همه بخشی مهر آمد  
بهرام طلبکار کلاه و کسب آمد  
هر گوهر رنشانده که از کان بهر آمد  
از دره سخن گوئی که خورشید گرامد  
خود روشنی مهر ازین خاک در آمد  
وانگه به نظر گاه ششم راهبر آمد  
کانیک رخ رنشانده شکله در نظر آمد  
منت کش چشم که حقیقت نگر آمد  
شاهی که بفر هنگ خرد نامور آمد  
شاهی که به فر تاب نظر مهر آمد  
بر کشتی درویش ز موج کهر آمد  
از روی خرد کاه روانی بهر آمد  
هر سو که رخ آورد نو بینظر آمد

راز دل سودازده در سینه نه گنجید | اندیشه بآینک غزل پرده در آمد

بر نقش من از ناله داد عوییه گر آمد

تا روزی در رفت شب بچهره سر آمد

در حلقه نامم زره لعل در آمد  
خون می چکد از باد گزان ره گزر آمد  
مارا به غنایتین قدر اندر کرد آمد  
چون زخمه دناش ز رگ و نبشته آمد  
مشتوقه نوا نیست که از پرده بر آمد  
چندانکه بلا پیش طرب بیشتر آمد  
در خستگم دل فرح از چشم ترا آمد  
سودازده عشق ترا خون بدر آمد  
دود از دم و سوز از دل و دماغ از جگر آمد  
فرشیت کش از اطلس جیح آستر آمد  
کز گردش سر شخص خسرو را خطر آمد  
کش دیده و دل مایه دیده یگر آمد  
هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد  
مجموعه احکام قضا و قدر آمد  
چون سایه سواد خورش بر اثر آمد  
چون سبزه ره سطح فلک به سیر آمد  
با ابر زایش تو گفتم تر آمد  
گر زخم بد اندیش ترا بر سیر آمد  
چون یار تو سه سیل ز دیوار در آمد  
بر کار کشای رستم خیر دشمن آمد

مارا بستم کشت و فرید و گران را  
تنگست ره عشق بیاتابه نمایم  
تامی چه قدر جوش به خمر و که درین دود  
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد  
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا  
چون جز به گرایش نفرستد بلارا  
دیگر ره بیرون شد و خواب بنودست  
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست  
یک شعله بود غم که از آن شعله تقسیم  
غالب به ادب باش که در بر شهنشاه  
این منظر اقبال بدان پایه بلندست  
در دانش و نبش ز شهنشاه سخن آرم  
دل آینه و دیده بود جام جهان بین  
نازم بسوی ای دلش کلین و رنق راز  
هر کس که ز مشکین نفسیهامه تو دم زد  
در ره گزر مع تو خیزد آنکه ز دم گام  
با پا و زرخش تو سخن رفت و فراماند  
زان روی که ماند جوش راه غلط شد  
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالا است  
آئی که فی فلک تو چون خامه تقدیر

<p>اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد تا در صفت روزی سر ایند بر آمد</p>	<p>نی نی هم خیری تو و غیرست که در دلم شر نیست جز امر عدی که ز ره هستی زان رو که نه اندر مر که ارباب بر یاکم گر خود همه یک روز بود هستی کوفتن در خانه و زدم روش شرط و جزا نیز تا نام و صبح شناسند دیدن</p>
---	---

هر ره زبدان جلوه بر آئی که سر ایند  
خورشید به بیت الشرف خویش در آید

### نوزدهمین قصیده<sup>۱۹</sup>

<p>عقل خال سر پرده زد و بزم راست تابه بیند که اسرار نهانی بیداست در دبستان نتوان گفت که پرش غوغاست ساقی بیکده هوش زبان گو یاست راز با غیبه نشگفت و گفتار صباست ما که شاهیم زیار دست اشیاء عطاست لاجرم هر که گدای دریا نیست گداست ناگه از خویش رمیدند که یارب چه عطاست دندران زمره بدین زمره غوغا بر عااست حاصل مازنی و چنگ همین صوت عداست الحذر الحذر ای قوم که می هوش باست نشناسیم که ما را سخن از بیک نواست منکه آزادیم انداز و رم از خویش دااست</p>	<p>دوش در عالم معنی که ز صورت بالا است خواند از دیده وری دیده در آن را به سباط راز هفت اختر و نه چرخ پیروهند اینجا بر لب راز پیرویان نشود مهر سکوت دانش اندوز نیاید که شکو بهر سوال ز پر اکنده و گنج تر از او در دست چون بدانش نتوان گشت توانگر پیا ر هر دانی که بهنجار شناسا بودند اندر آن حلقه بدین فتنه هزار روز داد که نداریم درین دایره آهنگ سماع کیست تاجر عرش با ده تحقیق شود این فریبده سخنان شناسای راز چون کس از منفسان زخمه بر آن تازد</p>
--	---



گفتم اینک از دین گفت خوش باد کجاست  
 گفت جز محرمی ذات که چون چراست  
 گفتش چیست سخن گفت جگر کوزه است  
 گفت موج و کف و گرد آب همانا دریا است  
 گفت آه از سرین رشته که در دست هفت است  
 گفتش کوشش من و طلبش گفت رواست  
 گفت گر گوش بند زهره گفتا گر است  
 گفت هر سر که چینیست سر است  
 گفت این قافله بے گرد و وانگ در است  
 گفت چون در گردن پای شود داغ دواست  
 گفت خاموش که در داغ کنج کم و کاست  
 گفت غالب هم از غالب آشفته نواست  
 گفت ای جان پیر روشنی طبع بلاست  
 گفت کاشانه سرنگ شده هر دو سر است  
 هر که روسوی تو دارد و جهان قبله است  
 الفی بر سر لا چون بفرزایند الا است  
 بسکه در عهد تو فرجام دینی بر خاست  
 سجده گریش تو آید نه بجا که عجا است  
 نیست همتا تو موجود که بزویکتا است  
 موج گل دام گرفتاری غرن هواست  
 لاجرم خامه به گلبارنگ غزل پرده است

رفتم آشفته و سرست و پس از لا بد داغ  
 گفتم اگر از زبانی ز تو پرسش دادم  
 گفتش چیست جهان گفت سرایده دل  
 گفتم از کثرت و وحدت سخن گوی بر مرز  
 گفتم که یا چه بود کشمش رود قبول  
 گفتش ذره به غور شید رسد گفت حال  
 گفتم آن خسرو و خویان بسخن گوش بند  
 گفتم از بالش پر چاره ندارد و سرین  
 گفتم از اهل فتا گریزی هست بگوی  
 گفتم از داغ چه خیزد که نندم بر دل  
 گفتم افسوس که گستر دهم دایه سر  
 گفتم آن بیت که همواره سرای از کیت  
 گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم  
 بر بیت شرف حرا شد گفتم  
 بو ظفر قبله آفاق که در مسلک شوق  
 همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود  
 مادرش کور کند هر که بزاید احوال  
 سایه خود همه شخصیت و قوی سایه حق  
 سایه چون لازم شخصیت و توانی چه  
 بسکه از فیض تو باید بهاران بر خویش  
 نشنوم صوت مرا میر و ضرورت سماع

گر همین جویش بهار است چه حاجت نصبا است

که خود از تنگی جای پیر بن غنچه تبا است

خاک را سبز هر آینه بگردون روکش  
 رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات  
 گل شمرگر به گلستان همه سنبلی سینه  
 سایه نخل فرون گشت سوادش در دهن  
 گر نقداش شری جله پرازد گل نگره  
 دم نظاره چو بلالاب به پیچید به شجر  
 نسبت نامیه با سبزه و گل خاص غنانه  
 صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال  
 در سر ذره هر خاک هوا دگر است  
 سخن از ظل بهار رفت دگر یاد آمد  
 آسمان پایه شهاب چرخ برین بارگسا  
 جان فشاندن بر بهت زنده جاویدم کرد  
 بنده ساده دلم بندگی آیین نیست  
 بر من از بخت نکو سیده چه بنجم چه گوشت  
 هر چه با شوق ملائم نقد مرگ دست  
 خانه از سیل بیفتد بود ارسیل بهار  
 رخ این نشاد گراپای نباشد چندین  
 خون چکده خاصه از آن دل که خراشنی دارد  
 بسکه گم گشت ز تار یکی و تنگه گویم  
 اینکه بینی و پیرسی که چه خواهی سهلت  
 رشوه برین بچکان باد که گزندگ نبوش  
 اثر تربیت نیست کمال به سخن  
 فیض حقست قبول سخن و شادی فتح

تاک را فوشه هما نابه شریا ماناست  
 رستی گریه هم برگشت و گره خار حناست  
 خون زرگری جز زنده جز بسوزد و بسو است  
 بسکه در روز مغیر ذر شب به بکا است  
 آن تفاوت که در اندیشه گل تابگیا است  
 بسکه از فیض نموتا رنگ بهره رباست  
 خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست  
 که نظر نیز برین مدآب و هواست  
 بان و بان سبزه نوزد گر گل هماست  
 مدح شاهنشده والا که شرا و رشناست  
 لے که سے تو هر آینه نظره خداست  
 در صفت صوفیه گویند بقا به فناست  
 از تو پرستش شود از بنده پرستش بزار است  
 بر من از چرخ فردا به چلویم چه جفاست  
 هر چه بر طبع گوارا بود جان فرماست  
 آتش از آب میرد و خاک آب چقا است  
 بر من آن میروا و مرو که گوی فردا است  
 در نه در سینه دل به که بینی درواست  
 مگر آن کلبه که من دانستی در مهر است  
 آه از آن دم که نه بینی و پیرسی کجا است  
 جرعه بر خاک فشاندن روشن صفاست  
 زار پسند برین بحر بیانی که مراست  
 به قلم نازم اگر کلمه موئے به عصا است

نیست و هر قلم مدعی ذلکته گو است  
 رگ اندیشه زدم که چه قدر جزا است  
 هست تسلیم و هما یون نظر منراست  
 بهشتی بهشتی زکشا و ز خطا است  
 هر شمه مطربه آورده نه دهقان تنهاست  
 متحر که جزا و نوح دو بالش یکجا است  
 کلبه بیک طرب گاه سپهر رواست  
 پرش واقعه هست اگر پی راس است  
 فوب و راسک از طالع و غارب پیدا است  
 یارب آتشخیز این ابر کرامی دریا است  
 میرود خانه من پیش ولی رو بقفا است  
 خامه ره بود و سایه و مشرقه دعا است  
 تا قدر صورت تفصیلی حکام قضا است

همچو من شاعر و صوفی و تجوی و حکیم  
 ذوق میج تو بر آن داشته باشد کامند  
 اینکه خورد و حل و مده به دو پیکر باشد  
 پاده باینر اعظم زده کیوان به جمل  
 زهره دیدم به جمل تن زدم از غیث حل  
 قاضی حرج که در خوشه بود و ازون بو  
 چون فرو داده مرتخ به منزله ماه  
 تا چه افتاده که در خانه قاضیت و پیر  
 گشته درد و دوا و اسد رف برو داده نورد  
 نوش الله گمراشته نال قلم  
 تا چه در راه فشانده هست که از کثرت شوق  
 نیست در هر دی از سایه و مشرقه گزیر  
 تا قضا نسخه اجماعی آثار قدر

مجلس حبیط انوار الهی با ست  
 کاغذ خوانند این جابه نفس پیدا

### بسمین قصیده

می نوش گنه بر من اگر باده حرام است  
 کز نه کل و باده فرج بخش مشام است  
 در حلقه نیم و شکن طره لام است  
 اینجا سخن از ساقی طالع منراست  
 هر چند من از شکا و تلوم که چنان است  
 اگر سبیل فرد و چین نالیه فام است

عید است و نشاط و طرب ز من عالم است  
 باد از جهت نرم شمه آید مگر امور  
 برو عده فردا چه نعم دل که زدیروز  
 طوبی همه غلیست که از جل نه جنبه  
 پیدا است که ساقی که بود ویر فغان  
 زلفش مگر انگه من شریفه برانی

عی نوبتی شاه که شام دل کوشت  
 گوئی رمضان رفت به شکیب و درین راه  
 از فرخی عید و تاشا عید  
 گر خلاق با گشت نمایند به نو  
 هر شب غم آن بود که چون صبح زنده دم  
 امشب خیم از صبح که در انجمن با  
 عید است صدای خور و نوش است جهان را  
 اندر روزه اگر گوشت باده دو گیرد  
 می نوش ویندیش و کن شرم که در شهر  
 گرد اخلا دل مرده سفید است رویش  
 لب تشنگی باده گل رنگ ندانست  
 خود وجه می از قیمت حلیا نبودیش  
 آهنگ تو در زیر سه دل می برد از کف  
 بان همدم دیرینه که غمخوار نیست  
 دامن از توان خرقة و سبانه گرد کن  
 آن باده که از راحه قوت دل جانست  
 امید که چون بنده نکایه نباشی  
 هشدار که درستی اگر پای نه نفر د  
 گیرم که نشاط آوده چون مرغ به پرداز  
 در دانه دور قدح دیر نلخشد  
 چون بخود عید می دهد یکساق صبح از می  
 گویند که گردن دگر آرد رمضان را  
 آری ز عطاسه شمع هم که کب را

کامشب بجهان خاتمه ماه صیاست  
 منزله دیروز جهان سر حد شامست  
 در نغمه سرایست اگر خود لب با مست  
 مارا بکف از ساغر ماه تمامست  
 بر خاک بریزیم اگر آب بجاست  
 افکار به گلبارنگ می آشنای شامست  
 می روزه نباشد که درین روز حرامست  
 این مسئله حل گشت ز ساقی که امست  
 میخواره بود حاکم و اعجاز خواست  
 خود روح مر از لیسیت گل رنگ خامست  
 آن خواج که امر و در اینار طعناست  
 آلاست سفالینه بهایش دمه امست  
 بهین مطرب مغول و اینچه مقامست  
 رو باده بپایک اگر آید خود همه وامست  
 لیکن ز می بخت به آن باده که خامست  
 آن باده که از دانه سولت کامست  
 می خوردن هر روزه ز عادات کامست  
 زمین را ویه تا میکده میدان کامست  
 آخر نه تو صیاد و قدح حلقه دامست  
 ساقی که می آوردن جام از پی جامست  
 در حبیب خردیز که این حق مسامست  
 تا یا زده نه خود بخون از شرب دامست  
 لغت بکامست و نغم به دماست

<p>کش بالق ایام دین دائره رامست شهر رافض این کس ز رینه ستامست شاهی که درش قبله جمهور اناست از بنده سو قیصر و فقور پیامست از شوکت محمود دیگویی که غلامست کار سخن از معجزه نطق توبه کامست مارا چه اگر نظم نظای بنظامست از سبزه گردون خطا پشت لب باست در پیش شه از اعوض بعد سلامست با خنجر شه خنجر مرتع نیامست در رزم زبون تو اگر زخم دسامست سر بنک تو در تیغ غنی سام حسامست گفتار مرا جایزه تحسین کلامست تو قیغ شاخه ای و اقبال دسامست</p>	<p>سلطان فلک رخس بهادر شه غازی گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان عمیدست و دم صبح و بدو باجن آری عامست زمین بوس شه شاه درین روز والا خلف شاه جهان بین و شکویش اے شاه مخور که به احبای معانی ایمان به دلا دیزی گفتار تو دایم با منظر اقبال تو اوجمیت که آن را تافرق توان کرد خدا را ز خداوند با ساغر شه ساغر خورشید رسالت در بزم ندیم تو اگر تور و پیشکست بدخواه تو در بدر و شمشیر عا و معانست در یوزه سیم و زرد و مسل و گهر منیت غالب چه زنده دم زو عاکز تو خود ادا</p>
	<p>دورست همی چشم بد ز رو تو وانگاه این نامه که ز دخامه رقم زخم نیامست</p>
<p>بست و کمین قصیده</p>	
<p>سپیده سحری غازه روسته دینا کشود راه بردن شد ساز آوارا که مرده بادشنا سندگان کالارا که نشنوم ز رقیبان دیر غوغارا فشرده ام بخوابات لای پالارا</p>	<p>دی که گشت نوا مند کما اشارا بدلکشان رفقا ز خیمه مطرب بزم فرو خیمه مستراح سخن بدین فریاد زاجر بندگی بت عز شتم آن خا هم چرا بود که سکندر رود بتا رسک</p>

قرار داد چنین بوده ست پندارم  
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند  
در آبه کلبه ویران ماکه پنداری  
ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال  
بعد خویش سگالم هلاک هفت بهر  
به دودی آمده هندوی غم بکعبه دل  
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است  
زرا ز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز  
بر و مصوری آموز تا چو کار کنی  
ز دست رفته عنا غم بجای می که دران  
غمی زباده مرا بود از غم زان پرس  
نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز پیش  
تو ای که چون بعد و طرح آشته فتنی  
بحق تلخی زهراب غم که نوشتم باد  
بهای دل نشمارای فروزون ز نیم نگاه  
دیمیکه ولوله ز ستیغ ز انگیزد  
روان درانی و در عذران ادای خرام  
فراید آن همه جرات به و انموده نظیر  
و گر به جائزه آن طره خم اندر خم  
بساط عیش ز جنت برم بپایه عرش  
تو مهر پیشه ولی بند غم نه آنو شست  
و گر زبانه می نامد از عدم بوجد  
بجلوه گاه شهود آدم چو آنسا

که روز خوش نه نمایند چشم بنیاد را  
نداده اند دران دشت راه دیار را  
ز شش جبهت بهم آورده ایم صحرار را  
طر از صورت وی بوده است فردار را  
بمن دهند مگر کارو بار آ بار را  
که بر کند حجب الا سود سودیدار را  
همی بر د بستم تا کجا بر د مار را  
همی ز هم نشناسی ستان و در و دار را  
دران میان نگری رفی کار فرما را  
به رشته ریش کند طفل پاه غقار را  
که ریختند پس از من بجاک صهبای را  
ز چاک سینه چه ارزش فرو د خمار را  
به من در افق و پرسی طریق طوار را  
ز بوسه بر لب من ریز من سلوی را  
مگر فروخته باشم متاع مینا را  
ز خوابگاه طفل و پیر و برنار را  
بجس کنند ستمای بے عا بار را  
که اهل حشر شفاعت کنند پیلخ را  
نهند در کف شوقم نه زلف عور را را  
به بخودی نشانم ز سدره طوبی را  
چراست کاینه در هم فشرده مارا  
چه روی داد و روانه ناله نا شکبار را  
مگر نیافته باشم بنیب همتا را

دیگر بود ز چہ ناید نہ اندرین محفل  
 نگفتہ ام کہ کن قبضہ دعا از نور  
 مشو ستاره پرستار کاغذی هست  
 بدان کہ از رہ صورت از رہ نیست  
 مراست قبلہ حاجات و کعبہ اعمال  
 روم بگرد سرش گردم ارچہ بے ادبیت  
 مگو کہ گرد سر باد شاہ گردیدن  
 بہ کعبہ رشک برم زان کہ در کمر نبرد  
 زمین پیرس ہر آئینہ کان جہانان کسیت  
 فروغ اختر دنیا دین ہما در شاہ  
 جہان دانش و بینش کہ در جہان داری  
 ز دیر باز تا شالیان غیرہ نگاہ  
 قضا در یک مینو کشودہ درنی بست  
 رخ خندہ دین ندیدہ درستی  
 طراز کسوت نام آوری شناختہ اند  
 خدا یگان سلاطین بشیوہ تحقیق  
 بر غم تخت سلیمان کہ بر ہوا میرفت  
 بہ عکس خاتم جم کا ہر من رہود از بے  
 ہما بے خاک دریش میدید کہ بجای  
 ز نظم شاہ چو کئی مگر فردا کہ  
 ز شاہ معجزہ اندم طلب کہ در پیش  
 نہ در بہار کہ کہ در خزان معرکہ  
 بہین مقررہ خاقان چمن بارخ نبات

اشکستہ ایم بروے بساط مینا را  
 ولی چہ سود پیرا گندہ کردن اجزارا  
 فرو گرفتہ فروغش ہسان پیدارا  
 ز ہم جداست اگر قبلہ گبر و تر سارا  
 یگانہ کہ بہر مش کشودہ ام جارا  
 ہما نہ ساختہ ام رسم عید الفحی را  
 نہ در خورست جہان خیر آسمان سارا  
 کہ کعبہ داشتہ باشد خود این تن سارا  
 مباد نام برسے کیفتاد ددارا  
 کہ اختران ہدیش سودہ اند سارا  
 فروزہ فرہ و فرہنگ لفظ و معنی را  
 گزیدہ اند غلط ہا سے راست مانارا  
 ہواے کاخ مصور بود زمین را  
 کشیدہ اند در آغوش زال دنیا را  
 لواے و مسند و تاج و نگین و تقار  
 گست بند و شہاے ناشناسارا  
 بروے آب ہی گستر دھلا را  
 ہی نہ بہ نین خانہ چشم بنیاد را  
 بدان سریم کہ بر ہم زخم سودارا  
 سپے مثال ز اوج فلک سارا  
 بہر گاہ ہوا رہ سخن گو کند میجارا  
 افرض سوے گلستان رود و تالار  
 برو ز نامیہ از بسکہ قسط او فخر را

<p>خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فرآش دم افاده ز حکمت چنان سخن راند نه از مشاهد مانا که از شنیدن سهم ز به ز روے شناساوری شناساگر چو بحر و موج و گرداب در نظر دارد روا بود که در اندیشه انحصار کند شدم خوش و گریب چه میگری غالب گریزگاه جزاین جاده رهگز انداشت نشا طو در زم از انجاش ثنا بدعا وجود تا بنود جز به چشم نبش را بد هر صورت پیوند لفظ و معنی باد ز روے ضابطه مدت آن بودی کوز</p>	<p>فر از سبزه نسد نگیه گاه دیبا را که بنگرند صورت جدا هیو سب را نشان دید که چه در دل بود مستی را رموز تفرقه و جمع و لا و لا را شهود ذات و صفات و بیون و هم را تجلیات کمالات حق تعالی را من آن نیم که نه فمیده باشم ایارا گزر بنطق صوفی فتاد انشا را بدین پیاله کشم یاده تو لا را نمود تا بنود جز به لفظ معنی را طر از نام شهنشاه و طرز طغرا را سینین عمر شهنشاه عالم آرا را</p>
<p>که سعی سیر تو بت بحسب راسه حکیم راورد به نشانگاه تو رجوزا را</p>	
<p>بست و دو من قصیده</p>	
<p>دیگر بدان ادا که وز در بهار باد وقتست که تراوش شبنم ز جوش مهر وقتست که شکر فیه امثار نامیه وقتست که آورد زره آور و نو بهار باعتساب بگری که مستی گناه نیست کنج روان باد کند ناپدید خاک بود از گریه بطن ممدت نقشند ابر</p>	<p>دارد به پویه کلک مرا بقرا ر باد گوهر فشان شود بستر سبزه زار باد بند و حنا ز لاله بدست چنار باد سب جام و آگینه می بجای ر باد زین پس بجای باده خورجاده خوار باد راز نسان خاک کند آتش کبار باد گشت از شفق بر اوج هوالا کبار باد</p>



در رهبری غور و بخیا بان فشار باد  
 نه شگفت کز میان زود بر کنار باد  
 خند و جشوه تا نشود شرمسار باد  
 انگشته غبار به نیروی کار باد  
 انگیزند از بسط زمین کز غبار باد  
 ز نقشه های بوقلمون صد هزار باد  
 کش جبهه به سرنگی نه هند و شمار باد  
 دارد هولی پرورش برگ و بار باد  
 بیند می که بگذرد از شاخسار باد  
 تا رشک بر زمین نبرد زنیار باد  
 ز انسان که بوسه را بخود لافزار باد  
 بی آنکه بود را بهسم آورد تبار باد  
 هر لحظه هرزه نگردد از جو بیار باد  
 عشاق را نموده دگر غمگسار باد  
 رقص از تندر و شبست سحر دانهزار باد  
 نامش نهاده اند درین روزگار باد  
 مانند چرخ علم شمر یار باد  
 غم خورده از چرخ سر بگزار باد  
 اینک ر بوده این ورق از نگار باد  
 در رزم جانفاده ز تیغش نگار باد  
 آسان ز قوم عاد بر آورد مار باد  
 در نه هند نشان دور آید بکار باد  
 گردد همان بگام نخستین دوچار باد

از تنگ در زنی گل و نسیم که به است  
 سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام  
 گل بین که خستاد در گز بار و بخیا  
 رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه  
 بینی که سبزه ز راهی بر هوا رود  
 از گونه گون شقائق داز رنگ رنگ گل  
 سنبل چرا ز غصه نه چید نه خوشین  
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه خوش  
 فرجام شادی خود از انبوهی نال  
 صبر از نهاد خاک بدر برد نو بهار  
 زمین بعد رنگ را نتواند نعت خاک  
 بنگر تماشا سبزه که با فندرداے خضر  
 با آب در سپارش گل شد سخن دراز  
 با عطر پیرین گلر اید ز بوسه گل  
 یا سرد سنج سبزه و گل پیرین درو  
 نه باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت  
 زان رو که چار سوسه جهان را فرو گرفت  
 سلطان ابو ظفر که ز بیم سیاستش  
 خورشید فرد و فتر آثار راے اوست  
 در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل  
 باد است خوش شه که دهد خاکمال ظلم  
 با باد پارسه شاه گزارد دی داور  
 تا ز دبدان شتاب که در باز گشت دی

تازم بدان هماره همایون اثر که هست  
 در ره گزار فوج نگر گرد باد را  
 افتاده گر به طره گردش گره  
 صبحی بفسرخ انجن ستر یاریافت  
 افشاند لاله و گل در میان در انجن  
 پیغاره چیست گرنه باین نشانه شد  
 در عرض رنگ دلبوی ریاضین بهار را  
 در مدح شه روانی طبع نه با و صبح  
 در بزم گاه نظم زد و چرخ راغ من  
 از جنبش قلم بکین گاه فکر من  
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم  
 بیرون ز مقصدا طبعیت که شمع است  
 خواهد که بهر رسمه چشم سخنوران  
 را ندخن گرد از نفس گرم من باغ  
 با من حدیث همنفسان تر بات گیر  
 خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل  
 گفتی که حق مدح ز غالب داشتند  
 دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام  
 با ستر یار عهد وفا بست روزگار  
 نامش که محضر ملکی را افزوده ارج

در کارزار آتش و در خارزار باد  
 کز بیم ترکش از خرد در محضار باد  
 گردید شانه دشمن به تن خار خار باد  
 از بهر کار سانی نوردن بار باد  
 کز دیر باز بود درین انتظار باد  
 کا ورده عذر خواه گفت عذر باد  
 باشد پیشگاه چمن پیشکار باد  
 مانند بشرط آنکه بود مشکبار باد  
 یا بدستیم نافه مشک تبار باد  
 باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد  
 خوش بگزید زفلوت شباه تار باد  
 دانی که از چهره زد دم بر بار باد  
 خاک مرا برد به صفایان یار باد  
 و رخت خواب غنی نشانده شزار باد  
 و ز رنگان اگر رود آزار شمار باد  
 بند و طراد نامیه به حبیب خار باد  
 در توقف دعا نفسم حق گزار باد  
 یارب بقای خسر و فسخ تبار باد  
 یارب بنای عهد وفا استوار باد  
 در منطق ملک خداوندگار باد

یکسان خدیو را بسر پیشانی  
 پیوسته کمیه بر کمر که دگار باد

بست و سون قصیده

نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان  
 مستقم را بنود نغمه و صبا سامان  
 مستقم را بنود با ده پیر شسته عفو ان  
 مستقم آناه از ان با ده که سازند مغان  
 پیرنی و پنگ فورند آخر ماه شعبان  
 عی پیرنگ ز یقانه بی نام و نشان  
 ساقی اندیشه وینا دل را دق عرفان  
 شیدته لشکر که من از دست تو نام اوان  
 صده این شیشه زستی زده ام بر سندان  
 منکه مستم چه شناسم که چه بستم کپان  
 گزرد سال و مود و زو شب من یکسان  
 نکته بچند سرایم ز دو بوب و امکان  
 صفحه عفاست چه گوئی ز نقوش او ان  
 حرف الان کما کان ازین صفحه خوان  
 بوجودی که ندر اندر خارج اعیان  
 صورتیایم که علم نیاید بعیان  
 مود و گرد آب شخی که بود و جبران  
 بچو رازی که بود در دل فرزانه بنان  
 میوه خردم هر گل نشکفته سینه دستان  
 که غزالیست سخنگوی و نهالیست ان  
 تاب خوردی ز سر طره و طرفه د انان

ما بهانیم و سیمستی هر روز و همان  
 مستقم را نه بود مطرب و ساقی در کار  
 مستقم را نه بود نامه سیاه و زجام  
 مستقم آناه از ان با ده که آید ز رنگ  
 مستقم آناه از ان با ده که در سنگ انداز  
 رشدا لشکر که در ساغر من ریخته اند  
 زده ام جام بنز میکه در ان بنگست  
 می بنان نیست که فیضی و جاکش ریزی  
 خون من باد بدید با ده سرور و زو اگر  
 مست پیمان پیمان استم بکار  
 لاجرم صرفه در انست که در بنجری  
 همدین فصل که مستانه سخن می گزرد  
 صورت کون نقوش است و سیه و عینه  
 هستی محض تغییر نه پذیرد ز نهار  
 همچنان در تنق غیب نبوتی دانه  
 نتوان گفت که نیست چرا نتوان گفت  
 پر تو و ملحه ندانی که بود جز خورشید  
 عالم از دست جدا نبود و نه جز دانه  
 صبحگاه می که گزرد و سیه چرخ بود و نذر  
 ناگاه آن آفتاب نظاره و غارتگر بود  
 آید آشفته و صبرست بر ان بوی چسب

خا رخ را رخ صورت خشم رعیت بحسب  
گفتم لے وصله بد از کیان پایه لک  
آمدی سوے من از مهر که عید ستاره و ز  
بچو دم لیک دو صد پرده سرودن ارم  
خلق را کرده سراسیمه هوا فای عید  
عید را عشرت خاصست در از من پستی  
عشرت عید نه آنست که همچون زناد  
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال  
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط  
عشرت عید نه آنست که از باوه ناب  
عشرت عید نه آنست که بالدمه نو  
عشرت عید نه آنست که بانگ فاسخ  
عشرت عید نه آنست که گرد خم خش  
عشرت عید کسی راست که چون صبح دید  
عشرت عید کسی راست که چون حرف نهد  
آن تویی خسرو روشن دل و فرزانه ستائے  
من سخن گوئی عطار دم ناپید نشید  
از تو باید که نذرانی نفسم را نرو  
تیزی فکر من از دست زگردون چنظر  
از بزم مهر بربسته بر آید در وجد  
این جوی و دشمنی چه نماید گردون  
نه بی نقش و لایز کشیدم زان دست  
به سخن زنده جادو شد مرداد آنست

بود می کانش زیر این صورت عریان  
گفتم لے خانه بر انداز معان شیوه تبار  
عید قربان کس کش شده باشی مهمان  
به مقامی که سخن گویم و جوی بمرهان  
جزه هوا و هوس از عید چه خواهد نادان  
گویم البته نه را نه دست که گفتن نتوان  
سیر و خرم با هم آری پے آرایش جان  
جامه در بر کنی از توی و دیبا و کتان  
ریزی آغای گل و لاله که کردی پنهان  
بسر و خمه پر ویز شوی جرعه نشان  
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان  
خیزد آغایه که در لرزه در آید میدان  
سر نه دیده خورشید شود و در جوان  
دیده مالد به گفت پے خدیو گیان  
لب نجسین سے از مهر کشاید خاقان  
این نعم غالب فرزانه اعجاز بیان  
تو جهان جوی قمر مجسم کیوان ایوان  
از من آید که دم و رتن اندیشه روان  
سخنی دهر شود تیغ مرا سنگ فشان  
به ادا سے که رود تیر تو بیرون ز کان  
دین ریاضین و شقائق چه ستاید روان  
نه بسی پرده نیز نگ کشودم زنیسان  
کاین سواد لیت که در سے بود از مرگان

د سبدم گرد و دم گرد و دو پر و انگنم این چه موج است که از خون جگر میخورد در ثنا گسری شاه نه از به ادبیت توسن طبع روان دم زخونی زده بود مطالع تازه بدان آب طرازم در معج	بو علی را نگزشت آنچه ز دانش بمان هان و هان لے دل آشفته سودا زده هان که سفور سخن خویشتن آرد به میان رائضش از ره ناراست به پیچید هان که تودانی که نمرودی چکد انجم از زبان
---	---

پرو در تاهنرش عرضه نشود بر سلطان  
ورنه غور شد چه خواهد ز جگر گوشه گان

آن بهادر شته غرطلوه کیوان پایه آنکه از سلطوت دی رسته دوو بر اجرام آن مرد کش که بیک چوبه دو جایش کند زندگی دشمن شته راست از اسباب هلاک نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کدوش حکم شته راست بر آفاق روانی در دست نشان گفت که امضاش علی ارغم نقیض است گردش جیسج به پیش دهم شش دم سیر در ره مع فرو مانده ترا ز خویشتم بزبانے که دو نیم است بسان دل بران که گر از حوصله خلق نشان باید داد پای شاه هر آینه بلندست بلند در باندانه بایست سخن باید راند چون فرو ماندگی کلک سبک رودیم باز بهوشه دیرینه بیا دم آمد سخن از بزم خوش آنست که بر دل	آن بهادر شته مه رایت مرتغ سنان آنکه از هیبت دی لرزه افتد در ارکان می جسد سبکه جدا گانه زیرش پیکان چه فسادش که بخون نیست از شیر خانی جان می خورد بطمه زخونی که دو دور شریان چرخ گردان چه کند گرنه یزید فرمان خود قضا با خودش انباز کند در جریان نیک ماناست بغلطیدن گوی از چوگان خامش من دمن اندیشه و از خامه زبان بنویا یا کنه غامه بر آور و فغان میتوان گفت سکندر در دار در مان این نه هیبت که اندیشه کند ناز بدان نه یزید دشته و الا نه یسند و یزدان بارغم بر دل بهیچ صله گردید گران رفتم از خویش که برخویش کنم کار آسان به شته آورده ام از پیش ارادت ایمان
--	---

ازره و اوگری و ادمن از من بستان ورق از کف نه و از ناصیه من میخوان وز دعا کام من آنست که باشی چندان	رفت برین ستم از من که زدم گام فراخ می کشتم نقش و عا ورتو و فاحی طبلوی درو فاعل من آنست که باشم یک رنگ
--	---

که خود از عرق تو تا روز قیامت گزرد  
آن قدر عرصه که در آب نشینندگان

### ۲۲۷ بست و چارمین قصیده

طرح نه چرخ دیگر اندازد که بر غوغا نه آخر اندازد کاشش اندر نو اگر اندازد بر من از خویش فخر اندازد کا هر من را ز چادر اندازد خسته نوک نشتر اندازد نون مصر در زهد اندازد نه برین سطح اغبر اندازد از رخ زشت چادر اندازد گوهر آموذ معجز اندازد از برد و دوشش گوهر اندازد گاه خلفال و پرگر اندازد هر چه خاقون ز زویر اندازد خود فلک طرح دیگر اندازد تا گزید آن سنا بر اندازد جهنم چرخ اختر اندازد	داد کو تا ستم بر اندازد در رگ سار من نوازی هست زین نواست شتر نشان بر ستم سرگزشتیست بر زبان که زبان با مداد آن که آسمان خواهد لمعه مهر در رگ جانش تا ز چپسته به بحث کشتن بیره فونش بر دهنو ایچون زنگباری ز نه بیا تم دیو و انگه از زیر گوشه چادر گوهر آما بیه نه در چید کچم و باره که فرزند رهر و ان لوا مع سحر بر بایند تا پدید کشند تا گرفت آن بساط چینی چون عرق کز جبین چکد در سق
--	--

هر که بینی ہی بردے طالب  
 رخت مناک خوشین کردن  
 تابش مهر و نبش ذرات  
 مه چو طفلی که ترسد از غوغا  
 سایه را پای نمود ارس  
 باد کز بوی باده مست شود  
 ساقی انجن بگه خیرست  
 مطرب بزم زخمه اش تیرست  
 همدم من که نیست جردم گرم  
 در کبابی که بر سماط اند  
 باده مندر سرم بخوش آرد  
 بوی عودم زجا بر انگیزد  
 جسم از جانان خشنود  
 شور شوقم زگره رفتار  
 حاجب شاه چون بشهر آیم  
 راه برین ز ششبهت نبرد  
 می شناسد که کیستم ورنه  
 گوید اے آنکه قصه خانه تو  
 دستگاه تو چارالش ناز  
 اینت غالب که آتش از دم گرم  
 عید اضحی نه جشن نوروزست  
 بر در کلبه گو سپند کشد  
 نه که بر جاس خون قربانی

چایم را که شد تر اندازد  
 می برد تا به محور اندازد  
 شور و هیفت کشور اندازد  
 خوشین را از منظر اندازد  
 باد پیگردار در سر اندازد  
 پرده از روی گل بر اندازد  
 باده در کاس زهر اندازد  
 تاب در زلفت مزمر اندازد  
 عود لویا به مجسمه اندازد  
 منک از شور محشر اندازد  
 نفسم خارم به بستر اندازد  
 همچو عودم و را در اندازد  
 ز آسمان پناه اختر اندازد  
 هیفت و فزخ بره در اندازد  
 در رهم خار به بر اندازد  
 مهره دارم بششدر اندازد  
 کس چرا صید لاغر اندازد  
 سرور را بر صنوبر اندازد  
 آه نسو به هیفت چنبر اندازد  
 در سام سمندر اندازد  
 که کس این باد در سر اندازد  
 گر نه در غوغا کافر اندازد  
 دهمدم می بساغر اندازد

تا خرد پیکرے فریبنده  
 کو دکان محله را در حبیب  
 ساده دل بین که پیکر  
 طوف حجاج و دور بیان  
 در بگویند کاین ادب نخست  
 گیر دم مست و هوش ندان  
 که گرا از رفتش نشان جویند  
 همس جارس بود افرض محال  
 همس خاقان و غافل فریاد  
 در درگاه شمه که دیوانش  
 آسمان آستان بهادر شاه  
 آن موجد که به پیش دم کار  
 بگمان دوائ عطارد را  
 لطف هر دم فرو نش از خوبی  
 نگه خشمگینش از تیز  
 خود ز جیون فبار بر فزود  
 و ربه همگامی جنبیت خاص  
 گرد و روی زمین فرو پوشد  
 دان سپیاه سپهر بر بزمین  
 تا از ان فتنه جان بر دهرام  
 گر کند ساز محفل آرا  
 بر سر دره دور و دینورا  
 خود در بزم گنج بساط

مایه در پیش پیکر اندازد  
 اخل کند و دفر فر اندازد  
 در گزرگاه صرصه اندازد  
 چون دو حلقه بهم در اندازد  
 در می از بزم شکر اندازد  
 بسرو تا بران در اندازد  
 مرغ اندیشه شهر اندازد  
 بر فر از شش گز گز اندازد  
 همس که سرے و قیصر اندازد  
 سایه بر قصه اخضر اندازد  
 که فلک بر دوش سر اندازد  
 پیش از دست آند اندازد  
 از فر از دیکر اندازد  
 تشنگان را به کوثر اندازد  
 نور از روی نیت اندازد  
 گر به بامون نگا در اندازد  
 قرع بر نام شکر اندازد  
 نام محمد از زبان بر اندازد  
 با خشم را به خاور اندازد  
 جامه زبهر در بر اندازد  
 طبری از هفت اختر اندازد  
 با ارم در بر ابر اندازد  
 طره با شمشیر اندازد



<p>در دمی بر سگندراندا پاره زان فنر و تر اندازد که به هم مهر افرو اندازد موج در آب گوهر اندازد رخسدر سنج سنج اندازد از سدر مهر انسر اندازد در گ تار سطر اندازد هر گجا هر چه در غور اندازد در ره مور شکر اندازد طرح کاخ صحر اندازد همه آتش بدقت اندازد حلقه در گوش زاور اندازد بر درق مشک اذفر اندازد چرخ را کنگ بر اندازد</p>	<p>در نورد شراب پاودن جانب جهم که می فزون میخورد چون کند می بجام پندار اے که دست تو در گریه تیزی و در باش موکب تو پر چشم رایت تو در خندش کلاک من بین که به نفس غانی در سیه مستی دسر اندازد با سلیمان زند دم از بلقیس با زلیخا اگر شود بهر از با سمن در اگر بود و ساز از نواز که در غزل سنج از طراز که در دعا بند آن قدر زی که در زانه تو</p>	
	<p>تا قصه بهر آستانه تو طرح نه چرخ دیگر اندازد</p>	
	<p>قصیده ۲۵ و پنجمین</p>	
<p>برگ هر گل که بینی رگ جالے دارد انجن حجه و غالیسم دانے دارد گر نه با شاه گل راز نهانے دارد بر خود از همسری سر و گمانے دارد نیز چون من مژده اشکفتانے دارد</p>	<p>در بهار ان چین از عیش نشانی دارد غنچه مشکین نفس دلا نه خورش گلبوب با در راه به خلوتکده غنچه چراست سبزه را نامیه انداخته بادی در سر گر به هر چند ز شادامیت دے ابر بهار</p>	

برنجیز ز در پیش گردوم قطره زدن  
 تاک از باد خوردا غنچه شاداده فروش  
 ماهم از دست سراییم و گل دسره دیان  
 بعد ازین در چین لاله نه بنید در خواب  
 باد چون نوسفران در دم رفتن رقص  
 گوئی از آتش شهبانے رستان باقیست  
 غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار  
 دیدہ بر غنط سبزه خط جاده پدید  
 بر زمین جوش من بین حکمی انجم و جرج  
 چه زیان گردوندانی که دعاگوی گلست  
 نرگس آن سرور و ان را به گلستان جوید  
 هر سحر خوبی من چین افرون نفیم  
 یوسف شاه جهانگیر جهان بخش که دوست  
 تاج باله که چین مر جالے بنید  
 لامکان گرد نتوان گفت توان گفت که شاه  
 بر فلک صورت انجم سگالید که صیت  
 خوان خاقان که پیشه که از بخشش عام  
 نازش مه به نشاندی دغش نازم  
 در بلندی بکله گوشه شاهست قرین  
 تا سپس زبان گفت زرباش بر این پند  
 اے که در بزم دل افروز نگاشت دینی  
 مشنوا آوازه سلجوق و ساسانی را  
 بس امانه بخداوی و بطاحی را

او هم ابر که از برق عنانے دارد  
 مایه در باغ و بیازاد کانه دارد  
 واعظ شهر گیر از غلد بیانه دارد  
 کوه کز دیر به خواب گرانے دارد  
 آب چون نکته در ان طبع روانے دارد  
 سنبل و لاله که داغے دغا نے دارد  
 دور که شمس نو آیین مضانه دارد  
 آسمانست زمین کا بهشتا نے دارد  
 که بود باد فی ریگ روانے دارد  
 ده زبان سوسن آزاده زبانه دارد  
 خود ازین روست که چشم نگرانے دارد  
 چون شهنشاه مگر بخت جوا نے دارد  
 چین دهر اگر سرور و اسے دارد  
 تخت ناز که چین شاه نشا نے دارد  
 بر قرانه هر چه توان گفت مکانه دارد  
 بگزاید که نان ریزه غمانے دارد  
 بر سر مانده ایتوه جمانے دارد  
 گوئی از سجده آن عتبه نشا نے دارد  
 طالع مسرستم که قراسنه دارد  
 و مبدم تیش سر کندن جانے دارد  
 بین که در بزم جگر دو زسانے دارد  
 شه بفرخ گری شوکت شانه دارد  
 شه به باغ نظری سیرت شانه دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان  
 رفتم بالا که نشان آورد از پای من  
 و هر گویند ندارد روش دانش و داد  
 سخن از بهی خاتم نباتی هست  
 معنی از لفظ مراد دست سخنور نبود  
 بسکه هر دم رود از زمره خویش ز خویش  
 مدح کرد روی گزافست شمار و انصاف  
 روی خویش باید و تاب کرد و طر ز خرام  
 فقط تنها بود مشق سخن را کاسه  
 هم از بهی خاست که دانا دل شیر از رود  
 دم گرمی که بن داده هر کس ندهند  
 نشستم را به سخن تیز کند تاب بنیز  
 همچو شمشاد که تماشای زنده اندر آغوش  
 در دوازدهم مرده دلان بواجبیت  
 داعم از خویش که با خویش زبانی دارم  
 در پناه تور بهی را چه غم از فتنه دهر  
 عین علم من و بیت انشرف من در تبع  
 در زمین سخن آنراست نفرت در غور  
 نبود و نبود البته دعا تو بود  
 دفتر عمر بشنم مثل تقوی می هست  
 با چمانیست جدا گانه خود از دین مثال

که زمین کا بعد ناطقه جانے دارد  
 تا بدان پایه که گرد و خاک را نے دارد  
 همه دارد که چو غالب همه دانه دارد  
 که هر آینه چون شیر زبانی دارد  
 که با بنگ حنین ساز میا نے دارد  
 خواجہ داند که دلا دیز فنا نے دارد  
 با خود از خوبی گفتار گمانے دارد  
 نبرد دل ز کف از مود میا نے دارد  
 سخن اینست که این تیر گمانے دارد  
 بنده طلعت آن باش که آنے دارد  
 گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد  
 تیغ از گردش پیمان فسانے دارد  
 خامه در دست من از انفا نے دارد  
 موج خون جمعی دلق تن کرد نے دارد  
 که زافزونی یک نقطه زیانی دارد  
 که خود داد هر یک خطا مانے دارد  
 مشتری کو کب علم از سر طمانے دارد  
 که بدستوری اقلیم ستانے دارد  
 که نشانے توبه تحریر کرانے دارد  
 که هر سطر طرازی زفرانے دارد  
 که هر گوشه جدا گانه جمانے دارد

بیمسزان باد بهار تو علی الرغم جهان

تا جمانست و بهاری و خزانے دارد

## بست و ششین قصیده

هر دو ان چون گهر آبله پابستند  
 هر چه در دیده عیانت نگاهش دارند  
 راستی از رقم مضمون هستی خوانند  
 دور بینان ازل کورئی چشم بدین  
 رازین دیده همان همی که از دیده است  
 راه زین دیدوران پیرس که در گردی  
 شری را که بناگاه بدو ابر جست  
 قطره را که هر آینه گهر خواهد بست  
 شام در کوکب صبح نمایان نگردد  
 دشت تفرقه در کاخ مصور سنجند  
 هر چه گوید بجم از خسرو شیرین شوند  
 نهند اگر بجره مجنون گردند  
 خون خورند و بگر از غصه بدندان گیرند  
 سروتن را اگر از درد ستوه انگارند  
 قطره آب بلب بوسه نشتر شدند  
 چون بدانند که عامست ندانند زهر  
 تشنه را رفته بنگامه هندی خوانند  
 همدم و زهرمه و تشنه و زنا و صلیب  
 دل نه بندند به یزنگ درین پردرنگ  
 جام جویند و زندی نگاریند به زهد  
 هر چه در سوتوان یافت بر سوا بند

پای را پای نرسد از زنیابستند  
 هر چه در سینه نهانست زیما بستند  
 نقش کج بر ورق شمشیر حقت بستند  
 هم در نیانگردانچه در انجا بستند  
 نقطه گردن نظر آرد سویدا بستند  
 جاده چون بخت تیان در تن صرا بستند  
 زخم کردار بتارگ خارا بستند  
 صورت آبله بر چهره دریا بستند  
 روز در منظر خفاش هویدا بستند  
 جمع آتش به بی بست ز یخا بستند  
 هر چه آید عرب ز فاق و عذرا بستند  
 غرور شند اگر محل سیلا بستند  
 خویش را چون بسزایده تنها بستند  
 جان و دل را اگر از دوست کلبا بستند  
 پاره نان بگلو ریزه مینا بستند  
 روی گری اگر از مهر بجو را بستند  
 باده را شمع طرب فانه اترسا بستند  
 خرقه و سجم و سواک و مصلی بستند  
 هر چه بینند بعنوان تماشا بستند  
 سبزه انجم اگر درید بهینا بستند  
 هر چه در جانتوان دید بهر جا بستند

همه گردند بدان پایه که اوراد استند  
 این نظر بای که گرانایه فراموش کنند  
 نظم را موجب سرخسینه جوان فهند  
 که بپای نقل لبدر گونه تقاضا خواهند  
 بردارید که دنیا است نمود بے بود  
 نعم از عید فسرایش نگاه آینه  
 همدین روز دل افروز بدریوزه فیض  
 همدین روز نشاند جهان شامان را  
 خوشتر است که چون لبی بدرگاه آرد  
 خردان را که جو باهر زمین بوس آیند  
 پس چندی بر گشته بیدان نگرند  
 نیز بید سپهر از روی و روی گویند  
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط  
 ان یکادی لبدر افلاصن بخوانند و زود  
 چشم بدور بجا و در ششم خورشید نگین  
 بزنی ام راسته امروز باوران که در آن  
 صورت لرزه بر اندام سلطانین بید است  
 خردان سجده بر و نکته در آن برج سرای  
 لختی آواز غوغای غالب شنوند  
 و نذران بزم که بر دین و پرن را ماند  
 پیکری فرخ دفر خنده که از روی نیاز  
 پی به پیدایی اقبال خدا داد برند  
 و آنکه از جانب اقبال بایستد قبول

پیچ باشند در آن وقت که خود را بینند  
 چون به نیزنگ سخن شعبه ها بینند  
 نثر را سمع اعجاز میا بینند  
 که پے فال لبدر رنگ تما بینند  
 این دل افروز نمودی که دنیا بینند  
 کاندران آینه بیدائی اشیاء بینند  
 رونق بار که حضرت اعلى بینند  
 به در شاه جهان ناصیه فرما بینند  
 هم از آن پیش که آن در گم والا بینند  
 بنشینند سر راه گذر تا بینند  
 علی چند و خشنده به پنا بینند  
 نیند به علم از اطلس و دیبا بینند  
 بسر پای بیایند اگر جا بینند  
 شاه جم کو کبر انجن آرا بینند  
 که لولیش بسر گنبد خضر بینند  
 نه قدرج برکت و بی با ده بینا بینند  
 موجب را که به پیمان ز صبا بینند  
 بزم نظر و فرد ز خردان بینند  
 لختی انداز جبین سالی دارا بینند  
 پیکری با همه ناکاسته مانا بینند  
 پیش وی دولتی از انجا با بینند  
 از شکوئی که در آن پیکر زیبا بینند  
 پیشکش زندگی خضر و میا بینند

<p>بعد از آن کاین همه بنید به پیغمبر چشم کلاک داد و نوا ای اثر اندوز مرا با من زار که در بند تو ام چون نه در دعا کوشش آگاه دلا ن خوش باشد خواهم این زمزمه امروز بد انسان بنغم تا گل و سبزه و ریحان زخیابان جویند تا برین پیشته نشان از مه و پر دین یا بند تا بهر سال بشمار دی و بهمن و رزند</p>	<p>بگفتم خاتم دفتر الشا بینند نفس پر داند دعا شده الا بینند خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند ویژه آن روز که در هائے فلک آ بینند که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند تا کف و موجد گرداب بدریا بینند تا درین ره اثر از ادم و حوا بینند تا به راه طراز دی و فردا بینند</p>
---	--

هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید  
شاه جم کو کبه را انجن آرا بینند

### بست و یقین قصیده

<p>دیرین زمانه که از تار روز هائے دراز مگر نسیم سحر آن وساده را در بارغ سپس به سخن چمن تالشین خاقان بران بساط هند پای آسمان پای شهنشه خسرو آموزگار دادگر لای الو ظفر که نگردد بلال عید پدید ز بدل ابر مزین دم به پیش شاه که ابر ز بسکه بند گیش وارد آرزو محمود دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دور روم که آورش تا کلام شسته نشود براه فقر چه را سنے سخن زوالی بلخ</p>	<p>سپهر یافته اطلس پے وساده ناز بروے لاله و گل گستر و بعد اغزاز کشد ز سبزه نو خیز نقش پا انداز ز نقش پایزمین بر ستاره رخشان ساز شهنشه گنه آمر ز بے گناه فزاد اگر بخیر رخ نه بند ز نفس خوش طراز به بحر قطره دهد تا گستر تاند باز بران سرست که خود را بدل کند به ایاز پے شرف بخت شاه دیده دوز و باز چون بشنوم که فلان نیست منکر اعجاز که تاج و تخت بجای ماند و دم زار تنگ تار</p>
--	---

<p>تاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک اگر نه چرخ پے پای سیر آورد جراست این همه گری و دلفنا کی سوت سختن رسید ز گری تباب مهر تو ز نمود با قدر ازین باد گرم و تابش مهر ز مهر رفت پرورش که حسیست چاره کار درین سموم چو پروانه کان زنده مشغ ز بس بسایه گر آید عجب نسا شد اگر چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی به غیر و ز کسی زخمه گر زنده بر تار شد آنکه غنچه شکفته و از شامه گل گر نه تنگ چنان خویش راز بیم سموم بر بیمه گوئی من بین که در چنین تفت و تاب</p>	<p>درین روش نبود کس بشهر یا رانبار طلا و ده دهنی آفتاب را بگذار ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز چنان بسا که سوزم ز شعله آواز که در حیم فرد ز نیست ز عمر بر گذار جواب داد که غالب چون بسوزد بهار رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز رو بسوزد نشیب آفتاب ره ز فراز نگاه دو بود تا بیدیه گرد و باز زمانه جاس فدا سر کش ز پرده سانه شدی بچمن گلستان نسیم غایبه ساز که غنچه را نتوانی شناختن از پیاز بنشسته ام غم غم زلی در ورق بزود انداز</p>
--	---

کشایش در میان من دهد آواز  
که روز عید صبور کنی بعدیناز

<p>بیا دباده بهنگامه آشکارا خور بدست انچه بندد ستان کشند از قند گان کنم که خدا خود نیافریده بهشت بنامی جب از دوست من چون نه زینگ ز روی و موی چنین روی و موی یحیی غزل مبدح چنان دان که مطرب انگیزد قلم که کامروای قلم و سخنست بشی که چون بسر تخت پانسا دسهر</p>	<p>نسا اند راز نهانی که ترسی از غم تا هم از رنگ بیا رانبا شد از شیراز در بهشت بردیم اگر گسند فراز بوقت بوسه گر بچوئی شود دمساز تو ای که ره به حقیقت برده ز حجاز تو ای تازه ز آئینش طراق و حجاز بر آستانه نشسته سود باز روی نیاز بخت گفت که بخت خویشین می ناز</p>
--	--

<p>که ایستاده بدروازه پیرعبت باز بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز بقدر لطف بود آبروی مدح طراز بمدح شاه فزون بادگر خونی آرز نداده صورت انجام می کنم آغاز که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز فتاده کار به بخیر و سخن پرداز که لب زحمت به بندم به حیل ایحاز نه بست دل بچنین شیوه خامه طراز به صد هزار تفرع ز روی محزون ساز</p>	<p>فلک رسد چو بران در خبر دهند شاه ز دوده غضبش غلش را شمرد آتش حریم صحت شاهم بدوق کسب شرن اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم پاک سخن دی که بیایان رسیدنی خواهد ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت هم سودگر به سخن فخر خردی دارم سخنور است و سخندان گریز نیست آن و عا بصورت شرط و جزا کن رسم است برای شاه زیزدان طلب کنم شش چیز</p>
--	--

تن درست و دل شاد و طالع فرخ  
شکوه و افرو ملک وسیع و عمر دراز

## الفصل ۲۸

<p>ماه خرداد و عید شوال است سب که مانا بچهرین خال است روز را بر فرویش دال است بسر بگزار با مال است دید به باشه که به قبول است دوش بردوش بال بال است کاروانی دگر بدنبال است کش امید قبول بال است کو بکو بار و سو بکو بال است</p>	<p>روز باز اعریش امسال است بر رخ روز میفزاید حسن در دوپیکر خرامش غورشید سبزه زامد شد بهار و تموز بر شکال و تموز اندر هند هریک را ازین دو فصل بوسل فیض باران هم از بهاران جو میوه بالند بخوشتن بر شاخ ابر از باد و رسته ازا بر</p>
---	---



باز ماند انبساط از گل نشانی  
 لذتش را بهی زبانی نکند  
 باد گرم از خاک دود انگشت  
 ابر گرد آورد فلک زین دود  
 گیر در شب عیار گریه روز  
 ذره بار از تابش خورشید  
 غنی کار بعد ازین بین  
 سبز گردد در به انسان دست  
 جائے پر سبز روید از بالش  
 سیم را کشته آبچسبناک  
 آهاس روان فراز فریز  
 عارفان را دهر ز غلذ نشان  
 به بهشتی بعد دل بی غالب  
 سایه ایجوی و سبز باغ  
 مدح سلطان سکه کاین است  
 بو ظفر کز ازل به فیروزی  
 زرفشان خسروی که در عهدش  
 شاه بخت شاه را در دهر  
 با توالش و فرار از آن است  
 در ملکوت ثبات اقطاب است  
 جاهش از تازسے بود باغ  
 سدره با آن زمر دین بالان  
 در کفش خامه دیده در یاب  
 در گش شد ناب نیل است  
 گم ز زیر است گونه و رگال است  
 تا ندانے سمو قتل است  
 درد ماغش هوای اسال است  
 لب آفاق بر ز قنار است  
 هیکت نقطه بے رمال است  
 انچه پیدا است خوبی فال است  
 که تو گوئی ز مر دین شال است  
 هر کجا مرغ بے پرد بال است  
 موج در باب سبز طفال است  
 نه به تنه نشا ط اطفال است  
 آن به تفصیل این با جمال است  
 که به پادشاه حسن اعمال است  
 که روان تازه کن بهر حال است  
 خوشترین نقد گنج آمال است  
 کار فرمای بخت اقبال است  
 معدن از زخم بقیه غبال است  
 چرخ آئینه مهر تال است  
 با جلالت ظهور آجال است  
 در سلوکش مقام ابدال است  
 که در آن گونه گونه اشکال است  
 اندران بلغ پشته آمال است  
 ابر نیسان گش ازین نال است

<p>این بهر روز آن بهر سال است          شوکت شاه بحر سیال است          اندران بحرهای دال است          راز و رمزبان من لال است          گفت کاین سر نوشت اقبال است          زخم این رزق فرق جال است          برد و ارم بقای شده ال است</p>	<p>زان چکد قطره زین گهر بار          به تنزل نشان دهم ز عروج          دین بگو کب فلک که میدانی          خامه دم زد ز راز گوئی و من          جوهر تیغ شاه دید قضا          در زمان ظهور صاحب امر          مرده ای تیغ وای قلم کاین خون</p>
<p>شادمانا و شاه تاد و هر          دور روز و شب و میوه سال است</p>	
<p>بست و نهین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت          قدر قدرت شاهنشاہ جم جم جاہ انجم سپاہ ملکہ معظمہ انگلستان          خلد اند ملک</p>	
<p>کز خون طراز سر ورق داستان دهد          بار دنیا هم ابرو غم از نادان دهد          از جنبش که خامه مراد بر زبان دهد          زین سرگزشت داد سخن و زبان دهد          نامم فلک در انجمنم بر زبان دهد          خون جگر بر زبان خورش میمان دهد          نظاره را بدان بفریب که نان دهد</p>	<p>نظم نخست زعفران و نوجوان دهد          خون دل از شکافت قلم می تراودم          آن نی که هست درین ناخن ز سر خلد          از سرگزشته سیل و مراد سر آن که لب          نالم ز جور شکنه وای بیم گیسو دار          فریاد از سپهر که بر خوان آشته          آه از فلک که چون زندانش در آفتاب</p>

خویش نام گیت هر سخن این خسته دیگری است زین هفت دزد داد که هر دزدان یکی هر شب بصورتی دیگر این دیو هفت سر گفتم لیکن نیست فلک چون بر آسمان ناگه زنب چو مار به پیچید و حلقه زد خویش بدان نواغزی تازه کاسمان	کافر فلک بسوزد و سوز جهان دهد دادستم به شعله خسا که ان دهد زحمت به مر در راه درین مفتحزان دهد دیدم که مهر نور به ماه ارضان دهد تا در میان این برود هر چه آن دهد خواهد ز رفته عذرو قضا را عفتان دهد
--	---

دهرم به شهر بکه بندریوزنه نان دهد  
همسایه را زدوده من بیسان دهد

نشاندم فلک بسرخوان و هم ز دور گر خود بنظم حفظ دکان در دل آورم بختم ندیم نیک ندیمی که چون ازو گر پیش روزگار نبالم ز زخم خار لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر حاشا که جز بهسان آزار من بود عریان بر روز تا بودم تن در آفتاب دیگر به مطلع دیگر آرم سخن ز غیش	نان ریزه باز بر پیش اطراف خوان دهد اختر گزارتانیه ام بر زبان دهد پرسم ز آسمان خبر از رسلان دهد خالم جواب من بزبان سنان دهد بالین و بستم ز خرد و بر نیان دهد عیشی به آشکارم اگه ناگهان دهد شما سه ماه پیرنهم از کستان دهد دانا چه لب بحر فامه آسمان دهد
---	---

آن مور سر گستم که چو مر کش امان دهد  
از ننگ پایمال پروا ز جان دهد

گردون ز سخت جانی من فاع دن بوز چون بندم آشیان و گار و سپهر برق آز اهرمان سبیکه آن زر کنم قیاس نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر سازد و خود گشتی من چرخ من بخودش	شادم که مر در صبر پس از امتحان دهد دغم که چشم روشنی آشیان دهد گر گل برد ز ناله دیگر خزان دهد چون کس نخورد علی بن اندرمان دهد سجده ز پای من که متاع گر ان دهد
--	--

شبهای تار نالم و دغم بمن خوش است  
 و آن خود برین برکت که بهم بپرد آسم  
 و انعم ز سوز غم که غفل داردم ز خلق  
 یا رب زبان مباد که جند بنام من  
 مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن  
 چون خون گرفته طلبد همت از اجل  
 ناسازی غم این و نخواهم بزم راز  
 دیوانگی نگردد در آغوشم بجز رخ  
 تا در سرم هدای که باشد که آن هوا  
 راه سخن نشودم اگر فود نشد که بخت  
 آن دادگر که عهودی از بس محبتگی  
 آن دیده و ر که بر منط بزم می کشی  
 روشنی که روشن از آن گشت آفتاب  
 فرخ و میکه عیسی از آن زلیست جاودان  
 و کور یا که کاتب قسمت ز دفترش  
 اندیشه که بفرض بر دره به منظرش  
 فطرت که از بر اے نمودار هر کمال  
 تا هر کاخ جاه وی آورد نردبان  
 ز نقش سطح خاک که گر کوتهی کند  
 از بس که قرب عتبه مشکوی خسروی  
 نو شایه پویی پویی زری تا بدان حریم  
 قسط شهبان دیگر ازین در رسد ملام  
 بر سنگ شکل خاتم گرد و آشکار

گر دون دی که گوش باه و فغان دهد  
 تیر جگر شکاف کشاد از کسان دهد  
 بوی که تن ز سوختن استخوان دهد  
 آنرا که روزگار دلی شادمان دهد  
 از جوش دل فثار و گر هر زمان دهد  
 آن را قسم بحیان من ناتوان دهد  
 سازی که بالنگ زهره الامان دهد  
 اندیشه این ستمزه که او رگسان دهد  
 گاه مراجع ادله پاکیشان دهد  
 را هم بزم بانو گیت ستان دهد  
 یاد از زمان سنج و نوشیروان دهد  
 جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد  
 کافق را مثالی از دودعیان دهد  
 کش فرخی بزندگی جوادان دهد  
 تو قیغ خسروی بحسان خسروان دهد  
 افلاک را ز دور به پستی نشان دهد  
 آرد مثال و رابطه در میان دهد  
 زان لحم لحم بعد که دور زمان دهد  
 این خشت زیر پایه آن نردبان دهد  
 فرجام نازش شرف دودمان دهد  
 آید که تن بهد سئ پاسبان دهد  
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد  
 بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بختک وادی حیران خلاف رسم  
 قهرش بیوستان تننا بشرط علم  
 فرمان او ز بسکه بند رسم یکدی  
 پیش سگش ز بسکه زند دم زانشته  
 نامش ز غویشتن بسر نامه گل زند  
 صحن فلک به رونق برمش قسم خورد  
 از کلک خال مشک برده ورق بند  
 در عدل خط بشرت نوشیدان کشد  
 بابدل او سحاب چه دآفتاب کیست  
 اما لبش که چون به سخن در فشان شود  
 هر روز بسکه خاک نشینان شهر را  
 ساقی جهان که باز نگیرد کس قدح  
 نشکفت گر به میکده با پیرے قدش  
 از شهر شته نشین چه سرایم که جوش گل  
 معوره که آب و هوایش ز خرتے  
 گر خود ز رود نیل بود آب رده مصر  
 لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق  
 لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح  
 گویم دعا دلی نه بد انسان که گفته اند  
 آن خواهم از خداے توانا که روزگار  
 آن باد کاین شهنشه نسخ تبار را  
 آن باده دور نیست که گفتار من مرا  
 آن بادو زود باد که کلک و دیر خاص

قندانی عصیر و گل از خیز ران دهد  
 اودی بهشت را نفس مرگان دهد  
 در گله گرگ رونق کار شهبان دهد  
 دم را به ریزش تن شیر تریان دهد  
 مدحش در انجمن به تن خامه جهان دهد  
 بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد  
 از تیغ رنگ حل بسنگ فسان دهد  
 در بذر نان بدوده چنگیز خان دهد  
 کاین دم زند ز قدیم آن عرض کان دهد  
 از رشک مالش گفت گوهر فشان دهد  
 گنجینه های سل و گهر را یگان دهد  
 در بشدین قبیحے چون ارغوان دهد  
 ارزان خرد بیایه و رادق گران دهد  
 رشک شفق به گنگر آن شایان دهد  
 در عسل گل شربکف باغبان دهد  
 در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد  
 چندان که خاک رگیزد آب روان دهد  
 شکل که ساز عجز نوازے چنان دهد  
 تا این بود سپهر مجد و ح آن دهد  
 از من یزید انچه مرا بر زبان دهد  
 از شرق تا بغرب کران تا کران دهد  
 سیمای عز و جباه برین آستان دهد  
 آوازه نوازش من در جسان دهد

آن باد و در غورست که فرماید ہی کتم	بر یک دوده که گنگ بپندستان دهد
آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر	انجام خواہش اسد اللہ خان دهد

چون دہر غالب ہم بسخن نام کرده است  
غالب کہ نام من زہقت نشان دهد

## سی قم قصیدہ نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ہا تواند شمار یافت	خود روزگار انچہ درین روزگار یافت
پیر کار تیز گرد فلک در میان بسین	حق داد و ادع کہ بحر کن قرار یافت
در ہاے آسمان بزین باز کرده اند	ہر کس ہر انچہ حسب ہر بہ کار یافت
آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود	بر روی خاک پیچ و خم زہت یار یافت
چون حسن ماہ یک شبہ بینی بد ان کہ ماہ	پاداش جاگذازی شبہائی تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شاد شو گل	اجہر گلبرخراستی پیکان خا یافت
در خاک و باد و آتش و آب شتی فرود	این پردریش کہ خلق زہر و دگر یافت
ناچار جب سزداد اگر ایش سنے کند	درد ہر ہر چہ صورت ازین ہر جہا یافت
ہر کس بقدر فطرت خویش او بگذشت	ہر شی بہمن جو ہر خویش اشتہار یافت
گر خواہم بندہ را خط آزادگی بنشت	ہم بر در سر اسے خودش بندہ واریا یافت
در بندہ خود در ختم خط بندہ سگ درید	تو تیغ خوشدلی ز خدا و ندر کار یافت
مہر روشنی و کمر فروزش زر گرفت	سپیل و نہار صورت لیل و نہار یافت
ہر ام دل بہ ستن تیغ و کمر نہاد	تا ہمدوق در زش مضارب تا یافت
نظارہ فتنہ ہاے عیان از نظر ستود	اندیشہ گنجہاے نہان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد	ہرم از بساط تا ز گے فوہار یافت
روے سخن صفای بنا گوش گل گزید	بانگ قلم نشاط نواس ہزار یافت
ہر ہم ز دند قاعدہ ہاے کہن بد ہر	ہر کس نشاط تا زہ زہر گوشت کار یافت

فیض سحر به غالب پیمان کش رسید  
 رهنمای تلخ خویش بر این سبیل رخت  
 عاشق ز بسکه شاهد پیدا پیشه را  
 خون گشت در دلش اگر حسرت نگاه  
 گر زاهد است نیز زمین به بجا مبرد  
 قفل دل هر که کشایش نداشت نیز  
 بافته هم مضائقه در خفته رخت  
 عنوان رنگ و بو رقم و قدر و نسبت  
 دولت سپید سوخت که شد ملکه تازه  
 از انتظام شاه و آیین خسرو  
 بر نفس بنگان چند بخشود از کرم  
 جشی بکار سازی اقبال ساز داد  
 باله چنان ز ناز که پیلو زنده بتاج  
 ناز و چنان خویش که باله بر تاخت  
 بالستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت  
 یا قوت ساز چرخ که معدن دکان و ست  
 سنگ که نقش لعل و زمرد نه بسته بود  
 فرشید را بچشم کواکب فردا رج  
 چشم کش کشته سر همسر بود  
 زین پس بسی میانه هر دم سخن رود  
 همت نخواست باده زانگو یا فتن  
 ز صفت کشید که چه بهار اندر اهما م  
 آورده گونه گونه نشانه رنگ و بو

ذوق صیوح عابد شب نده داریافت  
 کوک رهنمای لوز آنموز گداریافت  
 از بهر خویش عکس و عکساریافت  
 چشم سیاه را بعد اسوگوار یافت  
 در عجم است نیز ز شمع زنیاریافت  
 دندان کلید دندان ماریافت  
 خود رخت خویش ز رنگ آبیاریافت  
 بستان آرد ز شجر میوه داریافت  
 ملک آفرین سرود که دو نمداریافت  
 سو و سرود و انش و دادشاریافت  
 و کور یا که رونق از و رنگاریافت  
 کاقبال ناز را به نش ساز گاریافت  
 از بسکه تحت پا انگلی استواریافت  
 از بسکه تاج کام دل اندر کنداریافت  
 نازم فروتنی که جوهر قرار یافت  
 آورد هر چه در کمر که هساریافت  
 در سین خا خا ز خویش شراریافت  
 تنها آبرد گرشا هواریافت  
 ساقی گرمی گزید در آن حلقه یاریافت  
 از دور با شما که جسم از پرده داریافت  
 در و در شمع بیکه پروین فشار یافت  
 داند می که سود برون از شمار یافت  
 با خویش بر و هر چه نه در خود کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست  
 در راه یاسه فردغریبان بشده شد  
 موجی که آب در گهر شاخه زو  
 روزی که زیران شهنشاه کامران  
 از گره راه یاسه گیتی نقاب بست  
 در درشکارگاه خدنگی ز شست چست  
 با شد بجای و شیه غزل زند فرس  
 تاج و نگین علامت شاهیت در جهان  
 فرمانروای ماست که از فر شوکتش  
 زنیان به فیض نامیه نامی نگشه بود  
 دائم که افتخار زمان ست کاین جهان  
 آری چه چنین بنود که عطاسه دهر  
 کوه از هجوم لاله خود رو خاک خفت  
 بی آنکه خواش ز در گل در میان بود  
 امر و زلاله را بس که هسار دید  
 در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد  
 این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه  
 حاشا که مستعار بود به جو عمر خلق  
 نتوان شمشاد دولت جاوید یافتن  
 از بس پرست حبیب سی ز نقدا هم

آورد که بهارنش را فگار یافت  
 در بر نه قوت روح غریبان قرار یافت  
 جوشی که خون بنات نزال تار یافت  
 توسن شرف بحیله اسیر و نکار یافت  
 وز خط جاده ناقه اگر دیون مهار یافت  
 چشم غزاله سرمه دهنه اوار یافت  
 با یارانش نزد که چنین سرشار یافت  
 این هر دو بهر که شد بجان شهریار یافت  
 شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت  
 صد بار هم از گداز نفس آبیاری یافت  
 شلخ بریده قلم این برگ و بار یافت  
 آبان و مهر و سترس نو بهار یافت  
 خاک از نمود سنبلیلیان غبار یافت  
 دوان گل نسیم پرست بهار یافت  
 و بهقان که دی بهار که بهار یافت  
 ناچار مدح به دعا اختار یافت  
 وقت آمد از سروش امانت سپار یافت  
 عمری که شاه زنده دل از دگر یافت  
 وز خود ز صفر نه در گاه بی شمار یافت  
 بهر جا یافت نبشت محاسب بهر اریافت

### قصیده سی و یکم در مدح شهنشاه

نایم از بند زمر بر آمد

شکر که آشوب برت و باد سر آمد



کسب هوا نفع آب خضر رساند  
در چمنستان کشوده بار نواذر  
استلیم انتظار گل بودارند  
تا ز چه دانسته قرب قدم گل را  
ببیند بود خردش مرغ سحر خوان  
قیس کجا تا کند شمار که محفل  
کثرت انواع گل نگر که هیوس  
لاله پسید ز تیغ کوه گذشتن  
نکمت گل شد و بای عام محفل را  
میگردد خسر و گل ستارستان  
اے گل دل را شمرده قانیسم  
مس اگر از کیمیا بصورت زرشند  
تا چه بنشیند در صحائف حکمت  
روغم تر دامن می محو که جهان را  
به منطقال نوس کن آورد  
جائزه شمر در د باده بین هم  
فتوای داد ابر و باد و لیکن  
گیر که در سایه نهال نشسته  
سیر نگردد هوس بسبیل و ریاحان  
سرور دانی و گر بیارغ در آید  
تا چه قدر ز روی که جلوه فرودند  
شعله رخا سینه خوسه چهره  
در کف این قوم هر چه هست بکار است

سبزه جهان را به همیشه راهبر آمد  
باد که بازار گان بسجود بر آمد  
دید که ز گس ز حدقه چون بدر آمد  
سبزه بیاع از شاگوفه پیشتر آمد  
کو کبک گل بگر بباسخ در آمد  
از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد  
رنج ز بار فروخته صورت آمد  
دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد  
زجره هر شب نه هرزه بویه گر آمد  
صورت یمن از خوره در نظر آمد  
در زرد ز بین که قلب یکدیگر آمد  
باد نه بینی که کیمیا ز را آمد  
ز رده دی خورد و حرف مختصر آمد  
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد  
شادی روی که بنیت نظر آمد  
کوری حیثی که دشمن همنام آمد  
شیشه نهان به که زاله بدگر آمد  
مایه سرد سی همین قدر آمد  
عشرت گلشن لب در را حاضر آمد  
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد  
ز رخسار انکار دیده را خطر آمد  
تا نه رنگا که شعله بے شمر آمد  
پنجره دوز و دوشنم سینه در آمد

سبز و گل را چگونہ بر اثر آمد  
سبز اگر سر کشیده پے سپر آمد  
خرده گل وقف و خون گل بدر آمد  
آمده باشد مکہ نو بہار سر آمد  
حیف ز اصلی کہ فرع برگ و بر آمد  
لیک باندیشہ کہ معتبر آمد  
بزم شنشاه کیقتبہ انسر آمد  
تا سخن از فسخ و نصرت و نظر آمد

زین ہمہ بگذر ببین کہ با و خزانے  
غنیہ اگر رُخ کشودہ طرف نہ بستہ  
حرمت خاک آسمان نگاہ ندارد  
خسرو انجسم نہ برج برہ بہرطان  
بر سر و برگ سہ ماہہ عیش چہ نازے  
روحینی جوے کز خزان بود این  
گلکدہ بفرزان ز رویہ حقیقت  
خامہ رقم زد بنامہ مطلع دیگر

نامہ زد و کتور یا چہ نامور آمد  
از افق نامہ آفتاب بر آمد

را ہر دو راہ دان و را ہبر آمد  
مہر و نشاندہ رخ ترخ زر آمد  
دولت جاوید پھو من زور آمد  
واسطہ نازش ابو البشر آمد  
موکب اور اغبار بگزر آمد  
عتبہ شاہ از فلک بلند تر آمد  
رایت رایت کہ آیت ظفر آمد  
تیرہ تر او نشانہ از جگر آمد  
زانکہ نماند بجز صحن سحر آمد  
سوی تو ام خضر خامہ را ہبر آمد  
تیرہ سواد ی جو سایہ در نظر آمد  
خامہ مگر بارہ زینش کہ آمد  
خود سخن من ز مسلک ہنر آمد

آنکہ بہ بیدارے دلکشای تقدس  
آنکہ با رایش بساط نشاطش  
آنکہ مرا و را بگاہ بندہ شمر دن  
بسکہ فرود ارج مردے بچمان در  
انچہ ہی جست ز آب خضر سکندر  
زانکہ ہو سسم جبین باہ چہ خیزد  
ناخ آوازہ درفش کیسانی ست  
بیم خطا نیست لرز و دل دشمن  
چینہ مرغان بام تست کو اکب  
شیر شکارا ساکندر آئینہ دارا  
قطرہ نشان رفتہ و ز قطرہ ہر ہش  
بر اثر رنجم فیصل مور و ان بین  
خامہ خود را بر ہر دی نستایم

گر چه درین قحط سال دانش و پیش  
بیج و شتری نبود اختران فلک  
زخمه ندارد ستیزه بارگ جان  
دل نبود سینه فسرده دمان را  
نامه صدای شکست دل بود آری  
چند فسرده هم حرف و صورت خود را  
تا چه بود سود کمفغان گزشته  
شکر بگرعدست و دل دزد آغا  
جسده جگر سخت و آبله پا  
هم بدل خسته تنگش باز آمد  
آدمه غالب بجرعه گرد گران را  
گر پس و پیشیم بی زهم کم و بیشیم  
موج ہی پای کم ز موج نیارد  
هم بتو نازم که مرجع سخن من  
داو سخن ده که دل بداد نهادن  
سازد عا پیش از آن که زخمه بزیرد  
غمه گرفتیم بود عطیه کو کسب  
حاصل بیلانج و کد خداست همانا

جنس سخن کس پس و کس نخر آمد  
پیشش اگر نیست از زنی دیگر آمد  
آنکه زدوق ترانه پنجبر آمد  
خسته سگانه که ناله بے اثر آمد  
بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد  
خامه همان دان که غل بے ثمر آمد  
ما بفنا نیم کز سخن ضربه آمد  
بحر بود کان ذخیره گهر آمد  
بیج نیارد هر که زین سفره آمد  
گر دم یا ران رفته کارگر آمد  
روز فرو رفت و سوز سازد سر آمد  
جاده ره تا سبزه اگه آمد  
گر به نمود از قفای یکدگر آمد  
داد و دانش پیرو دیده در آمد  
شیره فرمان و بان دادگر آمد  
خود به نوا از نوا ز شش اثر آمد  
بخشش یزدان عطیه دیگر آمد  
هر چه فراخورد و دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چسب داند  
کان زیقای زمانه بیشتر آمد

### قصیده سی و دوم

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت  
مرغ بر سمعشان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید  
 دشت به پر کار باد طبع صحنه نخت  
 سر دبه بالاس سر دطره ز سنبل فگند  
 قامت رعنا سیر و پرده گلبن درید  
 گر چه گل از هر زمین تخت گله برگزید  
 بسکه نیاید سرو سر به گهر گشتنش  
 مهر بود اے تاک لعه ز کان بازید  
 دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت  
 روشنی روزگار از شب یله افزود  
 خاتمه سال و ماه چهره هفت آب شست  
 رفت چو بر یکبار از شفق دسی و هفت  
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید  
 تا به ستیز و بهار تیغ ز آتش کشید  
 بسکه با آتش سپرد نامه میاه گل  
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت  
 کار گم یزیدان رشک به پشیمه برد  
 مشعله بنگ ز شرابال چراغان کشود  
 دیده امید خلق آینه در ره نهاد  
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چید  
 بسکه بدوق خوش تاخت سرعت از غیب  
 بر بکلاه اندر ش جنبش پر بر سرش  
 بسکه بنرم اندر ش بد ز فشانست لب  
 بسکه بر نهم اندر ش حر به گزراست کف

مهر بدیدار باغ آکنه در زر گرفت  
 باد بر اطراف دشت صنعت آنگه گرفت  
 گل به تماشا س گل دیده ز بهر گرفت  
 عارض زیبای گل دل صنوبر گرفت  
 لیک بسر سنگیش سبزه سرا سر گرفت  
 قطره زبالا دوی بهیت اختر گرفت  
 از زرد صفر گزشت باده احمر گرفت  
 مهر مجدی اندرون عرض دو میک گرفت  
 عشرت اروی بهشت در مه آذر گرفت  
 کار گم روز و شب نقش دسمبر گرفت  
 معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت  
 سبزه پژمرده را نایب در بر گرفت  
 تا بگریه ز خندان یوزر صبر گرفت  
 امنت گل فوج فوج کیش مهند گرفت  
 در صفت رنگ و چنان افکر گرفت  
 در صفت ارباب هوش جان آذر گرفت  
 باده به خم از جناب صورت ساغر گرفت  
 شاه اقبال ملک پرده نریخ بر گرفت  
 هند ز لارڈ اکندر دوق دیگر گرفت  
 آذر دوی را بهار هم بره اندر گرفت  
 در خزه بر هم زدن صدر و افسر گرفت  
 جام شراب از لبش قند مکر گرفت  
 سینه خضم از کفش ربط بغض گرفت

آنکه بفرزانی دفتر بقرط شست  
آنکه بکار آنکس بنده زیوان خرید  
خسته بیدار مرا هم راحت نهاد  
در صفت بدل وجود طعنه بجایم نبشت  
در فن اسپیدی گوی ز گود زهر د  
خشم شمر گسترش و دوز سنبل کشاد  
خواست بهار از سحاب بهر تارش شاع  
ا بر تنک مایه را شدم نیا مد که هم  
بسکه ز اهل صلاح تندئی کین دور کرد  
ترک سپهر از نسیب شغل عطار دگر دید  
بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور  
بسکه ز رفتار او خواست شمیم سرور  
شست بشک گلای کام و زبان چند بار  
نام نه باز و بخیلش کز اثر فیض روح  
بر غلط گفتگو در روش رنگ دبو  
غالب بیدار بیدار جاهه این شاه راه  
تثنیت عمید را نیک سر انجام داد  
کلاک هر همیشه را باد زبان فزوه گوی  
شاه بد گفتار ابادل آیینسه دار  
شاه نشا: اتوئی آنکه ز تو چون منی  
از تو رسیدم نبوش و نه بوم عسر با  
از تو توانا شدم و نه مزار و نه با  
خواست دل ارد خیال زخم جگر دختن

آنکه بفرزانی تخت سکندر گرفت  
آنکه بفران دهی بلج ز خادو گرفت  
غزوه دهر را خار ز بستر گرفت  
در روش عدل و داد خرده بنجر گرفت  
بر غلط داور می تاج ز قیصر گرفت  
لطف روان پرورش لاله زهر گرفت  
رفت و ز رخ نقش مایه گوهر گرفت  
بر سر داور نشاند هر چه زداد گرفت  
بسکه ز اهل صلاح سردئی دم بر گرفت  
قافی جیح از نشا طیش زاده گرفت  
تا بر اشد قلم هم ز بهما بر گرفت  
خاک بجو لا انگار مشک قیمت غبر گرفت  
تا اسد الله خان نام گور ز گرفت  
نقطه ز لب روشنی تابش نیر گرفت  
طبع ز اقسام طر ز هر چه نکو تر گرفت  
از رخ زرد و سرشک در زو گوهر گرفت  
گرچه سخن در طواف دایه نه در گرفت  
کاین رقم دلکش صورت دفتر گرفت  
کز دور دیا قوت روح اینده زیور گرفت  
کینه ز گمرون کشید کام زافر گرفت  
سر که ز صبا چشید زهر ز شک گرفت  
چاره ز بهیا یکی صورت ابر گرفت  
از پله آن بخیه تا از تن لاغر گرفت

<p>طرفه ننگی به بیم پای شناد گرفت طائر اندیشه را شعله به پیش گرفت صد ره اگر نامم غم از مژه تر گرفت خانه ظالم بسوخت رسم ستم به گرفت بسکه بدوق دعا بنمودیم در گرفت تا بتواند بدشت یوز بر آید و دید</p>	<p>همیت پیشینه غم برود مدح از خودم خداستم از سوز دل یک دلفس بر کشم هم بهم گرم غیش خشک نمودم ورق با تو چه گویم ز جور کایزد از اضافات تو در دلی داشتیم ناگهم از یاد رفت تا بتواند بدشت یوز بر آید و دید</p>
--	---

رایت لارڈ اکلنڈ باد بد انسان بلند  
کش رسد از ظل غیش ملک سر اس گرفت

### قصیده سی و سوم

<p>زمن بیع وز لارڈ اکلن بر انجمینه افشانی خی باد و تش آمده اسباب جهان بانی کفش بهنگام بخش در نشان ابریت نیسانی همایون مندی را پایه اورنگ سلطانی بد درش زهره دالم عتی و بر عیس سر طانی همش با غیش رنگارنگ نازش در خدا وانی بد رنگاهش قصا بنشانده دارا را بدر بانی عیان بر خاتمیش آقا رتو قی سلیمانی بعز مش کو بهار از راه بر فیضو باسانی خرازستان جاهش را بنا با جمله گیوانی بدیمیش گهر نتوان شمر دن از فردانی نوازش را بخویش نازش پیو ندر روحانی کرم بر خوان فیضش خوانده و عنوان راهسانی</p>	<p>بهر کس شیوه خاصی در اختیار است از زانی نه به با شوکتش فرخند آتار جهانگیر دمش وقت نوازش باغزار بادیت و دیک گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی به شدش ماه هر شب کامل و آفاق متابی همش با خلق گوناگون نوازشش در حق اندیشی سر راهش سپهر آورده قیصر را بدر روشی نمان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی به رزمش گرده به خاک بنشیند بدشواری ویران سپاهش را بهر با جمله بهر اسی با قلمش گدانتوان بره دیدن زمانایی فرد زیش را بر زیش سازش پیمان کیمنگی طرب در بریم عیشش برده دوران را بر تاق</p>
--	---

<p>که کلین نامه اقبال اورا کرده خوانی که نه را در سحر دیش تا با برو سووه پیشانی که سیمایش بمر و ماه ماند در درخشانی که خود تا مشری خواهر رسید از فط غلتانی زمین کلبه من شد گلستان بجهه برانی بدین نام نازل آورده ام طغری عجبانی ندام چاره اما اینقدر دافتم که میدانی ستو هم در نور و تنگدستی از پریشانی به پیمان مودت دارم آیین شادمانی تو نیز از راه غمخواری کرم کن گز کرمیانی که با من داشت گوناگون نواز شمای پنهانی که چشم من بدان کل الجوا گشته نورانی ترا باید که برفق سخنور گوهر افشانی</p>	<p>ردا باشد به گلشن گرد امش گلستان یابی عجب نبود بیتی گر بهالش جادوان بینی شر یا یارگا با نظم من در مدح خود بنگر ندام چون فرستم این گمراهیکن آن دافتم بلگتارم توانگر که به سیم و زر رسیدم برسم نکتة سبحان و در سخن غالب بود نامم هر اردو لیست اندر دل که جانفرسانی آنرا بسان در دکان در تنگنا بر خوشنشین بچید نک برورده این دولت جاوید پیایم کرم میکرد که لارڈ آکلند از راه غمخواری از ان در نامه مدح تو آرم بر زبان نامش سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم گرا در رشته میخ سخنور گوهر آمودی</p>
---	--

سخن کوتاه و دائم باد و شرح باد و در افزون  
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

### قصیده سی و چهارم

<p>تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو ملک و سپاه و شاه و گد را مان تو دار در سجده چبه شاهان نشان تو باشند از چرخ زل آسمان تو تو میزبان و اهل جهان جهان تو تو باغبان و روی زمین بوستان تو</p>	<p>اس برتر از سپهر بلند آستان تو آن بر که شاه نشان داری بدهر در پایم آن همه که بتو قیاس روزگار در جلوه آن می که با اندازه کمال هم بنده از تو خوشدل و هم خواجہ سرزاد هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته رو</p>
---	--

<p>دے عقل پیر یونسن تخت جوان تو  دے کو ہوا خستہ گزر گر ان تو  در زر نگاہ فتح و ظفہ یمنان تو  جز حق زلفت پہنچ سخن برز بان تو  اشراق پر تو حشر و خرد دان تو  رقصہ بدوق زمر مہ مدح خوان تو</p>	<p>اے تیغ تیز ہمد مملک نزار تو  اے روزگار بستہ بند کند تو  در بزمگاہ عیش و طرب ہمنشین تو  جس حق نماندہ ہیچ ہوں و ضمیر تو  انصاف جادہ روش مستقیم تو  سخن تو اے مطلع دیگر کہ آسمان</p>
<p>گردون زریزش کف گو ہر فشان تو  نشاخت خویش راز زمین در زبان تو</p>	
<p>سو کند قد سیان بنو دجزہ بجان تو  بالد بخیش بکہ قلم در بیان تو  دل میرد کشادہ دنگ از کمان تو  پیش از تو بودہ این دوق از لب ان تو  این ہر دو صفہ یک درق از داستان تو  از لب کہ خست سید کوہ از سنان تو  تو ماہتاب دیر عہد گیتے کتان تو  گر بادہ راست طعم شکر درد ہان تو  اے تو بہار گردہ کار و ان تو  گلدرستہ سخن ز نیست از خان تو  اندازہ جوی را بنمایم مکان تو</p>	<p>اے از ہوا پاک جگر گوشہ مسیح  ہر جا کہ رفتہ حکم تو خود نیز ہر بہت  جان چون بردے دوزخ دنگ تو چون زود  در بذل و عدل حاتم دکرے مسلم اند  نیازی ز بذل و عدل حکیم از آنکہ بہت  بے سعی تیشہ لعل زکان میتوان گرفت  در فتح کشورت بسپاہ احتیاج نیست  شیرین شد دست زان لب نوشین عجب باد  ارزان شد از قدم تو در ملک رنگ و بو  گر دیگران بیشکیش آرند گنج زر  دیگر ز مطلعی کہ کند ہمسرے بہر</p>
<p>تو فوج ہائے دو گریست آسمان تو  این آسمان زمین بود اندر جان تو</p>	
<p>نازم شکوہ خویش بلند ست شان تو  بوسے گلست زمر مہ نا تو ان تو</p>	<p>مداح چون توئی نسزد غیر چون منی  باید و مانع بہر شنیدن نہ گوش و بس</p>



<p>برخاست چون غبار من از آستان تو  یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو  تا خود نظیر من گزرد و در گمان تو  کان چون دلف من شده خاطر نشان تو  آورد و نشد اردی لطف نهان تو  دائم که مرده زنده شد اندر زمان تو  میخواست در مسیح دمی امتحان تو  خواهم زعق حیات ابد را لگان تو  مورم ولی ز زلزله ربایان خود تو  غالب که نام من گزرد بر زبان تو  مداح شاه تست و دعا گو جان تو  آن تو بهار و این چمن سبزه خزان تو  پیوسته باد خنک فلک زیر ران تو</p>	<p>از تو تیانشت مقدم بچشم خود  حاشا که در گمان گزراست نظیر من  آری گمان تست نه آئینه هست آب  دور از تو ام سینه غمی بود جان گسل  بخشود دهر بر من و بهر من آنکار  رفت آن علم از نهاد و بدین خا ذلستین  گیرد ز من عیار تو آن نجیب که او  در اجر اینکه کوشش من را لگان رفت  من خرم و چاکر تو بزرگان برین بساط  چون چاکران خویش شماری دران شمار  بنگر بچشم لطف که غالب دین دیار  است بخت تو بسبزی و عمر تو در خوشی  همواره باد روی زمین جلوه گاه تو</p>
--	--

### قصیده شمی و نیم

<p>بله کلمته بدین حسن خدا سازبان  جلوه گر شو بنظم مچو و دس طراز  وقت آنست که انجام تو با بد آغاز  موج نیرنگ بهارست ترا رشته ساز  روستایست را قهاسه تو گوئی شیراز  خاطر آویز ترا ز طوطی مشکین ایاز  تا رنگدسته نقش قدم شاه طراز  داور عادل ظالم کش منظم لوم نواز</p>	<p>یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز  گل بر افشان بگریبان چهره یوسف  وقت آنست که پاییز تو گردد نوروز  جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود  سیرگامیست در اطراف تو گوئی کشمیر  گرد سرگردست ای بقعه که گدازه تست  چشم بدور که هر جاده بهر کس تو گشت  فرهشت باد که آرایش ایوان تو شد</p>
---	---

چارلس مشکفت ترخنده شامل که بدهر  
 آنکه برخاک درش چرخ پئے عرض سجود  
 آنکه درهند بهین اثر مد لکش  
 آنکه باشد بره فیض در مکرش  
 بسلا مش خمیدست ز صد جاگر چرخ  
 نم یک رشته فیض است که تاریخت فرو  
 استوایافت زانش زمین بسکه ز عدل  
 بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش  
 غمزم دی در روش عریده یا چرخ سهم  
 بر رخ از تاب رشن فرسودت پیدا  
 ایکه بر نامه نام تو ز دیوان قصا  
 این رقصا که فردر یخته ام از رگ کلک  
 در نه اندازه هر بهیر و پائے بنود  
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکست  
 گر نه اندیشه بعدل قوی دل گشته  
 ناله زار من از شدت جور شرکاست  
 بر رخ من در رزقی که کشاید داور  
 هفت سالست که بایکدگر آویخته ایم  
 او ز خونخواری فویش در انداز غصب  
 آه از عریده پردازی بخت سرکش  
 دل در اندیشه و جان در غم و دوا  
 خود تو دانی که ازین محضه رستن نتوان  
 زین چه خوشتر که بعدت شود انجام گرای

بسته بردامن نظاره رفردوس طراز  
 شب در دوازدهم و غر شید بود ناصیه جان  
 آستیان ساخته کنجشک از سنجه باز  
 چون در آئینه پیوسته بردی همه باز  
 از چه بشد و اگر بردا کره مانند پیاز  
 در دلش راس بشد و برب سی اعجاز  
 سایه بر شخص بخرید به پناه و دراز  
 شیشه را نیست هنگام شکستن آواز  
 راس دی در اثر جلوه نجر رشید انبار  
 در ره از گرد ریش خیل مهادر پرواز  
 بسته انداز اثر دولت جاوید طراز  
 باشد آرایش تقریب پئے عرض نیاز  
 که باندازه شنای تو نمایندگ دناز  
 کرده ام طی بامید توره در دوزان  
 ناقه سعی من اندرا نگر و دیدے باز  
 نه ز دیوانگی و فیض گی و شوخی دآز  
 حیف باشد که کند ختم بد اندیش فراز  
 من و غاصب جو سر رشته شمع و دم گاز  
 من ز بیچارگی خویش با داب نیاز  
 داور خانه بر اندازی چرخ کجبار  
 خصم معزور و جهان دشمن و طالع ناساز  
 جز بتا لید تو اسه و درویش نواز  
 سخی کش بود آغاز وجودم آغاز

بوکه اندامه در آید بدست ز قفس  
طافتم نیست با خاک کف پای تو قسم  
چون چرخ رخ ره با دم بگرگاه فنا  
فوج مطلب ز تو ام هست و بعد گونا  
اول نیست که در باب عاشقی که هست  
سرچو در دفتر سرکار بود نقش پذیر  
دستم آن که اثر عدل تو لب سحر عهد  
ستوم آنست که دیگر حکم دست طلب  
هم به نغمه سرکار بران خواه هم  
چشم آنست که باقی ز رخسارین ساله  
پنجم آن که پس این فتح که نماید روی  
بخشیم تازه خطابی و بران افزای  
به که گویم کلمه افسانه و عوی بدعا  
تا زبان آینه عرض مهابست و مسا  
بنان باو زینت و وفاک زینگیان  
نصرت و فتح رفیقانه بر دست همراه

بوکه اندیشه گراید بحقیقت ز محار  
ز آنکه غم وصله سوخت و بلا زهره گداز  
داور از دوترانه هر چه بجا الم پیر و از  
خواهم آن فتح علی الرغم خسود و غنا  
کمی اندیشه حکم به طسرت ایجان  
هم با ندازه آن نقش شوی مانده ساز  
غیر با بنده درین وجه نباشد ایاز  
پیش فرمانده میو است بدر پونه و ساز  
داده افکات بدین یاغی اذن حراز  
بے نزاع و جدل و جهدین گردد بانه  
دهیم فزده اکرام و نوزید اعزاز  
خلق در غور این دولت جا وید طراز  
ز آنکه دامن سر این رشته دلانه است دلا  
تا زین جلوه که نقش نشیب است وفاد  
بزمین باو زانیت ز زمانها ممتاز  
عشرت و عیش ندیانه بزمیت همراه

غالب خسته مسکین که گدای درخت  
از تو قارش همگی باو نیازش همه ناز

### قصیده سی و هشتم

جز دوران خانه نمائند که بصیر ماند  
در دمی از قدح و ریزه زمین ماند  
جز بدان خام که از بادیه و بیا ماند

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند  
از گل سبزه بود و هر بساطی که بران ماند  
در هر و کعبه بشارت ز قبش نماند

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم پاک  
سجده غایبم که ز سیاه نه گذارد اثر  
قصه شوق بشیرانه نه نگذرد ز سار  
دیگر آن وایه دمن فردعا میخواستیم  
دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور  
ما به جامی که نه جیم ماند قناعت کردیم  
غم شب فکر صبحی ز توکل دورست  
عالم آینه رازست نه بازیم کفر  
قدم پیشت اگر در ره ایسان نبرد  
در ره عشق ز محوره نشان می خواهم  
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گزیم  
سخن از پیشروان ماند بهمان نازین پس  
کیست که ز کوشش فرهاد نشان بازید  
بسکه دیوار و دراز دور و دم گشت سیاه  
روزم از سوز درخشانی آتش دارد  
شهم از روشنی داغ به روزم خندد  
غم و آن جمله گراست که بگویش بکنجد  
آنچنان تیسر پیر و طائر فکر کم زنی  
آنچنان تند رود نیک خیالم کم زدن  
روم از شوق چنان مست که از وقت صفر  
مست و پیر برده برخاسته بایان غلغله  
تا بس منزل مقصود ز بیتابی شوق  
و نشین شد سفر اگر کس چون نرود

خضر این دشت زغبی به سیاه ماند  
افر سجده چه نخواست که بسیم ماند  
بگزارید که این نسخه حیرت ماند  
بر در دوست سوالم به تقاضا ماند  
لگر آن لحظه که جبر آن تماشا ماند  
به سکند بدهند آنچه زدار ماند  
نه پسندیم که یک جرعه ز صبا ماند  
عارف آن بیکه بنظاره ز غوصا ماند  
جی از دور نماند که به صبا ماند  
تا بدریش دهم هر چه زینا ماند  
از من این گنبد فیروزه پیر آوا ماند  
مانسایم و گیتی سخن از ما ماند  
لگر آن نقش که از تیشه بغار ماند  
کلبه من بسیم خیمه لیل ماند  
شهم از دود با بنوسه سودا ماند  
روزم از تیسگی خویش بشما ماند  
طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند  
چاکا در جگر باد هوید اماند  
سایه شگفت که در راه روی و اماند  
هم از آنجا شمرم هر چه بهر جا ماند  
کمره دوست نشان بهر بهر اعضا ماند  
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند  
بدیاری که سوادش به سوید اماند

که ارم بر در آن بقعه حسین ساماند  
 کشور آباد نه فرمانده دانا ماند  
 که بفرسنگ به فرزانگیست ماند  
 باد جانش بحیران تاج جهان جاماند  
 از من این قاعده تازه بدینا ماند  
 چکند گره سخنور ز شناسا ماند  
 تا ازین قوم کرام عرض تناسا ماند  
 بزنگاهای که بساطش به ثریا ماند  
 گر چه با برق و شر در صفت هیجا ماند  
 بعد از ان کش نگه از خشم محترماند  
 به علمای فروغفت اعدا ماند  
 شمع پروانه شود مهر به حربا ماند  
 منزل آنست که ره روز روشن داماند  
 همچنان تا به ابد باد به پیما ماند  
 زین شاخه خنی ذات تو پیداماند  
 آن روایات که از غله خبر ماماند  
 خامس بن بجزای دم انشاماند  
 داند ران پویه از و ناله به بحر اماند  
 خود غلط گوئی درین عمر که رسوا ماند  
 این تعافل به نفس امواته عید اماند  
 بر بزم عزت هرگز و حاشا ماند  
 به فغان ماند این شیوه به بود اماند  
 تا نوائی ز پل لبیل شیدا ماند

یارب از فیض درود اثر مقدم کیست  
 فرو فرسنگ فریدون دبد آسایش خلق  
 نیست کس بلکه نبودست و نخواهد بود  
 آسمان پای به جبهش نامسن آن قلز فیض  
 هم در آغاز دعا گفتیم و شادم که بمسح  
 راست گویم چه بود پای مدوح بلند  
 پادشاهان بسجود درش آورده هجوم  
 ماه و سبت الشرف ماه ندانم اولست  
 گر چه با تیغ و تبر صولت رستم شکند  
 بعد از ان کش ظفر از غیب نمودار شود  
 مژه هنگام خطا بخش اعدا از حیا  
 اسے که با عارض پرتو تو در عرض لاف  
 دانم اندر سفر بیع تو از دوری راه  
 در درین بادی سالک بشل باد شود  
 حد نیست ثنائ تو ولیکن در دهر  
 حجت عصمت مرم بود از حق بر خلق  
 از پی مدح تو چون نقطه گزاید برق  
 که سیمت می تاز به مهر اوید  
 حق گزاردنده مهرم نه نگارنده مدح  
 نکنی یا دوزخیم که در اندیشه من  
 در بگویند ز سهو است بمرم لیکن  
 غالب از عریده بس کن که غافلانه  
 مکن اسراف درین زفر نه بنج بگزار

در ره شوق دلاویز نوای برکش  
چون در اهل سخن آئین دعا شرط و جزا  
دلشین مصرعی از صدر بیایان نویس  
یا رب این داور فرزانہ فرخ فرسنگ

به ادای که هنجار نکیس ماند  
چند گوئی که چنین بادینان تا ماند  
محضر شوق همان به که مشت ماند  
باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

### قصیده سنی و مفتاح

بی مے نکر در کف من خامه روانی  
باید که صراحه بود آستین صبا  
عیدست دوم صبح و جہانے تماشا  
نگزاشته هر خید نشان لاغری از من  
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست  
از بهر رهاے نکتم سے همانا  
رخبر ز بیم دوست بخوابه فشانے  
آرزوم گل و سر ز نش خار نسجد  
بید نگم بیکه گرم بادہ فرستند  
من شاد و امید وصال دی داغبار  
نازم بسر زلف درازش که دل زار  
اے حال دل ز دشت جو تو بر نشان  
در عشق تو بیتابی بسیار من  
پیدا است که بر از نمانت که بردے  
بیگانہ رسم و ره انصاف نزیبتی  
شہ عادل و من روی شناس شہ عادل  
وقتست که سرمستی از انجن ناز

سردست هوا آتش سید و کجایے  
تا ناطقه را روی دهد تا دره زایے  
ماه و کف خاکستر و آئینه زدایے  
از ناله کتم سوی خودش را بنهائے  
اے طرہ طدار ندانم چہ بلایے  
لب می گرم از فوق درین سلسلہ خایے  
اما کف منع غم از سینہ گزایے  
نازم به گرانسایے بید و پایے  
از خانه همسایه کتم کا سه گدایے  
دانند که از دوست شکیم سجہ رایے  
ہم در خم آن دامن بود بعد رایے  
دے رنگ رخ از شدت درد تو ہوائے  
بے سود تر از کشمش زہر ریایے  
گر بر دل برفون نیم دست خائے  
لب تشنه خون دل عشاق نشائے  
در کشتن من این ہمہ بیابا کجہ رایے  
بر فیضی و بیابا بالین من آسے

گا ہے باد اوم زنی از بندہ نشانی  
 در چارہ نیندیشی و آزاد نشینی  
 بر دل غم عشق تو کم سرد و نفس را  
 فرزا نه بر کسب که ستا ید بجا هوش  
 آن عین ظفر درین اقلیم ستاے  
 چون دید که طاقت نفزا ید اگر امید  
 چون دید که اندوه نرزا ید اگر از دل  
 چون باد که در غم کشودن کشد رنج  
 در جنگ کند بر تن بدخواه سموی  
 در مدح سراغم غزل و باک ندایم

گا ہے بنوا ساز کنی نفسه سراے  
 در مهر نوری و به بید اد گراے  
 سازم قبضل گرم خدا و در ستاے  
 چند آنکه بر ستند خدا را بخداے  
 آن اصل غم در روش کار کیایی  
 بر طاقم افروز و ز امید فراے  
 دل بروز من تا کند اندوه ریاے  
 فوجش نشود خسته تن از قلمه کشاے  
 در صلح کند بر چین ملک صباے  
 کز ذوق بود این هنر آشفته فواے

اے آنکه گند سایه دست تو چاے  
 سهلست که شای ز تو خواهم گداے

اے آنکه در آئین وفا قبله ماے  
 وابسته انداز کند تو رساے  
 از موج دهری بقدر حال کشاے  
 از سایه کند گل بزین ناصیه ساے  
 دانند که شایسته هر گونه فناے  
 در مردک دیده دل نور وفاے  
 در صورت معنی شود آینه صفای  
 در قافله فیض حق آواز در اے  
 دخواه ترا از سرعت تاثیر دعاے  
 عمر ابد و غم شدی و کام رواے  
 از حلقه دایم تو بسینا در باے

اے آنکه بفرمان نهض کعبه خلق  
 همسایه اقبال دواے تو بلند  
 از رقت دست گران نشان تو در پریم  
 از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ  
 آنکه مستعالمش گر هر گونه کافد  
 در ناصیه هر جان تابش هر  
 گر مشرب تو حید شود چشمه زلاے  
 در میکده یا خدا گردش جاے  
 غم کاه ترا از خرد ایا موصاے  
 از پیشگاه فیض ازل آن تو با دا  
 سیر رخ شود گر پیش طائر محمود

از غالب غمیده که از دست سپاسش  
نقبول تو باداروش مدح سراست

### قصیده ششم و هشتم

گل جردانا شده از شاخ بدمان نیست  
آسمان صفحه داغم خط پاشان نیست  
خامه هنگامم رسم سرو خرامان نیست  
در خیابان ورق سنبل دریان نیست  
از چه در مرحله خاک ز باندان نیست  
ناقه شوقم و جبریل حدی خوان نیست  
دلی و اگر شیراز و صفایان نیست  
روح و شبنم دبایس و گلستان نیست  
گردانسته که نام که بعنوان نیست  
بسگر این صفحه که آرایش دیوان نیست  
این رگ ابر ککاک گهر افشان نیست  
بال عقاب نظر و وجه میان نیست  
عقل خیال بدین مدح شناختان نیست  
رنگ بر فرخی و غنمی دوران نیست  
کاین ادا بر شرف ذات تو بول نیست  
گفت جبهه تو که این شمشیر ایوان نیست  
گفت فیض تو که آن موج طوفان نیست  
قلبت گفت سرش بر خط فرمان نیست  
کرمت گفت ریش بر در عیان نیست

هر چه در مدار فیا حق بود آن نیست  
از سواد شب قدر است مداوم به دوات  
بسکه دل داده موزدے افکار خودم  
ره رود سرو غباری که ز راهش غیزد  
خامه گر نیست سروشی ز سروشان نیست  
سیتم عام بدان و در شمع سسل گیر  
جاده عکس منی و رفتار شقایق دارم  
تاج بر نظرم و از کشور جان من آیم  
نامم از چیست که بر پیش چنین میباید  
مرحبا و اورجم مرتبه خامس ماژوک  
فورده است آب ز حقیقه لطف تو مگر  
دم تحریر ثنائی تو غلات که فکر  
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا  
نکته سخنان سلف را ز تو در معرض مدح  
از زبان تو اگر مدح تو گویم پذیر  
گفتم این چیست که ماهر میرش نابیم  
گفتم این چیست که ماجوس بهارش گویم  
گفتم این چیست که گرد گزشت بر چه خط  
گفتم این ابر که بار بهارش از چه برست



دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل  
 ذره گر در هست را به وادر پیر دانه  
 زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که حیثیت  
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد  
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل  
 کشته تیغ وفا عشرت دیگر دارد  
 به نسیم سر کوه تو کشت و دم سینه  
 فرط اخلاص نظر کن که گزشتیم از رشک  
 به تو ام زنده و نا دیده سر پایای ترا  
 شرط اسلام بود ورزش ایان بالغیب  
 به میان جی گری خامه شدم به شناس  
 آشکارا بتوازه خویش نشان باز دهم  
 چون برین دانه بینی شفق از من یاد آرد  
 چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان  
 چون رسد نامه غالب تو از مهر گوی  
 پایک مدح تو ام نیست همانا زین بعد  
 آه ازین غم که بد است آفت اجزاد است  
 شاید غم چه به مستی رخ خویش آراید  
 بزمین بار غم از بسکه فرود بر دم را  
 دل بزدان دهم و بربدندل نه نم  
 هست دشوار و محال ست که مشکل بود  
 جان اگر خسته ترا ز تن بودم نیست شگفت  
 بصبر و قلم خویش خوشم پندارم

خود سوگند که این گفته میسران نیست  
 چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست  
 مشغولی گفت که حوت تو دوسرطان نیست  
 تیغ نیز تو درین مسئله برهان نیست  
 غم عشق تو درین نموده همان نیست  
 عمید در معرکه عشق تو قربان نیست  
 زمین سپس لاله و گل رنگ گریبان نیست  
 سگ کویت بوفاداری از اعیان نیست  
 بگانه ز سر پایای تو کان جان نیست  
 اے تو غائب ز نظر هر تو ایمان نیست  
 در رهت خامه من خضر بیابان نیست  
 گردلت در گرد پیش پنهان نیست  
 کان گفت قلمم خواند به قرگان نیست  
 کان فروخت به دیده گریان نیست  
 کاین خط بندگی بنده احسان نیست  
 انچه از من شنوی نامه و اخوان نیست  
 آه ازین غم که تباب تش سوزان نیست  
 طره غم بخش حال پریشان نیست  
 اختر روز شب شمع شبستان نیست  
 کاین دل غمزه هم در روز و دران نیست  
 اینکه در مرده دلی رستن آسان نیست  
 زانکه دل تنگ تر از گوشه زندان نیست  
 کاندین بند قلم مرغ خوش الحان نیست

<p>پر تیرستم و بے برگ خدا یا تا چند چون بہ بند فلکم خستہ از بنم چہ نشاط این چہ نیست کہ گفتہ ز سخن شرم باد دیگر از غم چہ کنم شکوہ کہ رستم از غم دیگر از درد چہ ناہم کہ بغخاری من لطف یزدان ز غم دہر نگبان تو باد بذلہ و مدح و دعا در ورق انشا کردم</p>	<p>بہ سخن شاو و غم کاین گم از کان نیست کہ عطار د بہ سخن طفل و بستان نیست نار و ایست متاعی کہ بہ دکان نیست بندہ مدت گرم و خواہہ زیاندان نیست چون تو عیسی نفسی را سر درمان نیست اے کہ لطفت ز غم دہر نگبان نیست تا بدانی کہ فدائی ز ندیان نیست</p>
---	---

خود و خوان و بگفتار شناسان بنامی  
کاین غزل ز مرثیہ بلبل بستان است

### تصیدہ سی و نهم<sup>۳۹</sup>

<p>فغان کہ نیست سر و برگ دامن انشانی فغان کہ رعیت تناسل بستر و بالین فغان کہ نامہ شوقم چار سوی قبول فغان ز عمر کہ در سنگلاخ زند گیم فغان ز غفلت و دیروزہ زندگی کامور فغان کہ دادندادی و وقت آکن آمد فغان کہ جان بہ نیت و اوم و تو دلتی فغان ز نخب و مخالف کہ در رق مہر فغان کہ در عمل صاحبان عالیشان فغان کہ گدیہ خود و آوران دہر رود بہ من غاندہ سہستی نشان کہ بافتہ ام کنون ز مسخرت اہل شکوہ ہیست</p>	<p>بہ بند خویش فروماندہ ام ز خویشانی نہک بہ پیرہن لذت تن آسانے بہر دراہ بجاس زہر زہ غنوائے بہریر کوہ بود دامن از گرا بخانے بیاد ہر نفسی می کشم پشیمانے کہ خاک گور سرم را کند گر بیانے کہ جان دہند و فاپشیمان بکسانے بچار مہر بلا گشتہ است طوفانے کشم جفا فغانے و جور ہمانے بہ پیش بچہ خودی بہر کاہہ گودانے نفس زخوف عدو چون نگاہ ترسانے دلی کہ بود طر بگاہ روح میدانے</p>
---	---

<p>یہی پروردگارم قواسے نفساے          نہ ہاے آنکہ بسانم درین پریشاے          گلو فشرده و خون کرده اند پناے          بقصفاے خدا ترسی و خداداے          بناسے بارگہ عدل و داد را باے          کردست گلبن انصاف و گل نشاے          صحیح کردہ قوانین عدلت راے          گلندہ اند در آفاق شور سلطاے          کہ اوست مخترع شیوہ ہساناے          سراب کردہ محیطی و قطرہ عماے          یہ آفتاب طرقت گشتہ درد رختاے          زہے تراکت انداز مدعا دانیے          غم درون سے از سطرچین پیشاے          ز قطرہ قطرہ شبنم بسجہ گردانیے          بعد زبان رگ گل و آفرین آئیے          کہ غیبت افگندم و طلسم تیرانیے          بر آورم ز گریبان مطلع تانیے</p>	<p>بزرگ موج و فانی کہ خیزد از سرش          نہ پای آنکہ بر آیم ازین گرفتارے          بہ دامن کہ رسد کا ندرین بساط را          مگر تلاشے آزار من کند روزے          بقاے عیش و نشاط زمانہ را ضامن          ہمارہ روضہ آفاق مژسترا سترنگ          نظام عالم و آدم کہ در جریدہ دہر          اگر چہ سنجہ دگر سرے و خسر وان دگر          توان بقاعدہ قصر بالمبا لہ نفست          زہے مربے بیما یگان کہ از فیض          ز خاک در گہ او ذرہ ذرہ ہر طرے          خوشا لطافت اندازہ اداسے          کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و نخواہد          بقاے عشرت اورا چین دعا گوئیست          ہمارا با و فرود شست بزم جہاںش را          حضور مدح بخ از من نہفت می ترسم          مگر سری کہ فرو بردہ ام بدین خیال</p>
--	--

<p>زہے کریم کہ دست بگو ہر افشاے          بگاہ عرض محرو بردہ زابر نیساے</p>
--

<p>نفس ز خوسے تو گلدرستہ بند رنگینے          لب تو زندہ کن معجز میجاے          پصفہ از خم تیغ تو گر کشتہ نقشے          فلک بدر گہ جاہ تو متکلف پیر لیست</p>	<p>آنکہ زروسے تو آئینہ دار حیرانیے          رخ تو جلوه دہ شوکت سلماے          چو خامہ شقی شود از بیم پیکرمانے          ز روز و شب بکفش سچہ سلماے</p>
---	--

به گروسم سمند تو نیست دارد  
 بذوق غمت خوانت چنان بحر افتاد  
 سپهر بارگمار روزگار مرتبستا  
 براج قصر جلالست به نیمه ره نرسد  
 من شکسته دل بینوا به سپهر ان  
 گدا یم و بهشتا داد آنده ام  
 ز ناله ام چه محابا که معدست کیش  
 نه ملک خواهم دهن مال بقدر غلام  
 مراد لیست ز درد شکسته گریه  
 ز نسبت سال فزون میشود کمی سوزد  
 کجاست حبیب که چاک در دو تو غم زد  
 ز اهل دهر درین روزگار بیدردی  
 سیاه مست ندارد کس محابا  
 شرر به پیرین جان فشانده جانگراشت  
 چنان به حلقه دادم کشید تنگ که من  
 غریب نیست بدر دلم رسیدن با  
 بدادگاه رسیدم چنانکه دایتم  
 بهجر کوش که غائب طریقه ادبست  
 خوش است اگر ز نسیم دعا بگلشن صدق  
 مدام تا که بود سایه تیره و تاریک

سزد که ناز کند سر صفا بمانی  
 که در دایان صدق کرد آب دندانی  
 که از تویافته جنس کرم فزانی  
 خیال انوری و معنی فکر خاقانی  
 چگوندم ز غم از دعوی ثنا خوانی  
 بدر گئی که بود قیصرش بدر بانی  
 ز گد به ام چه خیالت که اگر بانی  
 که گرد غم ز رخ بخت من بهشتانی  
 نه آرزوی امیری نه حرمت خانان  
 نفس چو رسته شمع بنم جیرانی  
 مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی  
 به عید عشرت خویشم نموده قربانی  
 شمرده خون دلم را ریح ریحانی  
 که شعله سرکش از داغهای پنهانی  
 به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی  
 نه مدعی عربی و نه من خراسانی  
 برس بداد غریبان چنانکه میدان  
 نگا به اشتن اندازد ثنا خوانی  
 نسال جلوه آیین کند گل نشانی  
 مدام تا که بود دهر در درختانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار

چو مهر جبهه غمت تو باد نورانی

## تقصیده

از صیب افق هر چون سر برآرد  
 من و بزم دلجم فریزد بهادور  
 خنی داد گستر که کرد ز غفورش  
 کشد اتفاقش از شعله چندان  
 گر از بیم بدش نباشد لسان  
 بدوق کف دست کوفته اش  
 بتاخير اعجاز خلق همیشه  
 سپهر احتشاش که گاه تجس  
 هوا از غباری که زان عرصه نبرد  
 شریا بساطا فلک بارگاه  
 نوآنی که در هر خم نقش پایت  
 ز تا شیر خاک رهت دور نبود  
 فلک جمله در بارگاه نوات  
 به قصر جلالت یار و رسیدن  
 بس سست اینکه هر صبح به سجودش  
 بنگاهی که از دعوی گم نموده  
 امید می که از تار و ان سستی  
 نویدی که در هر نورد تبسم  
 زهی را انگشت پیش بایست  
 مگر بنده غمها سه دیرینه اول  
 کشد ناله چند در بارگاه هست

می اندر سبزه سنا بسا غر برآرد  
 که از صیب هر گدشته گوهر برآرد  
 خشی داد از دست آذر برآرد  
 که دود از نهاد هر اختر برآرد  
 چرا شعله بر خویش خنجر برآرد  
 بطباده از موج بی پر برآرد  
 صبا جامه گل معطر برآرد  
 چو لشکر بی عرض لشکر برآرد  
 فریدون و دارا قشیر برآرد  
 که قدرت و قهر اموقر برآرد  
 زمین کان گوگرد احمر برآرد  
 که هر ذره را کیمیاگر برآرد  
 در آرد گدازد تو انگر برآرد  
 خور از به تو خویش گر به برآرد  
 سری از گریبان خاور برآرد  
 بدل در رود و ز جگر برآرد  
 همه فعل و یا قوت دگر برآرد  
 بی فرق امید افسر برآرد  
 که شیوان از دست شکر برآرد  
 بفرمان فرزانه داد برآرد  
 که هر یک سر از صیب گیر برآرد

<p>اگر ریزد از دیده پر کالم دل دگر بردماند ز لب برق آس غمی در دستم که شود بیا نش فشارد چو اندیشه ام مغربان را شیدن ز سوزم بخت بد غی رمیدن ز هوشم ببالد بسازی بدستت که تیار خلقت کازش نوائی که من در دعای تو بنغم لواے جهانگیر کشور کشایت</p>	<p>همانا که فروغ ز دفتر برآرد شراری ز طوفان آذر برآرد جگر پاره اند دیده تر برآرد همه ریزه نوک نشتر برآرد که دود از نهاد مندر برآرد که گرد از گزرگاه محشر برآرد بفسرما که خارم ز بستر برآرد حق از پرده آن راهب برآرد سراز پرده هفت کشور برآرد</p>
<p>جهان تاجان ست کار جهان را بفرمان دلیم فریزد بر آرد</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>خیز تا بنگر بشاخ نعل گاه مر جان دمانده از شکار همه آهنگ سازد ز مهره سنج زان مسیحی دمان و فخر لباس نشندی یکس ترانه کش بنود کف زدن ساز کرده برگ درخت طیبه و طوطی و نواد و هوا نخ کشاکش من آن نهالست گفته باشه که خامه رقاص نفر گفته دتن زدم آسبه</p>	<p>طوطیان ز مردین مثال گه ز بر جوشانده اند بدبال همه دستا نسل و پرده نگال زان بشته و نشان جور مثال شور گلاب و دیگر از بنال رقص آغاز کرده باد مثال بود جز ترغم اطفال دین معانی طيور فرخ فال خشک نه پاره بیت هیچ مثال نقوان جست کار رقیع مثال</p>

نظم انداز نخل بندے کرد  
 سرو با من ہمیدود پا جفت  
 عالمے را بر اہلے پیغم  
 جامہ ہا از نشاط رنگا رنگ  
 گاہ در نامے میدند نفس  
 کردہ بر ساز لفظ رقصہ ران  
 ناگمان از کنارہ واسے  
 جادہ راہ و پرچم علمش  
 گفتی آفاق را گرفت فرد  
 اسکویر کا لون کہ در گاہ ہش  
 داوران داو در عیدم عدیل  
 آن عبس بنی طلسم دانش و داد  
 گرہ پیچید گزیدن ساعات  
 مہر تابندہ گردد اصطرلاب  
 اسے کہ باشی از استقامت طبع  
 بانو بود قرآن قرین ترا  
 اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیت  
 بہ تو بخشیدہ حق جہان بانے  
 بالود اردو زمانہ در ہمہ وقت  
 کار سازی با ہتمام تمام  
 صبیح گاہے بہ طالع فیروز  
 مجلسی ساز کن ز بادہ و جام  
 من ز غوغای اندران ہما لون بزم

رست سروی بسر زمین خیال  
 تاک را بر دم با استقبال  
 ہیچو خود بر جہنم استقبال  
 جامہ از شراب مالامال  
 گاہ بر کوس میزنند دال  
 ہم آہستگے تعال تعال  
 شد نمودار موب اقبال  
 افق غربے و طلوع ہلال  
 فتر فرمان روے غرب شمال  
 اہل دل راست کعبہ آمال  
 سروران سرور محافل  
 آن بصورت جہان جاہ و جلال  
 در شکار کشیدن شکار  
 چرخ گردندہ قرعہ رال  
 محور آسمان فضل و کمال  
 جز بجلوت سرے فضل حال  
 مہر ترا خواستن بفضل حال  
 بجمان گوی کز نشاط ببال  
 از توجہ بد سپرد ہمہ حال  
 سرفرازی باقتال مثال  
 بہ نشین برو سادہ اجلال  
 خوشتر از بزم حجم علی الاجمال  
 بفسد ایم شکوہ مصیبت نال

می بسا غز ز ریزش فغاناب  
 همه بر رخ دویده سیل مرثک  
 زان جگر پاره کان بزرگان ماند  
 رحم کن بر غوشیم که زبان  
 می خور و جگر فشان بر من  
 تا بسر مستی از سبکدستی  
 به ادا می که دیده ورد اند  
 منم از خستگان دهر که دهر  
 حیف باشد که جز ستم نکند  
 دان ستمهای ناروا در شهر  
 از غمی شدم غرق می جو غم  
 نه ز اجزای بوستان توام  
 به نظر گاه بوستان آرای  
 بخدائی که داده از پے رزق  
 که ندارم درین سرای دور  
 حاصل من ز هر چه می گزرد  
 کنج امن و سفینه ز غزل  
 هم به گلبانگ خامه گرم سماع  
 در معانی نظر نه چندان دور  
 نظم غالب بنگر که پندارے  
 در گز که دید سنبل و گل  
 سپس اے دای سپهر شکوه  
 از تو درخواه آبر و دارم

لب پر آذر ز سوزش تخیال  
 همه بر دل نشسته گرد لال  
 بر سر عجب کرده جامه آل  
 فونچکالتست گر چه باشد لال  
 زان فرو زنده جوهر سیال  
 زخم اندیشه را رگ قیفال  
 که قلم می تراود آب زلال  
 نه ز دل بستگان مال و مال  
 آسمان در قلم و مه و سال  
 شهره گردد بکیف اعمال  
 مرده ام را چه حاجت غسال  
 سبزه باشم نیم اگر چه پنهال  
 سبزه را کس چنین کند پنهال  
 کبک را بال و باز را چنگال  
 آرزوی فردی ز دیال  
 چار چیز ست کش مبارک دال  
 می ناب و پیاله ز سفال  
 نه به آدای جنبش خلخال  
 که سیاهی کند غم خط و خال  
 که کین گاه بسته خیل غزال  
 در نظر که گسسته سلاک لال  
 سپس اے دادر محیط نوال  
 گر چه ریز و خود آبر و بسوال



آبیار نهال آمیدی	بر خور از عمر و دولت و اقبال
------------------	------------------------------

عارف عیش را جمال دوام	شاہد بخت را دوام جمال
-----------------------	-----------------------

## قصیده چهل و دوم

<p>رسیده است بگوئیم هدای نفع الهاب  هم جنگ و جدل چون نفع اغایید  ز بعد نفع اگر صلح اتفاق افتد  ز به نوازش صلحی کران نو آئین ساز  پس صلح اصل صلاح است نفع چون نبود  علو و صله این جهان ستانان بین  بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند  داد بود که به بیچارگی شوند ز بون  نشود به نشر و نا شیر عدل داد آباد  بر همدو من آن نیستم که نشناسم  غیلم و لشکر منصور خاک خفته و باد  زبان در زبان و دهن در دهن  ز سعی طرف نه بند و نه فرد مایه  ز دشمن جان نبرد گو سپند قربانی  به حاکمان گز افایه سرگزشت خسان  دود و دلیک نگر و غزال جاس بلنگ  به پیش تیغ سر سر کشان فرود آمد  نذیده که ز آید شد سپاه زنگ</p>	<p>ز ترکنا ز سپه در ملک و پنجاب  ز بیگانه و فتنه صلح یافت خطاب  ظفر بود که ملقب بود بدین اقباب  نویز نفع بر آید ز جنبش مضراب  صلاح بین که همان نفعه ارداو ارباب  که فتح را بعضا صلح کرده اند حساب  چه فرست ظفر چون بود بدین خطاب  سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب  قلم روی که سوادش بود ز ظلمت ارباب  سپهر از غبار و محیط را ز سراب  حریف و فوج ظفر موج سقلمه خراب  ز جاد و دید بلند و ز یافت و شتاب  بسال گر چه زنده فال خستین از گرداب  بشاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب  همان حکایت خلعت و خیمش بلباب  پرو دلیک ندارد و تیر و بلبل عقاب  که ناگزیر بود سجده در خیم خراب  فرد گرفت زمین را تشنج احتصاب</p>
--	---

<p>دویدر عشمه بر اندام سپرخ چون سیاب          بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب          چنان بود بر بنیدگان منی یاب          زمین حریر نقش ز نقش ستم دو آب          بخسید و رود از طبع دایه بیرون تاب          که رفت فتنه در آغوش روزگار خراب          زمین بگو بفر و شنیدگان با ده ناب          ز شیر و خانه کشیم آدرند شراب          مگر بهی ز نهادم بدر رود دقت و تاب          که رفت شان بود غابریا مدانه سیلاب          ز طبع غمر زده برداشت باده بندجباب</p>	<p>ندیده که ز آوازه تو پیر و عدو دش          بدین و چشمه خون کرد و سوردان گردید          و رود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم          که گشته است هما ناب بر خلعت ملک          لبان کودک بدخو که بعد گریه تلخ          سپس بود منش روزگار آسوده          کنون که ملک مطیعت در راه چنین خار          شراب قندی هندوستان دماغم شوت          بخاک تفت ز زند آب ناخنک گردد          کدام تفت تفت هجران آن صفت آریان          به مطلق و گرا نیک کشم نوا به بلند</p>
<p>زمین پیرس که باغم چه میکند          چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>	
<p>شراب خواره تنی چند خواهم از احباب          بسوزد رشک دل حاسدان کند کباب          بسوزد خود و به پیامی و بسازر باب          کجائی لے بت ناهید نغمه بان مضراب          پس از او اسپاس مفتوح الاواب          بخاک راه بیاشید یک دود جلوه کلاب          بزم عیش بساغر کنید وصل مذاپ          که تا بدد از خاک لاله نشاداب          همان به باد سلام مرا دهید جواب          به سقف حجره به بنید زهره و حجاب</p>	<p>هوا آهجن آرایم فشا و بسر          که می خورند چو از باده رخ برافروزند          تو آه ندیم و تو لے سانی و تو لے مطرب          کجائی لے مفر شید جلوه هین ساغر          معاشران نگو نام و فرخی فرجام          بزمگاه بیارید یک دو گلشن گل          بنام فریش گیت زیند نقش مراد          بخاک راه زمستی می آن قدر بریزید          دسید باده گغام و چون سلام کنم          بپهنید فشا دلی آبگینه ز کف</p>

ز نیند چشمک آشام می بیکد مگر  
 دو جام باد شیرین بن دسید که من  
 یکے بشادی تحفہ صوبہ لاہور  
 جہانستان و جهان بخش ہارڈنگ کیست  
 زہے بزرع امید ابر دریا با ر  
 ستارہ روی ترا گفتم شمع بزم جلال  
 حدود بخت بلند تو بہمن و دارا  
 غبار راہ تو پیرا یہ نگوئے ملک  
 نگاہ لطف تو سراپا یہ فزونی عیش  
 سحاب را بہ تو در بزل نسبتیست مگر  
 عقاب را چو تو در پنجہ قدرت نیست ولی  
 بہ پشت خم شدہ استادہ و کشیدہ ز غولیش  
 بگوی تا بنشیند مگر بیا ساید  
 بلند پایہ سہا اگر چہ من سخن سنجم  
 سپیدی بدوزا فرا سیا تا بدیم  
 دلاداران ٹکری تا بتنگ پشت بہ پشت  
 من آن کسم کہ بتو تسبیح مبد آغواض  
 ہی کتم بقلم کار تیغ و این کار نیست  
 خرد بے الم انظم نہادہ غالب نام  
 بنا م غولیش خوشم زانکہ بودہ ہم ز نخست  
 زمین بجوے فزون را نکہ در جہان گنجید  
 گزاف شیوہ من نیست راست میگویی  
 پے شکستن کفسار بستے بہ نبرد

دے کہ بردم از بادہ در پیانہ حباب  
 نہ خوش بود کہ بوم تلخ کام زہر عتاب  
 دوم بفرخے عمر و دوست نواب  
 شراب ریح و فلک توسن و ہلال رکاب  
 زہے بہ شرق فیض آفتاب عتاب  
 بہر راہ ترا خواندہ فخر راہ صواب  
 اسیر خم کند تو رسم و سہراب  
 چنانکہ موجب آرایش جلال نقاب  
 چنانکہ باعث افزایش نشاط فراب  
 تو دجلہ و دجلہ فشانی و قطرہ قطرہ سحاب  
 تو شہر و قریہ ستانی و کبک مہوہ عقاب  
 بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت محراب  
 ستوہ آمدہ مہر از رعایت آداب  
 و یک پیشہ آبا بے الم اسباب  
 همان طریقہ اسلاط داشتند اعقاب  
 بہ پیشگاہ تو چون غولیش را شوم نہاب  
 شہ قلم و نظم درین جہان خراب  
 شگرت و مغر و پکندیدہ اولوالباب  
 سر دوش نام مرا می برد بدین القاب  
 نشان غلبہ بہ پیدار زین عجب خطاب  
 اگر متاع خدا در میان بود نا یاب  
 درین زمانہ مرا بودی از زمانہ شہاب  
 مگر بہ سرفروشی نیست حصول ثواب

نہ بخت خوشی تنم تا لیس بر دم در خواب  
درین گرایش لکش بخت بخت بخت  
بهر خرام زمین دست بود و از تو کباب  
مرا که گوشت نشینم بر پرستش دریاب  
بسز لب چاه از ترا دیش دو لایب  
مدام تا نبود جمع باب از ابواب

و گز بای باندنم ز ناتواناے  
ز بک که کوشش من بود و دعا شد بدین  
بهر مقام زمین چشم بود و از تو دم  
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی  
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت  
همیشه تا نبود جمع افصل غیر فضول

ریاض طبع تو شاداب باد و بر فصل  
مواد عیش تو آماده باد از هر باب

### قصیدہ ۴۳

مژده هر روزگار آورد باد  
تا زنگی در برگ و بار آورد باد  
گنجهای بے شمار آورد باد  
زین نمایش با هزار آورد باد  
مستش اندر بگزارد آورد باد  
کو دکان لے سواد آورد باد  
ابرهای دجله بار آورد باد  
چشمها از کو هسار آورد باد  
از کجا این کار بار آورد باد  
لاله و گل را بکار آورد باد  
آرزوے سبز زار آورد باد  
هم نمان هم آشکار آورد باد  
عروج گل زدگر غبار آورد باد

باز بیغام هسار آورد باد  
نیکو لے در رنگ و بو افروود هر  
گنج باد آورد خسرو یک طرف  
گر ترنج زر نباشد گو مباش  
شا به گل تاب ستوری نداشت  
از هجوم غمپه در صحن چمن  
نقشهای دلفریبا نکینت چمن  
کرد خوش گرم تاب آفتاب  
چون سمن بشکفت گوهر در صدف  
گر نه لعبت باز بود دست از پیوست  
گل بردے سبز می غلتد بهشت  
عروش غن در سینه جوش گل باغ  
بوس گل شد گر بخار انگینت خاک

حق خدمت می گزارند اهل جاہ  
 خوان بهیمنا سے دہند اہل کم  
 از غم پاییز دستش برداست  
 گل ہوا سے خسروی از سر گرفت  
 تا فزاید بادشاہی را شکوہ  
 تاجی از درسا خن فرمود گل  
 رشع سے بہر گیہ افشا ندابر  
 در آلہ آباد چون بازارگان  
 غنیمت بنکر کز بیابان تبار  
 حسن گل بین کز نگارستان چین  
 در زر گل گوہر شبنم نشاند  
 کی بہ نذر شہر یار از دہی  
 دانی غب و شمال اؤنست  
 روز نوروز ست و آغاز بہار  
 در نظر گاہش پئے تجدید حکم  
 تا میا را ید بساط انجمن  
 تا میا سا ید مشام اہل نیم  
 تا غناید زور بازویش بہ شیر  
 باد پانی بہر داور خواستند  
 در دوش از ذرہ پلے خاک راہ  
 تا بشوید پا سے توسن را ز گرد  
 تا بوسد آن ہلال آسار کاب  
 نسترن زاری بہ صحر ارضہ داشت

باغبان را مزد کار آورد بہاد  
 خیل مرغ میوہ خوار آورد باد  
 شاہد از برگ چنار آورد باد  
 نیم تخت از شاخسار آورد باد  
 دور باش از نوک خار آورد باد  
 قابے از کوکنا ر آورد باد  
 بوے گل از بہر کنار آورد باد  
 تحفہ از ہر دیار آورد باد  
 نافہ مشک تبار آورد باد  
 گو نہ گون نقش نگار آورد باد  
 بہر نذر شہر یار آورد باد  
 این ہمہ بہر نثار آورد باد  
 ہر دے ایمان بندہ وارا آورد باد  
 جمع و خرج تو بہار آورد باد  
 دفتر اسال و پار آورد باد  
 از رگ گل بود و تار آورد باد  
 خوشن را مشکبار آورد باد  
 در دلش ذوق شکار آورد باد  
 رفت و بہر خوشیش سوار آورد باد  
 ہفت اخت و دشتار آورد باد  
 رخ بسوے جویار آورد باد  
 آب را در رگزار آورد باد  
 خیمہ ہا سے زر نگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش بودش اونگ سلیمان در نظر سوسے من کرد گوشت گیر انم به شهر ساز و برگ مدحت گیسان خدیو تا نماند حسن طبع من بین کلبه درویش را بنود چراغ غالب این گفتار کز بنیاد نیست دیدہ در داند کہ از نظم بستم در بهاران تا سرانید اہل دہر	رامش از بانگ ہزار آورد باد جائے کرے دشوار آورد باد چون نوید روز بار آورد باد ہر چہ من گفتم سیار آورد باد آب را آئینہ وار آورد باد برق در شہائے تار آورد باد بر بزم بے اختیار آورد باد سلک و تر شاہوار آورد باد رنگا بر روی کار آورد باد
---	---

شاو با داد مستحق کر بہر او

خواہد اینسا مار بار آورد باد

### قصیدہ

ز سال نو گر آبے بروے کار آمد بہ ظلمت شب یلدا اگر بخت آذر ماہ بر آنکہ خود سوم دی مست چون بنی کیس خوبی سالت یں روز بزرگ بہ صفر جدی بد انسان فرود مایہ روز بہ طالع جدی ز غم نقطہ نہاد بہر تو نقد عیش شمرنی سبیکہ زرد سیم زنہ بہ نصدا اگر رفت نیز بس نبود مراد مدت اندک بود ازین دہ روز چو زین شمار زدہ بارہ نہ نوذ بالہ	ہزار و ہشتصد و شصت و شش در شمار آمد خروش موکب ہی مہ ز ر بگزار آمد کہ روز ہائے دہم بہر سبت و چار آمد کہ فرخ و فرح افزائے و سازگار آمد کہ روز مایہ فزون ساز روزگار آمد مات بین کہ از اعاد آتشکار آمد کہ این براے تو واک از پے شمار آمد شمار حاصل دہ روز نہ ہزار آمد مساب طول اہل ورنہ بہ شمار آمد پس از سہ ماہ بہ بینہ کہ نو بہار آمد
---	--

مگر نظاره نیرنگ روزگار کینم  
 هنوز گام بسجیدہ باد نوروزے  
 هنوز غنچہ بگلشن نہ گشتہ تافہ کشای  
 نمایہ ہائے شگفت آوردست و انہم نیست  
 بہ ناگزیر طریق ازخود پندہش رفت  
 خرد بہ من ز رہ مہر در میان آورد  
 سرود و کز گل و بلبل سخن گو یانیک  
 ز ابر و نامیہ بگذر کہ تازہ روی دہر  
 بدین ترانہ من از جاے جستم و گفتم  
 میسر خاص شہنشہ کہ در جہان بانے  
 جہان ستان جہاندار شیر دل کیننگ  
 بہر کجا کہ رود و ادعیش چون نہد  
 ز پرچم علمش سایہ وقت افتادن  
 بدین صفات تقدس و گریم اندیشم  
 شنیدہ کہ پس از کعبہ و کیکاؤس  
 رسید ملک بہ کیسندگ بختیرو  
 جہان بہ سر دین را اگرچہ شالمند  
 سخنوریست کہ بر ملک رعایت اسم  
 و گرنہ دولت جادید دانش از لیست  
 ز مطلع کہ مراد ضمیرے گزرد

درین طلسم کہ گوئے شگفت زار آمد  
 کہ بوے پیر بہن گل زہر کسار آمد  
 کہ باد صبح بہر گوشہ مشکبار آمد  
 کہ این نمودنہ در غرور اعتبار آمد  
 چہ سیمیاست کہ اندر جہان بکار آمد  
 حکایت کہ در اندیشہ استوار آمد  
 ز بار گاہ نواسے نوید بار آمد  
 ز فیض مقدم نواب نامدار آمد  
 کہ خسرو آمد و سلطان و شہر یار آمد  
 ستون بار گمش چرخ امدار آمد  
 کہ شیر عید گمش را کین شکار آمد  
 کہ ہمہ ہمیش ہمہ جانغ سایہ دار آمد  
 فراز کنگر این نیلگون ہمار آمد  
 مگر سیح درین خاکدان دوبار آمد  
 گرایش سویین کی ہوی غار آمد  
 کہ سخت کوش و خرد من و بختیار آمد  
 شکوہ و فر کئی آن این چہار آمد  
 درین نور و سخن زان سہ تاجدار آمد  
 کسی کہ آمد از و پیش پیشکار آمد  
 قلم بزخم آموختے ہزار آمد

ہزار رفت دران بہم و شہر ساز آمد

چہ گشتہ نہ بیاسطے کہ بخت کار آمد

میان آوردست کہ پارے دہ لپا ساز آمد

بخت و کج بود کار ساز و خرد و دست آمد

چنانکه میوه ز شاخ نعل می خیزد  
 ز به به ملک ستانی سکندر ثانی  
 ز نفس زشت تو بگرداخت هم دلتش خوش  
 به کودکی شده ام ریزه چین خوان دل  
 ولی از آن هم مال و منال تو قیسه  
 ز یک دو جرمه فرو می فروزفت بگل  
 به پیریم ز تقاضای طبع اون گرای  
 به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر  
 ز بارگاه سلاطین پناه سوی روی  
 پس از مشاهد آن دو نامه نای  
 ز پیشگاه جلال تو هم دو صبا حکم  
 ز من بچرخ حریفانه گفت گو که به بین  
 ستاره را به من از دور چنگی که فلان  
 مگر ستاره همداشت تا چه خد اهر شد  
 به ناگرفت چنان صرصری و زید بدهر  
 مشاره بار غباری ز مغر خاک انگشت  
 تو گوئی انچه من آن را غبار می گویم  
 درین جگر کسل آشوب که صوبت آن  
 گواه دعوی غالب بعرض بے گنه  
 نه در محال کارش به باز پرس کشید  
 چرا بود که به یچید سراز طریق دنا  
 بدین نشانه که از بندگان دنیست  
 کنیز که شد ز تو زینت آفرین

سر خائف وی خانه زاد دار آمد  
 که گوهرت شرف دوده و تبار آمد  
 اگر براه تو ناگاه کو هسار آمد  
 نه سالم از مهر پیش رس مبار آمد  
 کمست انچه به تحویل خاکسار آمد  
 قدح بدست من از دست غشته ار آمد  
 خیال مدح شهنشاه روزگار آمد  
 سفینه که پر از دُر شا هو ار آمد  
 نظر فروزد و نشود درد و بار آمد  
 که حسر باز و جان اسید دار آمد  
 ذریعۀ شرف و عزت افتخار آمد  
 چگونه شاه بقصود در کنار آمد  
 اساس کارندانی که باید ار آمد  
 نشان کار بهمان چو دقت کار آمد  
 کزان بر آئینه آسمان غبار آمد  
 سپاه روی سپه کاندین دیار آمد  
 ز بهر کشتن ابرنگرگ بار آمد  
 سپاهد اسپیدی به زینار آمد  
 همین بس ست که هر گونه رستگار آمد  
 نه در مواخذه همیش ز گیر و دار آمد  
 چنین کسی که ز یک عمر زله خوا آمد  
 به بخش جرم اگر خود گناهگار آمد  
 سودا دهند که چون زلف تار و مار آمد

همه از انچه در این کتاب است و تا به حال  
 زبده انچه در این کتاب است و تا به حال



<p>یک دو جرمی روح پرورم در باب غرض زجره می طبع خاص تست که آن خطاب و خلعت و نشین ز شاه می خواهم پس از سه سال که در رنج و تب و تاب امید کار بدان سان که داشتم دارم مدتخ را بدعا ختم میکنم که دعا دعا من چه فزاید بر آن که خود زال</p>	<p>که بچو جام بگردش سراز خار آمد مفرغیت که نوحین و خوشگو آمد هم از سخت بدین و ایام قرار آمد سرگزارش اندوه انتظار آمد برار کار که فرصت ز کارزار آمد طریق مدح سرایان حق گزار آمد سین عمر تو افزون ز صد بهر آمد</p>
---	--

## قصیده

<p>خامه دانی زجم سر به خط دارد ننگری که هر آنکس که ز پیش گذرد راز و انیش بدان پایه که اسرار دل در امیری زجم و که بود افزون بشکوه یچنین چرخ و گزیت تمام مرغ هر دیدی که جهان دانه بشنم چلید بسکه در عالم دارائی و کشور گیری بیقرار است چنان آهین تیغی که نگر تو سنش راست جالی که بهنگام خرام طالع کشور پنجا بستاند یونان دو را غالب عاجز که ستایشگر است ذکر این فتنه که بر خاست زابوه سپاه چون درین شهر ستم به که ناشی طبعیت منده بخو است که بیرون رود با وجود</p>	<p>سر مداحی لفظت گور نر دارد داند از دیدن سیما که چه دیر دارد بر سج انچه فرد آمد از بردارد کلمش خنده بر آرایش افسردارد کان چه سر سنگ کنون جله برین دد دارد همچنین او ز جهان ختم ستم بردارد ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد خار و پیرین خویش نه بر دارد عرق افشانی او ریش اختر دارد کاین چنین دالی و الای خرد و دارد گل از گردش این چرخ ستمگر دارد بزهایی که قلم راست سر اسر دارد دیدم آشوب که بهنگامه منتشر دارد نواست که از گوشه قدم بردارد</p>
--	--

ماند و آئین وفاداشت در آن عهد و بهتوز  
 جز ثنائی و دعائی که بیگفت نگفت  
 و اگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد  
 بود باینده در آن روز هم امر و بجاست  
 خود برین قول که ماعزده و موده دست  
 بگو امان و گرنیز گرفت رجاست  
 از تو بسند او نخواهم که در آئین و داد  
 هوس کار و گرنیست بجز شغور شراب  
 من شایخو ان شهنشاه فرنگم که در من  
 آن شهنشه که کشد غاشیه او بر دوش  
 آن که از پرورش روم بهنگامه روس  
 گفته ام بیج وی و یافته ام عز قبول  
 لطفت مکرار گوا هست که این حرف و سخن  
 از دو مشور و فرغیت کمالک ذریه  
 همچنین و وصله بیج بافرایش قدر  
 خوش بود آب رخ نامه نگار افزون  
 اینک این خسته دل غمزه گوشه نشین  
 یعنی آن نامه نامی که چو گیر در دست  
 و گیه آهنگ دعا دارم و از بهر شمار  
 جادوان باشی و میداشته باشی در دهر

نیز آن قاعده با خویش مقدر دارد  
 و این بیگفت در نیوقت هم از بردارد  
 چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد  
 نخست و غلای که از آن بالش کوثر دارد  
 دو گواه از لب خشک و شکره تیر دارد  
 دم سر و درخ زرد و تن لاغر دارد  
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد  
 اینست حرفی که بهم بآلب ساغر دارد  
 نقش پیشانی دار او سکنه دارد  
 هر کجا هر که سری در خور افسر دارد  
 نته بر دل غنبدیده قیاس دارد  
 وین نه حقیقت که اندیشه نه باور دارد  
 بر لب چاشنی قند مکرر دارد  
 بنده تنال نشا مندری دفت دارد  
 دوسه تو قیغ ز لوزاب گورنر دارد  
 که ز رخ قلم چیت سکر تر دارد  
 همچنین مکرم است امید ز او ر دارد  
 بسرش بر نه از دیده اگر بر دارد  
 از کواکب کفن من سجه گوهر دارد  
 آنچه در صفر جل مسرور دارد

وز تو آم با و بکاشانه خویش ارزانی  
 انبساطی که عطار به دو سپهر دارد

## قصیده

سرور گیتی ستان آیدمی  
 دالی هندوستان آیدمی  
 لوہہ رے خز ان آیدمی  
 گربوس بوستان آیدمی  
 تادو گلشن روان آیدمی  
 شیر یار نکتہ دان آیدمی  
 شیر یار مروان آیدمی  
 شیر یار فوجوان آیدمی  
 باکف گو ہر فشان آیدمی  
 زمینت افزای جان آیدمی  
 مزدہ امن و امان آیدمی  
 باوی از شہای نشان آیدمی  
 چون بیاید شادمان آیدمی  
 مہرواہ از آسمان آیدمی  
 در تن اندیشہ جان آیدمی  
 نام پاکش بر زبان آیدمی  
 دولت از در ناگان آیدمی  
 پیک فرخ پے دو ان آیدمی  
 نامہ کان حر ز روان آیدمی  
 ملک دودولت ارمان آیدمی  
 ماہ و پروین میمان آیدمی

داور سلطان نشان آیدمی  
 داور و سرور و میگوئی گوی  
 موکی بینی کہ پندارے مگر  
 دان گلستانی کہ نامش کسبت  
 از خیابان بہ استقبال سرد  
 شہر یاران نکتہ دانان بودہ  
 مہربان بر خلق باید شہر یار  
 شہر یاری با جوی خوشترست  
 نام شہای از شہنشاہ یافتہ  
 معدلت را منصب طاقت است  
 لاجرم اہل زمین از آسمان  
 درویشی بہ حکم پادشاہ  
 آنکہ ہر کس پیشش علیک رود  
 آنکہ از بہر شاہ رخس  
 آنکہ چون آید خیالش در ضمیر  
 از زبان بر دل ہم صدہ پاس  
 شاہ فتح الملک غازی کش بہر  
 پیشش از پیش اہل حل عقد  
 و آنکہ آن پیک ہمایون آورد  
 نامہ توفیق و سہ عہدی بود  
 بر سر خوانی کہ نینفش گسترد

ازورش عریان گداے بے نوا  
 از دستان کمالش مشتے  
 از فضاے رزمگاهش ترک هیچ  
 هم به نیروی روانهاے حکم  
 هم بفرمان فرودینای زور  
 پیش وے سرایه دریاوکان  
 آشکا را و نسان بخشد بخلق  
 راز دانا گر نویسم در ددل  
 بگزم از داستان خواهم سرود  
 پیش از آن نفی که آدم بر زبان  
 بسکه می سوزد زلف سوزناک  
 بعد ازین نبود بعید از کلام  
 غم سراپاے مراد هم نشود  
 تا چنان رود او کا و از شکست  
 بسکه از آمیزش قوم لول  
 خانه زندان است من ساکن آن  
 خود به هنگام غروب آفتاب  
 با جهان داور ز غماے جهان  
 کاین ورق را بنید و یاد آورد  
 غالبش نام و گداے در گسست  
 مصرعی از خود کنم تفصیل که آن  
 در نظرگاه جهان داور غیب  
 پاره کجسته قلیله زان همه

گو هر آما طیلسان آید همی  
 شرمسار امتحان آید همی  
 خسته زخم نمان آید همی  
 چرخ تیغش را فسان آید همی  
 قوس تیرش را کمان آید همی  
 آشکا را و نسان آید همی  
 هر چه از دریاوکان آید همی  
 داستان در داستان آید همی  
 انچه در غور و بیان آید همی  
 خون ز چشم خوفشان آید همی  
 از قلم بوسه دغان آید همی  
 گرد دایه الا مان آید همی  
 دفع غم از من چنان آید همی  
 هر دم از هر استخوان آید همی  
 فقر تم از تو امان آید همی  
 از سیه روزی هم آن آید همی  
 مرغ سوسه آشیان آید همی  
 گفتگوے در میان آید همی  
 کاینک از نزد فلان آید همی  
 در گداے بیخ خوان آید همی  
 شرح مقصد را ضحان آید همی  
 هر چه از دریاوکان آید همی  
 بر که این ناتوان آید همی

<p>در دعای داور فرزند بخت توسنش را باد سیری کش برآه</p>	<p>رنگ فیضی عیان آید ہی فتح و نصرت بهمنان آید ہی</p>
<p>را تیش را باد شانی کش سلام از درفش کاویان آید ہی</p>	
<p>قصیدہ ۳</p>	
<p>زہے بتان غمان شیوہ داد و خواہش برخ نقاب چہ بند کہ از فروش رنگ فریب دی کہ غلہ ہرزہ کز فروغ جمال در از بخت زلفت نازم ابر سیاہ چہ فیض دار پی ساقی گری کمر بند و دل شکست و زانہم دش خراش گرفت چہ رفت بر سر دل تا گشت پیمان را فریب پریشش پنهان نگہ کہ من ہم عمر وفا نگہ کہ پیشانم از وفا و ہنو ز دل شکستہ نہ بینی و با تو بحث خطاست و گر چہ سود ز دعوت گر بختم ارم گئے بہ ناز بد رختہ از جگر بترش کسم بہ خود نہ پذیرفت و دہر بازم برد ز خون دیدہ مگر شیشہ کف ہر یز بزم عشق کسی شاہد اند نازکند در آن مقام کہ ساقی قدح بگرداند نغان کہ خورد ہمان بر پختن سبے</p>	<p>ز دستہای خوابستہ گل بدامانش درون جامہ توان دید نیز عریان بود چو روز عیان راز ہائے پنهانش سہیل و زہرہ دمہ قطرہ ہائے بارانش کہ رختہ در بن ساغر قلندرہ مژگانش ز شیشہ ریزہ فگارست بسے سندان دل تہزہ بستم چہ را بہ پیمانش بدوق وصل ابد ساختہ ہجرانش بر بزم از جفا بنگہم پیمانش سر شکستہ کن بین ز چوب در پیمانش ز تاب گریہ ہنگامہ پر پیمانش گئے زہر بدل جاگزیدہ پیکانش چو نامہ کہ بود ناوشستہ عنوایش ولی کہ رفت زمین بنست تا دواش کہ چاک چاک بود چو گل گریبان چہ استغن برود از خضر و آب جودانش پس از بریدن لہی کہ نیست یا لکش</p>

سخن بدم دیرینه به که آن خوشخوی  
 از آن بگلشن گیت نشاطی ورزے  
 چو عمر رفتہ متاعی بود کہ رہزن بود  
 سہاش بخیب را چاکلے سینہ گل  
 چونالہ ہدم بادست ریشہ نخلش  
 ز نوہار چہ جوی و سرو و ششادش  
 بہ پیر خاقم در امور دین روداد  
 زمین بکوی بفرزائے زبان زبان  
 بسوز غالب آزادہ را دباک مدار  
 چگونہ سوختنی بودہ باشد آنکہ غورند  
 چگونہ بجزاردین بود سہی کیشے  
 اگر بہ صلح گراید دعا کنم کہ بفلد  
 و گو بنگ در آید بیا کہ زود نہ ویر  
 نتیجہ شرف ہر ماہ فتح الملک  
 نظر بہ نظر جہش بود سرم بر پشت  
 بہ ظن رخ نہ نماید شبانہ اختر روز  
 برائے بقیہ تہادن شگون شمرده ہما  
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاش  
 چہ را بہ ہمرئی جم سرش فرود آید  
 زبا دکار نہ گیرد خدا نگہدارد  
 کیکہ ابرکش گفتہ در در افشانی  
 پرست دامن دہر از در ہنوز جاست  
 جستہ شاہ نشاناد ہم انجمن

ادا شناس نیست و ہم زبان دانش  
 کہ بوی زہری نشووی از ریجانش  
 خوش ست اگر نگاہیم نفع و نقصانش  
 بدین نظر کہ چوستان لبست خندانش  
 چو سایہ فختہ خاکست غل بتانش  
 ز روزگار چہ گوئی دیو و ستانش  
 ستیزہ کہ یارم شمر داسانش  
 کہ سوخت جبہ دعوی ز داغ برانش  
 بشرط آنکہ توان گفت نامسلماش  
 منان آدر بر زمین قسم بہ ایانش  
 کہ چرخ در شمشین بار خواندہ میباشش  
 فکار باد لب ز دستبوس رضوانش  
 برم بہ پیش خداوند حق پرستانش  
 کہ خواندہ خسرو انجم سپاہ سلطانش  
 اگر چہ بنگرم از سقف کاخ کیوانش  
 ز رشک روشنی شمع در شبستانش  
 نوود پیچ و خم پردہ ہاے ایوانش  
 نوشتہ اند خدیوان خدیو گیانش  
 یگانہ کہ بود با دگر بہ فرمایش  
 ز رنگ نسبت ہمیشہ سلیمانیش  
 ندیدہ ریزش ابرکت در افشانش  
 ہزار گنج بہ تحویل ابر نیسانش  
 نگر بہ غالب و کلک بہار سامانش

<p>به پویه بود گرد از نسیم نوردی به بین که روز در از موم و تابش مهر سموم خورده گریزد در آب اینک مهر مدان که تاب و لغت روزه داردم بخور گذاخت روزه گرامر و ان گویا را نشاط این شته فرخنده فراز آنان پس کنون که گرمی کرد و روز عید رسید به تار نال فلم دسته گلے بستم چرا نه ز فرم ساز قدسیان باشند بهر فرح حوت زوم در دعا که می خورم</p>	<p>درین تموز که سوزد نفس زیرانش چرخ بر بود و نوازش که اوفتاده ز جزاگز ریسر طانش که داغم از مه و فورا و باد سوزانش مگر بد مهر ستند در زمستانش که دیده اند پس از آفتاب میزانش ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش بروز عید نهادم بطاق نیایش دعاے آنکه بود چون منی شافانش درنگ و دیر درین کهنه دیر چیدانش</p>
---	--

که صد هزار رود بلکه بگز رد شمار  
شمار عید در آردی بهشت و آبانش

### قصیده ۴۸

<p>شد زخم روان ز فرس از تار برآمد سرفی ز لب کافرویند ار برآمد این را ز بلع منی افسر ار برآمد در طینت آهن همه زنگار برآمد بر دوش یکے رشته ز زنا برآمد کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد کش محنت دل از دیده خونبار برآمد از زاویه پنهان بشب تا برآمد در کوچه بگر وید و بیارار برآمد</p>	<p>بازم نفس از سینه بهیجا برآمد گویند که در روز الست از رهستی آن از غم آوازه انکار در افکند آن آب که از خاک همی سبز داند دردشت یکے آبله زودانه تسبیح ز انگونه در آیمخت یکی با صغیر خوش زان رنگ جگر خست یکے و شمع بجز شهر که نه مرد دست بدزدیدن کالا منشب گرد که مردانه و فرادست پایی پاک</p>
--	--

راندند یکے را که چو لب تشنه می رفت  
 خواندند بدان مهر که از کعبه یکے را  
 آن روفت در سیکده و خرد ز ریافت  
 شوریده اداسے بدیم پیشه روان داد  
 آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه  
 آن یک که بر آمد چه قدر نام بر آورد  
 مرقان چمن مرده بنیاد نهادند  
 گرد از ره دلفان ز لب و دود ز آتش  
 بی شایه جنبش کلاک و صدف رنگ  
 این دانه که دور نیا سود زمانی  
 هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود  
 هم حسن باندازه مستوری خود ماند  
 تشکلف که یوسف بیان داشته باشد  
 پرگفته ازین راز دے چون نگرستم  
 در شب زوم این نیمه کون چون صحن  
 امروز که هنگام عید رمضان است  
 زاهد به نشاطی زده از حجره بدرگام  
 در صبح هوا سلسله جنیان هوس شد  
 رفتم که طرازم سخن از مدح و بی عهد  
 سلطان کرم پیشه ابو الفتح کردتش  
 زبید گل اقبال خدا داد بفرش  
 از طلعت تا بنده این کوکبه آراسے  
 آن کوکبه آرا که به هنگام درودش

هم تشنه لب از خانه خشتار برآمد  
 آواز بیاد زد و دیوار برآمد  
 این کوفت در صومعه و مار برآمد  
 آشفته نواسے بسر دانه برآمد  
 از دمدمه دیوتبه کار برآمد  
 دین یک که بر آورد و چنان خواهر برآمد  
 مهر از آفت گنبد و دوا برآمد  
 گوهر ز شط و وصل ز کسار برآمد  
 چندین صورا ز پرده چند برآمد  
 بے واسطه گردشش پر کار برآمد  
 گوئی همه از پرده بکیار برآمد  
 هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد  
 دلون ازین چاه گرانبار برآمد  
 ناگفته و نا یافتہ بسیار برآمد  
 از روز به نیم که چه مقدار برآمد  
 از سینہ تفت روزه با فطار برآمد  
 کز کج قفس مرغ گرفتار برآمد  
 هر کس بروان کردن هر کار برآمد  
 نامم همه در دهر به گفتار برآمد  
 در جبر و زلفت و گمبار برآمد  
 ز انسان که توان گفت ز دستار برآمد  
 مری دگر از مطلع افوا برآمد  
 دارا پی در پی زده گداوار برآمد



<p>چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد          گنج از در کنجینه اسرار برآمد          هر سوخته اختر که به پیکا برآمد          با قلع نشین گشت و بزهار برآمد          بخشید و گیتی دخیل برآمد          هر غزل سراپا زگلزار برآمد          هر نکته که در مدح جهاندار برآمد          گفتم که از سعی من این کار برآمد          گر خود ز قلم گوهر شموار برآمد          این بس که تنگای دلی زار برآمد          ستم ز نواسه که نه از تار برآمد          مقصود من از طالع بیدار برآمد</p>	<p>در گوشه هر بلع که بزم طرب راست          ریزد چو لبش حرف گرانایه تو گوئی          بالمشکر از در شکن قاف شکافش          با چهره شد و تیغ دودم بر سر و خورد          اندازه انداز کرم بین که بسا مل          نافرسته به گلزار چو زان سوسه گزر کرد          با ثبات و سیار گروبت تابش          چون نطق بدین پایه رسانید سخن را          غالب بجنب گفت که دعوی نه پذیرم          روستا دعا کن که شاحد تو بود          آهنگ دعا دارم اگر خود نسروم          من در گره کوشش و به زانکه بسیم</p>
---	---

سلطان جهان آنچه فدا ز حق بدعا خواست  
 آیین زلب ثابت و سیار برآمد

### قصیده

<p>هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم          مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم          که بتاراج جگر کاوی مرغان رفتم          جاده کردم زدم خم خبر بران رفتم          هر قدر به طلب کاری انسان رفتم          هواداری بلبل ز گلستان رفتم          همچنان تشنه ز سرشته حیوان رفتم</p>	<p>گرچه به سبیل کده روضه عنوان رفتم          کار فرمای شوق توقبات آورد          عالم از کثرت فونا به نشانی دریاب          هستی بود به قطع ره هستی در کار          بسزد در آینه ندیدم اثر سعی خیال          تاب جنب نگم رنگ به گل گزارد          نتوان منت جاوید گو را کردن</p>
--	--

باز گشتی بنود گر همه بهوشم بخشند  
 موبویم خبر از جلوه ناز سے دارو  
 ذوق غم وصله لذت از ارم داد  
 شنبه آدینه شد از شهرت دیوانم  
 پائے پیر آبله ذوق سفر افزود مرا  
 حال من بنگر و از عاقبت کار میر من  
 بسکه تاریکی شبهای جدای دیدم  
 نار و ابود بیاز ارجان جنس وفا  
 سخی در باب رهایی نبود غیر فنا  
 تا سبک دخی من رنج گرانے نکند  
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام  
 پائے خوابیده مدد کرد و سر آمد شیکر  
 تا دگر رنج جلوه داری مجنون نکند  
 ننگ همطرحی مرغان گرفتار گشت  
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد  
 چهره اندوده بگرد و مره آغشته بخون  
 اضطراب آینه پر و از جلای طنست  
 هم جگر تفت زکین خواهی اغیار شدم  
 از تکلل نبود رو بقفا رفتن من  
 این ازفته عیاری عیارانم  
 بسفر تا نکشتم رنج نگبایه خویش  
 منت از خویش به انداز طاقت دارم  
 منبت ساز زار با سبب خجالت دارو

راه صحرای خیال تو بوستان رقم  
 بجای که چنین آینه سامان رقم  
 پائے کوبان بسفر از فیضان رقم  
 راه آزادی اطفال و بستان رقم  
 راه بیدای بلا از بن دندان رقم  
 عمود گشتم و در غصه بیایان رقم  
 سایه گردیدم و بنخیزش بهستان رقم  
 رونق گشتم و از طالع و کان رقم  
 دود آهی شدم از روزن زندان رقم  
 شب وصلی شدم و زود بیایان رقم  
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رقم  
 همچو شمع آغز از این انجمنستان رقم  
 بهر آراش طفلان به بیایان رقم  
 بستم از زمزمه نقار و زبستان رقم  
 خشکی در نظر آدم و آسان رقم  
 خود گواهم که ز دلی بجه عنوان رقم  
 نه بدل رقم از آن بقعه بل از جان رقم  
 هم دل آزرده به مری نویشان رقم  
 وحشتی بر دم از احباب و هراسان رقم  
 با چنین تحسیر به کنیاری یاران رقم  
 بے سرانجام ترا خواب بنگبان رقم  
 که بدین بار الهای فراوان رقم  
 خجالتی نیست اگر بے سرو سامان رقم

نغمه نقب بگنجینه دلمه میزد  
 نقش آوارگی بود به پیشانی من  
 داغ صرت بدل و شکوه افتز بر بان  
 داشت آن بند که بر پاهای جهان پیچا بود  
 نگاه از دلو له نازش جاد و رستمی  
 که بکمر بوس تر بیت و عرض کمال  
 که ز جان بجستی انفس درون پرور خوش  
 گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبث  
 پیخودی بادیه پیای تخریدن ست  
 پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه بود  
 لکن دام نشاطی سر راهم گم گم  
 طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست  
 جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون  
 کاش می سوختم و داد فنامی دام  
 تشنه بحر تماشا شدم صرفه نکرد  
 سبزه رنگ طراوت بخران باخته ام  
 خارشکم سر تشنه کاد و دارد  
 اندران بفته معور ز دستم خوش  
 نتیجه که کجا میبرد آوا گیم  
 ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار  
 شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید  
 از جفا فلک آهنگ نظم کردم  
 شاه حجه که دولت بدیش ناصیه است

مژده باد اهل ریا را که زمینان نفتم  
 پارس کردم و سر بر خط فرمان نفتم  
 منت از بخت که بسیار با مان نفتم  
 شش جهت گشتم و سرتاسر گریان نفتم  
 سخن خود شدم و تا به صفا مان نفتم  
 مرد تا بان شدم و سوسه بخشان نفتم  
 بوسه یوسف شدم از مهر پنهان نفتم  
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان نفتم  
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان نفتم  
 موج گوهر شدم و پای بدامان نفتم  
 پیخود از دلو له شوق پرافشان نفتم  
 زین چنیدم که به جولان گریان نفتم  
 شد غلط جاده گلخن به گلستان نفتم  
 شرم باد که بدان تازه خیابان نفتم  
 که ز جوش عرق شرم بطوفان نفتم  
 خس شدم تا بچراگاه غزالان نفتم  
 فرستم باد که بسیار با مان نفتم  
 حسرت آگین چون گنگار بزدان نفتم  
 متالم که درین مرحله از جان نفتم  
 شد بلد نکمت گل جانبستان نفتم  
 کاندان نور بر چشمه حیوان نفتم  
 بدر بار که خسرو گیسوان نفتم  
 بهجو دولت بدرش ناصیه یان نفتم

آن فریدون فرخنده محبت کبیر  
 جدا رحمت عامی که ز فیض کرمش  
 خاطرش راست فروغی که بیادش خود را  
 خواستم پایقدرش بخیال آوردن  
 در دل افتاده بارگش سر کردن  
 شرحی از وسعت اخلاق و آید بقیه  
 مهر را یا فتم از شرم جالش ته خاک  
 منظرش اوج قبول ست ترقی کرم  
 خسرو داوره اندیشه و صفت بخیال  
 عور گلچینی گلزار اگر بی باغم کرد  
 چون شنیدم که ترانائب مهدی گویند  
 هم نه است که در نصرت دین حیدر  
 حرف جود تو به لب بود که سرتاسر دهر  
 وصف یزدی سنگ کعبه ترا از من سنج  
 شیر دم را به کنان گفت بیارم که من  
 خاک نقش کف پای تو نشان داد را  
 رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا  
 شوق در راه تو چون گوی سراپا شناخت  
 نا توانی بمقاصع ادب آموز دست  
 بر امید کرم است بود که در عالم ضعف  
 اے با خلاق حسن آید رحمت بر طوق  
 هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کرم  
 بزم دستور ترا قطعه نگار گشتن گفتم

ز آستانش بر سرند خاقان رفتم  
 همه درد آمده بودم همه دران رفتم  
 ذره آوردم و فور شد و فرشان رفتم  
 به بند دل سحر او رنگ سلیمان رفتم  
 اول گام فرار از سر کیوان رفتم  
 ناز بایدم و از عالم امکان رفتم  
 بعزاداری خورشید پرستان رفتم  
 پیکرش عید نگاهست بقران رفتم  
 هر قدم پا بر سنبل در میان رفتم  
 چون بدو قریح تو سر برگیان رفتم  
 به تسکین بطلب گاری برهان رفتم  
 صفت ذات تو داشت و نازان رفتم  
 همچو ابرمه نیسان گستر افشان رفتم  
 بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم  
 ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم  
 چون بر عیسی مریم پی در مان رفتم  
 هر قدم راه درین بادیه لوزان رفتم  
 بسکه آسیمه سرازیلے جو گان رفتم  
 پای مورم ره کوه تو بمنزگان رفتم  
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم  
 از حضورت بتا شاگه رضوان رفتم  
 هم زبزم تو به عشرت که جان رفتم  
 چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که پاشا ر عطا  
بر یکیدند همه بر یکیان زهر ز رشک  
توسلیمانی و او آصف و من موصوفین  
لویم لیسر و بنویس بر اتم بر دس  
سر این رشته نگذار که در راه طلب  
نیستم متبسم و بر طبع گرانے نکم  
ناز پرورده خلوت که آزاد یگم  
صله جو نیستم و شتر فروشی نه کفم  
مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق  
گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم  
که چو بلبل سر دیوار چین بگرییم  
سازشنگامه نه اندر غور طاقت کردم  
قطره ام قطره دلی حال خرابم در باب  
چشمه و چونکند چاره لب نشینم  
من هم از خیل کز ما غم و خجلت نبود  
آدمم پرور گنجور علی مدح سر اس  
مدحت نائب مددی ز محبت باشد  
از غلامان علی ساخت ولای تو مرا  
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف  
شادگان گشت توانی همه در نامه شوق  
آب و رنگ مخم بگر و معذورم دار  
سرف ذات من این لب کشتاخوان توام  
وصف جاهست نه باند ازه ادراک است

حاشش کفتم و شرمندة نقصان رفتم  
چون شناخوان سخایش بر آنان رفتم  
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم  
تا بد اتم که به آصف ز سلیمان رفتم  
قدی بود که سنجیدم و پنهان رفتم  
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم  
کافرم گدسرا پرده سلطان رفتم  
راه مدح تو بسر گریه ایان رفتم  
جاده مرحله عمر پریشان رفتم  
گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم  
که ز پروا گلی دل بجایان رفتم  
راه مستی نه باند ازه سامان رفتم  
که ز دیادی خویش بطوفان رفتم  
آب جویان به لب قلم و عیان رفتم  
گر بدریوزده بدر گاه کریمان رفتم  
نه بدر کوئی گنجینه خاتان رفتم  
شادمانم که به بهنار محبتان رفتم  
تمنیت خواه بر پرورد و سلمان رفتم  
مرد بودم به سجود شب مردان رفتم  
بسکه بنحیش به آرائش عنوان رفتم  
گرچه عرفی ره غمزه به چندان رفتم  
عزمت و خمر نسب را نه شناخان رفتم  
عجز داشت بد استم و نافان رفتم

<p>غالب از راه ادب بیا با زکشا شوکت باد که شان دگر مافردی کو کب بخت تو خشنده تراز مهر که من آندی باد بهار تو که در انجمن</p>	<p>تا ندانم که ره فکر پریشان نفهم شادمان باش که از لطف تو شادان نفهم از تو چون مهر بر آفاق زرافشان نفهم کف خاک آندم و دوش بهاران نفهم</p>
<p>لب هر کس که عدوی تو و جایت باشد ساز این زمزمه باد که من از جان نفهم</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>شادم که گردنی بسزاکرد روزگار تار بساط انجمن انبساط را زان رو که غلق مست تر از است شیراب دیگر بے سرو و بمطرب نیاز نیست آبان مه است و شاه گل جلوه گریه بارخ این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق در برگ ریز تشنه لبان نبات را گوهر نشان گوشت که ابر بهار را بر لبخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب بلبل بشا خا رنگداشت آسمان از بس که بهر پرورش جوهر حیات مخمر را آب نشا ط شراب داد بر ساز آفتاب که سر زد ز کو بهار تا سرور از رشک چیدن فردن بخود آمد بهار رفته بد انسان که هر دید</p>	<p>بے باده کام عیش روا کرد روزگار چون تار ساز نفهم سرا کرد روزگار مارا خجل ز مشرب ما کرد روزگار بے زخم ساز با بنوا کرد روزگار امسال وعده زود وفا کرد روزگار زنگین بساط ارض و سما کرد روزگار شاد آب فیض نشو و نما کرد روزگار از بس شتاب آبله پا کرد روزگار بند نقاب نامیسم و اکر کرد روزگار آهو بخر غنایم بر پا کرد روزگار اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار مسموم را به باد و اکر کرد روزگار آوازه کبک و سار سا کرد روزگار طاووس را برقص بپا کرد روزگار بے اختیار رو به قفا کرد روزگار</p>

وزیر بر آنکه رفته به آئینه بر خور د  
 تو سین حلقه و ارج آورد سر بهم  
 پیرایه بهار دیگر نگسلد خزان  
 بان اسه ادخناس بگفتار دل بند  
 دانی چه روید ادمه در جلوه گاه حسن  
 فیروز طالعی بسیر بر شیشه نشست  
 باغی بنا نهاد و بدان باغ دلگشا  
 رنگس ز چشم طالع بیدار ساز داد  
 فصل از جادو گل ز نبات و روان نخل  
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را  
 از ذوق نشر رائه مشک این نوید  
 نه در فندان بهار و نه در برگزین گل  
 هم داد تازه رونق عوالم مع داد  
 نازم بنام نامی سلطان که از شر  
 شاهی که غفل دولت او را باغین  
 امجد علی شهنشاه آن که بدوق دعای او  
 زان رو بهی پرستد منت نمی نهد  
 چیزش ز غول شستن فلکی کاندران فلک  
 زان دایه پاکه بر بدویزه از درش  
 بنود بسایه عنصر و اوسایه خداست  
 می آرمود خامه به تصویر قمر شاه  
 اسه آنکه روزنامه حکم ترا به مهر  
 از شکل ماه نو به گسائیم که ماه را

از کف ز مام ناقه را هر که روزگار  
 چون نقطه خود بداند و هر که روزگار  
 کاین رشته را تابان تا کرد روزگار  
 پاییز را بهار کجا کرد روزگار  
 خود را چنین خجسته قفا کرد روزگار  
 کان را بهی نهفته دعا کرد روزگار  
 سرمایه شکر عطا کرد روزگار  
 سنبل نخل بال هم کرد روزگار  
 بر شاه و تخت شاه خدا کرد روزگار  
 چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار  
 فردوس پای فرود صبا کرد روزگار  
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار  
 هم حق مع شاه او اگر روزگار  
 ترکیب آن ز مجد و سلا کرد روزگار  
 سر سبز ناب جو به بقا کرد روزگار  
 صدره بناز صبح قضا کرد روزگار  
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار  
 خورشید ماه و ماه را کرد روزگار  
 در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار  
 ابداع گوهرش ز فیض کرد روزگار  
 کان اثر دایمان ز عمار کرد روزگار  
 فهرست کارهای تفهنا کرد روزگار  
 بر در که تو ناصیه را کرد روزگار

<p>لب را ز نوش بهره بیا کرد روزگار خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار از آفرید گار حیا کرد روزگار این دعوی حال کجا کرد روزگار ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار نازیش بخت حرف ند کرد روزگار چون خود مرا بقصه فنا کرد روزگار سر مدح را دو بار شن کرد روزگار آهنگ و جدو ساز غن کرد روزگار</p>	<p>بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن دانم که سفله را نشانی بظرف خوان مینواست بنده دار به پیشیت برد نماز دانی که در سخن به که مانم ز من میسر آنم که بهر صیت صفات کمال من حرفی ز نام و سعه خودم خواند از اهل حرف من خود عدیل خویشم و بنود عدیل من هم پایه تو عالی دهم دستگاه نظم نگزسته مطلع غزلم بر زبان هنوز</p>
<p>دل را بشعله علوه عطا کرد روزگار قلب من از گداز رو اگر روزگار</p>	
<p>درد مرا به داغ دو کرد روزگار ز آتش بزد و دود جدا کرد روزگار پیراهن نداده قب کرد روزگار آری ندیده که چپا کرد روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روزگرا کرد روزگار بنود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چپا کرد روزگار کازا گرفت و باز را کرد روزگار اندر قفس زبیر نوا کرد روزگار کت عین علم و ذات کاکر کرد روزگار</p>	<p>یا سم زجا نگذاشته خواهش نجات داد دود چپ را غ چون خوش من قرار یافت کالا نهاده بدزدی ر بود بچرخ گفتی بملک نظم که صاحبقران تویی روح طلسم بی اثر و من به بند دیو با این فکری گوهر رخشان نهاده بنود غلط بگو که غلط رفت دراز ل با من که تاب ناز نکویان نداشتم گفتم به عقل کل که نداغم بران من گفت لستاره سوخته زاغ و زغن نه تو بلیه همین که بدام آمدی ترا غالب ز خستگی کلمه شمع و سنگری</p>



چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت گویند بیوفاست بهمان دین نه راستیست تن زن که گرچه بود گدایانه سر نوشت زین پس من و دعای جهان بان که پیش حق	در هم شد و بیع هر دو کرد روزگار خود با تو درستم چه دین کرد روزگار باری بگوی شاه گدا کرد روزگار ابرام در قبول دعا کرد روزگار
---	--

تا بستم عهد هستی خود با بقای شاه  
پیدا طریق شرط و مجتر اکر در روزگار

### قصیده

سخن ز روضه رضوان بگوید یار کشد تو باش حاسد رضوان بیافغانی خلد سخن به ذکر قیامت در از کون اعظم بره نشین و دعا گوئی و هر چه خواهی کن ز به حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ رقیب کشت و دغا کنم نفث و آن بدو پای گران تو اجم ز سوز غم نه به هو اگر نه خال بر آن روی دلفروزند دگر ز نسبت آن زلف و رخ پهنیل دگر بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیزت امید من بتو باقیست میخورم سوگند بزن بر آتش دل آب و زهر عاشق بیچ حیل غم از دل تیر و دیر و دیر رو است دعوی ذوق غم آن بلاکش غم سست آنکه منش را می کند هوار	بوجاده که ز صحرای لاله ناز کشد من آن نیم که هر ادب و عیار کشد مگر ز طول به بالائی آن نگار کشد عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد بذوق آنکه نزون تر شود نگار کشد بدر کشید که نفس مرا به داکش چه نقش که بانگشت بر مزار کشد اگر نه شانه بر آن زلف تا بدر کشد بخویشتن چه فزاید که ننگ عار کشد که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد به ناله که دل نا امیدوار کشد به سلی که غمزه آه شمراره بار کشد کسی بر آس چه منت ز غمگار کشد که سسم بجز به دم از دهن مار کشد رود ز اسب بیرون تو سنی چو بار کشد
--	--

گشایش غم همسران گل اگر نیست  
 تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش  
 فریب مهر زگر دادن مخور که این بهیر  
 زمانه بے سبب آزار دو تو بنداری  
 ز خود بدردن مده آتش که خود چه کس باشد  
 تو اضطراب چه دانی که حیثیت بر زه نال  
 ز هر چه پیگیرند بگذر و سخن بگذار  
 سخن در اصل بهمانا بود سیخونی  
 ز نظم و نثر چنین نزد بهاکس خود نیست  
 کشد چه بسنج سخور که نقشهای بدیع  
 خمسته ملایح دست که بے توقع فرد  
 ستوده فوی سواری که در گزر که صید  
 به ضرب گرز حوادث خاک یکسان باد  
 نیازمند بسادگان بزرگ که چکدل  
 کفش بگو چه و بازار ز رفشان باید  
 بسنج تا چه کند صد مدد ستم بادل  
 ستم کن که شکر به چم قهر و غضب  
 به بخش حب و محروم و بابتقام خوشی  
 نقد ز ستم تو گفت و گرنه کار نیست  
 مبین بزم و جنبش آنکه که آن ز کجاست  
 ز اصل خلق سرایم سخن پرده راز  
 نیانت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات  
 اگر به پرستش این راز در سخن پیچ

عجب بود که خسراظم به نوها رکشد  
 به سبزه که سر از طرب جو بیا رکشد  
 و بدفشار کسے را که در کنار کشد  
 که انتقام تواند اهل روزگار کشد  
 که ننگ نسبت هم طرعی چنان کشد  
 مباد کار کس از غم باضطرار کشد  
 که چرخ کینه زهر و سخن گزارد کشد  
 که کایتش زرگ کلک مشکبار کشد  
 که هرزه صورت گلشن بره گزارد کشد  
 ز سبزه آنکه گزارد و بیادگار کشد  
 ز پای رهبر و آرزو پای خاک کشد  
 کمان به نیت رم خوردن شکار کشد  
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد  
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد  
 بخانه آنکه سر ابرده زرنگار کشد  
 ز سنگ ضربت آهن می شمار کشد  
 خود از نساد خود آزار بے شمار کشد  
 میاش زنجیر ز غم کانه بریدگار کشد  
 که مرد خطا بر تپه های اعتبار کشد  
 نه زخم بلکه مفتی صد از تار کشد  
 نسب به پیشه ردار از پود و تار کشد  
 یکم کیفیت عدد گر بهد هزارد کشد  
 سخن ترا به طلمسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورت دیگر  
 چنانکه مر پناه لوا مع سحر  
 دل منین بسیای زوودن شب غم  
 ابو الائمسه علی ولی که از دانش  
 جلیس ناکه سواری که پیش و چرب  
 انیس راه منانی که در رهش دلف  
 هند چو خننه شهرش فراز سندی  
 خرد کشوده بر اهش دکان دین بیل  
 شمشه فلک سخت گیر بن که به تر  
 غم زمانه خود اندوه مشکبازی نیست  
 سپهر سفله خاکم نگند و مینه  
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد  
 فشانم از بنین دانه در هوای نهال  
 و گردانه و در ریشه خاک خود به فشار  
 گو حکم یکن الله فوق ایسایم  
 خوش آنکه خسته به نیرودی دستگیری تو  
 فدایان تر ادا پیشه شاهی هست  
 بلند مرتبه واحد علی شه آن که سپهر  
 ز بیم قردی از کار رفته شعلی خاک  
 محیط جایش اگر موجب زن شود نه شود  
 کبشورش ز نمود شعاع مهر سپهر  
 ز بس بود به هنر مند پروری مشهور  
 بهار اندیشه عرض هنر ز سبز و گل

قلم بواسطه دست عرشه دار کشد  
 پیکشایش اقلیم ز نگار کشد  
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد  
 دیس ختم نبوت بهشت و چار کشد  
 پیاده ره رود و ناکه راهار کشد  
 بود پیشم کس باز کا منتظر کشد  
 سر بر از زمین جانب یسار کشد  
 چشم اهل نظر سرمه از غیب کشد  
 چه کینه های نهان از من آشکار کشد  
 که دل هر آنکه لذت ز خوار کشد  
 چگونه پوست همی از تن نزار کشد  
 گم چو عیسی مریم فدا از داکش  
 بود که مور ز خاکش بره گزار کشد  
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد  
 کرامت تو هر دم از من فشار کشد  
 دلیر گردد و دامن شهر یار کشد  
 که در شکفته فلک را از گیر داکش  
 ز عجز پیش و آهنگ زینار کشد  
 بگرد و لیستن از خار و خس حصار کشد  
 که چرخ زورق از ان و طر بر کنار کشد  
 بود گدا که تنک مایه که خار کشد  
 اگر سر به تماشا نوبهار کشد  
 هزار نقش تو آیت بره گزار کشد

دمی که تیغ بپسندان کارزار کشد  
 ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد  
 که نامه رشک خوانی من از پیر کشد  
 و هم عجب از بهر گل راز شاخسار کشد  
 ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد  
 که پرده از رخ فرمان گلزار کشد  
 نه در غورست که غواری ز روزگار کشد  
 مباد خسته ز بون ز پرده دار کشد  
 دل دو نیم چنان رخ کارو بار کشد  
 و بی عطیه از آن پیش کا نظر کشد  
 بسوی دشت غنم دشت زین دیا کشد  
 که رخ تفرقه جبر و اختیار کشد  
 عرق زجهت دوستی بهار کشد  
 ز نوبه و سایه نشانها بر وزگار کشد

گهی که حرمت به آئین گیرد و از زند  
 ز جوش غشیه فلک شیشه بزمین کند  
 ستم رسیده نواز من آن نوا بسنم  
 بلمم به زخمه دل راز جابر انگیزد  
 کف مرا به نگارش دوا و افاقه  
 قلم ز من بسرا گشت محررے ماند  
 چنین کسی که چنانست و در زمانه گشت  
 نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست  
 بخد متش بکار و عطا و ریغ مدار  
 خود آن که یک گرامیای که سائل را  
 خوش آن عطیه که غالب بدان توانی  
 ولی شباب که دیگر دلی ماند مرا  
 گهر فشانی من در دعای شغال  
 زمانه تا که بفردمان اقتضای ظهور

ظهور فتح زرشش سحر هفت کشور را  
 بایه علم شاه کا نگار کشد

### قصیده

بشرط آنکه نگویند راز پنهان را  
 سواد خال رخ دوست و انصافان را  
 به نیم غمزه هم این زار باست و هم آن را  
 کسیکه دوست ندارد کجا برو چنان را  
 سری بخانه افساسیه بو دهمسان را

رواست شور نشید و ترانه مستان را  
 گیر خروده کزان فرقه ام که پندارند  
 منم که بر دل و دین خود اعتماد ماست  
 ز دورستان خودم گیر و رو غماست  
 ز دل غمگ تو گیر شست در دگر گشت

نماند گل به گلستان بجنده لب بکشی  
 در رنگ نیست خزان در بهاری گزند  
 بجائی که چمن آرا نگرداری تاب  
 تراست مرغ دعاگوی بباد خزان بر  
 نه پای سرو کنا رحمن بشین تست  
 به بویه گر همه ره پرده همیشه حضر  
 نشاط یک دم از عمر جاودان خوشتر  
 بیا و از پی گسردن بساط نشاط  
 ترا بشوئه مشاطگیست آن خوبه  
 که گفته است در آئین بزم سورد و سرور  
 من از و رازی شهابه قوس پندام  
 خوشاد درازی شب زانکه گریه تاریک  
 و گریه بود شب مه نیز بزم عیش آرای  
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست  
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ  
 ترا رسد ز سر آیده به زنگار رنگ  
 به سر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه  
 قرایم آرد و دانسته فهم گاه دست  
 تو باغ و دروغ بیارایه خواهم میان  
 بدشت لاله اگر نیست که میباش که شاه  
 ولی دمی که کنی تو تپاس دیدار خورش  
 رکاب بوسه ده و جهان بیای خوش نشان  
 بهار کو که و اید علی شمس آن که بهار

به برگریز پر از گل نگر گریبان را  
 بگوی تادهم آواز بوستان لبان را  
 نه مرغ ناله و از باد ابر و باران را  
 بزین بباغ سراپه و ده سلیمان را  
 بس ببرد گیان خواگاه ایوان را  
 بدان زلال میالای طرف دامن را  
 بگردد باد و بگزار آب حیوان را  
 ز خا رو خاشه بهر دایره و بستان را  
 که جا بدیده خزان دمی خیابان را  
 که فسخی بود روز به آبان را  
 که به سعد انجمن آرد فلکستان را  
 درنگ و ز نظر افزون بود چرخ اغان را  
 بهر صدمه دید بنگار ماه تابان را  
 چه غم غم خوری که بهر اخور خاک یحسان را  
 بر در گشته و باز آورد بهاران را  
 بنگار خانه چین ساختن میان را  
 گرده چاسه سرایان لکش ایمان را  
 ز میوه انچه بود در خور انجمن خوان را  
 که آورم تهاست شاد بخور گیسان را  
 ز خون عبید کند لاله زار میدان را  
 غبار ریزد بهر باد پای خاتان را  
 سپس بزرگ عدو فرود گوی سلطان را  
 بر در عوگب جاهش بگردد سامان را

بر دوز بار بر ندازد درش طغان و تکیه  
 بی بزدلش راز نسان بکار آرد  
 ز قتل بره که ببلین صدف گهر بند  
 سبیل کشش سلطان نگر که بر کشت  
 بیا بوقت و یوفین که بر کنار زر رخ  
 ز مهر و زنی شته بسکه هر دم اندر راه  
 دران ره از کف هر خاک چون پیشاری  
 نور و نامه اقبال بر کشاد و سخا  
 بقا تو یزد است تو داده دولت را  
 ز سر سپایه خاک ره تو افزون ست  
 کمال سعی تو در پام دین از ان دست  
 چنان زیر تو کافر کشی رواج گرفت  
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه  
 در تو با همه دوری نظر و ز من ست  
 ز بعد بندگی غایبانه می بایست  
 فغان ز پیری و بخت و گزینی گوش  
 ز قرب و بعد تراغم سخن بدان شادم  
 غلام شایم و حق دانم و حق اندیشم  
 ز روی راسه بنی گشته ام زیر فشار  
 گداس ترک نزارم ز دود و کاسوت  
 کجا ست آنان که نعم خوان چه هرزه میگویم  
 دل بیدارش چشم پر آب من دارد  
 سوال سائل اگر ره برده بپرد گدش

بنزیر تاج نهان زخم جو سپا دربان را  
 بجای قرعه رمال چسبند گدازان را  
 به بزل نام بلند ست ابر نیسان را  
 فشان در رخ کف دست گوهر افشان را  
 بخرنست اگر جای دانه دهقان را  
 بروی خاک فشانند خرد و جان را  
 روان بروی زمین بنی آب حیوان را  
 که جز بنام تو نوشته اند عنوان را  
 قضا ط از بنام تو بسته فرمان را  
 بچشم که نگردد لکن و صفا بان را  
 که هست تو بود تکیه گاه ایمان را  
 که ذوالفقار جگر گوشت خود اند پیکان را  
 بگرد خاطر شبهه ره مباد نیسان را  
 چنانکه می گمردم پرده دار کیوان را  
 که در حضور کف استوار پیمان را  
 که کرد این همه دشوار کار آسان را  
 که روشناس بود ذره مهر تابان را  
 معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را  
 بد هر بد بنی الهیبت قرآن را  
 فراخ تاب بود و خان میخو رمنان را  
 فشرده ام بیکر بسره لقمه دندان را  
 تفریر پیر زن و ماجرا سطله خان را  
 قبول تان که تم تاب ناو دم آن را

<p>خرویش ناله و فریاد و دوا و دوا بان را غم و نشاط و کم و بیش و دفع و نقصان را بچار سوئے فروشم ریاض رضوان را فتد ز دست قلم نقش بندش روان را بهوید پاے بلر ز طبع و سلطان را بسنگ تیز توان کرد تیغ برسان را دعای دولت شاهنشاه بخندان را بطرز تازه طراز مدعی سلطان را</p>	<p>ستم نگر که زور ماندگی همی شغوم به آبرو ز جهان قاتم نمی دافم هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد چنان گاشته ام این ورق که گر نگرود گزیده ام روش خاص کاندین بهنجار شود روانی طعم فروز ز سخته دهر بیا که افسر برق سخی کفم غالب دهم بشرط و جبذا نیز رنگی از ابلح</p>
--	--

سپهر تاج او باد و درج اندازی  
دیند تالعت و دوا و نور و میزان را

### قصیده

<p>که دروے آدم آل عبار اسار بان بینی ز بار غم بود گر ناقه را حمل گران بینی مگر در خار و بن باتار و بود طیلان بینی که هر جا پاره از رخت دوجی از فلان بینی ز خون تشنه کمان چشمه و یگره ان بینی بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی زمینی کش چو گردی پایقرن فردان بینی بهر سوئی که بینی قدسیان را فوج خوان بینی نه مشکش در خم باز و نه تیرش در کمان بینی که بر روی زمین پیدا نشان که کشان بینی نوا آیین بزم طوی قاتم ناستادان بینی</p>	<p>بیاد که بلاتا آن شمشکش کاروان بینی نیا شد کاروان را بفرات رفت و کالانی نه بینی پیچ بر سر خازنان گنج عصمت را هانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را به بینی چشمه از آب و چون جوی کنایش را ز تاب مسکینی سوز خط جاده را را ز بینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی بهر زنجی که سنجی در میان را موید گنجی به بینی سوزش غراب اعدم عیاش غازی را علم بنگار زاک بگزین افتاده گر خوا ہے به چویم خسته گمان و سوز و ساز نو گزینان</p>
--	--

نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدو جان  
 گرفتیم کاین همه بینی ولی داری و چشمی بهم  
 چه ندان و چرا نشنیده باشی که اندران وادی  
 نیاری گردوران کوشی که پایش در رکاب آرد  
 تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی  
 نگه رازان دوا برود و برود و دفن تپان دوا  
 سنان باینزه پیوندی زمین رو عجب نبود  
 گرازا آهن بود گو باش غم بگذازد آهن را  
 شهادت خود ضمانت نیست لیک روی آگاه  
 همین فواست تا تو قیام آفرینش روان گردد  
 و اگر تاب شکمبانی نداری دیده در ره نه  
 بود تا تکیه گاه ناز آفرینش پندوهان را  
 تعالی الله صریح فرخ فرخنده فرجایی  
 به هنگامی که حالان نهند از دوش در راهش  
 ضیائی زان زیارت گاه بر پیشه زمین بار  
 بر انگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین  
 جز آن بیدست و پاکر خاک نتواند که بغیر  
 نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورده  
 سواران همچو مهر آسمان درین سلب یابی  
 بره رفتن هجوم گوهر آنگین طیلسانان بین  
 هجوم خاکیان ویدی سپس گردیده بر بنی  
 بوالا پای نام آورده و نشان در ثنا خوانی  
 محیط دودین سپید می کند ز فرخه مندی

علی اکبر که چون بخت بدو آید جان بینی  
 بخون آغشته نازک بیکرا صخره چسان بینی  
 حسین ابن علی را در تشاکر کشنگان بینی  
 نه بینی که خود آن خواهی که متش غنای بینی  
 سری را کش زان سر را بودی برینان بینی  
 هوا رازان دو گیسو سوسو عنبر نشان بینی  
 که نی را از گره پیوسته در بند نشان بینی  
 سنان را هم زیتابی بودم کان خود بچکان بینی  
 پی آمزش خلق این شهادت ارضان بینی  
 مرغ از تار وائی گرد رنگی در میان بینی  
 که هم امرو زار بخشایش نسود و نشان بینی  
 ضربی سوی سندان خاک آن شهید روان بینی  
 که فر تاب فروغ فرخی از دایه عیان بینی  
 دمی بشین که گردش گردش تفت آسمان بینی  
 که خاک کفشور آمد دم چشم جمان بینی  
 که از فیض در دوش درین پروانه جان بینی  
 با استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی  
 محل بخلق تنگ از میکب شهادت گان بینی  
 هیونان چون فریاد برین بر گشتان بینی  
 که بر روی زمین جریخ ثوابت را روان بینی  
 سر دشان را باندازنا شیوا بسیار بینی  
 سخی رحمت علالمین را همسر بان بینی  
 مرا و را در جهان آنگی صاحبقران بینی



نژاد خسر و الفقر محرمی گوی را تا نرم  
 ز هر جز و ضررتی اقدس دست هایدنش  
 چو یابی خواجه را در ره چهره که در یابی  
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک  
 مگر در غراب دادند آگهی سلطان عالم را  
 طریق پیشوایان وحی و الهام مستحق عاتل  
 حجابی در میان بنده حق نیست پندارم  
 روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را  
 نهفته دانی شاه آشکارا شد رو باشد  
 نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب د  
 رسید پیش ز رسیدن نظم غالب نظر گاهش  
 نه بیند عرض لشکر و نه صفت و صف باهش  
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان دوره انگاری  
 بدان قانع نخواهی بود اگر بخینه سلطان  
 چه پرسشش در ایاز خازن که خود بطلان  
 جهاندارا بخاخی کان طلسم فیض جا دارد  
 و ران قبسی زیارت گاه با هم کعبه را مانده  
 چه گویم چون نهی قائم که میدانی و نمیدانی  
 کما نشی را طراز نازش چمن ایمن و چمن  
 خدا یا تا بهاری و خزان هست گیتی را  
 ز تجش شمای یزدان آنچه باید یافت آن یابی  
 جهان سوز نیست آیین مهر را که شورا را ای  
 گراز روی غضب نایب نسبی دشمن ندانی

کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی  
 کف رضوان و مفتاح در بارغ جنان بینی  
 چو بینی هدیه را به کف چه فرخ نور بان بینی  
 ببارغ چشم و احد علیشا هوش مکان بینی  
 که سوسه شاه از پیش شهنشاه افغان بینی  
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی  
 در انجا آشکارست آنچه نجا در زمان بینی  
 قلم را بعد ازین دروغ خاقان تر زبان بینی  
 دیش را اگر بدین آنگ بزم مهربان بینی  
 زرقعی کا ندر نجا خامه ام را در زبان بینی  
 لبش را در سخن همچون کفش گوهر نشان بینی  
 زمینان آفتابیشه ما زنده را ن بینی  
 دیران را نه تو سن بلکه هر صر زمران بینی  
 که دردی گنج بادا و درود گنج شایگان بینی  
 دو صد جا حاصل صد ساله در یاد کان بینی  
 نشان سجد من نیز هم بر آستان بینی  
 ز چشم دجله ریز من در انجا ناله دان بینی  
 که معجم در مهر انجام ستایش رایگان بینی  
 فخر را اگر از خود التفاتی در گان بینی  
 به سار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی  
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی  
 تو ماه چاره باشی و دشمن را کستان بینی  
 سنان را بهیچ مقدار بهر ساه استخوان بینی

چرا گویم که تاد روزیابی مستی بان را سختن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم	چرا گویم که تاد رتبه شب انجم نشان بینی تو باشی جادوان و دیدنیها جادوان بینی
و اگر خواهی که بینی چشمه جوان بتاریکی سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی	

## قصیده

<p>همانا اگر گوهر جان فرستم ز نامش نشانی بعنوان طرازم ز دغش حسابی به بدن تویم ز لطفش که عامست و کما تنگی ز لطفش که خاصست در ملک گیری ز به شهسواری که گرد سمنش رود سام چون بهر یکار سولیش درش گویو پایله در خیالم کلیم از عصا ارغافم فرستد و جودش بود خراج ابرام دارکان ز جودش بود وعده باز و دستان ز مویش شیمی به جنت رسلم هم از مشرق اشراق می آید هم از روع نیکی می آید اگر بگزید تیرش از سینه من و اگر مرا زین راه را و چنین را نمیشد تا ز خزان است ایام</p>	<p>به نواب یوسف علیخان فرستم ز دغش طرازی بیوان فرستم ز بدش حسابی به بدن تویم ز لطفش که عامست و کما تنگی ز لطفش که خاصست در ملک گیری ز به شهسواری که گرد سمنش رود سام چون بهر یکار سولیش درش گویو پایله در خیالم کلیم از عصا ارغافم فرستد و جودش بود خراج ابرام دارکان ز جودش بود وعده باز و دستان ز مویش شیمی به جنت رسلم هم از مشرق اشراق می آید هم از روع نیکی می آید اگر بگزید تیرش از سینه من و اگر مرا زین راه را و چنین را نمیشد تا ز خزان است ایام</p>
--	---

هم از آتش دوزخ آرم خوش  
و گریه تا بهاران به سختی بمیدرد  
سپه چون کشتگر نه از ناوانی  
درین انزو از نفسها سیر  
توقیع فضل حق آن عین معنی  
گر شد اندر اندیشه کز خانه سختی  
بدل گفتیم البته کایست مشکل  
سگالش خپلین رفت و کار سازی  
فرستادم اما نیاید جوابی  
ندام که شور و فغان گدار  
بدل گفتیم آری فرستاده باشم  
و گر جاده ره نمایان نکرده  
بدان تار و آبی دهم کار خود را  
و محمد در تن من دم آتشین را  
بر فتنه ناز اندر آرم قلم را  
سخن کوته آن به که از نظم جزوی  
فرستم ولیکن خسرو چون پسند  
گر فتم که رنگین خیال من به گیت  
گرفتیم که جسم رده اغم به سنی  
گر فتم که روشن رده اغم بدانش  
درین پرده فغانم که از نور سبک  
بنشینم که خدمت گیرم خالقها  
بشکستیم این نقش و در زیندانه

هم از مهر پیش زمستان فرستم  
در اردیبهشتش بنزدان فرستم  
تو اغم که خود را بمیدان فرستم  
بر آیات آیات قرآن فرستم  
که آباد بروی فراوان فرستم  
بدان قلزم فیض و احسان فرستم  
نباید که این نامه آسان فرستم  
که قرع بود چون بفرمان فرستم  
که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم  
چسان باز تا گوش سلطان فرستم  
گر از راه جاک گریبان فرستم  
هم از حبیب چاک بدان فرستم  
ز غوغا به موجی بشکران فرستم  
فرد زنده شمع بایوان فرستم  
تدروی به صحن گلستان فرستم  
بدیوان آن صد گیسوان فرستم  
که برگ گیا هی به بستان فرستم  
شقایق به بنگاه نمان فرستم  
گم جانب نیسان فرستم  
چسراخی به مهر خشان فرستم  
سلطانی به سیلیمان فرستم  
چو دغی خورشیدش به بان فرستم  
که حسرت زوایا بداد آن فرستم

بقا بسر داور زودادار خواهم  
به آیین فروش از سر و شان فرستم

### قصیده

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل  
در بادیه برگور غریبان ز چه سوزد  
زان خسرو غوبان چه قدر چشم وفا بود  
افسانه غم گر بسرایم بنود غیب  
میگویم و بدم زنده مکنه که تن زن  
از مکنه شد خسته دل و از ره تیار  
تا کس بنزد من که بشاید بودم روی  
شاید بود آن دوست که اندر غزل او را  
من نالم از آن دوست که در عالم افسان  
او خسرو غوبان بود و بنده گدایش  
گر خواهم همان ست و گدوست همان ست  
خود هر چه بودم همه با دوست که برین پیش  
یا رب چه شد اینک که نیکو خبر از من  
ای یوسف تنائی که بود در همه عالم  
گر نام تو در حجب تکفید زیان نیست  
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم  
اے کاش بگوئی تو چنین روی نمودی  
چون نیست که بخواهی نه کنی باری بدین سوخت  
گر جان و بهم از غصه تو دانی که به تکی

دانم که تو دریائی دین سبز و ساحل  
آن شمع فردزان که بود در غم و غفل  
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل  
با دوست که پیوسته می بود غم از دل  
چون می نهد داد ز فریاد چه حاصل  
دل گفت که بان شیوه عشاق فردی  
حاشا که حکایت کنم از بیسایه و غل  
خوانند تملک گاه و خوشواره و قاتل  
شایان بودش گویم که خسرو عادل  
او قلزم دمان بود و دین خس ساحل  
ماییم و یقینی که بود حجت شده کامل  
ایم و گم بود بهر وادی و منزل  
بر بسته بودیم در ارسال رسائل  
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل  
شد نام نظیر تو و بهم نام تو داخل  
ماندن ز تو دشوار و رسیدن تو مشکل  
نه نیسان که فرود رفته مرا پاس درین گل  
از چه هست که هرگز ندیدی و ای چه سائل  
حرنی غلط از صفحه هستی شده زائل

تا نزد تو آرد کی طایر بمیل  
چون قبله نما سوی تو ام ساخته بایل  
وانی که درین شیوه نیم عالمی و جایل  
این آیه غاصت که برین شده نازل  
می بین در گنج ارجه کشودن شده شکل  
غم نیست اگر آبادی دلی شده لائل  
اخبار ز دلی بود و حیرت ز بایل  
وینک نبه و ذوق ز آواز عزال  
بستم بهره مندی نویسی از کرمت دل  
حاشا که پذیرم عمل شغف و عامل  
در حیب که اریز قیله ز ماخل  
کز هر چه گشته در اقطاع و تامل  
زان رنجه که بر صغفه نشانی زانال  
پیر زهرم اگر عذرت فرط مشاغل  
کز در دلم غایب و از من شده غافل  
اسے رسد تو در حسن و چند از مکمل  
تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای  
از صنعت استاد ازل دان که زهر سوی  
غالب بسخن نام من آمد ازل آورد  
در فن سخن و دم مزین از عرفی و طالب  
من گنم دگر دون بگل اندوه و دم را  
خود و خود را نه بود و گنج گران مند  
با روت فسون نفس گرم چه داند  
آزنا که هر یه قلم هوشش را باید  
تو قیغ بریلی تو فرخنده که من نیز  
حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی  
بفرست خردمندگان را بجا کومت  
هر سال از آن شهر به من وایه روان دالم  
امید که لب تشنگی من نه پسندی  
امید که بیزیری و بر من نه کنی قهر  
امید که آن شیوه نور ز می که بگویم  
اسے رسد تو در روشنی از مهر فزون تر  
تا هر بیک سال کند دایره را دور

باشی که بهر شرف آن ماه که باشد  
در نور به خورشید جهان تاب مقابل

تجلیه

در شرف ذات تو اجماع اعم را  
در سجده حق سجده شود و هر چه منم را

اسے ذرات تو چای عشق که در زان کوی  
در امر تو آقا دیده نمایست که به تسلیم

در بنی ترا فضا همیشه محکم که به تسمیه  
 مقام که را اسم تو عیانست که در شرع  
 معذورم اگر نام تو در حبه نه گنج  
 در عهد تو از گوشت بدل راه نباشد  
 بے سکه کنی شاهای و برودنه پندرس  
 جابه تو سرا پرده و آفاق زدا تا  
 صد غوطه به زرم زده از بهر طهارت  
 با فرض گر اندیشه به تشخیص مدارج  
 نابود شود آن قدر از دهر که شگفت  
 با تیرنی نوک سر رخ تو چه کودی  
 زان رو که به پیدائی بزم تو نباشد  
 گر حریت و قار تو فرا آب نوبند  
 ناموس بنگداشتی از جود به گیت  
 وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار  
 در غلبه تو افغ نه گذارے که ز شمشیر  
 در خشم سخاوت کنی قطع که از بهر  
 هم نقل تو پیوده قوانین ملل را  
 بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را  
 علم نظرت پایه خاصست افص را  
 بخانه بر اندازی دزان رو که بهر کار  
 گرد دولت افتد که گشتندش بگزید  
 دانی که پرستند و غزایی که پرستند  
 دارم به عشق تو دلی ترسم از آشوب

بر فرنی سکرده تنه ساعره هم را  
 غم زان و نهیری شنه بطحا و حرم را  
 در کوزه چسان جای دهم جاده یوم را  
 آوازها اسکندر و افسانه جم را  
 کز سکه به بند تو شناسند درم را  
 جانست دگر به زدن طرست فیم را  
 تا رخصت پایوس تو دادند قسم را  
 از قهر تو اندازه سگال کد کم کم را  
 گر رنگ شود و اگر به ناسی عدم را  
 در پشت نه دزدیدی اگر هیچ شکم را  
 انگاره این نقش نوان گفت ارم را  
 از موج به طوفان نوان بود رقم را  
 جز پر دگیان حرم معدن ویم را  
 بر سوزنم نشاء رسواسی هم را  
 ز ابل نکند فسخ پذیرای هم را  
 بهیرون فرو برق تقاضای کرم را  
 هم عقل تو پالوده بر این حکم را  
 بهر گنج رواداشته داد تو قسم را  
 دست کرمت رحمت عام سنا هم را  
 یزدی اثرهای شگرفت سمته هم را  
 تا گاه خود از پناه به در رشته هم را  
 در راه بهر هم خوش کنی افست هم را  
 کز رشک علم و نظر اعیان هم را

اسے درویش موکب غم تو به شکی  
 روزی که به اقلیم کفای ز دیاری  
 فراش به بنجینه قارون رسدش است  
 در بزم تو گویند سخن میر و دامن  
 هر چند خود از پیش کم است اینک بری  
 شادم که توئی تابو بهنگامه کهن گرم  
 چشم گرم در ره خواص سفیدست  
 چون که کشم پاسبان ز قناعت  
 بیت الشرف خویش بود خانه خویش  
 قدسی گسرم هر که بسازدین از مهر  
 نادان نشناسد که نهاد غم چیست  
 خالص سخن لاف نسب ملک عامت  
 نازد به اغراض کسانی که ز کور  
 ناعم به سخن غالب دروش ترم از بند  
 رشک دروش و ذوق سماع آورداری  
 تو قبح قبول اشرم علم و عمل را  
 هر چند به پیری شده دل سرفروستی  
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز  
 بر نانی اگر رفت نه آنست که برین  
 نسرخ دم پیری که کند در نظم و نثر  
 پشتیم بسوس سبزه زخم راه پند  
 پادشاه غم آمود و آیدان زیست به پستی  
 بیا در دو جهان آنقدرم نیست که قتی

پر دین دیرن بهیچ سر انگشت علم را  
 رانی بدیاری و گزاین خیل چشم را  
 که خاک برون آورد او تا د خیم را  
 از بلبس شیدا که خبیه کرد ارم را  
 اے کاش بهر سوز من بهیچ دکم را  
 در نه ز کجا یافتی قیص و جرم را  
 تا و طلب من که شکاف دل بهم را  
 آرم به ادب تاب گرانباری غم را  
 مانا که عطار دامن آموخت چشم را  
 باید که نواز د شرف عدت غم را  
 با بار بدی نفس چه پیوند اصرام را  
 در نطق میسم چه ستایم اب و غم را  
 از نرسبی کن نشناسد و دم را  
 بهیوده چرا جلوه دهیم اسم و علم را  
 در زخمه ماند لعلم تیغ دو دم را  
 نشود نرسب میسم دیو و حرم را  
 از سردی میسم چه زیان گری دم را  
 از بهمن ووی تب نرود شیرا جم را  
 صفت نمود پرورش آموز بهرم را  
 فدایان قسطلعت ناپسند نظم را  
 باریست گران منت عفواری غم را  
 اما چکنم کج روی بخت و دم را  
 بیرون نهم از دامن کایاس قدم را

<p>در بحث غم اشعار جدا گانه سرایم از من غم ندی گیر و بفرای که مطرب</p>	<p>تا در سخن از مدح بود فاصله دم را درنی دهد از روی نوازش دوسه دم را</p>
<p>هر یک بهم از خود شعر و شیوه دم را هوش من و ناز تو معارض شده دم را</p>	
<p>تا بر تو نماند محض ریخ دل ما در بند تنک مایه جو رند نکو یان گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخن شیرینی جان بر لب من موج زد آن آسوده دلان چون شنید آه و فغانم غافل که هم از بول نکو ساری بخت غم خست درون من و غنای آن زخم در سرمه فروخته گدایان و شیت گفتم که گدایم ز گدایان شمار در جوهر آو از که فردست نه بین هر چند بدید ز غمت ز عزیزان سو گد خورم گر بفرغ گم خویش من و ایه ز شمع جویم دشت معرفت از من هنگام گدائی فتد از شرم سوالم بستم بودل تاز تو بر من چه کشاید امید که ز نار زمین یا دنیار امید که بر من نگاری نظر لطافت آهنگ و در پی ننگ و دی و در نخل تا پیر رخ کمر حمل بر همین بقا باد</p>	<p>بر تربت مار بجه کن از ناز دم را یارب چه اتلیم برم ذوق ستم را پیش نفس سست شود عقده غم را این شد نبود از دم ستم تلخی ستم را دانست که من مرد نیم ریخ و الم را فریادگر از لب جبار باب هم را بر چشم رو داشت بر دهن دادن غم را پیش آمده روزی حرف و رقم را در بنفسان نیز بود قفسه هم را هنجار دم از زیر جدا ساخته هم را با خود بیضاغت نتوان بر قسم را فیض از دم سو گند رسد صبح دوم را ریخ جانب کشکول نیست انسر هم را لعل و گهر از لزه ز دست اهل کرم را جمول بود سوه و زیان ریخ سلم را تا یاد نیاری که چه سخن صحت است تا در نظرت جای نبود دگر اعظم را ای شمشیر ساز کشم از زخم سلم را نوازش قلک اسل بر چرخیم را</p>



## قصیده

وقت آراستن حجره و ایوان آمد  
 محمل مهر جانتاب به میزان آمد  
 موتمن و بر غنودن به شهبان آمد  
 مهره میرو و اینک مه آبان آمد  
 گونه گون سبزه علی بشد خیابان آمد  
 اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد  
 گفت جانیت و گریه سر زده خوان آمد  
 گوی و چوگان به کفت آور و بیدان آمد  
 گل صد برگ به دجی و دهقان آمد  
 از چه ترس سپه نظاره بهستان آمد  
 زانکه بستان همه بصورت نیان آمد  
 داستان گل و گلزاره پایان آمد  
 نام نیکی دی آرایش عشق ان آمد  
 که دلش آینه صورت ایمان آمد  
 این شبانگاه جبین سود و دهان آمد  
 در ره شمع دلش چشمت و غرغان آمد  
 هم غلیش بسر مانده بهمان آمد  
 لب لعل و کف رادش که افشان آمد  
 چهره رخ به قلم که تا شاه کیوان آمد  
 شمع که گرام نام نریان آمد  
 تا گوی که نه به قلم خاقان آمد

عید اصرار آغاز زیستان آمد  
 گرمی از آب برون رفت و حرارت زیستان آمد  
 روزی که هر شب است در افراش لای  
 آذر افروز و خرو اطلس و سیف و بوز آمد  
 هند و فصل خزان نیز بهاری دارد  
 دی و بهمن که در اقلیم دیگر رخ بندد  
 نیشکر بیکه صفت آراست که در به نسیم  
 غل نارنج نهایی که هم از میوه و شلخ  
 تابرد و از غل هم بهر شقایق زده شد  
 گر نه این گرمی بهنگامه متاثر دارد  
 رفتم از غلین و گل و لاله فراش کرم  
 سخن از فره و فرهنگ خداوند آرام  
 دانی آن کیست که نشود نگو نامی را  
 صورت صحن اسلام و زیر الدوله  
 مردم را بزمین بوس دی آورد سپهر  
 سالکان چون نه بوی روی ارادت آید  
 هم کلیش سخن دوست ره آورد آورد  
 نکته بهر شود گنج فراوان برادر  
 بهستانش بود البته که در یازنی یا دوست  
 تا گوی که نه به قلم خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سردون دارد	خامنه من که سخن سخن و سخن سخن آمد
چرخ کش نام دیگر گنبد گردان آمد	باتو گوئیست که سیل خور چو گان آمد
<p>از جهانی و جهان نامور از تست آری  زان سبزه که سران بهر تماشاگزیند  ناگهان چون تو بدین حسن خدا داد آئی  تا با آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم  غالب از دیر هم از دور نوا سخ و عاست  حق پرستم من و انصاف بود شیوه من  منم آن بنده که با خواهر می در زم عشق  من در آئینه زدائی کنم سعی در بیخ  حسن باید که در آئینه شود عکس فلک  داشتم از پرتو قریب رنگارنگش باغ ویش  جان نشا تو ام از عید چه پرداد ارم  بفرستادن فرمان قبولم در یاب  شادم از بخشش بزدان که بفرست گهری  دیگر از من اخلاص باند از دعا  چند چیز است که در پیشگاه اهل تمیزند  آن درخشنده و فشی که بیغای عوب  آن فرد زنده و فیروزه دل افروز نگین  دیگر آن جام جهان بین که بر دهن روشی  دیگر آن تخت سبکسر که از تیر روی  بهشت نجینه پرویز که در بهشت اقلیم</p>	<p>شهرت زال ز راز رستم وستان آمد  شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد  همه گویند که شاه آید و سلطان آمد  من که با من همه گلبانگ بریشان آمد  بلبل باغ دلای تو خوش احوال آمد  هر که شد بنده حق بنده احسان آمد  ناقص فکر مرا شوق حدی خوان آمد  صدره از دست من اینکار نمایان آمد  ورنه روشنگر آئینه آسان آمد  عید سودا مرا سلسله جنبان آمد  که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد  بنده را در رنه همان گیر که فرمان آمد  منم کالبه ناطقه را جان آمد  دم زدم چون سخن از بخشش بزدان آمد  به گرانایگی اگر ایش گیهان آمد  در زمان عمرضا از لشکر ایران آمد  که ردائی ده فرمان سلیمان آمد  عالم افروز ترا از همه دشمنان آمد  همدم باد چو بوی گل ریحان آمد  به نموداری بهفت اختر تابان آمد</p>

فهم هر نکته غامض که پیمبر فرمود / فیض هر آیت رحمت که بقرآن آید

یارب اینها بگو بخشند و بر آن افزایند  
دم آبی که ز سر شیشه جوان آید

## قصیده

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار  
فرزانه را و راجه که بارای روشنش  
بر هر زمین که موکب غمزش گز رکنند  
موکب گوی روشنی روشنان چرخ  
آوازه گرایش نصرت ز هر طرف  
ره بر نظاره بند گردان تیغ زن  
دلا شکسته در تن گردان زودر باش  
یابد ز فرخ بسرش بیست کلاه  
گیرد ز تازگی بهر پیش صورت دق  
از نشر فوج قتل گشتن شود زمین  
مهر دسی به سایه بروید ز مغز خاک  
میدان ز گرد سرمه فروشد چای رسو  
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش  
ای بر بساط بزم تو زاد غزل سر  
کلیک ترا طراز عطا بال اهتزاز  
ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه  
آنم که چون بسند دولت کنی جلوس  
چون من گرفتار و نش نباشد بهر بساط

نا شود هیمن سنگه بهار شود سوار  
کس آفتاب را نبرد نام زینهار  
آن جاده بختیان فلک را بود سوار  
موکب تلوی تازگی موسم بهار  
اندازه کشایش دولت ز هر کنار  
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار  
خونها فشرده در گشاهان زیندوار  
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار  
فیضی که میرسد ز بهاران بر روزگار  
از رسم رخسار سوده گوهر شود غبار  
صدرنگ گل جلوه بر آید ز نوک خار  
توسن زخوی ستاره نشانده گزاف  
و مهر نبرد ز تابش نگاه بار  
و بر سیمای بود تو حاتم و طیفه نواز  
دست ترا دها ن طبع چشم انتظار  
دام ترا های همایون بود و تکار  
آرم به نذر سلک گمراه شاهوار  
چون کن سخن سراغ نگیرد ز بهار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم  
گفتار من چون جلال تو در فردن  
تقویم سال نیست خط بندگی من  
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان  
از روی راستی بود آن خط الهی دلی  
هر سال قدر آن شود افزون که بالفت  
زان پس که گشت گوهر من در جهان قیم  
در پنجبا لگه شده ام چاکر حضور  
دارم بگوش حلقه زنجاره و هشت سال  
باید شنید راز راعیان بارگاه  
کافی بود مشاهده شاه ضرورت نیست  
فرزانه داورا و کرم پیشه سرور را  
سوزی که در دست فرو میخورم بدل  
گرم زدم ز لاف صبور می نه راستیست  
در سینه خون شدی و فردی ز چشم  
کس بر نتابد این دو صفت صفت یکدیگر  
داغم که دوختند زمین را به آسمان  
باین همه سموم غموم خرد گداز  
یادش جانگدازی من در طریق نظم  
زان رو که موج را بدعا ختم میکنم  
خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط

غم خود غم نهفته دمی خوردن آشکار  
انگار من چو راسه زین تو استوار  
کز کشتی فروفتد از اوج اعتبار  
خوشت ز پارو پارو بود خوشتر از پیر  
سالت نقطه در نظر مردم و شیار  
یک نقطه ده دو نقطه فتنه شود هزار  
زان پس که کشته شد پدر من بکارزار  
رنگین سخن طرازم در دیرین وظیفه خوار  
اکون که عمر شست و سه سالت در شمار  
باید شرفت قصه ز پیران آن دیار  
در خاک راج گره پدرم را بود فرار  
دارم دلی ز زخم جفا فلک انگار  
زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار  
باغم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار  
گردل به بخشش تو بودی امید دار  
وامانده ام چو خاک دیرانگه چون غبار  
زان گونه داده اندم در میان فشار  
سهلست غم که دالی ملکی و غمگسار  
دستی بدستگیری من راستین برآر  
شو قم ترانه سخن دعا گشت گوشدار  
خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند

من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

## قصیده

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد  
بر است بر زر گل کرده اند پنداری  
مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست  
ستاده سرود بان اهتمام بر دریاغ  
ز زاله غنچه پسرست شادمان ماند  
چمن ز عکس شفق ساکنین بل گردد  
زندگرم همه آتش بخار گل باله  
ز انبساط هوای بعد ازین عجب دایم  
خود از نشاط چنان برود که از ره داد  
نویسد قدم گل که تو نشو می نشو  
شود فردا ز در بوستان ساد که باد  
ز گل بنگ نتوان داشت دل بحال عشق  
چنان کج چمن یافت ذوق طاعت حق  
حریفی جلوه نگه در هجوم لاله و گل  
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد  
ندان که سرود ندارد گل و نیار دایر  
ز بسکه راجه سلطان نشان نرند ز سنگ  
عطیه که دایم رسد ز بادیه سرود  
ز بهر سعید که تو قیام کا مرافی خویش  
بلند پای بران حد که نرسد طائر چرخ  
بهر دولت سازد و جهان صرا زده اند

دهد به نکست گل حکم تا جهان گیرد  
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد  
که زاله راز هوا سبزه بر ستان گیرد  
که تا بهار دیگر راه جزندان گیرد  
که بعد باده شکر رینه در دهان گیرد  
سمن ز جوش طرب رنگ انجمان گیرد  
گفتد گرمه یک ز رنگ جان گیرد  
که مرغ قبله ناجا در نشان گیرد  
رو است خامه اگر خورده بر بنان گیرد  
مگو که سبزه چه صورت زبان گیرد  
عباس نامه از سنگ آستان گیرد  
اگر زمانه اند زدستان گیرد  
که شمع شهر به بازگ خان مان گیرد  
چو آن گدای که دنبال کاوان گیرد  
چو کسی عمر از دست باغبان گیرد  
خرد و چگونه روانی بدین گمان گیرد  
بجسم سرمه کشی از سر و تر جان گیرد  
ز سر و شعله کلمش زبان زمان گیرد  
ز روزگار باقیسال جاودان گیرد  
فراز کنگر کاخ دایه آستان گیرد  
که هر که بهر چه ندارد ز آستان گیرد

بنا شد شن به قلم و خراج و مقام  
 برایت بزل نوید بر آفتاب و صاب  
 ای اخذ و عطارد و پیر مصر نظیر  
 شمار داد بجای رسانده که خرد  
 دهمی ز خلق چنان خلق را به هم پیوند  
 زب که بارم سر کرده گرگ لایه دلاخ  
 سخن بدرج تو را غم دے شکایت چرخ  
 بوی زرد و دل آماده فغان دارم  
 ندیده و نه بینی مرا به بین که منم  
 بجوے حال من از قال من که کار شناس  
 مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس  
 سپهر احمی و من گوشه گیر و نه پیشب  
 حیرت فکر مرا هر نور و صدف نکست  
 بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست  
 من آن متاع گر انما به و بسک قدوم  
 دلم ز چاره نداده می جز این که ترا  
 فسانه غم دل بے سر دین افتادست  
 قصیده را بعد ما ختم میکند غالب  
 دعاست خاتمہ مع دل چنان فایده  
 بناسے قصر جلالت بلند باد چنان

لگر خبر که کمر ز کار دان گیرد  
 رنگ آن که باز مجرور ز زکات گیرد  
 که از تو درس نظر عقل غمده دان گیرد  
 شمار داد تو دنی را که شادمان گیرد  
 که محاسب ز فغان باده از فغان گیرد  
 بران سرست که فودراسگ شنان گیرد  
 به پویه تو من طبع مرا عیان گیرد  
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد  
 کسیکه از غمش آرد یا ستوان گیرد  
 سراغ آتش سوزنده از فغان گیرد  
 فلک لگر که به باز بچنگان گیرد  
 فغان ز نطق که خشم بدین نشان گیرد  
 خشم که دیده دراز من با ستوان گیرد  
 که جان و جامه و جا هر سه را یکجا گیرد  
 که گر هیچ فرد کس همان گران گیرد  
 بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد  
 سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد  
 مبارک سست سخن که دعا نشان گیرد  
 که از دعا و گر آغاز داستان گیرد  
 که ره بگردش گردد دهنده همان گیرد

اساس نظر جاه تو چمن نهاده شود  
 زمانه خشت نخستین ز غرق دان گیرد

## قصیده

زخمه بتلارگ جان میز نم  
 زخمه بر تارم پریشان میزد  
 چون ندیدم کز نوازش خون جگر  
 خامه همراز دم گرم نشست  
 جوی شیراز سنگ رازدن باجی  
 دیگران گریخته برکان میزنند  
 گریه را در دل نشاطی دیگر  
 باز شو قم در فروش آورده ست  
 دی به یغما داده ام رفت حاتم  
 در خون بیکار نتوان لیکن  
 خار خار چاک دیگر داشتم  
 گرچه دل با هیچکس در بند نیست  
 بند هر طرفش ز دل میسلم  
 گر حدیث از کسب کان می نم  
 تیشه در بنگاه آفری نم  
 دعوی هستی همان بت بندگیست  
 در ره اندرین خطر با گفته اند  
 رازدان خوی و هر م کرده اند  
 در خرابا تم ندیدی خراب  
 خوسه آدم دارم آدم زاده ام  
 باده در برابران میزد

کس چه داند تاجه و ستان میز نم  
 کاین نوایا به پریشان میزد  
 طعنه بر مرغ محمد خوان میزد  
 آتش ازنی در نیستان میزد  
 بر سر گوهر تیشه برکان میزد  
 من شیخون بر بدنشان میزد  
 خنده بر بهاس خندان میزد  
 باز سونی بهجستان میزد  
 اشب آرد و شبستان میزد  
 آتش تیز سفت و دامن میزد  
 بخیمه بر چاکس گریبان میزد  
 جوش خون با این و با آن میزد  
 آتش هر صورت بعوان میزد  
 در نشید از باغ و بستان میزد  
 لاله بر دستار نغان میزد  
 کافر مگر لاف ایان میزد  
 گام در پیراهه آسان میزد  
 خنده مردانا و نادان میزد  
 باده پنداری که پنهان میزد  
 آشکارا دم ز خصیان میزد  
 حالیا در تیر باران میزد

طعنہ بردلق مے آو دم مزن  
 عالم از مے پرستے نگر دم  
 تو در بخت بینی دمن خود ہنوز  
 در ترقی مے نگنج گفتگو  
 می ستیزم با قضا از دیر باز  
 لعب با شمشیر و خنجر مے کم  
 برخوام زہرہ و رفتا رتیب  
 کہ گمے کرتا یہ مے آیم فرد  
 می برد از من قضا چندان کہ  
 ہزل من از آسمان از حد گشت  
 خانہ زاد در کہ شاہنشاہ  
 رشک بر فرجام قہر مے برم  
 دست مرد و بر تاج قہر مے نم  
 خردہ می گیرند ہرین قدسیان  
 آن ہما مے تہذیب و آدم کہ بال  
 آن می خواہ کہ نہ در فواجکے  
 عرفی وفاقانیش زبان پذیر  
 او خراہ دست دمن چاوش  
 گلشن کویش گزر گاہ نیست  
 خوبی خویش بد آموز سنہست  
 مرد و زنی ہین کہ باشم ہم نشین  
 بشنود مے آنکہ باد آن را بد  
 بگر دے آنکہ ملک آن را کشد

نیست ساغر می بہر یگانہ میزخم  
 غوطہ در گرداب طوفان میزخم  
 جام مے در بزم میان میزخم  
 در تنزل دم ز عرفان میزخم  
 خویش را بر تیغ عریان میزخم  
 بوسہ بر سا طور و یگانہ میزخم  
 چشکے دارم کہ ہینان میزخم  
 حرف با بر عیس کہو ان میزخم  
 گوی گرو دمن را بچگان میزخم  
 عذر را حرفے بہر بان میزخم  
 دم ز مہر شاہ مردان میزخم  
 جنگ در دامن سلمان میزخم  
 پشت پا بر تخت خاقان میزخم  
 گر نفس در مدح سلطان میزخم  
 در ہوا مے مصطفیٰ خان میزخم  
 از عطائش موج عمان میزخم  
 سکہ در شیراز و شردان میزخم  
 بانگ بر اہرام و ارکان میزخم  
 دوش در رفتن بر صوان میزخم  
 دم زیاد میزخم بان میزخم  
 من کہ زانو پیش در بان میزخم  
 نا کہ گردنچ زندہ ان میزخم  
 نقش گہ بر صفہ جہان میزخم



<p>قال فیروزی بدوران میزخم تکیه بر سرین و ریحان میزخم قطره چون ابر بهسان میزخم تادرین وادی چه جان میزخم ساز راخته با مان میزخم قال غششاه یزدان میزخم</p>	<p>التفاتے در خیال آورده ام یا دلطفش گاشتا نے سے کند یاغ دیش تشنه نطق نیست ره گز تنگ بہت خیل دعا من دعا گوی و سر و ش آئین سرا عمر حقیر و عیش نقد و نام نیک</p>
--	--

چون بنامش سکہ دولت زدند

نامہ را خاتم بسنوان میزخم

### قصیدہ

واسے گرا باشند ہمین امر و من فرداے من  
نخل چون طائر پرواز است و چتر اے من  
نیست گمراہ خاک گلشن غنصر و دایے من  
ما ہی ار جوی سمندر یابی از دریایے من  
گشت حرف طعمہ نایغ و زغن عقابے من  
روز قشیر از خاک فیروز فردا عصابے من  
منع جث من کند در و رفان فرسایے من  
خود پس از روز شمار آید شب یلدایے من  
نالہ می یخزد و جو یخچید دل و ردایے من  
خواب از چشم ملائک رفته از غوغایے من  
میخو رخم خون دل و میریزد از لبہایے من  
انہ گرائی نخست خاطر بود کالایے من  
بخت من بیان سازش بستم با اولیے من

نان نمی ترسم کہ گردد قعر و مرغ جائے من  
چون توان در سایہ اراکیر کو عیش چون  
کہ جنونی هست گو باش از نیمہ روز نجاست  
از برون سوا تم با اندرون سوا رشم  
مردم از من استان رانند از دوران چرخ  
بسکہ در بند گمراہم تن زہم پاشیدہ است  
گر ہم پیوند اجزا چیست تادرتن و مند  
روزگار مہ را بہنا کا عی شمار ی دیگر است  
چون جہر کا نہ ابتاری بستم آوینان کنند  
ان خیال سختم کہ ہم در علم حق پیش از طریق  
ایک در لطمہ روانی دیرہ دانی کہ چہ نیست  
در روانی غلبت سلب بر و گھٹار من  
خوے من افسون بخش خواندہ لہجہ بان

ماند از چندی چنین از سرم مشک به اثر  
 اهر من را اگر بشی در کلبه من جاد هند  
 نام را دم دارد این افزونی خواهش بهر  
 گر گزارد خانه را هم سایه نتوان طعم نزد  
 نالم از درد دل اما چاره چون غم هم نکس  
 میفشارم خون ز دل و انگاه میالم بر روی  
 با چنین اندک بر گفتم و دل خالی نشد  
 آنکه بر یکتائی دست و دهن فرزانگی  
 آنکه چون خواهد بنامش نام نامی سامن  
 دل بدین وصف نیاساید سخن کوتاه کند  
 صد و دین و دولت و صد راضی و رندگار  
 گویم و از نکته چینان در دلم نبود بر اس  
 مو کش چون مرغی عامست با غم نچشت  
 عاجزم چون در تنای دست باز شک چکار  
 خاک کیش خود پسند افتاده در جبهه بخود  
 صاحب ازین فیض روشنا همایست  
 بر سر کوه نواز اندازه بیرون لبود  
 میر پیشم و حسن سالی که سوزم عرضه وار  
 مشرقی باس بیوزش کای بختی، بختین  
 من بدح خواه درستان رخ دول بخت  
 دوش در بر می که ناهید از صفای آن بیاط  
 رند درو آتشام غالب نام و ساقی گری  
 اینک در وصف سخن را ندیم حق مشکبوست

چشم تر تریم شود ناسور پشت پاسبان  
 جادید از حشمت دیوار دود اندا سمن  
 آب بر من بیشه اندازی زهنتا سمن  
 لرزه در دیوار دود افکنده با با سمن  
 مشک نتواند بگوشت من رسید آوا سمن  
 بگو که دریا بند نهان من امید ا سمن  
 فواحه گمانده گسار من بوحی داس من  
 تسفی گردد راس بوحی با راس من  
 بزنگار عقل خاش کرم فرما سمن  
 آنکه تنگ دوست بودن در تنگ پاسبان  
 میر دودم و طاع دوانی و دلا سمن  
 کی قباد و قیصر بچشم دودا راس من  
 پیر سسته دارد اسطوبه و پاسبان  
 میر دم از غنیش تا گیرد عطار جلای من  
 سجد از بهر حرم نرگاش پاسبان  
 روشناس جیغ و انجم پاینده دلا سمن  
 التماس روشنان جیغ و همتا سمن  
 تاجه آتش میفرودم در جزای سمن  
 بگز زانی از نظر قریاس استفا سمن  
 نه غلط گفتم نه دل فرزانیکه سمن  
 گفت دستم گیر می تو هم کفر د پاس من  
 پاره مشک و گلاب فرود د و سباب سمن  
 دین رحمت ابرو سماع و دینا سمن

<p>لوے سے از بس غنمی باشد روان کسای من هست برین هم سپاس طبع معنی زان من موج گوهر برکت را افکند از دریای من آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من</p>	<p>گر نوشم دیگر در شیشه دارم پیش من بالتو خود را و دعا بنابر پند من چون شاد است گرس نیز چیم عیب من تا بود در دهر شود ز مصرع عرفی که گفت</p>
---	---

<p>در جهان آتاجا بود خالی مبادا جاسے تو در دولت چندا که بخد باد خالی جاسے من</p>
--

### قصیده ۶۲

<p>پایه نغز نیار و گزشتن از بهر من ز بهر لستای صیت کشاد شهباز من ز بسکه عرش فرو تر بود ز من سے دو ساله من سلسیل و کوثر من که عین ثابت کوثر است ساغر من نفس بجای غبار از دم گدار من چرخ مرغ ره بود اسیر و شد او من بود سیاهی چشم از سودا و دفت من روان بسوزن عیسی ست تار من ز آفتاب فرو و شدگان به کشور من ز ذره که بود در ضیاء نیر من من آسمانم و او هر روز گستر من به هر روز دهد نیر نور من به سعد اکبر گردون ز سعد صفر من ر بود دل بختل شاهد نو اگر من</p>	<p>چهر گوهرم که محیط از صفای گوهر من به سدره طائر قدسی ز انبیا من بوقت وعظ سرعشیا بود بر پشت تنزل است اگر گفته ام که در جام من ز بحث غیب شهادت جو بگری دلی من ز فیض ناطقه شگفت کز زمین خیزد محیط ز لطافت که آب من دارد ز دگر رالطه آنم که شخص بنیش را بسا ز گارے آمد شد بکاه به چشم جامعت است بهر شروده فرو ماه صد آفتاب توان ساختن باز بچهر نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگر است من آن سپهر که دامن چنانکه مریاد من آن سپهر که هر دم رسد طبع فیض همه بشت مهر گزاردم بره که در ره مهر</p>
--	---

بجو بود آن غزل از من بوجه جان دادم ز به بریده گلو سر را به خنجر من

بخواب دیدش بی خویش را به بستر من

ستیزه جوی در آمد نگاه از در من

نکرده اثرت نگاهی که در اختر من  
که سوسو بخواه بر دگر تر من  
بوقت بدش نداشت راه بیکر من  
بیا که باز کن گشت خرقه در بر من  
ز من مترس که سوزنده نیست آذر من  
در آب فطر فلک تا بمیرد افکر من  
مباد موج زند فون ز دیده تر من  
به پشت گری من راه دشت رهبر من  
چسب دایره دهرم نود چشم مهر من  
به جنبش ست چو مژگان همیشه مهر من  
نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من  
بیا به گدیه که نشسته بانی از در من  
ضیاء دین محمد کین برادر من  
بهر کمتر و از دوسه رتبه متر من  
که پور خویش بود در لسان و در بر من  
بنا که بنفس من به مغر همسر من  
صنم بصورت خودی ترا شد آذر من  
بود بیا به ارسطوی من سکندر من  
طلوع نیز ویش ز طرف فطر من  
به ساز من بودش جلوه در برابر من

نویز وصل و یکم میدهد ستاره تناس  
بگویم از زنی طعنه دوست هر جائست  
ز بسکه جان به غمش ماند بر لبم مهر  
چنان کن که ز فر سودگی فروریزد  
دل و فغان و نفس هر چه بود فون گردید  
نیم بوصل شکلیا بخویش محوم کن  
ز دیدن تو گزشتم نباشتم بکوز  
سپاس شترک افتاده زانکه دره فکرت  
اگر چه بدو شتم پاس هر روش دارم  
چکد ز آنکه ام فون که در هواست ظهور  
محیط نورم و نبود کنار من پیدا  
اگر بخواهد بگره های راز میخواست  
منم خنجرینه راز و در خنجرینه راز  
بدین و دانش و دولت یگان آفاق  
بهر دل به برادر دهم نه یقوت بم  
سخن سراست نو آیین نوله راز نام  
به نکته شیوه شاگرد من بن ماناست  
اگر چه دوست ارسطوی فون فلاطونم  
ز بین کوسه مرا آسمان کند به هیچ  
ز نسبتی که میان هست و آن نیست

<p>اگر مضمون به مثل آتش شعله فشان به بحر گرفت دم ره بود سفینه بن به مهر دست دهم دل نشا طفاطری گرم ز غصه تبه گشت کاربونس من ز به زردی تو پیدا رف و دانش و دود نگاه ناز تو نالام رساست باره من ز تو که آینه فیض صحبت آدنی مرا ستودی و غفی که من از آن تو ام سعادت و شرف چون می برض کمال من دعا لقا تو اندرین دعوای</p>	<p>شود بقاعده همدی سمن در من به تخت گر بودم را گریه و افرین به کین خصم نهم رخ بوا گشتن درم ز کار زنده دست یاور من بدین فرغ جانتاب گشته افرین سکلام تو گردم خوش است شکر من هوای دیدن غالب فتاده در من فدای آن تو باد اقس و اکثر من نه بس بود که بود چون تو نشا گر من به مسخراتم آل عباست محض من</p>
--	--

بسان بصره دهر آنقدر که ذکر و دعا  
در این شادی از زبان وادرن

### قصیده ۶۳

<p>در مدح سخن چنان گویم از زهد و وسع سخن نرا کنم صرف نند و پلاس دارم لب بالجام داده پیوست تشبیهایی توانی سرودن گویم غم دل به صراحی چند از دیده و نیشترانه گویم در من نقد شر و نساله از ناله زبان زبانه نیشتر است</p>	<p>شرطت که داستان گویم از سحر و طیلسان گویم حرف خرد پریشان گویم از مزه و نادان گویم بگویم که ازین و آن گویم ز بهار جهان جهان گویم درد شنه و استخوان گویم در سینه خلد سنان گویم سوزد اگر سم و بان گویم</p>
--	---

گریه بر من رسد و گریه  
 در خون و دم ز چشم برش  
 باید که درین صمیمه اشوق  
 گوئی که چو آنکس آری  
 گفتی که به پیشگاه نواب  
 مختار الملک را درین عصر  
 پاکیزگی نهاد پاکش  
 در مرتبه کاخ دولتش را  
 در دیده دمی و پای دانی  
 نشکفت که فرق فرقدان را  
 آن جاده را که تا در دست  
 در پای سپهر بختین را  
 و انگاه بر آستان زل را  
 تا بالا غلغله نیسا کم  
 نئے چون گداسے آن ملک  
 حاشا که ز ناله باز مانم  
 فرزانہ بعز و جاه یکتا ست  
 جائے کہ سحاط گستر اند  
 در خور بنم که ماه نور را  
 با بجله خوش آنکه بادی از خوش  
 تا زم روشی سخن مرا سے  
 و درشن دل آتشین زبانم  
 در خط رسم بلند پایہ لائرم

دم در کشم الا بان گویم  
 جز لاله دار خوان گویم  
 جز در موج خدا لیگان گویم  
 نتوانم گفت زان گویم  
 بسیار گوے بان گویم  
 جز آصف جم نشان گویم  
 جز در وصف قدسین گویم  
 زین شش در خیالین گویم  
 هم سایه فرقدان گویم  
 چند پایا زرد بان گویم  
 دورست که کمکشان گویم  
 بیجا ست گمراستان گویم  
 حقیقت که پاسان گویم  
 خنک و بد آسمان گویم  
 بد زهره ام ارمیان گویم  
 تا بر خود مسربان گویم  
 مشرب بوم ارجیان گویم  
 افسانم آب و نان گویم  
 نان بهر طرف خوان گویم  
 جز فرخے ردان گویم  
 از گوهر خود نشان گویم  
 از دود و دودمان گویم  
 دلا سی خاندان گویم

عشقست ظمیر و انورے را  
والا گمرا سپهر جاہا  
تم گشت دل از هجوم اندوہ  
کس نیست متاع را بنفیدار  
زان رو کہ خسرو دران گیتی  
ناچار مستاع عرضہ دارم  
سرمایہ زدست رفتہ دلاک  
اندک خردی پاست کالنا  
این بس کہ اگر ز آہ غم  
خود را بہ زبان پہلوے در  
خود را از سپاسیان نگیرم  
ساسان ششم غم کہ خود را  
این زمرہ ہائے خوشچکان را  
کارم بہ محشم و صفر باد  
ہم ببد خطاب مدح حاضر  
دست دہ بدل گنج پاشت  
بحرست کف تو در روانے  
چون صورت تو دارد این بیج  
نادان با شتم کہ چون توئی را  
چون پرچم رایت تو بینم  
امید کہ جسند سال نمود  
شکم ز سوال نیست اما  
ذائق رو کہ بہ میں ایزدی فر

از سنجہ و ارسلان گویم  
این سارہ گمان گویم  
میرم اگر آہنسان گویم  
با آنکہ بسا گران گویم  
رنجندہ قدر دان گویم  
پیر و نفع دکان گویم  
گاہی سخن از زبان گویم  
جسند تاز گئے بیان گویم  
پہ سندن رسیان گویم  
سہر کو کبہ پہلوان گویم  
فسر زانہ زند خوان گویم  
جسند موبد موبدان گویم  
شورائے ہاستان گویم  
شہر پور و ہسرگان گویم  
گویم آری چنان گویم  
چون ابر گشتان گویم  
کان را بہ چنان گران گویم  
برہمنن بحر دکان گویم  
خاقان جہانستان گویم  
جسند اختر کا دیان گویم  
حصنہ کہ درین میان گویم  
با کلاک سیہ زبان گویم  
راوے و نفعہ دان ناہم

گردایه رسد بمن رسویت  
 کان خود ز نیست ناتوان تر  
 و در خواهمش من ز من پرهی  
 تاب سفر دکن ندانم  
 این نیست ساز بنگانه  
 کافیه باشم اگر شایسته  
 شتایدم اگر دایه دوست

با غالب خسته جان نگویم  
 با دایه سخن از توان نگویم  
 جز بخشش جاودان نگویم  
 از ناله و ساربان نگویم  
 کس جز بربان اذلان نگویم  
 پیوسته زبان زان نگویم  
 از هم منفسان هسان نگویم

آمین شوم گراز سودشان  
 با مردم این جهان نگویم

### قصیده ۴۲

از کوئی نشان نمیخواهم  
 ز نیست بے ذوق مرغ نشین  
 تنگستان ز غصه دشتگانند  
 بادیه من بدم خون دست  
 باغبانم گرفت وخت درخت  
 کس نمینالد از فساد من  
 دوستان زینهار غم خیزند  
 چون سخنان ناشینده نماند  
 نازه رویست رخ چون شبنم  
 کاه پاش بساط مرگ دم  
 هیچکس سود من نمیخواهد  
 هر یک دشمنیست دوست فنا

خویش را بد گمان نمیخواهم  
 دل اگر رفت جان نمیخواهم  
 نریخ صبا گر آن نمیخواهم  
 از مغان ارغوان نمیخواهم  
 جز بباغ آشیان نمیخواهم  
 درد دل را همیکن نمیخواهم  
 شادی دشمنان نمیخواهم  
 گوش خود را اگر آن نمیخواهم  
 نره خون نشان نمیخواهم  
 مدد از نوحه خوان نمیخواهم  
 هیچکس را زیان نمیخواهم  
 یاری از اختران نمیخواهم

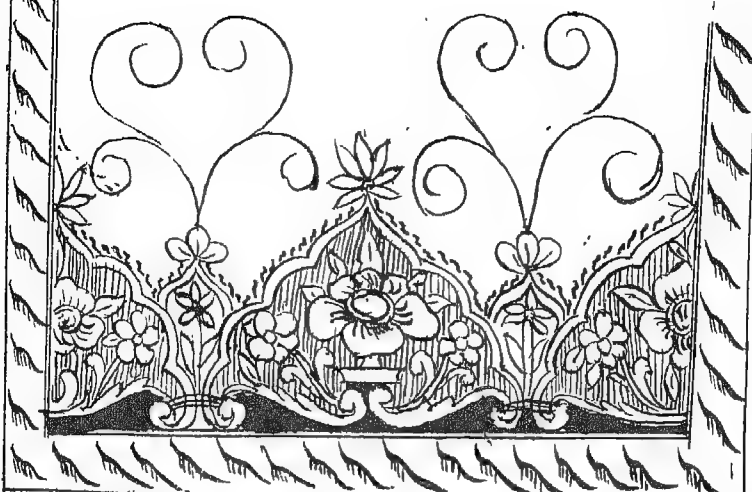


از اثر بے جانگزا فریاد  
 دیگر این ہندوی سیہ دل را  
 مشتری را بجسم قطع نظر  
 گر ببرد ز تاب خورشید برام  
 سر در بند و دخت چشم از من  
 برب زہرہ نوایر داز  
 تر را از بے دوام وبال  
 نیش عقرب جگر شکان بہت  
 چون زنب از فاست یوزناک  
 تاندا نے کہ من پر کن خاک  
 آرزو عیب نیست مژدہ گیر  
 رنج صاحب دلان روا بود  
 دو شہسار انگار پنہدم  
 مور را مار گیر نہیزم  
 بہر غولیش از زمانہ غداز  
 آتش اندر نہاد من زدہ اند  
 بان وہان نیست حال طلب  
 گہر افشا نم وہا طلبم  
 نان خورش ز انگبین نمی جویم  
 بالش از مخلم تن نیست  
 نہ ہما سایہ ام نہ سگ طیت  
 تا خورد طوطی چہ پایہ شکر  
 دل ز معنی لیا بہست ہے

اثرے در میان میخوام  
 بر فلک دید بان میخوام  
 در برش طیلان میخوام  
 بر سرش سائبان میخوام  
 از کوشش گران میخوام  
 نفس غیر از فغان میخوام  
 جاے جز در کان میخوام  
 زمین گزندش امن میخوام  
 ہمیش اندر وہان میخوام  
 جنبش از آسمان میخوام  
 خواہم اما چنان میخوام  
 بند اہل زبان میخوام  
 بار بار اگر ان میخوام  
 پشہ را پیلان میخوام  
 راحت جاودان میخوام  
 لالہ دار خوان میخوام  
 لوزہار از خزان میخوام  
 سیم در را یگلان میخوام  
 پیرین از کستان میخوام  
 بستر از پریشان میخوام  
 طعمہ انداختوان میخوام  
 کاروان کاروان میخوام  
 خامہ اندر بہان میخوام

نتوان شد طرقت بود و گس  
 نتوان کرد با فلک پر خاش  
 خسته چشم زخم خویشتم  
 جامه و جامه و جامه دوست  
 جابر احباب تنگ نتوان کرد  
 خوبه بیداد کرده ام غالب  
 با صلیب مفتاده کار بد هر  
 بان گوی که با چنین خواری  
 بان ندانی که در نظر خویش  
 بان ندانی که صدرت را  
 خواهشی چند نه کنم لیکن  
 پای فرسود در کاب و هنوز  
 سخن از عالمی و گردارم  
 گر بود خود سر دوش و حتی سر  
 سینه صافم قلندر مستم  
 پای من فرد تر افتاد دست  
 پای در نظر من اندر  
 یوسف از مهر گشته خوشدل من  
 به زیبا شباب بخشدند  
 بر رخ حکمت تو چه حق  
 عین من هر چه اقصای کرد  
 چون حکایت بجای خویش رسید

انگبین در دکان میخواهم  
 خرد خرده دان میخواهم  
 ناو که بر نشان میخواهم  
 خواجه را میمان میخواهم  
 خورشید را در جهان میخواهم  
 عید تو شیر دان میخواهم  
 علم کا و یان میخواهم  
 ترک هندوستان میخواهم  
 زمزم و نادان میخواهم  
 سجده بر آستان میخواهم  
 کارها را روان میخواهم  
 دست خود بر عنان میخواهم  
 همدم در از دان میخواهم  
 با خودش هم زبان میخواهم  
 را از خود را انسان میخواهم  
 سر خود بر سنان میخواهم  
 خورشید را شبان میخواهم  
 به تباری جنان میخواهم  
 بخت خود را جان میخواهم  
 غازه امتحان میخواهم  
 خواستم غیر آن میخواهم  
 تن زدم داستان میخواهم



بسم الله الرحمن الرحيم

باہمہ در گفتگو بے ہمہ با اجرا  
طرہ پر رسم صفات موی میان ماسوا  
از نگہ تیز رو گشتہ نگہ تو تیا  
جان نہ پزیری ہیچ نقد خضر نارا  
ساز تہا زیر و ہم واقعہ کہلا  
نصیبان تہا مائدہ بے اشتہا  
سختہ در مغز خاک ریشہ دار و گیا  
سبز بود جاسمن در دہن اثر دہا  
بودہ درین جوی آب گردش بہفت آسیا  
مستہ آیا یار بادہ از اشتہا

اسے بخل و ملا غے تو ہنگامہ را  
شاہد حسن تر اور روش و لہرے  
دیدہ دران را کند دید تو بنیش فزون  
آب نہ بخشی بزود خون سکندر ہد  
بزم تر اشع و گل خستہ بود تراب  
نکبتیان تر اقاقلہ بے آب و نان  
گر می بنض کسی کر تو بدل داشت سوز  
مصرت زہر ستم دادہ بیاد تو ام  
کم شمر گر یہ ام نہ ان کہ بعلم ازل  
سادہ ز علم و عمل مہر تو در زینہ ایم

خلد بہ غالب سپار از نگہ بدان روضہ در

نیک بود عند لیب خاصہ تو آئین نوا

<p>خجل نیستند و از دم گرم بیدار شدگان را  سبیل و زهره افشانند زین رو سیاهان را  و دود در دل گدایان را و در سر پادشاهان را  بخوابی مغرور شود آوری بالین پناهان را  ببرمت لای خواری آبرو پر ویز جاها را  که رشک و رحیم افکند خلد آ را مگان را  که تختی بر خرم زلف دکله زد کج کلان را  کنند ریش از کمید نما زبان عذر خواهان را  گر بر برشته افتد تشنه لب گم کوه را بان را  که سعی رشک از خاطر برود نامش گویان را  که دام رغبت نظاره شد رسوایان را</p>	<p>تعالی الله برمت شاد گردن بگینا هان را  خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت  زهی دردت که با یک عالم آشوب جگر خالی  بحرفی حلقه در گوش انگنی آزاد مردان را  ز شوقست بقراری آرزو خارا نهادن را  بداغت شادم از این خجالت چون برون گیم  بد اما رنجی کیست سرگشتن هم ریزان دان  بنازم غمی تو نگویم محبوبی که درستی  بمی آسایش جانها بدان ماند که ناگهان  ز جورش داوری بر دم بدوان لیکن غافل  گست تا رویود پرده ناموس را ناظم</p>
<p>نشاط هستی حق دارد از رنگ ایستم غالب  چرا غم چون گل آتش بد نسیم صیقا هان را</p>	
<p>زین پیش و گرنه اثری بود دفنان را  این شیوه عیان ساخت عیاره گران را  گوئی که دل زانه هم تو خون گشته خزان را  بهیوده در اندام تو جسیم میان را  داویم بدست غمت از ناله عثمان را  چون پرده بر فشار فرو بهشت بیان را  کز ذوق تخمباز در افکنده کمان را  نازم شب آدینه ماه رمضان را  تا مرده مسداج دهم سعی بیان را  مترکان تو بهر هر بود آئینه جان را</p>	<p>خاموشی ما گشت بد آموز بیتان را  مذت کش تا نیمه وفا ییم که آخر  در طبع بسیار این همه آشفته از چیت  میوی که برون ناده باشد چه نماید  طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد  تا بشا پدر ازت بخوشه شده رسوا  در مشرب بیداد تو فرم می ناب است  بر طاعتیان نسخ و بر عشرتیان صل  اینک زده ام بال تقاضا ز دو مهر  ز نسیان که فرو رفته بدل پیرو جان را</p>

<p>و اداشت سنگ کوی تو زین حد نشناسی          برتر بزم از نخل قدت جلوه فردبار          جستم سر اسخ چن خلد به مستی          لے خاک درت قبله جان دل غالب          تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن</p>	<p>در پایے تویی خواستم افشان دروان را          تا خاک کند تو بران ان پای نشان را          هرگز خسر ام توره افتادگان را          کز فیض تو پیرایه هستیت جهان را          در خویش فرو برده دل ز غم زبان را</p>
--	--

بر امت تو دور رخ جاوید چرا مست

حاشا که شفاعت نه کنی سوزندگان را

<p>چون عذار خویش دار و نامه اعمال ما          میل ماسوی دی و میلش بسوی چون دوست          حال ما ز غیرے پرسی و منت می بریم          عیش و غم و دل نمی استد فو شا آزادگی          نقش مادر خاطر یاران و نرم صورت گرفت          بیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه است          ما هماره گرم پرده ازیم فیض از ما جوی          خضر در سر چشمه حیوان فرو غلتید نش          خاک را از ابرادر ارعین داده اند          با چنین گنجینه از دانه و دانه همچنین</p>	<p>ساده به کار فردان شرم اندک سال ما          آرد از خود در قنش ناگه با استقبال          آگهی باری که آگهی نیست از صل ما          با ده دونا به یکسانست در غربال ما          بسکه رود هم کشید آئینه از قشال ما          خون گرم کو بکن دارد رگ قیفال ما          سایه همچون دود بالا میرود از بال ما          لغزش پایست کش رود داده در و تبال ما          سبے می یارینه بر مارنده اندامال ما          حلقه بر گرد دل مازد زبان لال ما</p>
---	--

جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز

سخت بیدردی که میرسی ز ما اعمال ما

<p>گر بیانی مست ناگاه از در گلزار ما          وحشتی در طالع کاشانه ما دیده است          گوشه گیرانیم و جو پاس ناموس خودیم          خسته عجزیم و از اجز گنه قبول نیست</p>	<p>گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما          می پرده چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما          آبروے ماگد از جو هر رفتار ما          تکیه دارد بر شکست تو به استغفار ما</p>
--	---

سخت جانم و قماش خاطر بالا ز گسست میفرزاید در سخن رنجی که بدول میرسد از گداز یکجانب هستی صبحی کرده ایم سرگرا نیم از وفاد مشر ساریم از جفا چاک را اندر گریبان جبات انگذه ایم دژنه جسد در روزن دیوار کشود دست بار از غم باران نشاط گل بدآموز تو شد	کارگاه شیشه بندای بود کسار ما طوطی آئینه ما می شود زنگار ما آفتاب صبح محشر سحر سرشار ما آه از نا کاشی سخی تو در آزار ما بے جنت بیرون خرام از پرده پندار ما جنس بیتابی بذری برده از بار ما گریه ابر بهاری کرده آب بے کار ما
---	--

غالب از صهیای خلاق غمخوری سرخوشیم  
پاره بیش است از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاط کاسمان مارا مکن نازداد اچندین دلیستان جانی هم سراب آتش از آفرودی چون شمع تصدیم من و ذوق تماشائی کسی کو تاب خسارش چه لب تشنه است خالم کاستین گرو بادین خیالش را بساطی بر پاندا می جستم دل یالوس را تسکین برون میتوان دادن بهارانست و خاک از جلوه گل امتلا دارد سر و کارم بود با ساقی کو تندی خورشید است خطی بر مستی عالم کشیدیم از مزه بستی در آغوش تغافل عرض گیرنی توان دادن نمی رنجد که درد اتم تغافل میقتید صیدش زمین گونی است کو چنین که من بدم زبیدش ازین بر یکا نگه امی تراود آشنای ما	چونور از خیم بنیاز ساغر رفت صهیارا دماغ نازک من بر نیثا بدقت مضارا فریب عشق بازی سید هم اهل تماشارا جلو برتا به چسپد آفتاب عالم آرا را چو اشک از چهره از روی زمین بر چیدنیارا پسندیدم بستی مخمل خواب زیغارا چه امید است آخر خضر داور پس و سیارا برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرارا نفس در سینه سیکر ز زو ج با ده یئارا ز خود رفیق هم با خوشیتن برویم دینارا تقی تانیس کنی پهلویا بنموده جبارا نمی دانم چه پیش آمد نگاه بهیبارا غبارم در نوزد خود فرو چید صحرارا حیاسی در زود و پرده رسوائی کندارا
---	--

خدا از زهر سینه آسودگان غالب  
چه منتها که بدول نیست جان ناشکیبارا

بخود پیچید که هست وی غلط کردم فلانی را  
خداوند ایام مرزان شهید امتحانی را  
که بی روییت به تن داده باشم زندگانی را  
پر پروانه و نقار مرغ بوستانی را  
ز خود میدانم هم میرانم هم سیانی را  
که داند از ریش نبود دست ای را یگانی را  
خراب ذوق گنجینه چه داند باغبانی را  
درین کشور روانی نیست نقد شادمانی را  
هلاک فتنه دار و ذوق مرگ ناگسائی را  
اساس محکم باشد بهشت جادوانی را  
به معشوقی بدست میدم بلا آسمانی را  
بد آموزعت ایم بدنتا بمهر سربانی را

پس از کشتن بخیم دیدن نامزد گمانی را  
دلم بر سر رخ نابرداری فرمود می سوزد  
در لیغ از حسرت دیدار در نه جلای آن دارد  
سرشتم را بیالودند تا سازند از لالیش  
چو خود را زوره گویم رنج از غم زبانه طالع  
بیایش جان نشاندن شمر سارم کو میدهم  
فدایت دیده و دل رسم آرایش پیران زن  
چه غیر دگر بوس گنج آیدم در دل نشاند  
نشاط لذت آزار را نامم که درستی  
پیران ز عیش نو میدی که دندان در دل فشرد  
سراسر غمزه بایت لا جودی بود من عمر  
بجز سوزنده اغلر گل نه گنج در گریبانم

دلم معبود ز رذشت غالب فاش میگویم  
بشخص عینی قلمن داده ام آذ و نشان را

اے نگاهبانت الفت صیقل آئینه ما  
همچو رنگ از رخ ارفت دل از سینه ما  
صورت ما شده عکس تو در آئینه ما  
خوش فرد رفت بطبع تو خوشا کینه ما  
گوهر از بهینه عنقا است به گنجینه ما  
با ده همتاب بود و در شب آئینه ما  
خون دل بود دگر با ده دو شمشینه ما

محو کن نقش دولی از درق سینه ما  
وقف تا راج غم نیست چه پیرا چه نمان  
چه تماشا است ز خود رفته خویش بودن  
عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است  
مختشم زاده اطراف بساط عدم  
نیستستان ترا تفرقه بدو هلال  
انحالی مشبهم ز دیده چکیدن ارد

<p>سوز عشق تو پس از مرگ عیانت مرا می نگهم ز طرب در شکن خلوت خویش هر خراشی که ز رشک تنم افتد بدول دل خود از دست دهم از ذوق خریداری هست جوی از باده و جوی ز غسل دارم دغل چون پری زاده که در شیشه فردوش آرند به تنگ و تا ز من آفرود گستن یکدست بجوئی کرده سبکدوش فراخی دارم خارها از اثر گر می رفتارم سوخت</p>	<p>رشته شمع مزار از رگ جانست مرا حلقه بزم که چشم نگرانست مرا در سپاس دم تیغ تو ز بانست مرا این همه بحث که در سود و زیانست مرا لب حل تو هم این ست و هم نیست مرا روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا در رهت رشته امید منانست مرا کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا منتی بر قدم را هر دو انست مرا</p>
<p>ره رفتی در رفته به آیم غالب تو شته بر لب جو مانده نشانست مرا</p>	
<p>آشتی یا نه کشد خار رست دامن ما بی تو چون باده که در شیشه هم از شیشه است سایه همیشه به صحرایم عیشی دارم تا رود شکوه تیغ ستم آسان از دل دوست با کینه ما مهر نمان می درزد می پردم و مرگ جان بسلامت پرد دعوی عشق زما کیست که باور نکند سخن باز لطافت نیز بر دخت پرد طوطیان را بنود هرزه جلگه گون نقار</p>	<p>گوئی این بود ازین پیش به پیران ما بنود آیم زش جان در تن بلاتن ما اگر اندیشه مندل نشود در هنر ما بحبیه بر زخم پیشان فند از سوزن ما خود ز رشک گشت اگر دل برد از دشمن ما تا چه بر دست که شد نافر از من ما می جسد خون دل باز رگ گردن ما نشود گردن ما یان ز رحم تو من ما خوده خون جلگه از رشک سخن گفتن ما</p>
<p>ما بنودیم بدین مرتبه را معنی غالب شعر خود خواش آن کرد که گردن ما</p>	
<p>نقش ز خود بر آه گز رسته ایم ما</p>	<p>بدوست راه ذوق نظر بسته ایم ما</p>



<p>خود را بزد بر تو مگر بسته ایم ما          کاین خود طلسم دود و شر بد بسته ایم ما          از بهر خویش جنت و بد بسته ایم ما          مدد جا پور بناله مگر بسته ایم ما          از داغ تهنی به جگر بسته ایم ما          زین سادگی که دل با لب بسته ایم ما          از کوی دوست رخت غریبه بسته ایم ما          حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما</p>	<p>با بنده خود این همه سختی نمی کنند          دل مشکین و دماغ دول خود گاه دار          بر روی حاسدان در دوزخ کشوده رشک          فرمان درد تاجیه روانی گرفته است          سوز ترازدان همه در خوشتن گرفت          گوئی وفا ندارد اثر هم بباگرا سے          تا در دواغ خویش چه خون در جگر کینم          هر جا ست ناله بهت ماحق گزرا دست</p>
---	--

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود

کاین مایه زلم باز شکر بسته ایم ما

<p>یمنی ز بیکیان دیار خودیم ما          آوازی از گسستن تار خودیم ما          خون گشته ایم دباغ و بهار خودیم ما          گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما          اما همان بحیب دکنار خودیم ما          یارب بد هر درجه بشمار خودیم ما          از شکوه تو شکر گزرا ر خودیم ما          شمع خموش کلبه تار خودیم ما          پرده انوار چراغ مزار خودیم ما          رنگینه قاش غبار خودیم ما          بدستی حریف و خمار خودیم ما          رفتار پاسبان آبله دار خودیم ما</p>	<p>در گرد غربت آینه دار خودیم ما          دیگر ز ساز بخودی ماصدا بجوی          از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود          ما جله وقت خویش دول ما زما پرست          از جوش قطره هجوم رشک آب گشته ایم          مشت غبار ناست بر آگزه سوسپو          با چه نونی معامله بر خویش منت است          روی سیاه خویش ز خود هم منفعت ایم          در کار ما ست ناله و مادر بواس او          خاک وجود ما ست بخون جگر خمیده          هر کس خبر ز حوصله خویش میدهد          تا زنگاه پیرو با سلک گوهر است</p>
<p>با خوشتن یک دود و چار خودیم ما</p>	<p>غالب و شخص و عکس در آینه خیال</p>

<p>به شغل انتظار موشان در خلوت بشما بر روی برگ گل تا قطره شبنم نه پنداری بخلو خانه کام ننگ لازم خود را کند گرفتار تعب خرابیها را اگر دون خوشا بیریگی دل دستگاه شوق را نازم نه از حسن در هر حال از مشاکی غفلت خوشا زندی و خوش زنده رود و مشرب عذوبش توفی پنداری و دانی که جان بروم نیدانی</p>	<p>سرتار نظر شد رشته استیج کو کیهن بهار از حسرت فرصت بدندان میگردان ستوه آمد دل از هنگامه غوغای طلبها نیا بخش مثل استخوان بیرون ز قابها نی باله خویش این قطره از طوفان شربها بوده بندگی خط سبز خط در ته بهر به لب خشکی چه میری در سر استان نهیها که آتش در نهادم آب شد از گریه تنها</p>
<p>مبادا بچو تا رسد از هم بگسلد غالب نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یا ربنا</p>	
<p>پس از عمری که فرسودم عشق یار سایه نغان زان لبوس بکیش محبت پیشه کش کن بت مشکل پسند از ابدال ستیوه میرنجید نشد روزی که سازم طره اجزای گیهان را بیزرم التفات و زور زین بی نیازی زین بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی کدوی چون زمی یا چنان بر خروشتن باله چه خوش باشد و شاید با بهجت ناز چیدن سخن گوته مرا هم دل بقوی مانست آهنا</p>	<p>گد افقت و بمن تن در داد از خود نایبها ربا بد حرف و آموزد بدشمن آشنایبها بگویندش که از عمر ست آخر هیو نایبها بدستم چاکس چون شانه ماند از نارسایبها متاعم را بغارت داده اند از ناردایبها تو یزدان چه سازد کس بدین همکار نایبها که پندارم سر آمد روزگار بنیوایبها نگه در نکته نایبها نفس در سیمه سبایبها زننگ زاهد افتادم بکافر جابر ایبها</p>
<p>نزد خیم گر بصورت از کدایان بودم غالب بدار الملک معنی می کنم زبان رویبها</p>	
<p>جان بر نتابدای دل هنگامه ستم را از دشت بروم بگر غم در غم</p>	<p>از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را آئینش غریبی باشد بهوشش دم را</p>

<p>گویند مینویسد قاتل برات خیری          بوجه در رهت نیست از یافتن من          سوگند کشتن خود از غصه جان سپردم          در نامه تا نبسته بر من نوید قتل          بیدادگر نذار دسرای توافع          کاشانه گشت دیران دیرانه دلکشتر          مانند خار رازی کاتش ز نندروی          در مشرب حرفیان نهفت خود نائی          زاهد نماز چندین زنارم اگر گستی</p>	<p>یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را          بر دیده می نشامد در هر قدم قدم را          کردم زبے نیازی خون در جگر قسم را          در دل چو جوهر تیغ جاداده ام رقم را          تیغ بر سم نیا از مار بوده غم را          دیوار و در نسا زد زندان بنان غم را          سوزد ز بیم خویش اجزای ناله غم را          بنگر که چون سکندر آئینه نیست هم را          از جبهه ام نذر دگر سبده صم را</p>
---	--

اشکی مانند باقی از سر و گریه غالب

سیلی رسید گوئی از دیده شست هم را

<p>من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا          بحرست ذوق نگه می توان ربود مرا          ز ذکر مل بگمان میتوان فلکد مرا          ز درد دل که با فسانه در میان آید          ز سوز دل که با گویند بر زبان گزرد          من فریفتگی هرگز آن محال اندیش          خدنگ جز بگمرایش کشاد نیز بر د          ز باز نادن نامه بر خوشم که هنوز          شب فراق ندارد سحر و یکمیزد          نشان دوست ندانم جز اینکه برده دست          گر سینه چشم اثر نیست که در ره دید</p>	<p>فریتمش که گریه میتوان فریفت مرا          بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا          ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا          به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا          بیکدو حرف خد میتوان فریفت مرا          چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا          از دوزخ جگر میتوان فریفت مرا          به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا          به گفتگو سحر میتوان فریفت مرا          ز در بردن در میتوان فریفت مرا          بکیمیا نظر میتوان فریفت مرا</p>
--	---

<p>سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب که از دلف به اثر مستوان فریفت مرا</p>	
<p>ز من گرت نبود باور انتظار بیا بیک دوشنبه ستم دل نمیشود خرسند بهانه جوست و را از نام مدعی شوقست هلاک شیوه تکلیف نخواهستان را ز ما گستی و با دیگران گرد بسته و د ا ع و وصل جدا گانه لذتی داد تو طفل ساده دل و هم نشین بد آموزست فریب خورده نازم چها نمخواهم ز فوے تست نهاد شکیب نازک تر رواج صومعه مستیت زینار مرد</p>	<p>به سانه جوی مباحش و ستیزه کار بیا برگ من که با مان روزگار بیا یکه بر غم دل نا ایستوار بیا عنان گسته تر از باد فوار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار برود صد هزار بار بیا جساره گرنه توان دید بر مزار بیا یکه به پرشش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم می رود ز کار بیا متاع میکده مستیست هوشیار بیا</p>
<p>حصار عافیتی گر بوس کنی غالب چو مابه حلقه زندان خاکسار بیا</p>	
<p>چون به قاصد نسیم پیغام را گشته در تاریکی روزنه مان آن بیم باید که چون ریزم پیام بیگنا هم پیر و دیر از من مرغ از دل تست انچه بر من می رود تا نیفتد هر که تن پرور بود بسکه ایمانم بغیب است استوار مانجا او کوچه سودا و در سرست زحمت عام است دائم خاص را</p>	<p>رشک نگذار که گویم نام را گو چرخ غمی تا بجویم شام را ز در سے در گردش آرد جام را من بمستی بسته ام احرام را می شناسم سخن آیتام را خوش بود گردانه نبود دام را از دبان و دست خواهیم کام را ذره های آفتاب شام را عشرتی خاص است هر دم عام را</p>

<p>دلستان دوششم غالب بوسه جوے شوق نشاندھے ہنگام را</p>	<p>در ہجر طرب بیش کند تاب و تہم را آو رخ کہ چین جسم و گردن عوض گل سازد قدح و نغمہ و صہبای ہمہ آتش و ردل ز تناسے قدیس تو نورست از لذت بیداد تو فایغ نتوان زیت ترسم کہ و دہ تانہ جگر را بدریدن از تالہ بنہضم نہ لے دوست سرگشت ساقی بہ لہی کز قدح بادہ چکانے</p>	<p>در من بوس بادہ طبیعت کہ غالب پیمانہ بہ جمشید رساند نسیم را</p>	<p>برخی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا و امن افشاندم بحبیب ماندہ در بندتم وہ کہ پیش از من بیابوس کسی خواہد رسید بچینین بیگانہ زی با من دل و جان کسی با ہمہ خرسندی از وی شکوہ با دارم ہی بر نیایم بار و اینا سے طبع خویشتم تا بر اہست مردم دیکرہ بخاکم نامدی خویش را چون موج گو ہر گرچہ گرد آورده ام تشنہ لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دہم</p>	<p>شد نگہ ز نار تسبیح سلیمانی مرا و حشتی کوتاہ بردن آرد ز غریانی مرا سجدہ شوقی کہ می باد بہ پیشانی مرا بدگمان کردم اگر دلم کہ میدانی مرا تا ندانم صید پرستہا پہنای مرا موج آب گو ہر من کردہ طوفانی مرا دوزخی گردیدہ اندوہ پیشانی مرا دل پرست از ذوق اندازہ پاشانی مرا گر بوج افتد گمان عین پیشانی مرا</p>	<p>با سراج الدین احمد چارہ جز تسلیم نیست در نہ غالب نیست آہنگ غریبانی مرا</p>
--	---	---	--	---	---

<p>از و هم قطر گیس که در فرد یگم ما  در خاک از هوا س گل و شمع فارغیم  تکین باز جیخ بکسر بیا درفت  مردم به کینه تشنه غن همدر لب  از حد گذشت شعله دوستار و ریش شیخ  دست ز ما بشوی سیم که زیر خاک  پنهان به عالم ز لب عین عالمیم  ما را در فیض ظهوری ست در سخن</p>	<p>اما چه وار سیم همان قلزیم ما  از تو سن تو طالب نقش سیم ما  خوش در نگاه انجن انجیم ما  خون می خوریم چون هم ازین مردیم ما  میران این درازی یال دویم ما  آب از قف نهیب صدای سیم ما  چون قطره در روانی دور یا گیم ما  چون جام با ده راجه خوار سیم ما</p>
<p>به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما  به بیم افکنده می را چاره ریخ خار ما  خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش  نشستن بر سر راه تیر عالمی دارد  چو بوی گل خون تا زیم از مستی چه می بوی  فروزد هر قدر رنگ گل فزاید تب تابش  حریفان شورش عشق ترا به پرده دیدند  هنوز از مستی چشم تو می بالدت اشائی  بدین تکین حریف دستبرد ناله نتوان شد  خوشا آوارگی گرد ز نور شوق بر بند  بدین یک آسمان دردانه می بینی می بینی</p>	<p>ز پشت دست ما باشد قماش رفته کار ما  قدح بر خویش می لرزد دست غشده دار ما  ز نویدی توان پرسید بطف انتظار ما  که هر کس میرود از خویش میگردد دویار ما  گسستن دارد از صد جاعلان اختیار ما  کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما  بدانان گزیده گشتی موسیقی پرده دار ما  بموج با ده ماند بر تو شمع مرا ما  بود سنگ فلاخن مرصدا را کو بهسار ما  تبار دامن شیراز مشت غبار ما  که ماه نو سوز از سوزن کف گوهر شمار ما</p>
<p>نهال شمع را با نیست از کا بهی نیست اینجا  گدا از جوهر هستی ست غالب آبیاری</p>	

<p>که دل عہد وفا نایستہ ام دستاویز را بداندیشی، ماندوہ عزیزان شادمانی را پس از دیری کہ بر خود عرصہ دادم استانی را گر نعمت کز فغانم دل زہم پاست جانی را مگر جویم زہم ہمزبانے بیزبانی را مگر برمن گارد آسمان زورین کمانی را ز جوش لالہ و گل درخشاں پای خزانی را بخون آغشته اند اندرین ہر محے جانی را اگر شد زہر آب و برد اجزائے فغانی را</p>	<p>بیایان محبت یادے آرام زمانی را فسونی کو کہ بر حال غریبی دل بدر آورد اجازت داد پیشکش بیکد و حزن از درد دل گفت جہان سہیبت با وی لاجرم زینا چہ اندیشد ندارم تاب ضبط را زوی کہ رسم ز رسوائی کشاد شستش از سستہ نداد و لکین تری بیاد گلشن بختم کہ در ہر گوشہ ہنایم کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی خبرم خوف از تو بچہ لکین انزاری چہ کم گردد</p>
--	---

بشمار از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب  
زعفوان غلی کز راہ دور آمد نشانے را

<p>از تست اگر ساخته برداختہ ما پروردہ نازیم بر چنگدہ عجز ہم طرے سودا ز دکان تو بلا شد در عشق تو بر باست دیت اہل نظر ما میرائے ما آنکہ شہرت یارست وقست کہ چون گرد زخریک نشی بودیم نظر باز تو بر دل زدہ باز ہر جاہ کہ از نقش پست گلشن</p>	<p>کفرے بنود مطلب بیاختہ ما بر پایے تو باشد سرافراختہ ما کاشانہ اغیار بر انداختہ ما ابروے تو تیغ بخیال آختہ ما شد جاہ بکولیش نفس باختہ ما ریز و پروہال از قفس فاختہ ما اسے دیدہ نو از ش ز تو خواختہ ما چاکیمست تجید ہوسل نداشتہ ما</p>
---	--

غالب درم فسون آقاقت کہ بلائی است  
دیوانہ از بند بردن تاختہ ما

<p>خوش وقت اسیری کہ برآمد ہوس ما مٹاب نکسار بود و بادہ ما را</p>	<p>شد روز نخستین سبد گل قفس ما اسے ہمیزہ بے روے تو بنم ہوس ما</p>
--	---

<p>آینه مدارید به پیش نفس ما از شب روی ماست شکوه نفس ما چندان که یگداز مرثه داد رس ما در پیرهن ما نبود خار نفس ما برقند نه بر شد نشیند گیس ما چون گرد و فروخت صد از جرس ما بر خویش نشانند گداز نفس ما در بند برومندی تنس همس ما یاران عزیز اند گردی ز پس ما</p>	<p>حیرت زده جلوه یزنگ خیالم آوازه شرع از منصور بلندست وقتست که خون جگر از درد بچو شد لے بے خبر از نیستی و ذوق فراغش درد هر نفس در رفته لذت نتوان بود طول سفر شوق چه پرسی که درین راه حوران بهشتی که ندارند گلاب هر جارم سنگیست در آورده سر خویش باشد که بدین سایه و سر حقیقه گیرانند</p>
---	--

خرمندی غالب نبود زین همه گفتن  
یکبار فخر ما که است هیچکس ما

<p>جگر خنکست از بیم نگاهت باز دران بر گستان چه جوی قطره است آب باران چه افسون خوانده در گوش دل میدادند فزون از مری نبود قیامت خاکساران که گلشن تاب دائم و نظر دارو بهار از برش شعله گرم مشق جولان فی سحران چنان کافروفت تاب باده بشه باده خوران زمستی بهره جز غفلت نباشد پوشان زبون دیدن بدست شیشه سازان کوساران</p>	<p>شکست رنگ تار سوا ساز و بقیار ان را ز بیکانهای ناوک و دل گرم نشان نبود بود پیوسته لبست صبر بر کوه از گدازنجانی کف خاکیم از ما بر غیر و جز غبار آبخا به ترک جاده گو تا گردش ایام بر فرد در آیم خود بباری گاه اهل صن تا بینی نگشت از سجده حق چیه زاهد نورانی در لعل آگاهی کافر دلی گردد سر و برگش ز غیرت میگدازد در بخت گاه تا یرم</p>
--	--

بر خیم غالب از ذوق سخن خوش بودی ابو دی  
مرا نختی شکیب و پاره انصاف یاران را



<p>سرای بود دره نشه برق عتابش را          گفت صباست گوی پنبه میناے شرابش را          تصور کرده ام گسستن بند نقابش را          صبا بر معز دهر افشا ند گوی رخت خوابش را          جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را          کمند جذبہ دریا شناسم موج آبش را          بهر یک شیوه نازش باز میخا هدو آبش را          ببالے آرزو چند آنکه دریای رکابش را          همان در راه قاصد رخت شکم پیچ و تابش را          ز شادی جان بها گفتم استغفار میابش را          خریدارست ز انجم تا به شکم افتابش را          من از مستی غلط کردم بشوخی افراطش را</p>	<p>سپردم دوزخ و آن داغهای پنبه نابش را          ز پیدائی حجاب جلوه سالن کردش نازم          ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر دوشم          دم صبح بهار این مایه مدیوشی نمی ارزد          سوادش داغ میرانی غبارش عرض میرانی          ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو چشم          زمین کز بخودی در وصل رنگ از بکوتاهم          سوار تو سن ناز است و بخاکم گز دارد          شکایت نامه گفتم در لودم تا روان گردد          ندانم تا چسان از عهده دردش بردارم          ز خوبان جلوه در ما بخودان جان رونما خواهد          خیالش صید و ام پیچ و تاب شوق بودا نا</p>
---	--

به نظم و شعر مولانا ظهیری زنده ام غالب  
 رگ جان کرده ام شیرازه او را قکت آبش را

<p>بگردم سر تیز دست خط هاله ما          گداز نامه ما آهیار نامه ما          به مهر داغ شقایق بود قباله ما          ز استخوان اثری نیست در ناله ما          شراب در کش و پیمان کن حلاله ما          فدای روی تو عمر هزار ساله ما          سوا و دیده آهوست داغ لاله ما          جو باد بید پدید آمد از آلاله ما</p>	<p>مدام محرم صبا بود پیاله ما          ز سه ز گرمی غویت نفس گرمانایه          چمن طراز جو نیم و دشت و کوه از ناست          بدل ز جو تو دندان فشرده ایم و خوشیم          تو زود مستی و ما را ز دار خه تو ایم          دراز می شب هجران ز غم زشت بیا          خون به بادی بر داز گلستان غشید          ز سعی هرزه به بیجا صله علم گشتم</p>
--	---

ہین گداختست آبروے ما غالب گرچہ ناز فروشد بہ پیش ترالہ ما	
ز بادہ تنیدی این بادہ بردنگش را کہ بقیاری جوہر بنبرد زنگش را دریدہ برتن نازک قبائے تنگش را شرارہ شہر پرداز گشت سنگش را ز بادہ نشہ فزون دادہ اندنگش را ز رشہ کفخم تار پود چنگش را شباب من بسر آرد گردنگش را مباد دل بہ پیش رو کند زنگش را بگونہ گونہ او اندازنگش را	نہفت تنوخی بے پردہ شو چنگش را کہ ام آئینہ بادوی او مقابل شد چون غیہ جوش صفای تش ز بالیدن ز گرمی نفسش دل دراہت زازاد نظارہ خطا پشت لبش ز غویشم برد چہ غمنا کہ بسر گم سرود پنداری بہ حشر وعدہ دیدار کردہ بیتا ہم جگر نشانہ خشم بر خود اعتماد نیست کشیدہ ایم بدیو انگلی ز شوخی دوست
ز نظر غالب آشفستہ گونہ آگاہ بیا ز ما بہ سنے تند ہوش و نگش را	
از تو می گوئیم گر باغیں می گوئیم ما مر ز خاک فزشتین چون سیرہ میروئیم ما با وجود سخت جانیاتک روئیم ما عمر باشد بخون دیدہ می شوئیم ما میرسد بوی تو از ہر گل کہ می گوئیم ما تا بزا تو سودہ پای ما سے پوئیم ما	را ز خویت از بد آموز تو میجوئیم ما خشر مشتاقان بہان بر صورت ترکان بود را از عاشق از شکست رنگ رسوائی شود زین بہار آئین نگاہان بویہ پزیردیکہ آفتاب عالم سرکش تنگیهای خودیم تا چہ انجمنہ لطف بہار ان بودہ
ز محنت احباب نتوان داد غالب پیش ازین ہرچہ می گوئیم بہر خویش می گوئیم ما	
لغش تو تازہ کردہ بساط فرنگ را در عطشہ شہر فلک مغز سنگ را	اے ردی تو جلوه در آورده رنگ را از نالہ خیزی دل سحت تو دہیم

از عمر نوح عرض برد انتظار و تو داغم که در بهای سردامن گسیست در بزم می بجام زمره نخورده جوی کشادشست ترا تا نمانده آب چون آبگینه به جگر در شکسته ایم در گوشه خزیده زانده بیکسی شوقی که خود ز نام وفا تنگ داشتی	در عرض سوتق تاب یاری درنگ را در خون من زنا ز فردا برده چنگ را سجده بدشت جلوه داغ یلنگ را کانه از آه در درخشم و جنگ را آن چشمه چشمه لغت زخم خدنگ را آن بر شکسته خلوت دلمای تنگ را پربا میسر دهد یوفا نام و رنگ را
--	--

غالب ز عاشقی به نیت می رسیده ام نازم بشکر نکاری بخت دورنگ را
---

سوز ز بسکه تاب جالش نقاب را پیر این از گستان و داماد م ز سادگی تا خود بشی بهمدی ما بسر برد نارفته دم ز وعده باز آمدن ز ند در دل خزد به لاله و از جان بدر کشد جرات نگر که هرزه به پیش آید سوال نازم فریغ باده ز عکس جال دوست سوز ز دگر میش می و او بهچنان پلو آتش دهم باده و او هر دم از تمیز	داغم که در میان نه پسند و حجاب را نفرین کند پیرده دری با هتاب را در چشم بخت عیسر را که خواب را تا در وصال یاد دهد اضطراب را دیرینه شکوه ستم به حساب را گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را گوئی نشوده اند بمجام آفتاب را ریزد ز آبگینه بساغر شراب را نوشده می در جام فرد ریزد آب را
--	--

آسوده با خاطر غالب که خوی دوست آمین سخن بباده صاف گلایه را
---

نوبد التفات سوتق و ادم از بلجان را پرستارم جگر در باخت یارب دل اندازش چنان گرمست بزم از جلوه ساقی که نپداری	کنند جذبه طوفان شمر دم موج طوفان را ز میثابی بزخیم سرنگون کردن نخلان را گداز جوهر نظر ره در جامستستان را
---	--

ز جابر داشت عیش دل همانا دایم حیران را  
 به عیشیت ناختم فستاده نقش روی عنوان را  
 فراش سینه سطرنجیه شد چاک گریبان را  
 ز شوخی می شمارد زیر لب ندیدن افغان را  
 چون صبح خنده زده اند دل افشردیم دندان را  
 ز راهم باز چین دام نو آتشهای پنهان را  
 سرابی در رستی تشنه دیدار جانان را  
 خرامی کرد اداسه غیش پر گل کرده دامن را  
 پرید نهای رنگ گل شفق گردد گلستان را  
 چه فیض از میزبان لا ابالی پیشه همان را  
 غیب لم شانه با خد طره خواب پریشان را  
 ز شور که میریزم نمک در دیده دیوان را  
 رواج خانقاه هست از کف حاکم میابان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم  
 قضا از نامه آهنگ دریدن رخت و گوشتم  
 به تن چسپید با زم از غم غنا به پیراهن  
 بحر متاب منبسط نامه باسن دآوری دارد  
 هنوز آینه ماسه بریزد عکس صورت را  
 تکلف بر طوط لب تشنه لبوس و کنایتم  
 به مستی گر بخت بگری ز نمار نفربهی  
 چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گچین  
 با نذر صبحی چون بگلشن ترکنا ناری  
 کباب نو بهار اندر تنور لاله می سوزد  
 چه دود و دل چه موج رنگ در پرده از هستی  
 بشبها پاسن مونس ز خویشم بدنگان دارد  
 زمستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا

رسید نامه شکارها بر استخوان غالب

پس از عمری سیاه دم داد رسم دلا پیکان را

فریب امتحان پاکبازی داده ام او را  
 که نیاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا  
 بدنیاز پس آوم فرستادند مینورا  
 بجنبشاه ابراز گره پرواز دایم او را  
 به آتش بردن ست از نموسه تاجش مورا  
 به گوهر سنج کوبیش از گهر شجده تر از او را  
 که رنج غیر از او چون به سبب بهم کشیده او را  
 کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد او را

مخلوط خروار نزدیکی یارست پہلو را  
 ز محو پرده محفل گو فرهاد را میرم  
 جهان از باده دشا هد بدان ماند که پنداری  
 ز من رنجیده با اغیار در نازست و خجالت  
 بزور تند خوئی خستگان را رام خود کردن  
 نباشد دیده تاق بین مرده دستورئی شکنش  
 چون بشنید محفل بگریز انم در دل تنگش  
 اگر داند که در نسبت مرا با کیست، بچشمش

گل از نخب دل عشاق زیدگان سر کورا	بهاران گو بر دشا طم که و بیابان شو
تشان دورست غالب در سخن این شیوه پس نبود بدین زورین کمان می آرز ما یم دست و بازورا	
کو تر و سلسبیل ماطوبے باهشت ما نسخه فتنه می بر چرخ ز سر نوشت ما ابراگر بایستد بر لب جوست کشت ما صرف ز قوم و وز خست نامیه بهشت ما لے به بدی و ناخوشی طے تو سر نوشت ما گر بنی در آفتاب بادہ چکر ز خشت ما شیوہ گیر و دانیست در کنش کشت ما دل نمنی بخوب ماطعنه فرن زشت ما	بادہ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما بسکه غم تو پودہ است تعبیه در شربت ما حسرت وصال زجر و چون بخال سرخوشیم نور فرد در آگهی غواہش تن پدید کرد این همه از عتاب تو ایمنی بحد بد پر است برده صدراعین بسیر بر سر صد ہزار غم بمحظ از خودی بر لب بہ انا العنہ کشت بادہ اگر بود درام بدیہ خلعت فرج کشت
گفت بکم صریح غالب خستہ این غزل شاد و بیچ میشود طبع وفا شربت ما	
از ما مجھے گریہ ہے ہاے ہاے را بر ہر زمین کہ طرح کنی نقش پاے را از قرب مرز وہ نگہ نا رساے را اے سقلہ داغ گرد و نگہ دار جاے را شوق تو جادہ گرد رنگ خواب پاے را در ما گست جلوہ ہے رہنماے را انگشت زینہ را شمر ہر داسے را بیخود بہ بوسے بادہ کشیدیم لاسے را از پشت چشم می نگریم پشت پاے را ننگست و دوش فرق بلند می گسے را	دل تاب ضبط نالہ ندارد خدای را آید چشم روشنی ذرہ آفتاب مشتاق عرض جلوہ خلیش مست حسن دوست آشفتمگی بر اوج فنا بال میزند وامانہ گیت ہے سپرد ادبی خیال سر منزل رسائی اندیشہ خودیم از پیچ و تاب آرزو ہند سرکشان حسن بہتان ز جلوہ ناز تو رنگ داشت گوید تعالٰی تو کہ رد کردہ تو ام یا رب بہ بال تیغ کہ پرداز سے کند

گر چشم اشک ازوست دگر سینه آه ازوست	با کیست داورى دل در د آزاره را
مردم ز قسط ذوق دستلى بمنى شوم	یار بکجا برم لب خنجر ستاره را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس  
کجی گزینم و بپرستم خدا را

تا دخت چاره گر جگر چاره را با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم چون شعله بهم زده تو پیدا است شو تو سرگرم مهر شد دل چرخ ستاره خو دانی که ریگ بادیه غم روان چراست یگیتی زگریه ام ته و بالا است بعد ازین اے لذت جفا تو در خاک بدرگ جو هر مید ز آئینه دخت تا کجا خونم ستاده بود بدرد نسر دگ شمع از فروغ چهره ساقی در انجمن بنگر نخست تاستم از جانب که بود داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت	از بخیه خنده بردم تیغست چاره را آسا بیش است جنبش این گاهواره را تا کی بتاب باده فزونی نظاره را چندان که داغ کرد چمن ستاره را ایجا گشته اندمنان شماره را جو بیند در میان دریا کناره را با جان سرشته حسرت غمواره را دند و بخود ز بیم نگاهت اشاره را دل داد پایمردی تیغست گزاره را چون گل بسوز دست زمستی نظاره را باشیشه داورى بے دامن نظاره را آه از سپهر ریخت بفرقم شماره را
--	--

غالب مرا زگریه نوید شنیدنی ست  
کاین بجه رنگ داد خون استاره را

قضا آینه دار عجز خوابد از شاهى را طبیعی نیست هر جا اختلاط از حد و شر ز درخت خوابم آتشاره هارفت سست میلند نا نداد کثرت داغ غمت آتایه جا باقی شبه تار یک دنزل و در نقش جاده ناپیدا	شکسته در نهاد سستی ادا بیکجایى را کم از سوزنده آتش نیست آگرم باهى را تم در لرزه فلک دست باد صبح باهى را که داغی در فضا سینه اندازد سیاهى را هلاکم جلوه برق شراب گاه گاهى را
--	---

<p>چه زو می سازی لے آئینه آه از سادگی هایت و دلیست بوده است اندر نادبختی مانای همانا که نو آموزان درین حقی ز راه دلا گرداوری داری بچشم سرمه آلودش</p>	<p>بدین بگزار گفتم بشوهرت نگاهی را جدا از قطره نقوان کرد طوفان و تنگایی را بدوق و غوغای از بر کرده بخت بیگانهی را نخستم بے زبان کن تا بکار آیم گواهی را</p>
<p>مرو در خشم گردستی بدمان تو ز دغالب و گیلش من نمیداند طریق داوخواهی را</p>	
<p>لرزه دار و خطر از بیمت ویرانه ما نفی از برق بلا تعبیه دارد و رغبتش چشم بر تازگی شور جنون و دفته ست می بالند از ه حرام آمده ساقی بر خیز تنگیش نام بر آورده تا شافارد بجراغی نرسیدیم و دین یر ه سرا دم تیغ تنگ و گردن ما بار یکست دود آه از جگر چاک دیدن دارد خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل مو بر آید ز کف دست اگر دیقان را</p>	<p>سیل راپای بسنگ آمده در خانه ما دهن خاک کند آبله از دانه ما در خزان پیش بودستی دیوانه ما شیشه خود بشکن بر پیر میانه ما در پی تو رفد رفتن کاشانه ما شمع خاموش بود طالع پروانه ما آفرین بر تو و بر بهمت هزاره ما زلف خیز ست نیمه دشتک شانه ما پنبه گوش تو گردد بگر افسانه ما نیست ممکن که کشد ریشته سر از دانه ما</p>
<p>داده بر تشنگی خویش گواهی غالب دهن ما بنز باین خط میانه ما</p>	
<p>اے گل از نقش کف پای تو دامن گل تا ز خون که ازین پرده شفق بازدم هر قدر شکوه که در وصله گرد آمده بود جذبیه زخم دلم کار گر افتاد ساد ند بدوی کباب از نفس غیر و خوشم</p>	<p>گل فشان کرد و قبا سر و خرامان ترا ر دلق صبح بهار ست گریبان ترا گو سه گردید منتهی خم چه گان ترا عطسه غم بر بال کند مضر غمندان ترا می سشنا سم اثر گوئی پنهان ترا</p>

<p>گردشناک بود سایه بیا بان ترا  ایک ابر شفق آلوده گلستان ترا  تا زبایم دل از ناز پشیمان ترا  سبزه زار گیسو تمام طرب خیابان ترا  آفتاب لب بایم شبستان ترا  پروده سباز بود زمره سبزان ترا</p>	<p>راحت دایمی ذوق طلب را نازم  چشم آغشته بچون بین و زخوت بدرستی  آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم  چشم اریلی سنگ ستمش کرد کبود  فرصت باد که سر در سر کارت کردیم  هر جانی که دهر و بنگامه شوق</p>
<p>فان عشق ساخته از حسرت پیکان غالب  حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا</p>	
<p>لبت تنگ شکر سازد دوان تلخکامان را  بقطع دای غمی گسار دیز گامان را  گرا اینهاست رفت ره و آلوده دامان را  طلوع فتنه گردد راه باشد شمع خرامان را  کتانها مانتایی ساز شاهم نیکامان را  عنان از برق باشد در پیش زین پشیمان را  ز چشم بد نکند ارد خدا دوشمکان را  تو دانی تا به طغ از خاک برداری گدایان را  نشاط انگیز باشد شکوفه فون فون شامان را</p>	<p>عزت و بلوت دانش گداز مغز خامان را  قضا در کارها اندازه هر کس نیکداری  ز هستی پاک شو گرد راهی کاندیرین ادی  دماغ فتنه می نازد بسان رسیدن  په رسوائی ارباب تقوی جلوه سرکن  بعرض ناز و بان راز ما بیتاب تر دارد  خراهم و رضایش و خرابیها ما باشد  بسا افتاده سرست بسا افتاده و طاعت  ز قاتل مرده زخمی گلم و حبيب جان یزد</p>
<p>چنان را خاص دعا نیست آن مغرور دین عاجز  بیان غالب ز خاصان بگرد بگردار عا مان را</p>	
<p>دلی در خویش بنم کارگر جادوے آنان را  ستوده آورده ام از چاره جوی مهربانان را  عبث در آب آتش زنده بازار گاتان را  هلاکستم فراخی اے عیش سخت جانان را</p>	<p>نگویم تازه دارم شیوه جادو بیابان را  همانا پیشکار غبت ناسازم به تنهائے  ندارد حاجت اصل و کمر حسن خدا اداوت  چوبه برگیسیت جانان و نهی زان و خنجر</p>



غوص داروگر آزار دلم آزرده بخواهم سراغ فتنه با س زهره سوزان خوشتر گریزم به لفظ عشق صدره کوه دور یادریان گفتن نه بینی برگ رز زنگشت و گل کبریت احمر شد مرج اگر ناروائی بے نیازی عالمی دارد نگیرد دیگران راحی بگریزی که یک بخشد	بر قتل خویش دست ساعدا دگ میانان را رگ اندیشه نبض کار باشد کار دانان را بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را کند پای سخته گونی کیمیا گر باغبانان را حکایتا بود با خوشتر مرے و بانان را سرت گردم شفیع روز عمر و ستانان را
--	--

نداند قدر غم تادرناند کس پیدان غالب  
سرت خیزد از تقلید پیران فوجانان را

### رویت باب موحده

شورش افزا نگه وصله گاهی دریاب  
تاب اندیشه نزاری به نگاہی دریاب  
غم زلفت و شکن طرقت کلاهی دریاب  
نفسم را به پرافشائے آهی دریاب  
تاب ایجا ده بجزب پرکاهی دریاب  
جلوه بر خود کن و مارا به نگاہی دریاب  
تشنه بے دود درین بهیر چاهی دریاب  
شب روشن جلای روز سیاهی دریاب  
نیست گردم بهیاری شبنم دریاب

خیزد پیرا به روی راسرا ہی دریاب  
عالم آئینه را ز دست چه پیرا چه نمان  
گر به معنی زسی جلوه صورت چه نکست  
غم افسردگیم سوخت کجائی ساء شوق  
بر تو انانی ناز تو گو ایتم ز عجب  
تا چها آئینه حسرت دیدار تو ایتم  
تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده  
داغ ناکامی حسرت بود آئینه وصل  
فرصت از کف بده وقت غنیمت پندار

الحالب و کشکش بیم امیدش بهیات  
پا به تیغی بکش دیا به نگاہ دریاب

از عیار و س با گرت غایب چو عجب

گر پس از جور با نضاف گر اید عجب

<p>بودش از شکوه خطور نه سری داشت          رسم بیان بمیان آمده خود را نام          شیوه با دار دهن معتقد فرستدیم          چون کشته می کشتم رشاک که در پرده جام          طره در هم دیر این چاکش نگریه          هرزه میرم شرد ز پی تعلیم رقیب          کار با مطرب زهره نهادی دارم          آنکه چون برق بیکجای نگیسد آرام</p>	<p>مستزارم اگر از مهر بیاید چه عجب          گفته باشد که ز بستن چه کشاید چه عجب          شوقم از رخش او گرفت زاید چه عجب          از لب خویش اگر بوسه بیاید چه عجب          اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب          وفا پیشگیم گریستاید چه عجب          گر لعل ناله بهیجا رساید چه عجب          گله اش در دل اگر در نیاید چه عجب</p>
---	--

با چنین شرم که از هستی هوشش باشد  
 غالب از رخ بره دوست نساید عجب

<p>چون تحمل صحرا بهیچرانه است مشب          بنهق و عده سامان نشاطی کرده پندارم          خیال و شش از منصف رندان صورتی بنزد          دل از من عاریت جبهه بلال افتد دستم          ز به آسایش جاوید همچون صورت دریا          بقدر شام بچراغش دوازده باد غرش را          بخوابم هر چه بد بختی کرده از مستی          بدست کیست زلفت کاین دل شعله میبندد</p>	<p>نگه چشمم و آهم در جا و مانده است مشب          ز فرش گل برشته آتشمنشاند است مشب          بیابان برنگه امان ناز آتشانه است مشب          سحر در این غریبانه دعوت خوانم است مشب          تخم زخم تن و دستم بهم سپیدانده است مشب          فلک نیز از کواکب بجهه اگر آتش است مشب          ندانم شوق من برشته چو برون آتش است مشب          سر زنجیر همچون را که می جنبانده است مشب</p>
---	--

خوشست مسانه در جدائی مختصر غالب  
 به چشم بیرون گفت ای چه در دل آتش است مشب

<p>از آنکه نایافت قسطنطنیه میگویم مشب          بان آینه بگردم که حکم فطرت میبرد          آتش بر بنیادم شده آب از لعل منورم</p>	<p>بگردم بهیچیتما که شوق میگویم مشب          نطفه ز لعل کتانی حق میگویم مشب          از لب نبود اینک عرق میگویم مشب</p>
--	---

جان بر لبم اندازد دریا کیشم نیست از هر تن موخیزه خون باز کشا دم می بچکد از لعل لبش در طلب نقل نازدم بخشش را و نیایم و همنش را نغمه نیست که قانون طرب رفته زیادم	از می طلب بیدار من می کنم مشب آراکش بستر ز شفق می کنم مشب مشتی ز کواکب به طبق می کنم مشب نوش تفرقه در باطل حق می کنم مشب آه و خست نه باز سبق می کنم مشب
---	---

غالب بنووشیده من قافیه بندی  
ظلمی است که بر ملک دورق می کنم مشب

## روایت بای فارسی

سحر دیده و گل دروید نیست محسب مشم را به نسیم گل نوازش کن ز خویش احسن طلب بین و در صبحی کوش ستاره سحری فردا بنج دیدار نیست تو محو خواب و سحر و تاسف از انجم نفس ز ناله به بنبل درو و دست بخیز نشا ط گوش بر آواز قلقلست بیجا نشان زندگی دل دروید نیست مالیت ز دیده سود حریفان کشود نیست بند	جهان جهان گل نظاره چیست محسب نسیم غایبه سا درو و نیست محسب می شبانه ز لب و چکد نیست محسب بین که چشم فلک در پر نیست محسب به پشت دست بزدان گرد نیست محسب ز خون دل مرده در لاله نیست محسب پیاله چشم براه کشید نیست محسب جلال آینه چشم دید نیست محسب ز دل مراد عزیزان پدید نیست محسب
---	--

بذر مرگ شمی زنده و آتش و ذوقیت  
گرت فناء غالب شنید نیست محسب

# رویف تائے فوقانی

<p>آری کلام حق بزبان محمد است شان حق آشکار نشان محمد است اما کشاد آن زکسان محمد است خود هر چه از حقست ازان محمد است سو گند کردگار بجان محمد است کایجا سخن ز سرودان محمد است کان نیمه جنبش زبسان محمد است آن نیز نامور ز نشان محمد است</p>	<p>حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است آئین سر دار پر تو هرست بایتاب بیرقصا هر آئین در ترکش حق است دانے اگر به معنی لولاک دارست هر کس قسم بد انچه عزیزست می خورد واعظ حدیث سایه طوبی فرو گذار بنگرد و نیمه گشتن ماه تمام را در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود</p>
---	--

غالب تناسل خواجیه بیزدان گناست  
کان ذات پاک مرتبه د ان محمد است

<p>هر دل که ندانم خود از تیغ تو دانیست آوخ که در آتش اثر آب بقای نیست در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست بر قتل من این عریه بایار دانیست گویند بتان را که دفای نیست چرا نیست تغیر باند از د ویراے دانیست من ضامن تاثیر اگر ناله دانیست هنگامه بیغزای که پیشش بسزا نیست اندیشه جز آئینه تقصیر دانیست مینام غمت در غور تحویل مباد نیست</p>	<p>گلشن بلفناے عین سینه دانیست یسوزم دی تو رسم از آسب زدنش عمر نیست که می میرم و مردن نتوانم هفت اختر و نه چرخ خود آخر عیبه کارند عمری سپری گشت و بهمان بر سر چو نیست جنت ننگ چاره افسردگی دل با خشم زبون غیر ترجم چه توان کرد فریاد ز زخمی که ننگ سود نیا شد گر مهر و گر گین همه از دوست دوست مینا سه می از تند می این سه بگردازد</p>
---	--

<p>هر مرحله از دهر سرالبت بے را از ناز دل بے هوس مانه پسندید برگشتن مرگان تو از دوسه عتاب است</p>	<p>کز نقش گمت پاسه کسی پوسه ریافت دلنگ شد و گفت درینجا نه هوائست کاندر دلم از تنگی کجایک مرزه جایست</p>
<p>در یوزده راحت نتوان کرد زمرهم غالب همه تن خسته یارست گدایت</p>	
<p>بسکه درین داوری بے اثر افتاده است عکس تنش را در آب لریزه بودیم ز موج نالہ نداند که من شعله زیان کی کنم خاطر بلبل بچوئی قطره شبنم گوسه هر چه ز سر مایه کاست در هوس افزوده ام از نگه سرخوشت کام تنها کند او دلی از ما گداخت این نفس گرم خست خون هوس پیشگان خوش نبود درختین رنگ دہانت گزاشت غنچه گل چون شکفت ده بنفرد ماندگی دادند روانگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد</p>	<p>اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودم کاسرگر افتاده است هر چه ز دل جسته ست و بجز افتاده است کز بستی گوش گل نالہ تر افتاده است هر چه ز اندیشه خاست و بجز افتاده است آئینه سادہ دل دیده و افتاده است نالہ ما از نگاه شوخ تر افتاده است تیغ ادا پاره بدست افتاده است دید که از دوسه کار پرده بر افتاده است سایه در افتادگی وقت بر افتاده است بخود پی پرده وار پرده در افتاده است</p>
<p>آن همه از ادسه دین همه دلدادگی چون که غالب از پیش بجز افتاده است</p>	
<p>در گرد ناله وادی دل از نگاه کیست حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست مست و درخ کشاده به کلز را میبرد ما با تو آشنای تو بر یکا نه زب مرد بر تنها بد اینهم هیچ و خشم تنگن</p>	<p>خون که میدود و بشیر این سپاه کیست چا بر که شمر تنگ ز خوش نگاه کیست خون در دل بسا ز تا پیر آه کیست آخر سر تو و خد اکہ جهانی کواہ کیست زلزلہ تا روز نادیده بخت سپاه کیست</p>

<p>طرف چمن نمونه طرف کلاه کیست دالسته ام که از اثر گد راه کیست تا عرصه خیال عدد جلوه گاه کیست دالسته شنه نیز مکر دن گناه کیست</p>	<p>ز نیسان که سر بسرگل در میان و سنباست ریشک آیدم بروشنی و دیده با خلق بامن بخواب تا ز من از ریشک بد گمان پیخود وقت فوج پتیدن گناه من</p>
<p>غالب حساب زندگی از سر گرفته است جانا بن بگو که غمت عمر گاه کیست</p>	
<p>و انعم را انتظار که پیش بر اه کیست کاین سنگ بر تر ز به جو م گاه کیست من در گمان که از اثر دود گاه کیست باری بمن بگو که دلت داو خواه کیست این رنگی به طالع مشیت گیاه کیست در طالع تو گردش چشم سیاه کیست یا چو خودی که داد ریتی گواه کیست رنگ دشت نمونه طرف کلاه کیست بامن عشق غلبه بدو گاه گناه کیست</p>	<p>در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست از ناله خیزش دل فغلتش در آتش چشمش پر آب از لقا مهر پری و شیت ظالم تو در شکایت عشق اینچه باجر است در غودم ست جلوه برق عتاب تو نیز رنگ عشق شوکت رعنائی تو برد گوید ز بحر خجسته خود انا شناس چمن با این همه شکست درستی ادله است با تو به پند چون به تلخ گناه من</p>
<p>غالب کنون که قبله او کوسه دل نیست کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست</p>	
<p>کانه رد لم که شوق یادوست شین نیست سپهر پرشت ستونی بر قلم خاشه چینی نیست واند که جان سپردن از غایت کف نیست در غمر زود رنجی آری ز زار زین نیست اوسوی من نه منید و انم ز شریک نیست در حبیب من بیفشان طاری آست نیست</p>	<p>یاد از عهد و یارم و اینهم زد و رین نیست در عالم خراب از قیل و قیام نیست میرم ولی بهتسم که فرط بدگمانی در باد دیده مستم آری ز سخت جان نیست من سوخته او به پیغم اندر بهیا نیست ذوق نیست در او ایست قاصد تو و خدایت</p>

زین خوچکان نواها در یاب ماجراها در شکست دل را رام صد انخواهم نازم نزد یابی نازد بگوشت و گردن	هنگامه ام اسیری اندیشه ام جز نیست ساز شکایت من تارشن کو چینیست چندان که ابر نیسان و دگر آفرینیست
--	--

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب  
در خاطرش گزشتن یا غیر بهمنش نیست

لب شیرین تو جان نمکست در نهانک از رشک لبست ای شده لطف و عتابت همانا باز سر مایه دیگر تو یافت شور با صفت فغانم کردند رخسم با پندم مرهم دارد اگر نمک سود کنی زخم دلم گفتی الماس نشاندم تو دحق	و این که گفتیم بزبان نمکست هست شودی که فغان نمکست نازد در عهد تو کان نمکست نمک خوان تو خوان نمکست نمک از حسرتان نمکست زین بهیدی که نشان نمکست سوز و حسرت و زیان نمکست نازش من به گمان نمکست
--	--

لطف من مایه من بس غالب  
خود نمک که هر کان نمکست

چشمه فتنه پاک در اندازه گان تو نیست فریب آشته ده و ظفر مبارک باد مگر زیاده سنگم که ریز دست دم تیغ دلم بهمد و فاسی فریفت نامه سپار نمکسته رنگ تو از عشق خوش تماشا نیست شبا بهیست مرا آنرا که بر نیامده است ز حق مرغ و درابر و ز خشم چین مفلک عتاب و مهر تماشا نیان حوصله اند	قیامتست دل دیر عبران تو نیست دل ستمزده در بند امتحان تو نیست بکش مترس که در سود من یان تو نیست خوش هست و عده تو گریه از زبان تو نیست بهار و دهر بر نیکی من خزان تو نیست و گرنه موی بیار بجای میان تو نیست خوش هست و عده تو گریه از زبان تو نیست بهیچ عده اندیشه را زوان تو نیست
--	--

<p>ز بی لطافت و قیام در بیان تو نیست چو گفته بربانی که در دهبان تو نیست بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست بسینه تابان دل غم زمان تو نیست</p>	<p>ردان فدای تو نام که برده ناصح دل از خوشی بملت امیدوار چرست گمان ز نیست بود بر منت زبید روی عیار آتش سوزان گرفتار صد بار</p>
<p>تغافل تو دلیل تجا بل افتاد است تو و خدای تو غالب ز زندگان نیست</p>	
<p>خاکم اما اگر دانی که حق بااست هست چو تو خود گفتی که خوبان دل از است هست گر بگویم کاین نخستین صبح آن در است هست آنکه می گفتیم ماکام روز را فردا است هست آنکه میگفتی که خواهش در وفا با است هست بخت ناساز است آری یاری بی دوست هست زلف غمز دوست دارد عاف ز بی است هست و اینکه میگوئی بظا هر که متغنا است هست چون به بینی کان شکوه دلبری غارت است هست جلوه نگاه است از جان زبان همان غنا است هست</p>	<p>ایکه گفتی غم درون سینه جان فرست است این سخن حق بود و گاهی بر زبان مانرفت دیدم تا دل خون شدن که غم را بیت می کنی دیدم آخر کاش تمام شتگان چون می کشند هم وفا هم خوشی با هیچ پریش نیست بار می از خود گو که چوئی در زمین برسی بر سر خومی یارت را تو طنی ورنه از حسن و جمال صبر و نگاه از تو پندار من حداد نیست با چنین عشقه که طوفان بلا میخواند رنگزارت را دل جان بچنان فرست بان</p>
<p>نظم و نشر شورش انگیزی که یباید نخواه ایکه میرسی که غالب در سخن کینا است هست</p>	
<p>بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش می بساغر آب حیوان و بهیمن آتش اشک در چشم تو آب و در دل آتش صبر مشتی از خشن ذوق تماشا آتش قدر دریا سلبیل و روی دریا آتش</p>	<p>سینه بکش و دم و خلق وید که بجای آتش انتظار جلوه ساتی کبابم به کند گزیه ات در عشق از تاثیر و جاده است ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست بی تکلف در بلا بودن به ازیم بلا است</p>



<p>پرده از رخ برگزفت و بجا با سوختن              هم بدین نسبت از شوخی در دلت با کوه کیم              گر یه دارم که تا تحت الشری آبت بر              پاک خور امر و زو نه نام از بی خودی              راز بدخویان نهفتن بر مناب پیش ازین</p>	<p>باد به دست آتش را و آوار آتش              فاش گویم از تو سنگست ای که از آتش              ناله دارم که گمان از جش یا آتش              در شریعت باد و امر و ز آب و فود آتش              پرده دار سوز و سازناست هر جا آتش</p>
--	---

کشته ام غالب طوفان مشرب منی گفت  
 روی دریا سبیل و قهر و یا آتش

<p>نمود رسیدنش از ناز بسکه و ناز است              تمام ز حتم اند، مستقیم چه پرست              صلا می قتل ده و جا نشانی با این              ستم کش سر ناموس جوک خود شتم              بشب حکایت قلم ز غیر می شود              بقامت من از آوار ایستد پیرینه              بیا که فصل بهار است و گل به چمن چمن              غم شنیدن و لغتی بخود من فروتن              فنا است هستی من در تصور کمرش              ز آفرینش عالم نرفض جز آدمیت</p>	<p>چو ما بدام تناسمی خود گرفتار است              نه چشم لاغر خود شتم به پیرین خار است              برای کشتن عشاق و فود بسیار است              که تا زنجیر بر آید به بند و مشا است              هنوز فتنه بدو قی فسانه بیدار است              که خار رگزارش بود و جاده اش تار است              کشاده روی تر از شا پادشاهان بازار است              نه شا خرنسار ترحم چه ساده پرکار است              یو فتنه که از زش و وجود و تار است              بگرد و فتنه ما و در نهفتن پرکار است</p>
--	---

نگاه نیره نیره از پیرینش نگاه

از کوهی آتش ما سر و پیرین است

<p>سبوم وادی امکان نه پیرین است              مرغ از شب تار و بیا به زخم شاد              خواب آید نش جز ستم ظریفی نیست              ز وضع روزن و زار و تار و پیرین است</p>	<p>که از زخم پیرین است هر جا آبت              که پیرین صفت باقی باد و مبتلا است              خدای خدای است با شدم بفرست              که چشمه نهد و یا پیرین است</p>
--	---

<p>ز شرم بی اثریها فغان تا آ بست          و جو خلق چو عفتا بدهر نایا بست          چنین که طاقا مارا بنایا بست          نگه در آینه همچون خسته برگردا بست          هوا ز گرد و هفت شیشه می تا بست</p>	<p>ز ناله کار یا شک او فتاده دل خون یاد          زو هم نقش خیال کشیده ورنه          نگه ز شعله حسنت چه طراوت بر بندد          بعرض دعوت همه طریقه کوخوبان را          زمین و نقش ششم تو سن تو ساغر زار</p>
<p>قوی فتاده چو حسنت ادب و خوب غالب          ندیده که سوخته قبله پشت محرابست</p>	
<p>یگانش ز خرام آمد و پروانه فدا نیست          خصم از اثر غم نه غماز دانا نیست          یکباره بدیش کرد و گزیر از دانا نیست          ز انسان که خدا آن چشم فسیل دانا نیست          من عشوه نه پر زخم داد و ناز دانا نیست          آینه مادی و پر وازند دانا نیست          در تاله مراد دست ز آواز دانا نیست          اندوه نگاه غلط اندازند دانا نیست          مشتاق عطا شعله ز گل باز دانا نیست</p>	<p>گروره خویش از قسم باز دانا نیست          ز انسان غم ما خورد که رسوائی مارا          نریا که تا اینهمه خون خورد غم از غم          تا زخم نگه شرم که دلسا زمین برد          یکچند بیستم ساخته کام گز ششم          از شاخ گل افشاند و ز خار اگر انگشت          گریم که بر دوجو خون فدا بگش را          بهدم که نه اقبال نوید از دم داد          محمود مکافات به خلد و ستر آویخت</p>
<p>غالب سخن از هند برود بر که کس اینجا          سنگ از گهر و شعبده ز اسما زندا نیست</p>	
<p>گویی طعنه شمشیرت آینه خانه ایست          چون گوهر اندوخته و دهم آینه ایست          پنداشتم که حلقه دایم آتشانه ایست          هر حلقه ز عالم دیگر فسیلانه ایست          گلگون شوق زار گل تا زیاده ایست</p>	<p>هر فردی غم جلوه حسن یگانه ایست          حیرت بدهر سیر و پایی بر دما          ناچار با قیافه صیاد ساختم          پابسته نو فسیلی چو اریست          خود داریم فیصل بهاران عیان گنجست</p>

<p>هر برگ تاک قفل در شیرخانه ایست هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست داغم ز روزگار و فراغت باطله ایست گروه دیو اسر زلف و شانه ایست</p>	<p>هر سنگ عین ثابت آ بگینه هر ذره در طریق وفای تو منزلی در پرده تو چند کشف ناز عالی و حشمت پوشا بدان بنظر جلوه می کند</p>
<p>غالب و گزینش راوار گئی میر سس گفتم که جبهه را بپوش آستانه ایست</p>	
<p>ظرف نفیسی نجست یاده اگر کخواست زخت به یک نذا و راحت به یک نخواست هم خاک تو ز من دیدم ز من تو خاک نخواست کاتبانست و دنیا هر چه داشت خاک نخواست نال دل ز لای لای عشق ناخک نخواست تا نزد اهرمن بهش بدرقه ملک نخواست که نفس ز جمل ز کس سخن از دست نخواست در به شوق بهی ویده زمر دیک نخواست خسرت نگاه گر جگر خسته ز لب خاک نخواست عشق ز بار خاتم بهیتم تنک نخواست لیک ختم سجده وینا صیه شکر نخواست</p>	<p>هر چه خاک خواست بپوش ز خاک نخواست غرق بود به تاب خور و نشسته آب خور چاه ز علم بخر علم ز جابه بے نیاز شعنه و هر بر ملا هر چه گرفت پس نداد خون جگر می بستی مایه نداشت زاده و زرش بود آه ز دعوی وجود بخت و بدلی بجای مان میکده همه کاتدران گشته در انتظار پدید پیر ره سفید من چه کام دل و بدین طلب زو نیست خرقه خوش است در بر پرده چین خوش است رند هراشیوه را طاعت حق گران بود</p>
<p>مسل شمر دوم سری تا تو ز جگر شمر غالب اگر بیادری و او خود از خاک نخواست</p>	
<p>فرقیست در میان که بسیار نازک است همه هسته پانهم که سرخا نازک است از جوهر گلی و رویدار نازک است خافل قیاسی طاقت که نازک است</p>	<p>الا غمر که گر بیا نازک است دارم و بے ز که بیا نازک است از جنبش نسیم فروزینده هم باناله ام ز سنگ بیا نازک است</p>

<p>ز صحت کشید و آن فرخ برگشت همچنان          رسوایه مباد و خود آراسه ترا          ترسم پیش ز بند برون افکند مرا          از جلوه ناگذاختن و در نساختن          مهر بخدا نه تجلی ما بر جفا که خویش</p>	<p>ساخت جان و لذت آزار نازک است          گل بر فتن که گوشت دستار نازک است          تاب کند کاکل خمدار نازک است          آینه بر آبه بین که چه مقدار نازک است          بان شکوه که خاطر دلدار نازک است</p>
<p>از ناتوانی جگر و معده پاک نیست          غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است</p>	
<p>امشب آستین روی گوشتند و اینهاست          تار و آب افتاده عکس قد و بگویش          در کشاکش خفتم نگلسد روان از تن          از خمیدن چشم روی بر قفا باشد          کشته دل خویشم کن سنگران کبیر          سوی من نگه دار و چنین قلند در ابرو          و اتم از سر خاکم رخ نهفت بر بختن          شوخیش در آینه بجز آن دهن ندارد          با عدو عتابستی در زلفش حجابسته          با چنین تمیدی بر چه چه بود از هستی          ای که اندرین دادی فرود از پها وادی</p>	<p>که لبش فواهر دم در شرر فشانهاست          چشمه بچو آینه فارغ از رو اینهاست          اینکه من نمی میرم هم نه تا تو اینهاست          تا چادرین پیری حسرت جو اینهاست          دید و نفر بهیا گفت حسرت باینهاست          با گردان رکابها خوش سبک باینهاست          بان و بان خدا دشمنان چه بدگس اینهاست          چشم سحر برد ازش بابا نکند اینهاست          و چه چه دلداریا بهی چه جانست اینهاست          کار از سرستی آستین فشانهاست          بر سرم ز آزادی سایه اگر اینهاست</p>
<p>ذوق فکر غالب را برده زانجن بیرون          با نظری و صاحب جو همز باینهاست</p>	
<p>جیب همراه و ز که بودش نازده است          سرگری خیال بر از ناله بازداشت          داد از تپش که بگوشت میسر شد</p>	<p>تارش ز کجاست بسته و پودش نازده است          دل پاره آتش است که دوش نازده است          آه از توختی که دودش نازده است</p>

<p>چون نقطه اختراسیه از سیر باز ماند مکتوب با بتازنگاه تو نموده ایست دل را بوعده سخی میتوان فریفت آفتادگی نمازدل ناتوان است دل جلوه میدهد هر خود در انجمن دل در غم تو مایه برهن سپرده ایست</p>	<p>گوئی دیگر بهبوط و صعودش نموده است کز پیچ روا میدکشودش نموده است نازی که بروغاس تو بدوش نموده است در دسر قیام و خودش نموده است رحمی مگر بجان مسودش نموده است کار از زبان گذشتدش نموده است</p>
<p>غالب زبان بریده و آکنده گوش نیست اما دماغ گفت و شنودش نموده است</p>	
<p>بلبل دلت بناله کوفین به بند نیست اندازه گیر فدق غم در مذاق من عهد وفای سوسه تو نا استوار بود از دوست میل قرب کشتن غنیمت است بر یاد تو کدام بر بخوان بخور سوخت آن لایه های مهر فرار اجل نماند ببخود بر سائیه طوبی غمخوده اند هنگامه دلگشست نویدم بجلد حبست سے نوش و تکیه بر کرم کردگار کن</p>	<p>آسوده زنی که یار تو مشکل پسند نیست تلخاب گریه را نام زهر خند نیست بشکسته و ترا به شکستن گز نه نیست گر تیغ در گمان به نشاط کف نیست گو شمسار دعوت ناسودمند نیست بر فغان خود آن یکا که مار اسپند نیست شبگیر بر سران تمنا بلند نیست اندیشه بے غش ست نیازم به بند نیست خط پیام را رخم چون و چندان نیست</p>
<p>غالب من و خدا که سر انجام برشکال غیر از شراب و آب و برون آب و قند نیست</p>	
<p>منع ما از باده عرض حسابی بیش نیست رنج و راحت بر طوطی شاد بهر پستانم خارج از هنگامه سر تا سر به یکاری گزشت قیام و مورج و گشت و گزاف چه طریقت لبس</p>	<p>محتسب افشوده آنکوار آبی بیش نیست دردنخ از سر رخی نا تر قلی بیش نیست رشته بخر خضر مدد سابه بیش نیست این سن وانی که باله بالی بیش نیست</p>

<p>جلوه می نامند و در بعضی نقاب می پوش نیست تار و پود هستی مایع و تاب می پوش نیست این نگار تنها چشم ماسرانی بیش نیست پاشخی آورده هست اما جلوی بیش نیست حسن با این تابانگی آفتابی بیش نیست</p>	<p>خویش را صورت پرستان هرزه بر کرده اند شوخی اندیشه نویشت سرتاپا به ما زخم دل لب تشنه کفورتیم هم لب تشنه نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا جلوه کن منت منه از دره گستر نیستیم</p>
<p>چند رنگین گشته و گلش شکافت بر طرست دیده ام دیوان غالب آفتابی بیش نیست</p>	
<p>آبچنان تنگست دست من که پنداری هست شیخ سیراب از داینهای خون بهمست میگساران مست من مجبور ساقی غافلست پرده ساز خاتم پشت چشم قاتلست راز دل ز هوشیناغم نهفتن مشکست چشم ابل دل زباندان نگاه ساکست تشنه ما بر کن آب جویا در گسلست پیچ و تاب ره نشانی دوری بر من لبست هر چه جز استیست پیچ و هر چه جز باطلست</p>	<p>لذت عشقم ز فیض مینوای حاصلست هم بقدر جوشش دریا تو نمیدست داس لب گردل در تاب تشنه نگارم در خم بند تغافل نالم از سید او عمر بسکه قبط مشق غم فرو و اعصاب مرا شمری دل نیست اگر حسرت مرا اینجا چو در با همه نزدیکی از دی کام دل نتوان گرفت در نور و گفتگو از آنگوی و مانده ایم عقل در اثبات وحدت غیره میگردد چرا</p>
<p>ماهران عین خودیم اما خود از دهم دوی در میان او غالب او غالب است</p>	
<p>جان نیست که نتوان داد و فرست چیز که بدلیستی راز و سحر تابست آتشکده ویرانه و میخانه شرابست لب تشنه دیدار ترا غلدرابست تا پرده بر انداخته در پند حجابست</p>	<p>هم دهنده و هم من ز بخشش چه حسابست در خنده ز جوش شل و کاخ ز مرد لهر اسب کجاست رفته و پرویز کجاست از جلوه بهنگامه شکلیا نتران شد با این همه دشوار پسندی چه کند کس</p>

<p>کامروز به پیمان من در شکر آب است چندان که قدر صاعقه باران در آب است فیضی که من از دل ملکیم بوی کباب است مارا که ز بیداری دل در دیده بخت آب است</p>	<p>دوشنبه بستی که کید است لبش را آن قلم و انیم که بر باز جسم سرگرمی بهنگام طاعت ندارم آهنگش آهسته فکند از نظم میرا</p>
<p>تا غالب مسکین چنین بردار تو برداشتی آنچه خود از چهره نقاب است</p>	
<p>باده چون رنگ خدا همیشه بیاودن رفت دست ششیم ز صبا که به پیچیدن رفت گر شبت تیره بارغ قره کشیدن رفت هر چه از ناله میماندیم به نشودن رفت تا چما پای درین راه بفرسودن رفت از هیاه در زندان بگل اندودن رفت هم بتا بران سبکتی بخشودن رفت هر چه در گریه فرود میزدن رفت و درم آن فرقه که داد رخ بیاودن رفت</p>	<p>لیکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت این سفالی ز کف خاک جگر گرم که بود غیر و درد امن باد سحر آید ز بعد رفت هر چه از گریه نشاندم به نشودن رفت در یسا در بادیه عشق روانست هنوز باخت از بسکه زینجا تا شای تو رنگ بر تنگ ایگیم رحم که یک عمر گناه داغ تروستی اشکم که ز آسودن رفت شست و شو مشقه شودنی ابر که مست</p>
<p>مدعی خواست رود بر تو من غالب هر چه زود بود بسوداست چون بیاودن رفت</p>	
<p>شکر تو زانکه از غصه زمین پیدا است شکوه هوا شب تو من ز غصه زمین پیدا است زخم خراشگی دل که از شیب زمین پیدا است ترا زانکه از غصه زمین پیدا است که هر چه در دل پادشاهان زمین پیدا است زینج تا صبا نفس میرا از آتش زمین پیدا است</p>	<p>نگه چشم نهان و زنبه زمین پیدا است نظاره عرض جانت ز تو بهار گذشت رسید تو ام بر سر زنبه زمین گذشت بجرم دیده خوبسار گشته دارا ز بهت طاعت به نماندست ابر بهار فیسکه از گناهان سر لیسکه اخلاص شد</p>

<p>از غم فشان آینه روی نازنین بیدار صفای با ده ازین دُر دانه نشین بیدار ز خود بر آمدن صورت آفرین بیدار</p>	<p>نفس گداختن جلوه در میان قدش غبار فطرت پیشینان زما فزود ز به شکوه تو گدازد رط از صورت تو</p>
<p>نسب از زم ز شیرینی سخن غالب بسان موم ز اجزای انگبین بیدار</p>	
<p>باری بگو که از چه امید بوده است تو میدی که راحت جاوید بوده است بر فرق ازده ازده تشدید بوده است همه کاسه که ای خورشید بوده است شادم که دل وصل تو نمید بوده است می خورم که در زمانه شب عید بوده است مضربانی بناخن ناهید بوده است دُر دانه پیاله امید بوده است آئینه خانه کتیب تو حید بوده است</p>	<p>گر بار نیست سایه خود از مید بوده است شادم ز در و دل که بغیر شکیب ریخت ظالم هم از بساد خود آزار میکشد شهرها کنند روی تو در یوزده ضیا تخت تیغ رشک تناسف خشتن در راه روزه طره پریشان چه میروی از رشک خوشنوازی ساز خیال من هر گونه حسرتی که زایام می کشیم حق را از خلق جو که تو آموز دید را</p>
<p>نادان ترین مستی غالب شکوه اور در دی کش پیاله همیشه بوده است</p>	
<p>بچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت تنه بادی که بتا راج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت بار که بر اثر خون شکار آمد و رفت روز روشن بود از شب تار آمد و رفت لای که در راه سخن خنوت هزار آمد و رفت طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت</p>	<p>یا در عهد شبابم بکنار آمد و رفت تا نفس بافتی پیردی شیوه کیست سجده گردان آنده است دوست خیال طالع لبیل مابین که گماند از پی شادی دغم همه سرگشته تر از یکد گرداند هرزه شتاب و بی جا ده شناسان بر داند برق تمثال سراپای تو میخو است</p>



<p>گیر کا سال بهشتی بار آمد و رفت جان به پیردانی شمع هزار آمد و رفت</p>	<p>بد غافل ز بهاران چه طمع داشته بفریب اثر جسد که قاتل صدمه بار</p>
<p>غالبی این جز نیست به بهار و بروز نوح این بحر کمر بکنار آمد و رفت</p>	
<p>خرد بهیر مر اجمعت جوان بیبایست خاک گلجوی دهوا مشک نشان بیبایست خانه من بسیر کوک نشان بیبایست پرستش چند زیارم بزبان بیبایست روی گری ز زنیقان بیان بیبایست پرس و جوی ز عزیزان بگمان بیبایست سویم از روز خوشی نگران بیبایست هم در اندیشه خرد نگم به نشان بیبایست یا خود امید گئی در غم آن بیبایست نرخ پیرایه گفتار گران بیبایست</p>	<p>افتری خوشتر از نعم بهمان بیبایست بزیته که به آهنگ غزل بنشینم بر تاجم بسجوده ز دور آرد و دن به گری این خوشم اما به نایش خوارم تاب مهرم نکند که دلی در ره شوق نرسد نامه در اندیشه به بهاست بسی هرزه دل پرورد و دیار ندادن نتوان ساز هستی کنم دل بغیرم گیسود یا انتای من از خلد برین نگزشتی تا تنگ مایه بدر یوزه خود آرا نشود</p>
<p>قدر انقاس گرم در نظر ته غالب در غم و مهر و دینم بفضان بیبایست</p>	
<p>جبره را دین غرض اگر بدی از زان شده است نفس سوخته در سینه به پیشان شده است تا به روداد که در زاده پنهان شده است تا چه گفتی که از گفته پنهان شده است کشی بود یو به بدان پاکیزگان شده است گفتی ز نواز که مردن تو آسمان شده است تا خود از شب چه به نام که جهان شده است</p>	<p>از فرنگ آمده در شهر فزادان شده است چشم بدو در چه غرض می چشم مشب که بروز در دلش جوی در در و درم نشانی لب گزید و خود با خود شکر آسپه دارد داغم از دور و نظر بازی شوقش به مش که گفتم البته دمن شاد و جردن گریه است خودم و غنم بچراغ و کبر می به ایاغ</p>

شا بدوی زمیان رفته و شادوم بسخن  
 شتر گم گر بدشلم مانده گر ددیمینه  
 گشته ام بید درین رانغ که دیران شده است  
 که بر آن مانده غرضید نگدان شده است

غالب آزرده سرو شست که از مستی قرب  
 هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت  
 بدوق خلوت ناز تو خواب گشت تمام  
 کشیده که با تش نسوخت ابراهیم  
 شزار آتش زرد شست در نهادم بود  
 عیار جلوه نازش گرفت از آن  
 مراد میدان گل در گمان گفتند امروز  
 ز کلف و دش ناله کز اهل بازار است  
 چه مایه گرم بدون آمدی ز خلوت غیر  
 چو در اسید فلک کاتب تمام نیست  
 نفس گدازشکهای شوق را نازم  
 نوید آمدنت رشک از قفا دارد  
 کسی درین گفت خاکسترم مباد انبار  
 مگر پیام عتابی رسیده است از دوست  
 خبر دهید بقاتل که بچرمی کشدم  
 که لازور و دل بوغرا اندر استخوانم سوخت  
 قضا بحر برده و در چشم پاسبانم سوخت  
 بین کبے شرف شعله میو انم سوخت  
 که هم بدایغ مغان شیوه دهر انم سوخت  
 هزار بار تقرب اتحانم سوخت  
 که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت  
 تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت  
 که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت  
 ز جوش گرمی با زار من و کاهم سوخت  
 چه شمع با سراسر پرده بیانم سوخت  
 شکفته روی گلکهای بوستانم سوخت  
 چه شد که آتش همسایه خانم سوخت  
 شکسته رنگی یاران را از دامنم سوخت  
 ز مایه تاب چه منت برم کت انم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب  
 که تاب عطسه اندیشه مغز جا نم سوخت

گفتم بر وزگار سخن جو من بسیت  
 معنی غریب مدعی وفاده زاد است  
 گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت  
 هر جا عقیق نادر و نادرین بسیت  
 در هر غزل را که نهیتی هیچ دشت  
 مشکین غزاله با که نهیتی هیچ دشت

<p>در صفحه بنو دم همه آنچه در دست لیله بدشت قیس است نایبان باید بغم خوردن عاشق معاف داشت ز در شراب جلوه بت کم شمرده ایم گرد بهوای قرب تو بهیتم دل مرغ تا تیر آه و ناله مسلم بی ترس</p>	<p>در بنم کمتر است گل و در چین لبست در کاروان حجازه تحمل فکن لبست آنرا که دل ربودن و نشا فتن لبست اما نظر محو صله بر همین لبست خود ناکشوده جای در آن انجن لبست ما را هنوز غر بده با خوشی تن لبست</p>
<p>غالب بخورد چرخ فریب از هزار بار گفتم بر دزد گار تنور چون لبست</p>	
<p>چو صبح من ز سیاهی بیا مران دست به رنج از پله راحت نگا داشته اند در از دوستی من چاک ارنکند چه عیب نه گفته که به تلخه باز و پند پذیر وجود او همه حسنت و بهیتم همه عشق مگاه مهر بدل سر نداده چشمه نوش ز نیم آن که مباد امیرم از شادی شمار بگردی دوست و نظر دارم اگر نه بهر من از بهر خود غریزم دار</p>	<p>چگونه که ز شب چند رفت پا بندست ز حکمت که پای شکسته در بندست ز پیش دلق و سع با هزار پیوندست برو که باد تلخ تر ازین پیوندست به سخت دشمن و اقبال دست گندست هنوز عیش باند از ده شکر خندست نگوید ار چه بمرگ من آرزو مندست درین نور و ندانم که آسمان چندست که بنده خوبی او خوبی خداوندست</p>
<p>نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب بدین که پرسد و گویند هست خردمند</p>	
<p>ساخت ز راستی بغیر ترک و نگرانی گرفت شبه به گداجار رسد زانکه چو فتنه روی داد ترک مرا کرد و در اشتغال غرض بود نه سود آمد از ره غرور بوسه خلیه تم نداد</p>	<p>زهره بطالع عدد شیوه مشتری گرفت خاتم دست دوبرگه کشور دل پر گی گرفت فریه اگر نیانست میبشوده به لاغری گرفت رفت و در انجن ز غمزد نو اگر گی گرفت</p>

ای که دلت ز غصه بخت شکوه دوزخ است جاده شناس کی خصم بودم و دوست بوی مستی مرغ صبیح دم بر رخ گل بوی است رای زدم که بار غم هم به رقم زدل رود	ورسزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق بهم ری خروده بر بهری گرفت هرزه ز شرم باغبان چهبه گل تری گرفت نامر چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت
---	---

غالب اگر بیزم شعر دیر رسید و نیت  
کش نفعراق حرق دل ز سخنی گرفت

دل بردن ازین شیوه عیان نیست در عرض غمت پیکر اندیشه لالم فرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بفریبی که دهی اهل نظر را وای غم ز گلشن که بهارست و بقاء هیچ سرای غم هر قطره که گم گشت به دریا در هر قره بر هر ذره این خلق جدید است در شامخ بود و مورج گل از جوش بهاران ناکس ز تنومندی ظاهرت نشود کس پهلوی بشکام فید و بسین در دلم را	دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم اند از بیان است و بیان نیست بے پرده بهر پرده روانست و آن نیست کز لوسه پیامی بد بانست و بدان نیست شادیم گلخن که خزانست و خزان نیست سودلیست که مانا بنیاست و نیا نیست نظاره سگالده که همانست و همان نیست چون باد بهمینا که نهانست و نهان نیست چون سنگ سرره که گرانست و گران نیست تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست
--	---

غالب به نظر آری خویش توان بود  
زین پرده بردن آکچنانست چنانست

دل برد و حق آنست که دل نتوان گفت در زخم گمش نایج و خنجر نتوان برد زخندگی ساعد و گردن نتوان جفت پیوسته دهد باد و ساقی نتوان خواند از تو صله یاری مطلب صبا عقه تیز است	بیرا و توان دید و سنگر نتوان گفت در بزم گمش باده و ساغر نتوان گفت زیندگی یاره و پرگر نتوان گفت همواره ترا شدت و آرزو نتوان گفت پروانه شواخا ز سمندر نتوان گفت
--	---

گر خود ستم رفت بخت ن توان گفت یا با سخن از طوبی و کد ثر ن توان گفت بردار توان گفت و به نثر ن توان گفت	هنگامه سر آمد چه ز بن دم ز نظم در گرم روی سایه و سر چشمه بخویم آن را که در سینه نمانست نه و فطرت
---	--

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را  
مومن نبود غالب و کاف ن توان گفت

چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت زرقم شر و داغ گل و لاله فرو ریخت بیدار تو آب از رخ و لاله فرو ریخت ساقی بقدر باد ده ساله فرو ریخت خونم بسیه ستی و شبانه فرو ریخت گل در چین و قند به بنگا له فرو ریخت کاب رخ این جوهر سیاه فرو ریخت شیر از جمعیت تبخا له فرو ریخت بینی که مه از داره ها له فرو ریخت خالی که قضا در تن گو ساله فرو ریخت	اندوده بدایع و سوسه پگاه فرو ریخت آتشکده حوی تو نازم که ز طرفش بر ساده دلانت بونا جلوه می داد گفتم ز که پر سخن بد عمر گزشته بے سکی نگه متی آن چشم منون گم مشاطه به آرایش آن حسن خلداد با موج خرامش سخن از باد ده گوید چون انجم و خورشید ز برق دم گرم ریشک خط روی تو گرفت بدین رنگ در قالب ملأ اثرش پرده کشا شد
---	---

دزدیده سراپا سخن از بیم تو غالب  
گوئی رنگ این قلمت زاله فرو ریخت

جرم غیر از دوست پریدیم و پریدن بد بر خود از دوق قدم دوست بایدن بد نازنین پایش بکوی غیر نو سیدن بد خود بخود بیانه میگردید و گردیدن بد میش ازین پایم ز گرد راه بچیدن بد همچو نبض مرده دود شمع جنیدن بد	خواب است که مار بخود تقریب بخیدن بد آمد از تنگی جابه بر چین کرده رفت شد فگار از نازکی چند اندک رفتارش ماند گل فردان بود دمی پر زور و دشمن بر بساط دیر خواندی سوی خویش زود فهمیدم سنج جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانتانگ کرد
---	--

گر منافق وصل ناخوش در موافق بجز تلخ برد آدم از امانت هر چه کوهن بر تافت گر خیم زاد خود را در قسطن با ختم	دیده دامنم کرد روی درستان بدین شد رخیت می بر خاک کج لب جام گنجین شد سود زیر کوه دابانی که بر چیدن شد
ناخراهی بود نوعی آبرو غالب در به ریخ در پلاک غولیش کوشیدیم و کوشیدن شد	
بهین که در گل و بل جلوه گر بر تو کیت چه ناکسی که ز درون فراق مینا کلید لبی تست غم بخوش لے دل شکایتی نفروشی و مشکو که نخر ترا که موج گل تا کم بود در یاب بلا به صورت زلف تو رو بها آورد تراست جلوه فراوان در این طایفه زوارشان شهیدان هر اس یعنی چه با تظنار تو در پاس وقت غولیشتم زالال لطف تو سیرایه بوسنا کان ترا ز اهل بوس هر یک بجا نیست	مپوش دیده زرق طالب ضای تو کیت نمی روی که درین پرده هم نوا ای تو کیت تو گر چنین نگدازی گره کشای تو کیت تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیت که غرق خون بدر بوستان سرای تو کیت به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیت حریف یاده میخواره آزمای تو کیت تو کیت دست قفا کشته ادای تو کیت فریب خورده نیزنگ وعده های تو کیت یکه بهین که جگر تشنه جفا ای تو کیت تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیت
فرشته معنی من ربک منضم بن بگوی که غالب بگو خدای تو کیت	
بود ای که در آن خضر اعصا خفتست بهین نیاز که با تست ناز می مردم به صبح دشر چنین خسته رویه خیزد خروش حلقه زندان ز تالین پسیریت هوا مخالف دشب تار و بحر طوفان خیز	بسیه می سپرم ره اگر چه یا خفتست گدا بسایه دیوار پادشاه خفتست که در شکایت در غم و غم و خفتست که سر بنا نوی زاده بود یا خفتست گسسته لنگر کشتی و نا خدا خفتست

سینه از اشک جدا دیده جدا میوزد حاجت افتاد بروزم زیادهای بجز این سودم از از شمع افزون بود آن خار و خم کافر شتم و دورخ نبود در غور من پایم از گرمی رفتار نمیخست براه تا ندانم بفسون تو در آتش رفتم کردم از سنگ جگر تا نشوم خسته عشق	این رگ ابرش بر باد بریشا نم سوخت دل به بیرون نفی مهر در شش نم سوخت کز به پخته توان در چنپستانم سوخت غیرت گرمی هنگامه صنعا نم سوخت در قدم سوختن خار بیابانم سوخت خود بد از غلظت دل بر پیشانم سوخت نعم بدان سنگ نعم خور و پیکانم سوخت
---	---

دیگر از حالت که فکر میگوید غالب  
من که زخمت گویم ایام سوخت

در بزل لالی و رقم دست گرمی است ریش گفت همی چکد از مغز سفا لم از آتش لهر اسب نشان میداد و در از حرف من اندیشه گلستان خلیل است چشم و نگهت گردش جامی زبینه است در سبک من مانند تو نظاره زبونت ذوق طلبت جنبش اخراج بهار است در نطق مسیحا دم از خشم چه باک است بے پروه ستم کن زلفت از آلوده دور است	نی نی نی کلکم رگ قرغان بستم سیراب نظم اشراف حکیم است سوزی که بخاکم زد تو در عظم میم است از روی تو آینه کف دست کلیم است کلاک دور قمر تاب سبیلی برادیم است در زادن همتا من اندیشه عقیم است شور و نفسم رعشه اعصابی نسیم است در ناز ز خود میری از غیر چه همیت بیمه بنالم و لم از غصه دو نیم است
--	---

بختم ندید کام دل عمده غالب

گوئی که لب یار است که در بوسه است

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست افغان مرا بے پشه ساخته نیست در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست	هشدار که شهاب از تو سوخته هست در زخم بوسه جگر سوخته هست در سینه دو صد عریده انداخته هست
--	---

زین سوپوس جان پیری تو خسته هست	ز انسی همیدان و فاتا خسته نیست
در بزم عتابش رخ افروخته هست	در راه تو آیش قدر افراخته نیست

در تاب مرو غالب اگر بیده گردد  
در کوی تو گونی سگ پاسوخته هست

<p>در امر خاص حجت دستور عام چیست کونی غور شراب و نه بینی بجا چیست واند که عور و کوثر دوار سلام چیست با خستگان حدیث علان چیست چون صبح نیست خود چو شام که شام چیست قاصد بگو که آن لب نوشین پیام چیست بارے علاج خستگی بنده ام چیست تا از قلم نصیبه کاس کرام چیست و در خود بدیم کار تو ایم اتم چیست</p>	<p>با من که عاشقم سخن از ننگ نام چیست مستم ز خون دل که دو چشم از آن پرست با دوست هر که باده بخورت فرد دمام و غنیمت بود دے دوا می ما در روز تیره از شب تارم نماندیم با خیل مور میری از ره خوش است فال گفتی نفس خوش است توان بال بگرشد از کاسه کرام نصیب است خاک را ینی زنت از تو نخواهیم مزد کار</p>
---	---

غالب اگر نه خرقه محبت بهم فروخت  
هر سحر که بر رخ می لعل فام چیست

<p>راه سخن به عاشق آرزو هر گرفت کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت بیچاره خنده بر روش جستجو گرفت کز تنگ بساط نفس در گلو گرفت گر چاک دوخت جامه بر نو گرفت کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت خوش با و حال و دست که عالم گرفت چشمید جامه بر دو قلند رکود گرفت</p>	<p>گل راه بحر عریده رنگ دیو گرفت لطف خداے ذوق نشاطش نمیدید چون اصل کار در نظر همنشین نبود در خلوتی کشود غیالم ره دعا شرمند که نوازش گردون نمانده ام با غولیتن چه مایه نظر باز بوده است گفتم خود از مشایخه بختناش آورد از یک سبوت باده و قسمت جدا است</p>
--	--



فغان روانه گشت مسلمان بهیچ نفر	گر رفت مرغ ز میکرده تیرا فرو گرفت
ایمان از خوف و رجا کردم ستوار	اخلاص در نمود و فاحم دور و گرفت
هرفته در نشاط و سماع آورد مرا	گوئی فلک بعبده بنجار او گرفت

عنوان چو شمد و شیر به غالب عواله کرد  
بیچاره باز دادوستد مشک بو گرفت

غبار طرب مرا دم به پیچ و تابی هست	هنوز در برگ اندیشه اضطرابی هست
ببانگ صور سر از خاک بر نمی دایم	هنوز در نظر چشم غمخوایی هست
ز سر و نفس نامه بر توان و نهست	که نار سیده پیام مرا جوابی هست
بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم	که یار و پر پندی و زود بایی هست
نظر فرو داد با بدشمن از زانے	بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست
ز شور و نمک پریش نهانی نت	اگر مرا جگر تشنه اعتیابی هست
خود اولین قدح می نوش و ساقی شو	که آخر از طرب تست اگر عیابی هست
مگر و هم جگر تشنه را و لے بدر و رخ	نشان دهید بر این اگر مریابی هست
ز سر و مهر ایام نیستیم نژد	که در خرابه ماروی آفتابی هست

بهار بند باد بر شگال بان غالب  
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسوی غیر لطف چمن تا مسن است	سبز و ام کلین و خارم گل و خام چمن است
ایکه تا نام تو از آیش عنوان بخشید	صفحه نامه بشا و اب برگ سخن است
کلمه از تازگی بیج تو در باره خویش	شایع ائله الله بنانا تا حسن است
گهر آشنائے مدح تو بچینش آورد	خامه ام را که کلید در گنج سخن است
هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا	مهر تابان که فرو زنده این انجمن است
به خیال تو به کتاب شکیب که مگر	عکس هست تو درین آینه بر توکل است
راست گفتارم دیدن این بند و جزا	حرف ناراست سرودن این سخن از است

<p>می توان گفت که سختی ز دل اندر این است          باز هم نمی خفتد مانند درد آن بایدن است          زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن است          لیک درد هر مراحط زان و زین است          ناله هر چند زانده دل در پنج تن است          بجگر می خلد آن خار که در پیرهن است          مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است          بچمنان پر کشتن تا غرور و شکم است          آن رضا نامه که ز لطف تو مطلوب است</p>	<p>آنچنان گشته یکے دل بزبانم که مرا          راستی اینکه دم مهر و وفاے تو بیل          دوری از دیده اگر روست دهد و رند          داو را گر چه همایم به همایون سخنی          جز بانده دل و رنج تنم نفیاید          سینم می سوزد از آن تنگ که در این است          بیکیسی با من از صورت عالم دریاب          حیث باشد که دلم مرده و پیشش نکلے          چشم دارم که فرستے بجواب غزلم</p>
---	--

غالب خسته بجان چلے بر آن در دارد  
 اگر به تن معاف گوشت بیت الحزن است

<p>که جای ناله نداری درین میان خالیت          ز سجده جبهه و اندر پوزش ز بان خالیت          که جامانده دجای تو بچمنان خالیت          ز باره جگر خم چشم خونچکان خالیت          ز غنچه گلبن و از لبلبل آشیان خالیت          سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیت          نهاد آتش شوق من از دلال خالیت          که یکسر از رقم پریشش نهان خالیت          نه جاس من که بیالیش که خان خالیت</p>	<p>نه هرزه همچونی از غم ز مستخوان خالیت          روم به کعبه نکوے تو وز حق مجسم          هجوم کل بگلستان هلاک شوقم کرد          گریتم نگرسته بخون تیم کامروز          نه شاهدی بقاشا نه بیدے بنوا          کنم جنبش دل شیشه از بری برین          گرش بیدین من گریه رونداد چه جرم          پیر از پاس اداے تو دفتری دارم          امام شهر به مسجد اگر راهم ندهد</p>
---	---

خراب ذوق برودش کیستم غالب  
 که چون لال سرایا یم از میان خالیت

<p>ز من گسستی و پیوند شکل افتاد است          مرا گیر نخچنه که در دل افتاد است</p>
---

<p>ز حصم و اعظم و اندیشه باطل فتادست  سخن به حکم در کیش قاتل فتادست  بود ای که مرا بار در کل فتادست  میان من و او شوق حاصل فتادست  که خود ریش روی ناله غافل فتادست  بقدر آنکه گزشتند کمال فتادست  تم به قلم و کتبه بسا حاصل فتادست  هزار تیزی پر از بسال فتادست  ز خود بجوی که مرا چه درو افتادست</p>	<p>رسد می که خجالت کشم ز گرمی دست  به قدر ذوق پدیدن بکشته جانمند  شکافی از چکر ذره غم بردن ندید  درین روش بچه امید دل تو آتشین  به ترک گریه برم دهرشت افتد و شش  به منبر کم نیم اما عیار ایوب  چو دهننگ و مندر در آب آتش من  برده صید تو از ذوق استخوان من  چو اندر آینه باغیش لا به ساز شو</p>
---	---

حرلیت با همه بی بند می خورد غالب

مگر ز خلوت و اعطای بچهل فتادست

<p>روزی ناخویده ما در جهان بسیار هست  گل کسی جوید که اورا گوشه دستار هست  با همه بی التفاتی در دمنده آزار هست  این هجوم ذره کاند در وزن دیوار هست  تا چها هنگامه سرگرمی گفت از هست  بخت را نازم که با من دست پیدا هست  باو شه را بنده که خدمت پر خوا هست  نقشها در خامه و آهنگها در تار هست  در نشاند لیست و دوش خسته زار هست  کاین بساط دعوت مرغان آتش غار هست  خاکم ارکادی هنوزم ریشه در گلزار هست</p>	<p>ایمنم از مرگ تا یفت جرات با هست  ما خاک ره گز بر فرق عریان ریختن  پاره امید و ارستم تکلف بر طرم  هر سر کوب تو با مهرم و جنگ آردم  در خوشی تالش روی عرقنا کش نگر  چینوایی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ  در پرستش سست و در کاجوی استوار  رازی نه بجوی داز شنید نه گوی  اگر نمود اریست نقش سیده بر سیاه رخ  دور باش از ریزه های استخوانم  که نه نخل تانه از صحر ز پافتاد ام</p>
--	---

باد بر دامن گنج باق در دو غالب را هنوز  
نالہ الماس پاش و چشم گوهر بار هست

چشم از ابر اشکبار ترست گریه کرد از فریب و زار کم گشت می بر انگیزدش بکشتن من دست نگرفت بوده کار روز لے که خوی تو پوری تو نیست نوبه دولت رسیده را نگرید طفلی و پر دلیر می شکند بهمه عجز و نیاز می خواهند خسته از راه دور می آیم شکوه از خوی دوست توان گشت	از عرق جبهه بهار ترست نگه از تیغ آید از ترست دشمن از دوست غمگسار ترست شکر از شکوه ناگوار ترست دیده از دل امیدوار ترست خفتش از زلف مشکبار ترست آه عهدی که استوار ترست زار تر هر که حق گزار ترست پازتن پاره نگار ترست باد تند سازگار ترست
--	--

میر سید محمد گنجی شستن نازد  
غالب از غمیش خاکسار ترست

ظهور کجاست حق را در لایه بی سببیت ز گیرودار چه غم چون بسا می که منم رموز دین نشانم درست و معذورم نشاط هم طلب از آسمان شوکت جبر بالتفات نیز زم در آرزو چه نزاع بود به طالع ما آفتاب تحت الاض نه هم پیا لگی زاهدان بلا لے بود سراخچه در نگری جز بچش باطل نیست کسیکه از تو فریب و فافرو دارند	و گرنه شرم گنه در شمار بی ادبیت هنوز قصه حلاج حرف زیر لبیت نماد من عجی و طریق من عربیت قدح مباحش زیاقوت باده گرنه سبیت نشاط خاطر فلس ز کیمیا طلبیت فروغ صبح ازل در شراب نیشیت نوشست گرمی غیش خلاف شرع نیست عیار یکے ما شرافت نیست که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیت
--	---

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی بیا به لایه که هیچان قوت غضیبست	
نشاط معنویان از مشربخانه گشت بجام و آنکه حرف جم و سکندر چسبست فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم هم از احاطه گشت اینکه در جهان مال سپهر را تو بت لاج ما گماشته مرا چه بزم که اندیشه آسمان پیماست کمان زجر خ و خدا نگ از بلا و پر ز قضا سپاس بجز تو فرضست آفرینش را	فسون بالیان فصلی از فسانه گشت که هر چه رفت هر عهد در زمانه گشت اگر فطست و اگر خال دام و دانه گشت قدم به بتکده و سر بر آستانه گشت نه هر چه وز زبا برد و در خزانه گشت نه نیز گاه تو سن ز تار یا نه گشت خدا نگ خورده کین صید که نشانه گشت درین فریضه دو گیتی همان دو گانه گشت
تو ای که جوین گستران پیشینه مباش منکر غالب که در زمانه گشت	
رویف ثای مثلثه	
خود دست لیکت چون من درین چه بحث افسانه گوشت غیر چه مهر افکنی برو دیون دین نیست دست از خدا ترس بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است بے پرده شود ز غصه و الزام ده مرا شرکان بدل ز ذوق نگه میرود فرو بت را بجلوه دیده و برجای ماند است همسایه ناخوشست خوشم خوش	اد چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث غم بر تابراین هم گفتن و درین چه بحث گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث خویشانش ار و ندریشون درین چه بحث گفتم که گل خوشست گلشن درین چه بحث بے زلفه نیستش سوزن بدین چه بحث گر بحث می کنم به بهرین درین چه بحث گر نامه ام نهادم بدوزن درین چه بحث

بعد از حزمین که رحمت حق بر دالیش باد / ما کرده ایم پردیش فن درین چه کشت

اوجسته جسته غالب دامن دسته دسته ام  
عربی کیست لیک نه چون مرغین چه کشت

### ردیف جیم تازی

آینه مرا بزدودن چه احتیاج  
بند قبال دوست کشودن چه احتیاج  
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج  
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج  
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج  
بار و زو شب بخریده بودن چه احتیاج  
بوس لب ترا بر بودن چه احتیاج  
عنانه مرا بکشودن چه احتیاج  
بر خویش هم ز خویش فردن چه احتیاج  
مخویش ترا به غنودن چه احتیاج

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج  
با پیر من ز ناز فرو میرود بدل  
چون میتوان برگزرد دوست خاک شد  
بسگر که شعله از نفسم بال میزند  
از خود بدو ز فرقه میتوان گزشت  
در دست دیگریت سفید و سیاه ما  
تالاب کشوده فره در دل دویده است  
بگلن در آتش و تب تا بزم نظاره کن  
آن کن که در نگاه کسان تخلص شود  
غواب است وجه بهمت آواره پیشا

تاب سموم نشسته گرانیت غالب  
کشت امید را بدردن چه احتیاج

دستگاه خویش بین و دعای ماسنج  
در نه نیروی تقنا اندر ضای ماسنج  
میروی از کار و ردی ددای ماسنج  
ریج و اندوهی که دارد از برای ماسنج  
دستمر داوچه داری خوبهای ماسنج

جلوه میخواستیم آتش شوهری ماسنج  
گر خودت مهری بچند کام مشتاقان بده  
همنشین داورده و دل در تقد پاک بند  
مرگ مارا تا که متهد شکایت کرده است  
ای که نفس ما بری چند ارم از ما بوده

سرگزشت کو کهن با محراب ماسنج	خوبیش را شیرین سحر می خشم را پرویز گیر
در تلافی پایه مهر و وفا ماسنج	آه از شرم تو دنا کای ماز و دباش
مردن دشمن ز تاثیر دلا ماسنج	زار می مادر غم دل دید و شادی مرگ شد
دیدم با کورست چنین ناروای ماسنج	کامها محوست عیش بے زوال با پس
در گزند زین پرده چون دماز غالب هستی	
مدعی نهی از خود گیر و نوا ماسنج	

### ردیف جیم فارسی

زخم دل با جلد بانست و زبان پیچ	در پرده شکایت ز تو دایم بیان پیچ
ناز ایتمه یعنی چه کمر پیچ و دهن پیچ	لے حسن گرا ز راست نه بختی بختی پیچ
دلنگانگرم زهر افشانان جان پیچ	در راه تو هر موج غبار لیست روانی پیچ
در عشق بود تفرقه سود و زیان پیچ	بر گریه میفر و ز دل هر چه فروخت پیچ
جز گرمی افکار ندر رمضان پیچ	تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت پیچ
آزادی ما پیچ و گرفتاری تان پیچ	دنیا طلبان عریضه مفت است بچشید پیچ
هستی همه طوفان بهاست خزان پیچ	پیمان زنگیست درین بزم بگردش پیچ
با کار کند چشم محیطست و کران پیچ	عالم همه مرآت وجودست عدم پیچ
رازت نشنودیم ازین خلوتیان پیچ	در پرده رسوائی منصور نوا پیچ

غالب ز گرفتاری ادبم بردن آئی

بالله جهان پیچ و بدونیک جهان پیچ

نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش پیچ	لے که بنوی هر چه بود در قاشایش پیچ
محو اصل مدعا یا بش در اجزایش پیچ	موج از دیا شعل از مهر خیرانی پیچ
نقش ما سیمیت بر نهان پیدایش پیچ	آسمان دهمست از بدین کیوانش پیچ

<p>آخر از دنیا بجاہ و پایہ افزون نیستی          صورتی باید کہ باشد لغز و زیار و زگار          نامہ عنوانش بنام تست زانو تازہ است          دل از آن تست و لغزشهای بوالش ترا          لے ہوس کارت زگستاخی میرجی کشید          پیش ازین کی بود اینہم اتفاقی بودہ است</p>	<p>بندہ ساقی شود گردن زایا لیش پیچ          گو بہ اکسوش میوش و گو بہ پالیش پیچ          داغ غم دارد سوادش بر سر پالیش پیچ          سخت در ہم چون ساطوان بوالیش پیچ          نازکیاے میانش مین ببالیش پیچ          اینقدر بر خود زنجشایے ببالیش پیچ</p>
<p>نفس غالب بچنین بر جا گزار آخر شبست          فیروز در کلمے پرند گوہر آرایشش پیچ</p>	

## روایت حامی حلی

<p>بادہ پر تو خورشید و ایام دم صبح          آفت بیم بجم دشمن و ہمدرد لے شمع          بعد آنا کہ قریب اند بمانوبت است          زین سپس جلوہ خور جای چرخان گیر د          پیش ازین باد ہمارا اینہم مسرت نبود          سخن باز لطافت ہمہ سرعوش میست          ذوق مستی نہ ہم آہنگی بلبل فینہ          حق آن گرجی ہنگامہ کہ دارم شناس          بوی گل گرنہ نوید کمرست داشت چہرہ</p>	<p>مفت آنان کہ در آئند بباغ دم صبح          ما ہلاک سر شایم و تو دیغ دم صبح          سخن کلفت بشماست فراغ دم صبح          شب اندیشہ ز یافت ہمارغ دم صبح          شبنم است کہ ترکوہ دماغ دم صبح          کہ فرورختہ از طرط ایاغ دم صبح          منگل کو از بر آواز کلاغ دم صبح          لے کہ در نیم تو ماتم نچراغ دم صبح          لے لبش کردہ فراموشی نچراغ دم صبح</p>
--	--

غالب امروہ بوقی کہ صبحی زدہ ام  
 چیدہ ام این گل اندیش بباغ دم صبح



در گنبد سیم سرگرد کنیم طرح  
 بنشین که آب گردش ساغ کنیم طرح  
 افسانه باغ غیسر مکر کنیم طرح  
 از ما عجب مدار گرد کنیم طرح  
 عیشی پداغ کردن اختر کنیم طرح  
 در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح  
 در زخم رشک روزه دیگر کنیم طرح  
 وز دو وسیله زلف مغبر کنیم طرح  
 پیرایه از شراره داخل کنیم طرح  
 از کوه و دشت جمله و منظر کنیم طرح  
 از خار و خارده بالش و بستر کنیم طرح

آه به بوشن فاتح خب کنیم طرح  
 در وصل دی که گشته جهان ز مهر یازد  
 تا چند نشنوی تو و ما حسب حال بوش  
 مار از بون گیر گرد پاور آمدیم  
 هوئی بخرخ وادن گردن بر آوریم  
 خود را بشا بدی پرستیم زین سپس  
 انواع شوق پرده نشنی نشان و بهیم  
 از تار و پود ناله نقاب و بهیم ساز  
 برگ حلق ز شعله و آذر بهیم نسیم  
 از زخم و داغ لاله و گل در نظر کنیم  
 از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع

این بر همین بنیاد رسانده ایم  
 غالب بیا که شیوه از کنیم طرح

### روایت خاصه

وی خرام تو بیامال سر باگستاخ  
 زخم تیغ تو به گلشت جگر باگستاخ  
 که رساند تو این گونه خبر باگستاخ  
 ناله را کرد و در اظهار اثر باگستاخ  
 کاین گدایکست بدریوزده باگستاخ  
 بنیش چون بتودر راه گز باگستاخ  
 بشا و نه زنی سیلاب خطر باگستاخ

اسه حال تو بتاراج نظر باگستاخ  
 داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم  
 مردم از دور و دور از تو داغ از غیر  
 با خبر بالش که دردی که زبید ردی است  
 خواهش وصل خود از غیر از احوال مسج  
 شاگردم که بخلوت رسیدست قییب  
 گریه از آسنه آن دل که به نیر جانش

<p>بود باد امن پاکت چه قدر باگستاخ سر زلفی که به چید کبر باگستاخ</p>	<p>باے این بچی که باجیب کشاکش دارد تا زو لهائے زرارش چه محال باشد</p>
<p>طوطیان در شکر آئند به غالب کا و راست بے از لطف بست راج شکر باگستاخ</p>	
<p>گشت گریه ساز از دوزخ کشتگان ترا چمن بر زرخ بهره موزین بر دوش درت اشخاص بقعه را مسلخ از تو گویم برات من بر رخ نفس ما و دام از یک رخ بشکایت چه مینیم ز رخ به سلیمان رسید پای بلخ چه شکیم بار زش پاشخ ترش گرد و ترش نه تلخ تلخ هیچنان در شمار دافرخ</p>	<p>تا بشوید ز ساد ماز و سخ تا چه بخشند در جهان و گر وہ کہ از گشت زار امیدم دلہم اجزای ناله را مدفن از دل آرم بساط من آتش هوس را و دانه از یک دست برگ در غر و دہمت فلک است مورچون ساز میربانی کرد تا تو شد ہم سخن پیام گزار در سخن کار بر قیاس مکن قاصد من بر اہ مردہ دمن</p>
<p>مرگ غالب دلت بدر داورد خلیش را گشت و ہرزہ گشت آف</p>	
<p>رویت وال محملہ</p>	
<p>گالست و جامہ الی کہ بوی خون ندید بزخمہ گلہ سازم نوا برون ندید بحکم و سوسہ زہراب بی شکون ندید</p>	<p>و گر فریب بہارم سر خون نہ دہد گستہ تار امیدم و گر خلوت باکس ز قاتلی بجز اجم کہ تیغ و خنجر را</p>

بدان پرست نیام که بهر دستخیزش جنون نگردد لبش نیست بلکه خود است	ز مهر دل بر زبان و قصه فزون ندهد که تن بهر می عقل و ذوق فزون ندهد
کفیل پوش خودم وقت می بزم حبیب بهوی گنج گزیدم خرابه در نه جنون	بشرط آنکه ز یک قلزم فزون ندهد بهرزه ذوق و لذت می سکون ندهد
شربک کار نیاد در تاب سخته کار بمن گراسه و وفا چه سارده بر بزم	جواب ناله ما غیر بے ستون ندهد بشک بهر که دهد دل بغیر چون ندهد

ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب  
که جان به لذت آفرینش درون ندهد

نگاهش از بهر نامه و ساز یزد بفرق ما گرش ناگمان گزرا افتد	سواد صفه ز کاغذ چو تو تیا یزد چو گرد سایه ز بال و پرهما یزد
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام ز ناله رنجت جگر پاره باغ آلود	چو برین ز پای باندا نقش پا یزد چو برگ لاله که در گلشن از هوا یزد
بتمیست باین گشتگان خودت و ماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی	که گل بحیب تمنای غنیمت یزد گداز زهره مادر ایاغ ما یزد
خوش آنکه عجزش بر سر عتاب آرد بهشت خویش توانی شدن اگر داری	خسک به پیرهن شعله جفا یزد دلی که خون شود و رنگ مدعا یزد
بروز وصل در آغوشم آینه جان بفشار بپاره درد تو آکیر بے نیازهاست	که بے من از لب من شکوه تو و ایزد که دگر از دو در قالب دوا یزد
بروی عقد کارم بشکل برگ خزان غبار شوق بخونابه امید سرشت	نه رزه ناخن دست گره کشا یزد دلی که خواست قضا طرح این یزد
شباب و زهر چه نا قدر دانی به نیست بسیه بر دریا را دقتیم تا غالب	بلا بجان جواتان با رسا یزد

بسیه بر دریا را دقتیم تا غالب  
خواب بین یزد غبار از حبیب ما یزد

<p>توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد نگفته ام که مرا کار با سلطان افتاد خوشم ز بخت که دلدار بدگان افتاد بخون پیغم که چه افتاد تا چنان افتاد بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد هزار بار گزارم بر آشیان افتاد بدان دریغ که داند ناگان افتاد به روز پشت من از بام آسمان افتاد ز حرمت خوی که باز آستم بجان افتاد</p>	<p>به بند پریش عالم نمی توان افتاد فغان من دل خلق آب کرد و رنه هنوز من آن پیغم که بتاغم کند بجوئے ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من هم از تصرف بیتابی زلیخا بود حدیث می بدت و جنگ در میان اریم خرد نیادم از بسکه پیچ و دم بطلب بکوی یار ز پا افتم و کفم فریاد شب ارجه با تو بدخوی ز نمانائی داد نفس شراره فشانست و لطف شعله و رو</p>
---	---

غریبم و تو زبان داین من نه غالب  
به بند پریش عالم نمی توان افتاد

<p>دانه ذخیره می کند گاه بباد میدهد اول منزل و گریه تو زاد میدهد نازش غم که بهم ز دست خاطرشاد میدهد سختی بی وفادلت رزق جفا میدهد داده زیاد می پرد بکه زیاد میدهد در رهش از فزون سری بالمشاد میدهد شوخی نامه و کفش نامه کشاد میدهد آب و هوا سے این فضا کو میاید میدهد در نه بهانه جوی من چیست که داد میدهد</p>	<p>غمم چه بهم در افکند رو که مراد میدهد آخر منزل نخست خوی تو راه میزند ای که بیدار غم ز دست و کلبینه غم ز دست شوخی و دلکشانت برگ نبات میزند مست عطای خود کند ساقی مانده مست دوست ز رفتم بگزید لیک غبار را هنوز انچه بمن بنشسته نیست ز نامه پریان میدهم بهم به خلد جا زخم کجا است ای خدا خو بجفا گرفته رانازد که خدایش دل</p>
---	--

تو سن کلک غلام مصر فیضش غناست  
صبح چو ترک است من شیشه کشاد میدهد

<p>دل سباب طرب گم کرده در بند غم نان شد گرفت کز تغافل طاقمت با باج می گیرد تو گستر دی بصیر ادا دم و از رشک گرفتاری جنون کردیم و چون شهره شیم از خود مری بدین رنگست اگر کیفیت مردن خوشا حشر سرا پا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی فراغت بر نتابد بهمت شکل پسندین چه پرسی وجه حیرانی که هنگام قنایست ز ما گزشت این هنگامه بنگر شور هستی را نشاط انگیزی انداز بسی چاک را نازم شب غریب همانا شیوه غمخواری دارد نضا از ذوق معنی شیر میریخت در جانها دل سوزت نهان دارد ولی در سینه کوهیا جو اسکندر ز نادانان هلاک آب حیوانی</p>	<p>زرا عتگاه دیهقان میشود چون بلوغ ویران شد حریت یک نگاه پیجا باس تو نتوان شد کف خاکم بزرگ قمری بسمل بر افشان شد برون دادیم راز غم بفرمانی که پنهان شد لب از ذوق کف پای تو عطر ناز جان شد نفس بر دل دشم شیر دل در سینه پیکان شد ز دشواری بجان می افتد مکاری که آسان شد نگاه از پیچیدها دست و پا کم کرد و مرگان شد قیامت میداند ز پرده خاکی که انسان شد به پیر این بی کجی گریبان که دامن شد که هم در ماقصص وطن نفس پریشان شد خی از لای بالایش چکید و آب حیوان شد چراغی حبه از چشمش اگر داغی نمایان شد خوشا سوهن که هر کس غوطه زود و کشتن جان شد</p>
---	--

خدا را اے بتان گردوش گویدنی دارد  
درینا آبرو دیرگیر غالب مسلمان شد

<p>تا به بنف که ازین پرده چاه آید در بهار آن همه بویست زبانه آید مژده اے درد که نغم زد و اے آید که نفس میرود و آه رسا آید جان فدای تو میا کز تو حیا آید کز پی مور ویرانه مسا آید ساز عاشق ز رشک تن بیدار آید</p>	<p>و اغم از پرده دل رو بقفا آید همچو رازی که بستی زول آید بیرون جلوه اے داغ که ذوق زنگت بخورد سود غارت زو گیهام غمت را نازم زیست بهتو زین ننگ نه کشته خود را دعوی کشد گی محضر رسوای سلامت راز از سینه بضراب تریزم بیرون</p>
--	---

برگ گل پرده سازست تمنای ترا در هم افشردن اندام تو چون نایب است رفته در همت نقش قدیمی عمر بسر	بو که در یافته باشی چه نوا می آید خنده بر تنگ آغوش قبا می آید جادو را که بسر مندل ما می آید
--	---

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب  
انچه از پانے نیامد ز حصا می آید

خوش است آنکه با فویش جز غم ندارد قوی کرده پیوند ناسور بپشتش سرایلی که خشد بوی رانه خوشتر بجوش عرق رنگ در باخت رویت گلت را نواز گشت رامت اشا چند ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت نگهدار خود را و ز آیسنه بگزار	و لے خوشتر است آنکه این هم ندارد گر انما یه زخمی که مهر هم ندارد ز چشمی که پیرایه هم ندارد گل از ناز بکے تاب شبنم ندارد تو داری بهای که عالم ندارد به پیشه که ترکیب او خشم ندارد که هندو بدین گو نه ماتم ندارد نگاه تو بردا می خود هم ندارد
---	--

سخن نیست در لطف این قطعه غالب  
نشته بود هند کا دم ندارد

مژده صبح دین تیره شبانم دادند سخن کشودند لب هرزه سرایم بستند سوفت آتشکده ز آتش نفسم بخشدند گهر از رایت شاهان عجم برچیدند افسر از تارک ترکان پشنگ بستند گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند هر چه در جزیره ز گبران می تاب آوردند هر چه از دستگه پارس به نیما بردند	شمع گشتند و ز خورشید نشانم دادند دل ر بودند و دد چشمم نگراهم دادند ریخت بخانه ز نا قوس فغانم دادند بعوض خامه گنجینه فشانم دادند به سخن ناصیه فرکیانم دادند هر چه بردند به پیدایه نمانم دادند بشب جمعه ماه رمضانم دادند تا بنالهم هم از ان جمله ز بانم دادند
---	--

دل ز غم ده دمن زنده همانا این مرگ بود از زنده بماتم که ماتم دادند

هم ز آغاز بخت و خطر ستم غالب  
طالع از قوس و شمار از سر طافم دادند

تا یکم دود شکایت ز بیان بر خیزد  
می رهی از من و خلقی بگماشت ز تو  
گرد هم شرح عتابی که بد لها دارای  
با قدرت سر بر تو خفیدست که نا که یکبار  
بچه گیر ز عیار هوس و عشق و گر  
کشته دعوی پیدای غولشیم همه  
زینهار از از لعب دو رخ جاوید ترس  
تاله بر خاست و خم بن از آتش زسپند  
جز دی از عالم و از همه عالم بیشم  
عمر با جرح بگرد که جگر سوخت

بزرگ آتش که شتند ز میان بر خیزد  
بیجا با شو و بشین گمان بر خیزد  
دود از کار که شیشه گران بر خیزد  
بگوید از جاز بهوم خفقان بر خیزد  
رسم بیداد مباد از جهان بر خیزد  
وای که پرده ازین رازینان بر خیزد  
خوش بهاله نیست که دریم خزان بر خیزد  
کو شکر فی که جو از سر جان بر خیزد  
بچه بوی که بشان رازینان بر خیزد  
چون من از دود آد رفسان بر خیزد

گرد هم شرح ستمای عزیزان غالب  
رسم امید همانا ز جان بر خیزد

گویم سخن گر چه شنیدن نشناسد  
از بند چه بکشايد و از دام چه خیزد  
گد هر چه شکایت کند از بے پروای  
ساقی چه شکر فی کند و باده چه تندی  
الذات دیر از پیغام گرفتیم  
بے پرده شو از ناز و میلش که مارا  
ببینم چه بالا بر سر حبیب و کفن آرد  
پیوسته روان از مژه خون جگر ستم

صبحیست بشمار که دیدن نشناسد  
مایکم و غزالے که رمیدن نشناسد  
مایکم و سرشکه که یکسیدن نشناسد  
خون باد دماخی که رسیدن نشناسد  
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد  
چون آینه چشمت که دیدن نشناسد  
دستی که بخر جامه و دیدن نشناسد  
رنگیست و غم که پیرین نشناسد

شو قمر گلگون بسیمو نند امشب	پیمانه ز ساقی طلبیدن نشاند
بالذات اندوه تو در ساخته غالب	گویی همه دل گشت و طپیدن نشاند
هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبید بر هم زدن کارن آسان تر از آنست خوابم ز تو آرزو گنجی و چونم مردم به دم و دغم از آن صید کرده ام هان شیخ پریشان سا گلگون بفتح ریز برقی بشار آرم و ابرم بر آتش از رشک بخون غلظم و از ذوق بر قصم سے آنکه در اصلاح تو هرگز ندید سود هر لویه که گرد دل آگاه بگرد وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد	تا کیست و رین پرده کجی با و بجنبید کز باد سحر طره نشاند بجنبید عشق حسد خاطر ناشاد بجنبید نخچه پشغولی صیاد بجنبید تا در نظرت بال پریزاد بجنبید زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبید زان تیشه که در نیچه فرهاد بجنبید چون طبع کجیت را رگ بیداد بجنبید هر چاره که در خاطر استاد بجنبید خون باد زبان که باوراد بجنبید
غالب قلبت پرده کشای دم طپیدست	چون بز روش طرز خداداد بجنبید
خوبان نه آن کنند کس را زیان رسد دارد خبر در بلخ و من از سادگی هنوز مقصود ما ز دیر و دم جز حبیب نیست در روی گشتان بمیکده در هم فتادند گم شد نشان من چو رسیدیم به کج دیر در دام بهردانه نیفهمم کیف سوس راهی که تانست همانا نه اینست رفتم سوخت و مژده اندر جگر خلید	دل برود تا در چه از آن دستان رسد بنجم می که دوست مگر ناگمان رسد هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد نازم بنواری کیمین زمین میان رسد مانند آن صدا که بگوش گران رسد چندان کنی بلند که تا آسمان رسد خون می خورم که چون بخورم چنان رسد زان پیشتر که سینه نوک نشان رسد



<p>اسے واسے گرنے تیر دگر بر نشان رسد  می گریه جز به دست نداد از نشان رسد  باور کنم اگر همه از آسمان رسد  گفتار من به ثانی صا جقران رسد</p>	<p>تیر نخست را غلط انداز گفتہ ام  اسید غلبہ نیست یہ کیش مغان در آئی  خوارم نہ آنچنان کہ دگر مزہ وصال  صا جقران ثانی اگر در جهان ماند</p>
<p>چون نیست تاب برق تجلے کلیم را  انکی در سخن یہ غالب آتش بیان رسد</p>	
<p>ناز مہ بخو اچھے غضب آکود میرود  گوئے سخن ز طالع مسعود میرود  شمع خوشم و ز سرم دود میرود  باری حدیث چنگ فی وجود میرود  سرمایہ نیز در ہوس سود میرود  حرے کہ در پرستش معبود میرود  نادان ز بزم دوست چہ شتود میرود  ہر کس چگونہ در پے مقصود میرود  گر خود پدر و آتش مندود میرود</p>	<p>عاشق چو گفتیش کہ برو و میرود  امشب بزم دوست کسی نام باہرود  از نالہ ام مرغ کہ آخر شد رست کار  شاد مہ بزم وعظ کہ رامن گریہ نیست  فردوس جوی عمر بوسواس دادہ را  نخوت نگر کہ می خلد اندر دلش ز رشک  ماہم بہ لالہ و لا بہ تسلی شویم کاش  رشک دفائنگر کہ بدعوی کہ رضا  فرزند زیر تیغ پدرے ہند کلو</p>
<p>غالب خوشست فرصت تو ہوم فکر عیش  تاری کہ نیست در سر این بود میرود</p>	
<p>بر گشتیم ز دین و مہ سہل ضرور بود  سہر شستہ در کفن آری گوی طور بود  معشوقہ خود نمای و نگہبان غیور بود  بیجا دہ ماند راہ از آن رو کہ دور بود  بادیگران ز عفو دبا از غرور بود  ز ان پایہ باز گوی کہ پیش از ظہور بود</p>	<p>دانست کہ شہزاد تم امیدوار بود  رفت آنکہ از حسن مد ارا طع کینم  مجرم مسنج زندان انا الحق سراے را  ساکب تلفتہ ایم کہ منزل شکان نیست  نازم با متیاز کہ بگزشتن از گناہ  اسے آنکہ از غرور ہیچم نمی خرب</p>

دردم بجز ز شدت نهفته ماند دل از تو بود و تو پی الزام ما را قطع پیام کردی و دوستم آشفتست	خون با دنا که هم آهنگ صورت بود بردی نخست آنچه را جنس شعور بود دلاله غیری و دلم ناهم صورت بود
---	--

دادی جلای جلوه و غالب کناره کرد  
کو بخش آن گدا که ز غوغا نفور بود

زگره نکست خون دل بچوش آمد بجان نوید که شرم از میانم هم رفت خیال یار در آغوظم آنجان بفرود بآستین بفتان و به تیغ خوش بردار فدا می شوی در رحمت که در لباس هزار ز وصل یار قناعت کنون بیغایت ز مام حوصله نگرفت و کو بکن جان داد شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست ترا جالی و مرا ای که سخن ساز نیست	ز شادی سست سینه در خروش آمد به عیش خفته که وقت و دواعی هوش آمد که شرم ایشم از شکوه هاست دوش آمد که جان غبار تن و سر و بان و ش آمد بجز رخساری زندان باده نوش آمد خران چشم رسید و بهار گوش آمد چه نرم شانه گذشت و چه سخت گوش آمد هزاک طرز لبم شو که پر خوش آمد بهار زیت و کان گلر و ش آمد
---	---

مهرس وجه سواد سفینه با غالب  
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از د جهان بی نیاز باید بود بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت چو لب زهره نوایان شوق توان چو بزم عشرتیان تازه رو توان بود گر نهفته بتا ارج فلیش باید بست چو شوق بال کشاید توان سخن باید به سخن میکرده سرست میتوان گردید	مجاز سوز حقیقت گداز باید بود بجان شکوه تفانی طراز باید بود چو دل ز پرده سرایان راز باید بود چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود شمر یک مصاحبت سعی ناز باید بود چو ناز جلوه گر اید نیساز باید بود به کج صورت و وقت نسا ناز باید بود
--	---

<p>شهادت آن غره های دراز باید بود به گدای طالب درهای باز باید بود</p>	<p>بخون تپیده ذوق نگاه نتوان زیست نگه ز دیده بیدار جو که سائل را</p>
<p>چه بر زراعت آزادی خوری غالب ترا که این همه بابرگ و ساز باید بود</p>	
<p>نگاه از تاب رویت موی تش دیده رانا بهرگان قطره خون غنچه ناچیده رانا خیابان محشر دلمای خون گودیده رانا ز سر گرمی نکه صیاد آه بود دیده رانا ز جوش و شمشیر صحرای دل ریخته رانا دل از آئینه دارهای شوق تپیده رانا تن از مستی بگویت جان را حیده رانا گدایان شاد از بکر رنجیده رانا غبار راه و دگرگان برگردیده رانا</p>	<p>نفس از بیم غیبت رشته بچیده رانا ز جوش دل به نوزدش ریشه در گشت پندار ز بس کز لاله گل حسرت ناز تو می جوشد خوشا دل داده چشم خودش بودن در آینه غبار از جاده تا او ج پیهر ساده می بالد بهر جای خرمای جلوه ات دیاست پندار چه غم ز آفتاب گداخته ان پالاست آفتاب بهار از رنگ بود پیشگاه جلوه نازش رقیبش برده از راه و وفا بنگر که در شمیم</p>
<p>چرا و دل نیست از سودا که میگرددش غالب لوگوئی گنبد گردن سرشوریده رانا</p>	
<p>از شکست حسرت خواهم بدر آورد و آنگاه بے بردن آیم بدر آورد دور فلک از بزم شرابم بدر آورد کز پیچ و خم موج سرازیم بدر آورد از غمده تخریبم جو احم بدر آورد از تفرقه مهر و عتاجم بدر آورد آن باد که از بند خجایم بدر آورد کز سر زدن دینم بدر آورد</p>	<p>شاد و مینجالت که ز تاجم بدر آورد فریاد که شوق تو بکا شانه زد آتش رسوایی من خواست لکه کاینده حسرت افکنده بچون فلک از دوا می شاد جان بر سر گریه لب تو از شوق فشاندن نا زهر نه نگاه هست که ز سر مستی انداز ساقی انگلی تابشنا هم ز چاه جامه نا زهر به گرا خناسی که مستی نیست</p>

آن کشتی اشکسته ز موجم که تپاست | افکند در آتش گرازا بم بدر آورد

غالب ز غم ایران وطن بوده ام اما  
آوارگی از فرد حسا بم بدر آورد

گر ستم به که بر آید ز فاقه جاننش و لرزد  
نفس بگرد دل از مهر می تید بفرقت  
منم وصل به گنجینه راه یافته دزدی  
و گر یکا م خود اے دل چیه بهره بردوانی  
نترسد از زگسستن خدا نخواست باشد  
ز شور ناله دل دارد اضطراب روانم  
ز جنبش مژه مانع دهم نگاه به مستی  
ز شیخ و جدی ذوق نشاط نغمه نیای  
فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه

از آنکه در رسد از راه میهنش و لرزد  
چو طائی که بسوزانی آتشانش و لرزد  
که در ضمیر بودیم پاسباشش و لرزد  
ز سادگی که زنی بوسه برد هانش و لرزد  
چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد  
چو رافضی که زکات در رود غناش و لرزد  
که بے اراده جهد تیر از کسانش و لرزد  
مگر بدل گزرد مرگ ناگهانش و لرزد  
بر آورد ز نذر قلب از دکانش و لرزد

گرا ز فشاندن جان تنویریت در سر غالب  
چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

آنانکه وصل یار همه آرزو کنند  
وقتست کز روانی عساقیان بزم  
مینالی از ناله که به ناخن شکسته اند  
دیوانه و جگر رشته ندارد و گریه مان  
خون هزار سده بگردن گرفته اند  
لب تشنه جوی آب شمار و سر آب را  
از بس تشنه روی تو مست تو بیمار  
پیمانه را به ماتم صبا نشنا ندانست  
آلوده ریختن آن بود و غنا لب را

باید که غلیش را بگذازند و او کنند  
پیمانه را حباب لب آب بکنند  
اے وای ناخن بدلت گرفت و کشند  
تاری کشد ز جیب که چاکه رفو کنند  
آنانکه گفته اند نکویان نکو کنند  
می زبیدار بهستی اشیا علو کنند  
بوی می آید اردین غنچه بکنند  
اے وای که ز خاک وجودم سو کنند  
پاکست خرقة که بپوشد و شسته شود

<p>چون گویم از تو بردل شیدا چه میرود خوایده است تا که بکویت رسیده است گوئی مباد و تشنگن طره خون شود پیدا است به نیازی حشمت از قتل ما آینه خانه ایست غبارم ز انتظار گر جلوه رخ تو بساغر ندیده ایم با ما که محو لذت بیدار گشته ایم یک ره اگر بودی مجنون کند کار اے مترم باز داشته از جلوه سادیت</p>	<p>بنگر بر آئینه زخا را چه میرود گر سرده و براه تو از پا چه میرود دل زان لبت از گره ما چه میرود گر زور قه شگست ز دریا چه میرود او جانب عین بتا شا چه میرود چندین بذق با ده دل ز جا چه میرود دیگر سخن ز مسردمدار چه میرود از ساربان ناقص لیل چه میرود از پشت پا بر آئینه آیا چه میرود</p>
---	--

هفت آسمان بگوش وادریانه ایم  
غالب دگر میسر که بر ما چه میرود

<p>نه از شربت کز چشم آسمان بر نمی آید ازین شربت کز بند کسان بر نمی آید گر از سوله ناز تو پروا نیست عاشق بزم شوق دود از چرخان بر نمی آید سرت گردم زین تیغ و دی بروی شای شگفتن عرض بیتا بیست بان اغوی میدم جان خون کردن و از دیده بین ریخته دار مگر آتش نفس دیوانه مر و از سیرانت چه گیر نیست کاین تار و نوبال کتر دار جھ آشودگی اگر دراهی کاندین داهی برم پیش که یارب شاده اندوه و تشنگ بدوش شش نشستم نه بر حصا چه دار</p>	<p>نگاهش باد را ز بیای شرفان بر نمی آید سر شوریده ما از گریبان بر نمی آید پیر دل خون کما گردد چرخان بر نمی آید ببارغ خون شدن بود از گلستان بر نمی آید دل تشنگست کار از خم پیکان بر نمی آید دست بانانه مرغ کمر خوان بر نمی آید دلی کز عده غمناک به پنهان بر نمی آید که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید کسی از دایم این نازک میانان بر نمی آید چو خار از پای زده پا زده مان بر نمی آید نفس چند آن که دنیا هم پریشان بر نمی آید پایسته خون سحر ز گنجی جوانان بر نمی آید</p>
---	---

بر آراز بزم بحث ای جذبه تو حید غالب  
که ترک ساده ما با فقیهان بر نمی آید

بنوعی گفت نمی آیم که میدانم نمی آید  
اگر باشم به چین یا از سیاهان نمی آید  
خود او را خنده بر چاک گویا نمی آید  
بکویش رشک بر مهر درخشان نمی آید  
ز لغزش بسکه میرنجد به پنهان نمی آید  
نویدی که نواز شهای پنهان نمی آید  
برفتن پاس بر خار غیلا نمی آید  
فریب همگان و اغم نه ناد اغم نمی آید  
گرفتیم رحم بر فریاد و اغنا غم نمی آید  
بیشی کاد و از نالیدن ز زندان نمی آید

چهره اش از وعده چون باور ز خوان نمی آید  
بودی را می خوشم لیکن جهان چون بدو نمی آید  
گزشتیم ز آنکه بر انجم دل صد باره خون گوی  
رویش ننگ بسته و در سایه دیوار نشسته  
دعای خیر شد و رخ من فخرین بیان کرد  
از آن بدخونانم چون دهد دلاله و پیدا  
براه کعبه زادم نیست شادم که سبکی را  
دلش خواهد که تناسلی من رو آوردن  
و بهر شاعر من رندم ندیم شیوه با دارم  
نشود بر هم ولی ز مهر نپارد که دروایم

ندارم باده غالب که سحر گاهش سر راهی  
به بینی مست دانی که ز شبتا غم نمی آید

خوش بهشتی است که کس راه نشین تو شود  
بوسه بر غنچه ز غم غنچه لیکن تو شود  
ماد یکچند دیا که جبین تو شود  
تا خیره دل هنگامه گزین تو شود  
چه کف تا غم بهیچر تو یقین تو شود  
برم از غیر و کس را که حزین تو شود  
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود  
آنکه چون من هم دامن و هم بین تو شود

چون بپوی بزین چرخ زمین تو شود  
بهم از نام تو آن مایه پرستی که اگر  
چون به سنج که نه آنست بکا بد از نرم  
حد قیامت بگذارد و هم آیم ز ند  
تاب هنگامه درد دارم و گویم بهیچات  
به سخن بهیچ هم و اندوه گسارش گرم  
جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند  
چشم و دل باخته ام و او بهر خا برداد

کفر دین چیست جز آلالش بیدار وجود	پاک شو پاک که هم کفر دین تو شود
دورخ تافته هست نهادت غالب	آه ازان دم که دم باز پسین تو شود
دیگر از گریه بدل رسم فغان یار آمد	رگ پیمانه زد و شیشه بفریاد آمد
دل در افروختش منت و امن نکشید	شاد دم از آه که هم آتش دهم با آمد
تا ندانی جگر سنگ کشودن بدست	تیشه داند که چیا بر سر فرهاد آمد
و اغم از گریه شوق تو که صدره بدلم	همچنان بر اثر شکوه بیاد آمد
خیز و در ماتم با سرمه فرد سویی ز چشم	وقت مشاطگی حسن خدا داد آمد
رفته بودی و گرازه بختن سازی غیر	منت از بخت که خاموشی بیا داد آمد
خشک و تر سوزی این شعله تماشا داد	عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد
دید پر یخچیت و از قفسم کرد آزار او	رحم در طینت ظالم ستم ایجا داد آمد
بر دریا ریجه غوغاست کمریزان بر دید	خوبها مرز و سبک دستی جلاد آمد
داده خمین نفسی درس خیالم غالب	برنگ بر روی من از سبیل استاد آمد
دوش گز که دوش بختم گله بر رخ تو بود	چشم سوی فلک در رخ سخن سو تو بود
این شب شمع گمان کردی و رفتی بجا	نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود
پیر خج کج باخت بمن در غم دام تو فکند	نعل و آژون بلا حلقه کیسوی تو بود
دوست دارم گری را که بکارم زده اند	کاین همانست که پیوستم و رایت تو بود
چه عجب صانع اگر نقش دهانت بگرد	کو خود از حیرت بان رخ نیوی تو بود
شب چه دانی ز تو در بر من بچان چه کرد	خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان تهنای شهادت دادن	هم ز اندیشه آزدن باز دی تو بود
خلد را از نفس شعله فشان میسونم	تا ندانند جریفان که سر کوی تو بود
روشن باد بهار رسد به گمانم افکند	کاین گل و غنچه پے قافله بوی تو بود

<p>بگفت باد مباد اینهمه رسوائی دل هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود</p>	<p>کاخ از پر و گیان شکن بوی تو بود نقش هر شیوه در آینه زانوی تو بود</p>
<p>لاله و گل و مد از طرف مزارش پس هرگز تا چها در دل غالب هوس روی تو بود</p>	
<p>گر چنین ناز تو آماده رخسار ماند دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا هم بسود ای تو خورشید پرستم اگر با وجود تو و هم از جلوه گری نتوان زد شکوه دوست زد دشمن نتوانم پوشید ساز آواره بدنامی زهن شکست بنده را که بقربان خدایه راه رود مه بیلغ از افق سرخشی که و طلوع بعد صد بکوه بیک عذر تسلی بشوم</p>	<p>به سکندر نرسد هر چه زوار ماند دام گیرانچه زیبانه سودا ماند دل ز محزون برد آه که به پست ماند در گلستان تو طاعت بی عفت ماند گر غم عجب چنین حوصله فرسا ماند آه از آن خسته که اندیشه برون و ماند نگذارند که در مین زلیخا ماند سر و گفتند بدان ماه سر پا ماند کاین چنین مهر ز سر دی ابد را ماند</p>
<p>در فصل دشنه ننان ساخته غالب امروز نگزارید که مانت سزده تنها ماند</p>	
<p>در کلبه ما از جگر سوخته بود بر و خواهم که بدنام غبارم ز دل دوست همره رودش کوثر و جوان که دم مرگ بستند ره چرخه آبی به سکندر دی زنده بنگامه خجل کو خوسر بر ما غم تیمار دل زار سر آمد ماران بود هست و ادرابن و صیر دلدار تو هم چون تو فرینده نگار نیست</p>	<p>با ما کله سنجید و شحات بعد و بود چون گریه تن زار مرا زان سر کو بود ذوق است ناب و هوس بیست نگه بود در یوزه گر میگردم صبا به کدو بود می خورد هم از میکره آبی به بود دیوانه را از صحنه سبزه بود دستی که زنا مشیت چون فر بود در لاله و نازیکه غم آید در دور و بود</p>



یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رفاہ

تا تلخ آن زهر تو اتم ز گلو برد

نازد به نگیان ز گرفتاری غالب

گوئی بگرد بر دوسے را کہ از دور

بر ہر کہ کند جسم سراز بار نداند

ولہائے غریزان بفسلم نگار نداند

اندوہ جگر تشنہ دیدار نداند

روز سیہ از سایہ دیوار نداند

دم را بہ لفت نالہ شہر بار نداند

پایان ہوسنا کے اغیار نداند

آنست کہ من میسم و شوخوار نداند

خود کمتر از آنست کہ بسیار نداند

در عریذہ خوادم کند و خوار نداند

صد رہ نہدم نہد و گرفتار نداند

تا چند بخود پیچید و غمخوار نداند

نادان صنم من روش کار نداند

بے دشنہ و خنجر نبود مقتدر زخم

بر تشنہ لب با دیہ سوز و دلش از زخم

گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح

دل را بفسم آتشکہ راز نسجد

عنوان ہوا داری احباب نہ بیند

دشوار بود دم و دل و دشوار تر از مرگ

دافتم کہ نہ آنست دندانم کہ غم من

از ناگسی خلیش چہ مقدار کز نیم

گردم سر آوازہ آزاد گے خلیش

فصلے ز دل آشفونی در مان بسر آئید

پہانہ بر آن رند حرامست کہ غالب

درین خود اندازہ گفتار نداند

اگر چہ خود ہمہ برفرق من فرو ریزد

بجائے گرد و ان ازیدن فرو ریزد

مباد مہر سکوت از دہن من فرو ریزد

بہن نماید و در انجن من فرو ریزد

غبار باد یہ از پیرہن من فرو ریزد

برخت خواب گل و یا من فرو ریزد

کسی کہ گل بکشت از چمن من فرو ریزد

خوشا کہ گنبد چرخ کن فرو ریزد

بریدہ ام رہ دوری کہ گرہ پیشانم

ز جوش شکوہ بیداد دوست می ترکم

و ہر بہ مجلسیان باد و بنوبست من

مرا چہ قدر یکوسے کہ ناز نیشان را

ز خار خار چنیں کس چہ نالی کہ خشک

ترا کہ عالم نازے بغیرہ بتاید

لکن پسر ششم از شکوه منع کاین نویست بمن بسا زو بدان غمزه می بجایم مرید بنطق یاده ز لیس آب در دهن گرد بترس از آنکه به محشر ز طره طرار	که خود ز زخم دم و خنق فرو ریزد که بهوشم از کسر و نایم زن فرو ریزد می نخورده مرا از دهن فرو ریزد دل شکسته ام از شکرین فرو ریزد
--	--

رواست غالب اگر در قافله کش گوئی  
که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گذرد بوصل لطف یا نداده تحمل کن هلاک ناله غولیم که در دل شبها ازین ادریب نگا بان حذر کن و نشان نفس ز آبله های دلم بر آرد سر حریف شوئی اجزای ناله نیست شر کنده رنگ تو قطع خصومت من و غیر ز شعله خیزی دل برقرار ما چه عجب شکست ما بدیم نیز همچنان پداست خوشا گلی که برق بلند بالا نیست دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست	ز بے روانی عمری که در سفر گذرد که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد و در بعریده چند آنکه از اثر گذرد بهر دلی که رسد راست از حکم گذرد چنانکه رشته در آلودن از گم گذرد که آن بدون جهل و این ز غار در گذرد مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد بصورت سر زلفی که از کمر گذرد و در شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد چها که بر سر خار از شیشه گذرد
--	---

حریف منت ادبای ششم غالب  
خوشتم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی ششم حبیب فتنه ایام شد تا تو به غم حرم ناته فکندی براه پیچ و خم دستگاه کرد فزون حرص جاه هست تفاوت بسی بهم ز طب تابیند	قسمت بخت رقیب گردش صدها بشد کعبه ز فرش سیاه مرد ماک حرام شد ریشه چو آمد بدون دانه ما دام شد لذت دیگر دلد بوسه چو دشنام شد
--	--

<p>خود بزم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مرا در دزد سیه شام شد بوسه شود در بزم هر چه ز پیغام شد صورت آغاز از این معنی انجام شد نال بهر رتاب شد اشک بگر فام شد</p>	<p>اس که ترا خواستم لب ز کیدن نگار گر همه مهر بود در هم خشتی نجیب ساده دلم در امید خشم تو گیرم بهر همچو خشی کش شتر چهره کشائے کند دیگر کم از روزگار شکوه چه در خور بود</p>
---	--

ای شده غالب شای دشمنی محبت بین  
خود صفت دشمنی انچه مرا نام شد

<p>لوت سوغتن ما به جسم نرسد کز پیدن دل افکار بزم نرسد پیش این قوم بشورایه زرم نرسد وای گرد روش نسل به آدم نرسد لاله از داغ دگل از خاک نشین نرسد باده گریه بود از میکده جسم نرسد هیچ جانیت که این دایره با هم نرسد بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد جسم خراشی بکار گوشه او هم نرسد جز نسیسم بهر ششکه مرده هم نرسد</p>	<p>نیست وقتی که بکا هشی از غم نرسد دوری در دزدان نشانی نرسد می به زاهد کن عرض که این عهد نرسد خواجه فردوس میسر است نرسد صله مهر و میسر اندیش که در یزید نرسد بهره از سر خشم نیست داغ عالم نرسد هر چه بینی بجهان حلقه زنجیری هست فرقا لذت پیدا کردن را بگز نرسد هر کجا دشنه شوق تو جراح است بارو طلب فیض تو هر جا گل دبار افشانند</p>
--	--

سوز از تاب محوم و مگر محم غالب  
دل گرش تازگی از اشک دامدم نرسد

<p>از هر چه در گزشتیم آواز پاندا جو روح فغانست غم مهر و وفا نداد کشت جهان سر اسر دار و گیاندا در بزم ما ز تنگی همی نه جاندا</p>	<p>از ادگیست ساری اما صد اندارد عشقست و ناتوانی حسنست و سرگردان فارغ کسی که دل را باور و واگردارد در هم فشار خود را تا در رسد داغی</p>
---	--

در کیش روزه کاران گل خون بهاندارد  
 رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد  
 جز غلبه محبت سازم نو اندارد  
 تن در بلا فکدن بهیم بلا ندارد  
 دارم ولی که دیگر تاب جفا ندارد  
 ہی تا تمام طعنه که شکوه و اندارد  
 یارب ستم باد ابر ما و اندارد  
 روی چو ماه دارد اما با ندارد  
 چون بستم تست ز کس اما حیا ندارد

اس سینه سرده از چو ریاحه ناب  
 صده و دین کشاکش بگزشته در میزش  
 هر مطلق که بریزد از خامه ام فانیست  
 جان در محبت فشاندن مرگ از فغاندارد  
 بر خوشی تن بجشاک گفتم دگر تو دانی  
 کشتن چنانکه گوی نشناختست ما را  
 مهرش ز بید باغی ماناست با تافل  
 چشمتی سیاه دارد یعنی بهمانه بیند  
 چون محل تست غنچه اما سخن نداند

آتش که از خاکی بادش نفت بخارک

دهلی بزرگ غالب آب دیواندارد

بر آتش من آب دم از باد میزند  
 کاینکه از تو موج پر بریزد و میزند  
 غیرت هنوز طعنه به سر باد میزند  
 باناله که مرغ نفس ز ا دینزند  
 دل موج خون زود و خدا و دینزند  
 امر و زکل بدامن جلا و دینزند  
 پروانه دشمنه در جگر باد میزند  
 گل یک قبح بسایه شمشاد میزند  
 دل را نواز دیر بهمانا و دینزند  
 بر زخم سینه ام نیک داد میزند  
 سنگ از شتر افشده به پولاد میزند  
 موجبیت دجله را که به بغداد میزند

شو قمر نه بند برد و سر یاد میرسد  
 تالانگی چه ولوله اندر نهاد و ما  
 از جوی شیر و عشرت خسر و نشان نماند  
 هرگز مذاق درد اسیری بنوده است  
 ممنون کاوش خزه دینشتر بنسم  
 فونی که دی بهیم از خار خار بود  
 اندر هواست شمع همانا زبال و دیر  
 زین بیش نیست قافله رنگ راز رنگ  
 ذوقم بهر شزاره که از اغمی جهد  
 چون دید کنشکایت بیداد فارغم  
 تا دستبرد آتش سوزان دهد بیاو  
 غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت

<p>آری دروغ مصیحت آمیز گفته اند آن قصه شکر که به پرده بر گفته اند مردم ترا براس چرخ سریز گفته اند تا خود نگاشته آتش دل نیز گفته اند از نو بهار انچه به پاییز گفته اند انگشت گردفتنه و انگیز گفته اند باقیس ره نوردش شهید گفته اند گراز تو گفته اند ز مایه گفته اند</p>	<p>باید زی هر آنکه پیرینه گفته اند نفسی هم از حکایت شیرین خورده ایم خون رختن بکوی تو که در چشم ما است گویم ز سوز سینه و گوید که این هم نشکفت دل ز باد تو گوی دروغ بود انداخت خار در ره و انداز خوانده اند گفتا سخن زبیر و پایان نه زیر کیت نازی بعد مضائقه بخیری بعد خوشی</p>
--	---

غالب تر ابدیر مسلمان شمرده اند  
آری دروغ مصیحت آمیز گفته اند

<p>یا قوت با ده بر قوه آفتاب زد کافاک است از چرم سحاب زد آه از فسون دیو که ز لطم بآب زد کاندر هزار مرحله موج سراب زد تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد نقشی توان به صف دیباغی آب زد سنگ از گداز خویش بر دیو گلاب زد داغ تو بر داغ که بوی کباب زد موجی که دشته در جگر از پیچ و تاب زد</p>	<p>حبست خوش بود قحی بر شراب زد نشر به مغز پنجه میا فرو برید ذوق می مغانه ز کمر در بازداشت تا خاک کشتگان فریب وفای کیت رنگی که در خیال خود انداختم زد دست گفته گره ز کار دل و دیده باز کن گر بپوش ما باط ادا خرامیت تا در هجوم ناله نفس باختم به گوه اس لاله بر دل که سیه کرده انار غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند</p>
--	---

غالب کسان ز جمل حکیمش گرفته اند  
بیدار نشسته که طعنه بر اهل کتاب زد

<p>عشق کافر متغزل جان دادن مجز و افکند نیست زخمی که چلیدن طرح ناسور افکند قرعه قالی بنام زخم ساطور افکند لرزه در حور افکند و جام از کف افکند چون فروماند سخن در رسم عجب افکند نخلش را برخت خواب ناز بجز افکند حلقه رغبت بگوش خون منصور افکند آه از آن غونا به کاندراجام غفور افکند اختلافی در میان ظلمت و نور افکند</p>	<p>ننگ فریادم فی رنگ از وفادار افکند شادم از دشمن که از رشک گذارم افکند قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام از شهیدان و عیم که بیم برق خنجرش شرم حور خاص خاص اوست یکین جواب چون بگوید کام تلخه پرستاری کنی وقت کار این جنبش خلخال کاندراست گر قضا ساز تلذنی در خور عشرت کند گر مسلمان یکی بن زرد بهشت ساطور افکند</p>
---	--

<p>آدم بر راه و غالب کرد دل میگردم لغزش یابی که باز از جاده ام دور افکند</p>
--

<p>بره با نقش پای خیم از غیرت سر باشد می گیری بخون خلق با پروانگان باشد چه گویم سوز دل یا چو تو غم نا دیده بستی رسد هر روزم از خلد برین ناخونده محاسن نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داور می بردن تو انصیق بهای تیغ قاتل هم او کردن مکیدم آن قدر که بوسه و دشنام خالی بذوق لذتی که خار و خار است پهلورا بجانی که خود از گوشت درد لرزه اندازد ستایم حق شناسیهای محبوب که در محفل بنود آتش پیدای سر بسکه میزدیم لیکن بیابد هم زمین آنچه از لوری یا نام غالب</p>	<p>که رسم دهبست جوین را بگوشی بستی تو اندو کویار بعد محشر محشری باشد مثالی و انما می که کبابی اختری باشد حجیمین که از داغ بهشته پیکری باشد گر قسم کشور مهر و وفار داور می باشد اگر رضا دادر در مهر و دشتی باشد لب یارست و حرفی چند بگویدگی باشد بنام سجنین که هم ز نسیم رستی باشد بچشمی که خود از اسامست گوی شکر می باشد دلش با چشم پر خون و لبش با ساقی باشد ستم باشد که در پیوده میری همی باشد اگر جاکو و بیانان را زین اپشتی باشد</p>
---	--

<p>دل نه تنها از فراق تو فغان سازد مغز جان سوخت ز سودا بیکام تو نه خاک خون باد که در محض آثار خود داغم از پرورش چرخ که در بر من امید دل چو بنید ستم از دوست نشاط آغازد های پیرکاری ساقی که بدار باب نظر طره است مشک بدان نسیم افشانند سی زین بال نشای جگر سوخت درین لے که بر خوان وصال تو قناعت نکر من سر از پانثنا سیم بره سیم و سپهر پرده داران بدی و ساز نشا نشا افند هر نسیم که ز کوی تو بجا کم گذرد</p>	<p>رفق عکس تو از آینه آواز دهد زهر رسوائے ما چاشنی را ز دهد زلف و رخ و کشتن دینار بکلی ز دهد سر شمع که نسوزد و بهر کم ز دهد شیشه ساز نیست که تابش کند از دهد می باند از ده پیمانه باند از دهد جلوه است گل کبک آینه پروانه دهد کاش آبی زغم خجسته پروانه دهد بان صلائی که مرا حوصله ز دهد هر دم انجام مرا جلوه آغا ز دهد نال میخواست که شمع ستم ناز دهد یادم از دونه غم سبک تا ز دهد</p>
--	--

چون ناز و سخن از محبت دهر بخوش

که بر دغنی و غالب بوض باز دهد

<p>از صور جلوه و از آینه رنگا برود کو به آموز که پیغام بدلا برود غیر میخواست مرا این تو بگلزار برود هرگز مشکل که ز نالیت گفتا برود یوسف از چاه بر آرد که بازار برود بان ادالی که دل دوست من کا برود کیست که سعی نظریه بدیا برود دیدم ذوق که از دین تو برود از آن بانیت خروجه دیدار برود</p>	<p>کوفتا تا همه آلالش بندار برود شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش گفته باشی که بهر حیل در آتش فلکش باز میپایه لب از جوش حلاوت بام عشوه محبت پر خمر کاین عیار شوق گستاخ و تو نیست بدان بولی خویشکاست نسیم از آتش ناله من تو نیاید با بهر دین تو به ام تا در آینه بایم بهر آینه شوق</p>
---	---

مژده ات سفت دل و رفت نگاه تو ذوق	کز ضمیرم گله سر ز نشخوار برد
خاکی از ده گزند و دست بغیرم بریزد	تا ز دل طهرت آرا کشی دستار برد

میزند و دم از فنا غالب و تسکینش نیست  
بلو که تو رفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود	تا چهره بر چاک از گریبان میرود
جوهر طبعم در خشتان ست نیک	روزم اندر ابر پنهان میرود
گر بود مشکل مرغی دل که کار	چون رود از دست آسان میرود
جست سخن کفر و ایمان کجاست	خود سخن در کفر و ایمان میرود
هر شمشیر را مشامی در غور است	بوی پیراهن به کفشان میرود
آید و از ذوق نشناسم که کیست	تا رود پنداشت جان میرود
میرد و امانه یک جا می برد	می رود اما پریشان میرود
هر که بیند در رهش گوید همه	قبله آتش پرستان میرود
اول ماهیست و از شرم تو ماه	آخر شب از شهبستان میرود
بگذر از دشمن دلش سخت است سخت	آبروی تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین  
انچه بر غالب زد در بان می رود

نویسد ما گردش ایام ندارد	روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسه لب دلداری گزیدن نتوانم	نرمست و لم حوصله کام ندارد
غیرست بطون حرم دوست نسیمی	کز نکبت گل جامه احرام ندارد
هر ذره خاکم ز تو نقصان بهوائیست	دیوانگی شوق سرانجام ندارد
روتن به بلاده که در گیمه بلانیست	مرغ تفسی کشمکش دامن ندارد
فا صدف بر آرد و همان خشک مانم	ظرف قدحش رنجه پیغام ندارد
بے نقش وجود تو سر پائے من از	چون بستر خوابست که اندام ندارد



گروید نشانها بدست تیر بلاها بلبل بچمن نیگرو پروانه به محفل تاخت رنگ ذوق کبابی که بسوزد آیا بدلت ولوله کسب هوا نیست بوسی که ربانیده بسته ز لب یار هر رشمه باندازه هر حوصله ریزند	آسایش عتقا که بجز نام ندارد شوقست که در وصل هم آرام ندارد زان رشک که سوز جگر خنام ندارد یا آنکه سراسر لب با هم ندارد لغزست ولی لذت دشنام ندارد میخانه توفیق خشم و جاسم ندارد
--	---

غالب که بهشت ز غلام مصرع استاد  
بادام صفا گل بادام ندارد

چه خیزد از سخن کز درون جان نبود حکیم ساقی دست تند و من زبده خفته نگفته ام ستم از جانب خداست لی ز نازکی آلتواند نفست را از مرا چو عشرت که کند فاسق تنگسایه ز غلیش رفته ام و فرصتی طبع دایم ز نام نافت بدست تصرف ثقیوت فرد برد نفس سر و من جهم را هر که لب بطلب آشنا نخواسته امید بوالهوس و حسرت من افزون شد با التفات نگارم چه جای تمییز است	بریده باد را بر بانه که غونج کمان نبود ز رطل باد به چشم آیم اگر گران نبود خدا به عهد تو برخفت مهر بان نبود خیال بوسه بران پای پیشان نبود ز زخم خون بزبان نسیم اردان نبود که باز گردد مدد جز دوست از خان نبود بسوی قیس گزایش ز ساریان نبود اگر نشاء عطا تو در میان نبود رو امدار که شا هدیم و دان نبود ازین نوید که اندوه جاده ان نبود دعا کنند که نوعی ز امتحان نبود
---	--

عجب بود سر بخواه کسی غالب  
هر که بالمش و بستر زیر نیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهر یار است برند دل بادانی که کس گمان نبرد	که در ستم روشن آموز روزگار اند فغان ز پرده نشینان که پرده دار اند
---	--

<p>بجنگ تاج بود خوی دلبران کاین قوم نه زرع و کشت شناسندی حدیقه و باغ ز وعده گشته بیخاک و بهر دغ لال ز روی خوی و منش نور دیده آتش توسه به بین و ورق در روز دوم درکش ز دیده و دامن حرف خرد سالا کنند</p>	<p>در آشتی ملک زخم دلفگار اند ز بهر باده هوا خواه باد و بارانند امید و ابر بر گب امید و رانند برنگ و بلوی جلگه گوشه بهار اند میدین که سحر نگاهان سیاه کار اند بگرد راه منه چشم نه سوار اند</p>
<p>از چشم زخم برین حیلگی ره بی غالب دگر گو که چون در جهان هزار اند</p>	
<p>دلستانان بجلد از چه جفا نیز کنند چون به بینند بر سنده به یزدان گردند خسته تاجان ندید و وعده دیدار دهند خون ناکامی سی ساله بدر خواهد بود اندر آن روز که پیش رود از بهر چه گشت از درختان خزان دیده نباشم کاینها گر بود کوتی از عمر تو دانه و اجل نشوی رنج ز زندان بصیوحی کاین قوم گفته باشی که ز ما خواهمش دیدار خطا</p>	<p>از وفا نه که نکرده حیا نیز کنند رحم خود نیست که بر حال گدای نیز کنند عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند ناز بر تازگی برگ و لقا نیز کنند گفت کار بهنگام رود این نیز کنند نفس باد سحر غالبه ساینز کنند این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند</p>
<p>خلق غالب نکرده شنه سعدی که سرود خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند</p>	
<p>دماغ اهل فنا نشه بلا دارد بو عده گاه خرام تو کرد و منت کم کشا و شست ادا تو و نشین نیست ز من مژد که ناگه به پیش قاضی حشر</p>	<p>بهر رقم اره طلوع پر بها دارد بسیا که شو قمر از آوارگی حیا دارد اگر خدنگ تو در دل شست جا دارد بهجوم ناله بهم راز ناله دا دارد</p>

چراغ کشته همان شعله خونها دارد که غور ز تاب خود آتش تبریر یا دارد شکایتی که زمان نیست هم بها دارد ز جلوه کفب خاکی که نقش پا دارد لے که برگ ندارد همان نوا دارد که دوست تجر به دارد از کجا دارد چمن غزل شهیدان کز بلا دارد	دل فرود میفرآورد دوق وصال بتم ز رشک بهمانا بختی کیست بے عتاب بهمانا بهمانه طلبید خوش است دعوی آراش بر دستار ز چو دست حق ناله از نهاد محبت ز سادگی رید از حرف عشق دمن بگمان بخون پیدن گلها نشان یک رنگیست
---	--

فغان که رحم بد آموز یا رشید غالب  
رو انداشت که بر ما ستم روا دارد

جمال یوسفی و فسی یعنی دارد خوشم زد دوست که بادوستی دارد مرد به کعبه اگر راه لکنی دارد نگاه تو بر زبان تو همفنی دارد سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد که می نمائنده وساقی فردتی دارد برو که خواجه کمر هاسی معدنی دارد غریب شهر سخنها گفتنی دارد	نقاب دارد که کین رهزنی دارد وفای غیر گرش دلشین شدست چه غم چه دوق بهر دی آنرا که خار فانیست بد نظری من گرم بحث و سودنست بیاده گر بودم میل شاعرم نه فقیه خوشم بزم زاکرم خویش دین غافل نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد بیا دید گر اینجا بود زباندان
--	---

مبارک ست رفیق از چنین بود غالب  
ضیای نیر با چشم روشنی دارد

تو جان عالمی چیست که جانی در غم باشد اگر خود جزوی از گردون بکام و شمع باشد که از خود نیز در کشتن حق بر گردن باشد بلرزم برگستان گرگی در دامن باشد	ز رشک است این که در عشق آرد دم غم باشد ز بهر قسمت که ساز طالع عیش کند آنرا بیاسنا ساعی تا بر دست نیست کلا سیم شناسم سعی خست خویش در ناحیه باینها
---	---

<p>آوداری دین ایلی تبرس از دیو دین گش          بزوق عافیت یاران نند از خویش چون هم          بدان تا با من آویز و چورت زنگ بو گوید          برین آهنگهای لیست توان غم بردن آدن          بسودایت همان انداز از خود رفتنی دارم</p>	<p>بو بود نوشته راهی چه باک از هر غم باشد          خلد و ریای من خاری که در سر است باشد          دلم با دوستی اما زبان با گشتنم باشد          مگر صور قیامت ساز شور شیو غم باشد          اگر چون ناله زنجیر بند از آهستم باشد</p>
---	---

بزرگدوش قارون لطفش از دوزن همتی خیزد  
 ای پادشاه سخن بچشم که غالب همفتم باشد

<p>خو بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد          شبروی غمزه صبر دول و دین ر بود          ناله در ایوان شوق تو شده راهی نداشت          شوق بلندی گرای پایه منصور خست          ز ذکمت بر دلم محزون اسرار دید          جنبش ابرو بود از لب قتل ضرور          روشنی داشت عشق چاشینی داشت مهر          خانه زنبور شد کلمه ام از دست چرخ          سروی مهر کسی آب رخ شعله ریخت          عشق ز خاک درت سرمه بنیش گرفت</p>	<p>بیم صراط از نهاد آکن دم شمشیر برد          جان که انداز ماند شعله آتشی برد          بست بغارت کمر فرصت بشکیر برد          حوصله نارسایه بسیر تیر برد          خواست کلیدش بر دطاعت تقیه برد          غمزه زب طافتی دست بشمشیر برد          آن خسل ز آتش گرفت این شکر از شیر برد          بسکه ز آب و کلمه رغبت تقیه برد          گریه بغض دلم عرض بت اشیر برد          یاوه در آمد هوس منخی را کسیر برد</p>
---	--

با خود دین افتاده کار باک از غالب مدار  
 ذوق فغانش ز دل در زش تا شیر برد

<p>تا چند با هوس می دعا شق ستم کشد          دل را بکار ناز چه سرمه کرده          رشکست در دفع و دخل مقدر عقاب صیت          صیدت ز بیم جان نرید بلکه میرود</p>	<p>کو فتنه تابداورم هم علم کشد          یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد          بگذارد و دلم مرده چند آن که غم کشد          تا درشت را از شوق در آغوش نم کشد</p>
---	--

دور قدح بود سلسله گریه هم کشد رنگ انگل دمی از زو و صیقل گرم کشد آی منت تو مشتق و نازک کشد هم رنج کار سازی پشت شکم کشد اما بشر ط آنکه همان صبحم کشد	اوشوار نیست چاره عیش گریه بپای آنی که تاب جذبه ذوق نگاه تو شوقم که روشناس دل نازنین است زشت آنکه تاز زحمت پشت و شکم به حسب احلال زاده شب زنده دارا
--	--

از تازگی بدهر مگر رستنی شود  
نقشیکه کلک غالب غنیمت رقم کشد

لب در هجوم بوسه زبانش بنگا برد در پرده رخ نمود و دل ز پرده دار برد منعت نام شاهد دمی آشکارا برد ننگ نسوختن نتوان در مزا برد بروانه را هوس بسر شاخسار برد زخمش در چند که دو شکر غنی بکا برد کا و رد قطره و گهر شاها برد کینه که داشتم بدل از روزگار برد گویند خسته زحمت خود زین یار برد	خودش بوسه گر چه زبانش ز کار برد تا خود پرده ره ندهد کاجوے را گفتند هر دو که تو دادند ذوق کار بخش مرا بسوز کم از برهن نیم گل چهره بر فردخت بد انسان که بارها دادم بوسه جان و خوشم کان بهانه جوی می داد و بدله هست مگر ابر و قلم بهم تا گفته را از کردش چشم سیاه گفت پیشم از آن پیرس که پرسی و اهل کوی
--	--

نازدم فریب صلح که غالب ز کوی تو  
نا کام رفت و خاطر امیدوار برد

سرا پای سن از جوش بهاران پرده برگرد خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر برگرد بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشته برگرد جراغم که بفرض از بر تو خورشید در برگرد غمش آینه را از چهره عاشق برگرد	اگر داخت وجودم را در آئینه نظر گیرد بهرض گریستن که نفس باله ز بتیابی دل از سودای شکران که خون گردید کز تی بچشم مدعی چون چراغ روز بزم نورم ریش نظاره را از زرق لعل در چین جید
--	--

گم در دخی از شکست نیکه بخاری نمی خواهم سرت گروم اگر پای نزاکت در میان بود نوردم نام و دل باریار از بدگمانی با خوشم که استواری نیست همچون موج کارم را محبت هر دل را که نزاکت سرگران یابد خوشا روزیکه چون از مستی آویزم بهالانش	که ترسم باید او را هر که از عالم خبر گیرد تم از لاغری صد خنده بر لب کمر گیرد هنر نقش تو پیش روی خود را نامه برگردد که هر دم از شکست خود روانی بشیر گیرد سبک در دام ذوق نامه مرغ می گیرد که از دستم کشد گاه هم بر لب چشم تر گیرد
--	--

رفیق لطف خلتیم بالظیری هم زبان غالب چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد	
---	--

تنگست دلم وصله را ندارد هر چند عدد در غم عشق تو بسیار است دیگر من دانه و گاهی که تلف شد در حسن بیک گونه ادا دل نتوانست گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم نمکین بر بمن دلم از کف بگرداند ما ذره داوهر همان جلوه همان دید هر دلشده از دوست در انداز سیاست بے حیل زغبان نتوان چشم ستم داشت در عریده چشمک زنده لب لکزد از ناز با خلیش بهر شیوه جدا گانه دو چار است	آه از ناله تیر تو که آواز ندارد دانه که چو طالع ناساز ندارد گفتی که عدو وصله را ندارد لعلت نزه دارد اگر اعجاز ندارد مسکین سخن از تو در آغاز ندارد بتخانه بته خانه بر انداز ندارد آینه حاجات پر از ندارد مانا که نگاه غلط انداز ندارد رحمت بران خسته که غماز ندارد تا بوسه لبم را از طلب ندارد بد و اے حریفان نظر باز ندارد
---	--

کیفت عرفی طلب از طینت غالب جام دیگران با ده شیر از ندارد	
---	--

لبم از زمزمه یاد تو خاموش میباد نگی کش بهزار آب نشویند ز اشک	غیر مثال تو نقش ورق هوش میباد خرم جلوه آن صبح بنا گوش میباد
---	--

<p>خاکم از نقش کف پای تو بگوشش مباد یارب! مشبهد رازی تجل از دوشش مباد فارغ از اندام محروم آغوشش مباد صرت پیرایه آن گردن و آن گوشش مباد جائے در حلقه زندان قروح نوشش مباد بار سر نیز درین مرحله بردوشش مباد چو شد از پرده دگر خون سیاوشش مباد</p>	<p>هوس چادر گل گشته خاکم باشد دیده گردیده و فاطره پریشانی را غیر گزیده بدیدار تو محرم دارد گهری کش نظر از محبت پاکان بود هرگز ارغشت نمازی نبود از نم رهر و بادیه شوق سبکسرانند مفتیان باده عزیزست مرزید بخاک</p>
--	--

همه گزیده فردوس بخواست باشد  
غالب آن انبیا نیکو له فراموش مباد

<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد درد تو پیاله بطاوس میرسد مرشح را شکایت فانوس میرسد هر دم پریشان دل بایوس میرسد ریشک آیدم که سایه بیابوس میرسد کاین نشئه از شراب خم کوس میرسد گفت از طوط و دغمه کاوس میرسد کاین را نسب بخرقه اسالوس میرسد داسنه که از تراوش کیوس میرسد</p>	<p>هر ذره را فلک برین بوس میرسد ز ان می که صانع آن بر تان وقت کرده اند ز نیسان که خورگفته عاشق کشیت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست بیرون میاز خانه به هنگام نیمروز ارباب جاه را ز رعونت گزینیت گفته بودیم بر سس عبرت بر آنچه سجاده برین می نیزد رفت میفروش خون موجزن ز مغز رگ جان ندیده</p>
---	--

خشک ست گزاف و ریح غالب چه بیم  
کز ذوق سودن گفت افسوس میرسد

<p>در لیا که کام دل زکاراند گدایم نهانخانه را که درو چون پرده دار ست مارا که مارا</p>	<p>سخنهای ناگفته بسیاراند در از بستگی با بدیواراند ز آشفته سر بدستاراند</p>
---	---

<p>نگه راسیه خال طرت عذارش          ادا ییست او را که از دلربایی          چه جویم مراد از شکر فیه که او را          در آینه که ناساز بختیم          گرو بهیست در دهر هستی که آنرا          بحر عقده غم چه بر دل شمارد</p>	<p>به تمنای ره و آزار ماند          نهفتن ز نشو و نه به اظهار ماند          نشستن ز شنگ ببقا ماند          خط عکس طوطی بزنگار ماند          ز چپش نفس با بزمنا ماند          ز بانه که در بند گفتار ماند</p>
<p>ز خط سخن ماند مدامه غالب          به نخله کنز آوردن بار ماند</p>	
<p>ترا گوید عاشق دشمنی آری چنین باشد          از آن سرایه فونی بوسه کام دل جستن          محبت هر چه با آن تیشه زنی که دوازدهم بود          بروزی کش بشی با مدعی باید سر بردن          نسوزد برفودم دل گرسوزد برق خرمین را          به پیر خالقه در روضه کجا خوش توان بودن          بجا پای ترا آخر وفای هست پندارم          بری از شعله دل تا فون بریزی بگنهای          چه رفت از زهره با باروت خاکم در دهن باد</p>	<p>ز رشک غیر باید مردگر مهر تو کین باشد          بدان ماند که موری خرمی را در کین باشد          چنین اندوه عاشق سخت شادانین باشد          بمن صنایع کند گدازد نگاه خشمگین باشد          که دامنچه از من رفت حق فرشته چنین باشد          بشرط آنکه از ما باده در شیخ الکین باشد          درین میخانه صاف می جام واپسین باشد          نغمی از خدا آئین بیبایی نه این باشد          تو مریم باشی و کار تو باروح الامین باشد</p>
<p>از آن گردی که در راهش نشیند بر رخ غالب          چه خیزد چون هم از من رخ هم از من استین باشد</p>	
<p>از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد          در دل می زنبش من کینه داشت چرخ          بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم          لشکر گشت هر صر و کشتی شکست موج</p>	<p>در خستگی نشاط مراد پیدوار کرد          چون دیدگان ماند نهان شکار کرد          باید بدین حساب زنیگان شمار کرد          و انا خورد و دریغ که نادان چکار کرد</p>



<p>بند مرا گستن بند استوار کرد شادم به روشنائی شمع قرار کرد افراط ذوق دست مرا عشته دار کرد نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد نومیدم دیگر بتو امیدوار کرد</p>	<p>از بسکه در کشاکش از کار رفت دست عمری به تیرگی سپهر آورده ام که مرگ نامی بر غم من نهد از دست من بجا ک کوته نظر حکیم که گفتی هر آینه نومیدی از تو نقد تو را ضعی نه بکشد</p>
<p>غالب که چرخ را به لوداشت در سماع امشب غزل سرود و مرا بقرار کرد</p>	
<p>که بنداری کند یا رنجور یا جان ولید همارا امست آواز گشت استخوان دارد صراحی را چو طاقسان بسیل پیشان دارد به گلچین همان ذوق شاکر گشتگان دارد غم آوریز و طاق تماش پریشان دارد غم گرد آب طوفان تا چه ختم را گران دارد به امید تلای چشم بر پشت گمان دارد همانا خوشترین را در خرم زلفش گمان دارد من و خاک که از نقش کف پای نشان دارد دلش با مجلس اما زبان با ساریان دارد گسستهای بی انداز کار و غمان دارد</p>	<p>بدون سرستی در قفای ره روان دارد تم سازم نایست که هر زخمه درشت هوای ساقی آوردم که تاب ذوق رفتارش بنازم سادگی طفل است و غیر بازی نمیداند دل از هم ریز و دست اساس عکلی خواهد برون بروم بکیم از موج دامن زیر کوه آند بر بخار از دم بیخ تو میدود و رمید نه دلم در علقه دام بیا بر قصد از شادی بگلها به شستم مرده نتوان داد در پیش بشرع آویز ذوق میجو که از جنون نه باری رحم زان تو کف میدان کن که غم از هم صفت من</p>
<p>خدا را وقت پرستش نیست تم بجز از غالب که هم جان بر لب و هم داستان بر زبان دارد</p>	
<p>آفتاب پیدانگ و اندوه پنهان خوش کرد سنجید شست خود قوی و تیر کمان خوش کرد بنمودش دین نخره زدا و آورش جان خوش کرد</p>	<p>صاحب دست ناخوشم بسا مان خوش نکرد دانست بحسن ناختم الماس زو برایش من آن خود بازی می برد وین را و جوی نشود</p>

<p>دل نیست در بختون لی نام خویان خوش نکرد ز انسون مخر شد ولی ز بد بختوان خوش نکرد گویند ایک فیره سر کرد دست دوان خوش نکرد عاشق ز خاصالش بدان گردن بختوان خوش نکرد زاد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد کز خود و فریبه های دین شش بزدان خوش نکرد</p>	<p>در نامه تابو چشمش کز شهر نهان میروم دارم بولے آن یری کو بسکه نغز و شکرست قر پا دزان شرمندگی کا رند چون در خوشم عاست لطف دلبران جز عام نهند دل آن شرح از سلاست پیشگی عشق مجازی بر تافت با من میاویزای پدر فرزند آند را نگر گویند صنوان تو به کرد از کفر نادان بنده</p>
---	--

غالب بر فن گفتگو نازد بدین ارزش که او  
نوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

<p>آنکه دایم کار باد امانی خرمندش بود لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود آنکه در بند دروغ راست ماندش بود وای گریه باریان نکته پیوندش بود آنکه چندین تکیه بر جلم خدا ولدش بود تا جگر با تشنه موج لشکر خندش بود کز خاک ریزگار دوست سوگندش بود خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود</p>	<p>قدرشتا قان چه داند در مایندش بود شاه پداهنشین آری و رنگین محفلست در نگارین روغن فردوس نکشاید دلش آنکه از شنگی بجاموشی دل از مایه برد در ستم حق ناشناسش گفتن از انصافست پیچ والی اینهمه شور و تاب از هر صیبت نازم آن خود بین که ناید غیر خویش در نظر آنکه غراید در صفت مردان بقا نام خویش با حق و گفتار نشان اهل معنی باز گوئی</p>
---	--

غالب از هزار بعد از با بختان ماکیر  
قاتل مارا که حاکم آرزو مندش بود

<p>پاره نزدیک در هر دور با تهم کرده اند رازم و این شاهان است فاشتم کرده اند تا قیامت فارغ از فکر عاشقم کرده اند</p>	<p>بهر خواری بسکه سرگرم تلاطم کرده اند ترسم از سواجم آخر پیش مانع کشید چرخ هر روزم غم زد و آنچو رون میزد</p>
---	--

<p>غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار نیست هر چه از میقاتی مزد بکاشم داده اند از رفتن دانت بدل دوزخ شرم خوانده اند هم بصرای عجز و محزون خطاب داده اند چشم بنوم از چه رو خوار و عیب افشاده اند</p>	<p>رازدان ناله الماس با شرم کرده اند هر چه از اندوه صرف انتقام شرم کرده اند وزدم تیخت بتن مینو قاشم کرده اند هم بکوه بی ستون خار ترا شرم کرده اند دل با شرم تاج ارزق خرا شرم کرده اند</p>
<p>از چه غالب و از جلیهای جهان تنگ نیست گر نه با سلطان و بودر و خواجه تا شرم کرده اند</p>	
<p>کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید ولم در کعبه از تنگی گزشت آذاره خواهم بخشم ناسر امیکویده از لطف گفتارش شما سدا جاس غم دل و خود را دلربا دادند چو خواهم داد از غم در جوایم لب فرزند از هم افتاده هر دانه سوی و ام صیادی ز بتابی بر دل اندازد از خوش آستین دورش دل از پهلوی برون آرد همش جام خود نکارد گزارد آنچه برین زخمین اندر دست بگردم</p>	<p>ز اگر گفت دالم که صورت آفرین گوید که با من سست بتخانه های هند و چین گوید گمان دارم که حرف و نشینی بعد ازین گوید عجب داد و داد گردیده خود را عین گوید و گر گویم که جان خواهم نفهم داد آفرین گوید که حرف و بیج با هر از خوش اندر کین گوید گر بیان آنچه دیدار دست گزاشتن گوید و گر سختی بر افشادم سلیه اش نکین گوید که ترسم چون چمن کس بطرزم خوشه چین گوید</p>
<p>چرا راند غالب را از آن در ره روی باید که را از خلوت شده با گداس ره نشین گوید</p>	
<p>من بوفام دم و در قیاب بدر زد در نمکش بین دعا و نفوذش کیست در یخانه که خطوط شعاع و عمو او را بود دلیل بر سیه غیرت پروانه هم بر وزمبارک</p>	<p>نیمه لیش انجبین و نیمه پیر زد گر شمع افکند هم بزخم جگر زد هر نفس ریزه با به روزن در زد خنده دندان نما به حسن که زد ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد</p>

<p>غمزه ساقی تخت راه نظر زد دست وی و دامنی که او به مکر زد هر چه ز طبع زمانه بیدیده سر زد تا که چه نازد اگر صلاست سر زد</p>	<p>لشکر هوشم برورس نه شکستی زان بت نازک چه جای دعوی دوست برگ طرب ساختیم و بادیه گرفتیم شاخ چه باله گر ارغوان گل آرد</p>
<p>کام نه بخشیده گشته چه شمارے غالب مسکین بافتات نیز زد</p>	
<p>بر آتشم چو گل و لاله بادوم گردد خوش آنکه معذرتی صرف بهرستم گردد مرا دیست که در وی نشاط غم گردد کسی چه در پی صید گسته دم گردد نگه مباد ز بار سرشک خشم گردد ترا زباده نوشین چه مایه که گردد دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد که خاک پای تو تاج ترسم گردد غوشا و نه که باندوده محتشم گردد تغی که در جلبرستم بیدیه غم گردد</p>	<p>غم من از نفس بند گوچه کم گردد بدان معامله او بید ماغ وین بیدل ترا نیست که بروی من خاک باشد مانده تاب غمش خاطر قیاس محو ز ذوق گریه پرستم دل و تو می نگرس بدین قدر که بے اثر کنی و من بکرم بغصه را ضمیم اما بدشمنه در یابی رسیده ایم بکوی تو جان آن آرد تو با بهر پیش من کرده خاک و ترسم بسکه نیست بد رویه طرب رفتن رخ که در نظرستم بجایه گل باشد</p>
<p>اگر فتنه خاطر غالب ز بند و اعیان نش بر آن سرست که آواره عجب گردد</p>	
<p>گوئی مگر آن دل که زن برد با و داد برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد ما را سخن نغزو ترا روی نگوید می یکس دو قی بود و فرجه بهم بود داد</p>	<p>بیدل نشد و دل به بت غالب بود داد سختست دل غیر و گرازنک نگوئے شالسته بهمن او تو بودیم که تقدیر ساقی دگر مبرد به میخانه ز مسجد</p>

بر طبع من که دلجوئی من بر تو رامست زین ساده دلی داد که چون دیدی بخالم حسن تو بساقی گری آیین نشناسد در کاشتم و آرم از آن روی نگو یاد	اے آنکه ندانستی خبرم زان سر کو داد تر رسید خود و مژده مرا کم بعد و داد مست آمد و یکبار دوسا غزل و سودا در دوزخم و خواهم از آن تندی خود داد
--	---

گفتن سخن از پایہ غالب بن زبیر شمس

امروز که مستم خبرم خواهم از و داد

نغم چنین بدرش آستان بگرداند اگر شفاعت من در حضورش گردد بیزم باده لبای قیگری از و چه عجب اگر نه امانی بوس لب خود دست چرا به بند دام بلاے تو صوره را گردون چو غمره تو فسون اثر فرسود و اند بهار را ز رفت تاجیه رنگ در نظرست تو نالی از غله غار و ننگرے که سپهر برو بشادی و اندوه دل منه که قضا یزید را به بساط خلیف بنشانند	نیشمنش بسر ره عنان بگرداند بیزم انس رخ از میدان بگرداند که پیر صومعه را در میان بگرداند به لب چو تشنه و مادام بلان بگرداند هما بگرد سر آشیان بگرداند بلاے راهزن از کاروان بگرداند که دهم ورق ارغوان بگرداند سر حسین علی بن سنان بگرداند چو قرع بر منطامان بگرداند کیم را به لباس شیان بگرداند
--	--

اگر باغ ترکلم سخن رود غالب

نیم روی گل از باغبان بگرداند

چو ره بقصد نشان بر گمان بجنباند دعا که ام و چه دشنام تشنه سخنم ز قتل غیر چه خواهد گش غرض شغلست نه غیر نیست ز حسنست گش مجال نداد بنال و ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت	تهد ز رشک و لم تا نشان بجنباند بکام ما ست زبان چون بان بجنباند بگو بله و سرم بر سنان بجنباند که لب بزغزغ الا مان بجنباند اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند
--	--

<p>کلید در به کف پاسبان بجنباند ز غمزه خون برگ را غوان بجنباند که عکس ماه در آب روان بجنباند نشوده ایم چنان کاسمان بجنباند که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند مرا که چیدن دامن آشیان بجنباند</p>	<p>که رفته اندر زندان که بقراری من بخا نفع چه کند تا پریشانی که بباغ سپهر از رخ ناشسته تو شرمش باد هنوز بخیبانی زانکه جبهه بر در تو نشسته ام بره دوست پر دوست باد خبر ز حال اسیران بلغ چون بنود</p>
	<p>چون ساخته دارم چه خوش بود غالب که دوست سلسله امتحان بجنباند</p>
<p>شوخی ز حد گذشت زبانتم بریده باد این قصه از زبان عزیزان شنیده باد یا رب بد هر بچه تو بی آفریده باد صد رنگ لاله زار ز خاکم دیده باد در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد گفتم نسیم گفت بگلشن و زیده باد این شعله بهیچ خون برگ خس دویده باد خار ریت بیای عزیزان خلیده باد دل خون شود و ازین هر چو چکیده باد</p>	<p>تیمت زرق تا بگویم رسیده باد گر رفته ام ز کوی تو آسان زفته ام نفری دود پسند به بنیم چه میکنی مردن ز رازداری شوخم نجات داد بر روی و بوی پر تو بیش نتافت است آتش بخا مان زده خواست صبری مرگم مان دها که از شوق بر فورم ذوقیست همدی بغنان بگرم ز رشک چون دیده پای تاب سرم تشنه کیست</p>
	<p>غالب شراب فندی بندم کباب کرد زین بعد با ده پای گوارا کشیده باد</p>
<p>امشب چه خطر بود که می نوش نکردند بروند سر از دوش و سبکدوش نکردند پر و از دران صبح بن گوش نکردند این شمع شنب آه ز شد و خاموش نکردند</p>	<p>پروا اگر از عریبه دوش نکردند در تیغ زدن منت بسیار نهادند از تیر گه طره شیرنگ نظر با خدا غ دل ما شعله فشان اند بپیری</p>

روزی که بپی زور و بی ستور افتند گرداغ نهادند و گرد و رفته بودند خون میخورم از حسن که این گنج روان را اکنون خطری نیست که تا پنداشد اندول گر خود افلاک نه پذیرند گداهاش	اندیشه بکار رخسار و پوشش نکردند نازم که به هنگامه فراموش نکردند در کار تندیستی آفتابش نکردند خود چاه زنجاران تو خس پوشش نکردند بروزن آن حلقه که در گوشش نکردند
---	--

غالب ز تو آن باده که خود گفت لطیف  
در کاسه ماباده سرچشش نکردند

تاج رشوق بدان ره تجارت نرود چه نویسم بتو در نامه که زانو به غم از حیث گیره از جگر آن مایه ناز وصل و دلداری ز غلظت همان به بهدم دل بدان گونه بیالای که در فاشش دید قصر و ممانده حاتم و کسری بگذار حج و زویش طبع پیشه نیر ز قبول تو بیک قطره خون ترکیب صنوبری و زهر شناس که هرگز نکه ادا نمی دارد زاهد از حور بهشته بجز این نشناشد	که ره اینجا و سر مایه بغارت نرود نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود کشته تیغ ستم را بنیارت نرود که نگوی سخن و عرض بشارت نرود دیدم خون گرد و از دیده بشارت نرود نام از رفتن آثار رعایت نرود تا که اندوخته آگدیه بغارت نرود سیل خون از مرز رانیم طهارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست ز رشوق و بکارت نرود
---	--

غالب خسته بلوی تو زین پیشی ست  
که به شاهی نشیند به وزارت نرود

روایت ذال معجبه

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزداز کاغذ	دادا ندوزم از دو دیکه هر دم خیزد از کاغذ
------------------------------------	--

<p>ندامم تا چه خواهد کرد با چشم و دل و مشن          بکنز لاک از ورق چون بسترم سطر کمر را          ندانم حسرت را روی که نخواهم رقم کردن          من و ناسازی خوی که در حجر بیدار داش          چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به          بهر استیلاست بشوقم دید که از نامه خود          ز بیتابی رقم سوش و دو چون نامه بنویسم          چگونه از خرام آنکه در انگاره قدش</p>	<p>برم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ          تو گویی سکنش فعل و مگر میریزد از کاغذ          که هر جا بنگرم ذوق نگارم خیزد از کاغذ          در مدح و انتقام که خود قلم نگیرد از کاغذ          که کس نگذرد پیش قفس آید از کاغذ          مگر بر آستین بید و دامن میزد از کاغذ          بغضانی که دانی و دودول میخیزد از کاغذ          صبر بر خامه شود رستخیز انگیزد از کاغذ</p>
---	---

نظور آنکه منزل آن بخت هم همین غالب  
 به پیدایی ز خاکسترم چه نام میزد از کاغذ

### ردیف رازی محله

<p>بختی دارم ز شنگی روزگار زان غیره ران بر          نمی از می با بفرست و آنکه هر قدر خدای          مرا گویی که تقوی در زقریانت است و خود را          چه پرستی کاچنین داع از کداین تجر می خیزد          دیرین پیوده میری انچه با من در میان آری          ندر دیش و خرماد و ذوق صبر با رعد می آید          بیاض خوان مگر بهر طبع بخشند است از اسافر          پیشان پیشوی از ناز بگزین گراخانان          ناک کم نیست با آن هست بیاد و دانش          بهر سر اسلحه قاعد و پادشاه از من که می نویسم</p>	<p>میهستی خنیش را که آرد گوی از بهوشان بر          زان کن جوی از شیر و دل از بهر نگاران بر          بیارای و بخله تخانه تقوی شعاران بر          و طم از سینه بیرون آرد پیش لاله کاران بر          بگوئی و از من زحمت آنده گساران بر          نشاط عید از باهر پیروی روزه داران بر          گل از گلین بهشتیان و بهر شادخواران بر          دل از دلدارگان جوی و قرار مقیران بر          غرور رنگ ز ناز نهاد و دلفکاران بر          سپارش نامه از اغیار گریانی بیاران بر</p>
---	--



تکست، مابود آرایش خولیشان غالب

زنند از شیشه ماگل بفسدق کوساران بر

مرده لای فوق خرابی که بهارست بهار | خرد آفتاب تر از جلوه یارست بهار

## مطلع ثانی

کاش چنین قطره زن از بهارست بهار  
دشت را شمع و چراغ غشبت بهار  
غوبی روی ترا آینه دارست بهار  
در رهت شانه گیسوی غبارست بهار  
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار  
بر رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار  
از کین گاه که رم خورده شکارست بهار  
شورش اندوز ز غوغای بهارست بهار  
هر مانکنیان دود و دشر است بهار  
ورنه در کوه و بیابان بحیره کارست بهار

چه جوتون ناز هوا می گل دفارست بهار  
ناز هم آیین کرم را که بسر گرمی خولیش  
شونخی غوی ترا قاعده دانست خزان  
در غمت غازه دساره پوشدست خنک  
هم حرفان ترا طوطی بساطت چمن  
جود مشکین ترا غالیه سایست نسیم  
دشتی مید از گرد پر افشانی رنگ  
بجای گرمی هنگامه حسنست ز عشق  
سنبیل و گل از گشتی است چه غم  
خار باد و ره سود از دگان خواهد نیت

می توان یافتن از ریش شبنم غالب

که ز رشک نفسم در چیه فشارست بهار

چو اشک از سر مرغان چکیدم بنگر  
بیا بجاک من و آرمیدم بنگر  
بیزم وصل تو خود را ندیدم بنگر  
ندیدم تو شنیدم شنیدم بنگر  
در انتظار بهارم چیدم بنگر

میا و جوش تناسی دیدم بنگر  
زمن بجزم بتدین آناه بی کرد  
گزشتی کار من از رشک غیرت باد  
شنیدم ۱۵ هم که نه بینی و نا امیدم  
رسید زانه و بالید و آشیان که شد

نکاه من شود ز دیده دیدم بنگر میا و عالم در خون سپیدم بنگر ز پشت دست بدن دان گزیدم بنگر بخا و تم بر و ساغر کشیدم بنگر بدا و طر ز تن اخل رسیدم بنگر	پنا ز منده حسرت کشتان نمیدانی اگر هوا سے تمناشای گلستان داری جفا سے شانہ کتاری گستاخان لعل بہار من شود گل گل شکفتن دریا ب بدا و من ز رسیدی ز در و جان و آدم
---	---

تواضعی نکم ہے تو اضعی غالب

بسایہ خیم تیفش خمیدم بنگر

بکوی خویش تن آں آتش ہے کفن یاد آر فغان زاهد و فدا دبر بہمن یاد آر بکوی دبر زن از اندہ مرد زن یاد آر بہ بند مرثیہ جسے ز اہل فن یاد آر غریب خویش بہ تحسین تغین یاد آر بہمن حساب جفا با ہے خویشان یاد آر چہ رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آر دم قتاد دل در چہ دقن یاد آر خواندہ آمدن من و را بچمن یاد آر ز خود پس از دوسہ دشنام کہ من یاد آر	ہرگز من کہ پس از من ہرگز من یاد آر من آں نیم کہ ز دم کہ جان بہم بخورد بہام و در ز ہجوم جان ویر بگوئے بساز ناگہ گردوی ز اہل دل دریا ب ملال خلق و نشا طریب در ہر حال بخود شمار و فایا ہے من ز دم ہر پس چہ دید جان من از چشم پر خار بگوئے خروش و زاری من در سیاہی شب ب بہنج تاز تو بر من بران محل چہ گزشت ز من پس از دوسہ تسلیم یک نگہ دانگہ
---	--

ہزار گستاخانہ در جہان دارے

یکے ز غالب رنج خستہ تن یاد آر

ہمد چہ روائست بدان را کہ زار بر اے بدست نگاہم کہ بہ پیچہ یہ گھر بر زین خندہ کہ دارم تہنای افسر بر چشتی کہ سیہ ساختہ خسرو لشکر بر	بے دوست ز پس خاک فشانہ ہم بر غلطی نے اشکم بود از حسرت دیدار از گریہ من تا چہ سر ایند ظریفان امید کہ خال رخ شیرین شود آخر
---	---

از خلد و سقر تاجیه دهد دوست که دارم بالذخود آن مایه که در باغ نه گنجد عمری که بسوداے تو گنجینه غم بود جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت	عشقه بخیال اندر دواخی بچگر بر سرو که گشتندش به تمنای تو در بر اینک بتو دادیم تو در رعیش لب بر سر بنجم بدامن زن و دامن به کمر بر
--	--

مطرب بغزلخوانی و غالب لبیا عست  
ساقی سے و آلاستامی از حلقه بدر بر

لے دل از گلبن امید نشانیه بمن آرد تا دگر زخم بنا سوز تو نگر گردد همدم روزگداے سبک از جابرین دلهم لے شوق ز آشوب غمی نکشاید گیرم لے بخت بدین نیستم آخر گاه اے نیاد رده بکفت نامه شوقی ز کف لے در اندزه تو جان داده چنان از رشک لے ز تار دم شمشیر تو ام لبستر خواب یارب این مایه وجود از عدم آورده	نیست گیتاز نه کلی برگ خزان بنی آرد هر یه از کفت الماس فشان بنی آرد جان گرد جامه گرد طل گرانی بنی آرد فتنه چند زینگامه ستان بنی آرد غلط انداز خدیگی ز کمان بنی آرد بزیان فرد و وصلی ز زبان بنی آرد کیش از رشک و اندوه جان بنی آرد شمع بالین ز درخشنده ستان بنی آرد بوسه چند هم اندر گنج دهاست بنی آرد
---	--

سخن ساد و مرقع پید غالب

نکته چند زیچیده پیا به من آرد

بر دل نفس غم سوز یا پایله آرد و میفرز عمری ز بلا که تلخه رفت دردی بشکست مابر انگیزد بیکاری ماگد از شناست و انگاه ز ما جسته	چون ناله مرا ز من بر آرد یا خواشش ماز در در آرد مرگی ز بیات خوشتر آرد نی سینه علی به نیمه آرد ز شنه برادش اندر آرد چشمه سون تنی لبتر آرد
---	---

<p>مار ابر با سے ددیگر آور          ابر اھیسے ز آذر آور          خور شید ز طرف خاور آور          دلہاے بغم تو انگہ آور          طوبے بنشان د کوثر آور</p>	<p>ور زان کہ بسیج می نیزیم          از نین چنے ز شعلہ آرای          آثار سہیل از مین ہے          لبہاے بشکر در فشان را          جان باے براحت آتارا</p>
<p>اے ساختہ غالب از نظیری          باقطرہ رباعے گو ہر آور</p>	
<p>غوغای سبغونی بر بنگہ ہوش آور          دل خون کن و آن خون آدینہ بپوش آور          شمعے کہ نخواستہ شد از باد دھوش آور          از شہر بسوی من شمشیر نوش آور          می گرد ہد سلطان از بادہ فروش آور          در شہر بسوی بخشید بردار و بدوش آور          آن در درہ چشم افکن این اپنے گوش آور          گاہے بسبک سستی از انغمہ ہوش آور</p>	<p>اے ذوق تو اسی باز مجروحش آور          گر خود بخند از سر از دیدہ فرو بارم          بان ہمدن سر زانہ دانی رہ ویرا          شورائے این وادی تلخست لگناری          دامن کہ زری داری ہر جا گزری داری          گر مرغ بہ کرد و یزد و بکفت نہ در اسی شو          رہ جان دیدار مینار امش چکد از قفل          گاہے بسبک سستی از بادہ ز خوشیم بر</p>
<p>غالب کہ بقالین باد ہمایے تو گر ناید          باری غری غری زان موینہ پوش آور</p>	
<p>وان سیدہ سودن از پیش بر خاکش نگر          شوخی کہ خونہار سخت دست از خاکش نگر          نالان بہ پیش ہر کس از جور افلاکش نگر          در یاس خون اکون روان چشم فاکش نگر          اینکست پیر این عیان از روزن خاکش نگر          در باز گشت توسی چشم ہفتراکش نگر</p>	<p>در گریہ از لب ز کی رخ ناندہ بوجا کش نگر          برقی کہ جانہا سوختی دل از جہا سروش بین          آن کو بخلوت با خدا ہرگز نگرے القبا          اتنا نام غم بردی زبان میگفت بہ یاد میان          آن سیدہ کہ چشمہ جہان ناند جان دخی جان          بر مقدم صید افگنی کوئی بر آواز سن بہین</p>

بر آستان دیگرے در شکر دیا بش بزمین ناگشته خود نفیرین شوق تلخست بر خنده آتش باغی چشم دولش باگرے آب و گلش	در کوئے از خود کمتری در رشک شاکش نگر ز سیری که بهمان میخورد پیا از تریا کش نگر چشم گهر بارش بزمین آه شرر ناکش نگر
---	---

خواند بامید اثر اشعار غالب هر شعر  
از نکته چینی در گداز فرنگ در آتش نگر

### ردیف زامی معجمه

یارب از خون طرح غمی در نظرم ریز از مهر جهان تاب امید نظرم نیست دل را ز غم گریه بے رنگ بجوش آر هر برق که ظاهره گدازست نهادش سر مستی لذت در دم بخورم آر هر خون که عبث گرم شود در دم افکن هر جانم تبیست بفرکان ترم بخش از شیشه گرانین نتوان بست شکم را گیرم که به افشاندن الماس نیرزم این سوز طبعی ننگ از نفسم را مسکین خبر از لذت آزار ندارد دجی که به پا فروان داد نداردم	صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز این نقش بر آتش سوزان بسرم ریز اجزای جگر فل کن و در چشمم ترم ریز بگذارد به پیمانه ذوق نظرم ریز وین شیشه دل بشکن و در بگرم ریز هر برق که به بیخود همد بر اثرم ریز از قلم و جیون کف خاکه بسرم ریز باری گل پیانه بجیب سحرم ریز مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز صد شعله بپیشار و به مغز نرم ریز خارم کن و در ره گداز چاره گرم ریز آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز
---	---

دارم سر هر طرحی غالب چه خون مست

یارب از خون طرح غمی در نظرم ریز

اے شوق بیا عده بسیار میا موز | ابرام بدر ویزه دیدار میا موز

<p>ای ناله پریشان رود بهجار میا          انگشتن نقش زد یوار میا          مجنون مشود مردن دشوار میا          رم شیوه آهوست بد لدار میا          جان داون بهوده باغیار میا          برداشتن پرده ز رخسار میا          جان تازه کن از ناله و گفتار میا          بپرفتن باست بز تار میا          شغل نگه شوق به نقار میا          آهشتن طره بدستار میا</p>	<p>از لغم امطرب نتوان نخت دل نشاند          صورت کده شد کلبه من سر بسرا چشم          بهمت از دم تیشه فر باد طلب کن          ای غمره ز به طحی نخیر چه خیزد          مشکو بسوی نقش من دلب بگز از ناز          با غنیم گردان در رق بحث شکن          طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت          از ذوق میان تو شدن سر بسرا آغوش          بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیدش          سر رشته هر کار بنگار بهستی</p>
--	---

غالب بلمه کرد ار گزاران به میسند  
 گفتم بتو آزاده رو و کار میا موز

<p>نگسته ایم تخمه زخم جگر مینوز          پر میزند نقش هوا اثر مینوز          خوش می گفت دلی با میسد خبر مینوز          مستم چنانکه پاشناسم ز سر مینوز          از جوش دال نه بستن راه نظر مینوز          محوم همان بلذت بهیم سحر مینوز          خود را ندیده با کف شیشه گر مینوز          از سر برون زلفه هوا سفر مینوز          رنگین به شعله نیست تر بال و پر مینوز</p>	<p>خون قطره قطره می چکد از چشم تهر مینوز          با آنکه خاک شد بسرا راه انتظار          تا فو پس از رسیدن قاصد چه رود          بختم ز بزم عیش بغربت فلکند و من          دیدار جوست دیده و دار و خیل مرا          شد روزی ز تیغ زو یاد شبصال          ای سنگ بر تو دعوی طاقست مسلت          بهر ویز نیست تا رگم از خشم غایب          بلبل سر ز غیرت پروانه سوختن</p>
---	---

غالب نگشته خاک بر اهت تو و خدا  
 گرد نیست پریشان بسره گزر مینوز

<p>بیهوشی بنشین یا به امتحان بر خیز ز رخت خواب بلباهی چکان بر خیز بدور باش قفا صفت الا ان بر خیز ز راه دیده بدل در روزبان بر خیز بدل فرو شود از غم استخوان بر خیز بذوق آنکه نباشی از این بیان بر خیز غبار گرد و ازین تیره خاکدان بر خیز ترا که گفت که از بنم سرگران بر خیز سپاه غمزه بنشین لب گران بر خیز</p>	<p>یقین عشق کن و از سرگران بر خیز گل از تراوش بنغم به تست چشک کن بزم خیر چه چو لکب که نغمه ستای چرا بسنگ و گلیا پیچای زبانه طور نودودی لای که دم زبان نه در غارت گر از کشاکش جارفه خودی باقیست فناست آنکه بدان کین زرد و زاکشی رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن عیادت است نه پر خاش تند خوی صیت</p>
---	---

میهن که دهمت هر سحر می غالب  
خدا سے راز سر کو به معان بر خیز

<p>نکاه کا ہی در خیال خویش می آیم هنوز کز بزم شوق به بغا که کف پایم هنوز و چنان که گوئی و را آگهی مست بهایم هنوز بیقراری پیش نه سوخت از سر پایم هنوز یقین ان شرم می از لای پایم هنوز همچنان در دلقه ادم تناسلیم هنوز موی زخامی در فشاریم فر و ایم هنوز لاله بر لبخ از زین روید بصر ایم هنوز در تناسل نگاه بے موا بایم هنوز</p>	<p>با همه کم گشتگی خالی بود جایم هنوز تا سر خار که این دشت در بیان بجز خشک شد خیزد که می جز میدان شد شیشه را بعد مردن مشت خاکم در نور و صبر هست تازه دور افتاده طرب بساط غم چشم از جوش نغم خون گشت و از سر کایم صدیق است در نور و بفرس خون گشت تا کجا یارب شمع است ترک برین غلت فلان با تافل بر نیامده اتم یک از بزم</p>
--	--

همه رنگ در سوز را میرو غالب ز صفت  
پایم هنوز باز تر از شوق کف پایم هنوز

## رویت سین جمله

مخومتند غویا غم حیرت رزم از من پرس  
شور من هم از من جو سوز من هم از من پرس  
از عدم بردن آمد سستی آدم از من پرس  
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس  
در شمار غمخواری بیشی کم از من پرس  
جامه حی بدیشتم عشرت جم از من پرس  
خبر تغافل را تیری دم از من پرس  
کعبه را سواد من شود ز مزم از من پرس

داغ تلخ گویا غم لذت هم از من پرس  
موجی از مشربلستم لخته از کبابستم  
نیست با غنود نه با برگس پر کشود نه  
نفس چون زبون گردد دیو را بفغان گیر  
لے که در دل آزاری پیش را کم نکاری  
بوسه ز لبانم ده عمر خضر از من خواه  
تیغ غمزه با اعیان را بچپ کرد میدانی  
خلد را نهادم من لطف کوثر از من خواه

ورود من بود غالب یا علی بوطالب  
نیست بخی با طالب هم عظم از من پرس

بلفتنه سر زه گداری رایچه کند کس  
په پیوده امید اثری رایچه کند کس  
تادش نه باش چو گری رایچه کند کس  
منت نه سر مایه پری رایچه کند کس  
ولداده آشفته سری رایچه کند کس  
در راه محبت خضری رایچه کند کس  
و اعظ تو ویزدان خبری رایچه کند کس  
گیرم که خود از نسبت دمی رایچه کند کس  
و ازون روش کج گری رایچه کند کس  
فرمان ده بیداد گری رایچه کند کس

کاشانه نشین عشوه گری رایچه کند کس  
بگداخت دل از ناله گرانیمه پس نیست  
کیوس پیامے و ز اخلاط مفرامے  
در دهر بد دل و دین بعدا برام نپیرد  
انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر  
با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد  
گر سرخوشی از باد مرادست بیاشام  
نا یافته بارم به نراندن چه شکیم  
آن نیست که صحرای سخن جاوه ندارد  
غالب بجهان بادشمان از پے دادند



<p>اگر آنش چنین شکر فان زمین شناس          مارا خجل ز تفرقه حسد و کین شناس          خون گشتن دل از قره و یقین شناس          جز صید دام دیده نباشد کین شناس          نو نگری دل از نفس آتشین شناس          هر خون که رنگت غازه ز زمین شناس          حیف ست سحر ره دیا از زمین شناس          این روضه را سر اسبان با زمین شناس          نقش ضمیر شاه ز تاج و کین شناس          ز نهار قدر خاطر اند و کین شناس          آو رخ ز ساقیان لیسار زمین شناس</p>	<p>لطیف به تحت هر نکته خنکین شناس          باز آنکه کار خود به نگاهت سپرده ایم          بے پرده تاب محرمی راز ما محوی          و انعم که دشت تو میفرود انتظار          میخواید انتقام ز هجران کشیدنی          آرایش زمانه ز بیدار کرده اند          در راه عشق شیوه دانش قبول نیست          از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست          حسرت صلائی ربط سرو دست میزند          بے غم نهادم در گرائی نمی شود          دور قدر چو نبوت دی خواریگان گروه</p>
---	--

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما  
 رو شیوه نظیری و طرز حزمین شناس

<p>مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس          کار از دو اگر زشته و افسون نکرده کس          نسبت بهر بانی گردون نکرده کس          یا چون من انتفات بچون نکرده کس          جو رتبان ندیده و دل غم نکرده کس          آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس          یا چون کینم چاره خود چون نکرده کس          تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس          گوئی حساب شک جگرگون نکرده کس          چون ادناش معنی و ممنون نکرده کس</p>	<p>تیغ از نیام بپیده بیردن نکرده کس          فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پا          و انعم ز عاشقان که ستمهای دوست را          یا پیش ازین بلائی جگر تشنگی نبود          یا رب براهان چه دوی خلد را لیگان          جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی          شرمند و دیم در ضایع قاتلیم          پیچید خود ز دشت من پیش بین من          گیر و مرا بپیش بیرنگی سر شک          غالب ز حسرتی چه مرالی که در غزل</p>
---	--

<p>هر که اینی زخمی بخودش نالیش مینویس          اے رفیق سنجیدین دوست بیکاری چرا          آنچه بهدم هر شب غم بر سرم می بگذرد          که بهمین روی و غریب و رنگ و نیز انگشت بر          خوار بی کاند در طریق دوستاری رود هر          میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پست          هر که بعد از مرگ عاشق بر مرگش گل بود          رچی از معشوق هر جا در کتبی بشکری          اے که بایارم خرامی گردل دوستیت هست</p>	<p>هر دفعه فتنه خیزی از برایش مینویس          خود سپاس دست خنجر آرایش مینویس          هر سخن کبیر بد یار سرایش مینویس          هر کجا شمع نیست کافر با جرایش مینویس          از مداد سایه بال همایش مینویس          چشم حاسد کور بادا در دعایش مینویس          فتوی از من و بتان و دشمنانش مینویس          بر کنار آن ورق جانافرایش مینویس          نام من در هرگز به خاک پایش مینویس</p>
--	---

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا  
 می تراش آنرا و غلویی بجایش مینویس

### رویف شین معجمه

<p>دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش          کاسه آتش شعله آواز موزن ز نهار          تکیه بر عالم و عاید نتوان کرد که هست          نیست جز حرف دران فرقه اندر ز سراسر          جاده بگزار و پریشان رود در راه روی          بوسه گر خود بود آسان میر از شا به دست          این نشیدست که طاعت کن و زده موز          حاصل آنست ازین جمله نبودن که به باش          منکاه بودی کفم از مرده عبادت نامه</p>	<p>نامه از تار و دایه که مر بود بدوش          از پے گریه هنگام مننه دل بخروش          آن یک بیده گو این دگری بیده گوش          نیست جز رنگ درین طالع اذرق پوش          بفریب می و معشوق مشو زین بهوش          باده گر خود بود از زان خمر از باده فروش          این نهیب است که رسوا مشو باده نوش          نامه افسانه سراییم و تو افسانه فروش          چو دلم گشت تو انگه به ره آورد سر دوش</p>
--	---

<p>گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آدم روی جستم از جای دلی پوش و در پیشاپیش تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم خانقاه از دوش زید و درع قلزم نور شاهد بزم در آن بزم که خلوت گاه دوست همچو غورشید گز و ذره در خشان گردد رنگها بسته زیر نگی و دیدن نه بچشم قطره نارنجیه از طوط خرم و رنگ هزار</p>	<p>ره و گر خون سپرم گفت ز خود دیده پوش رفتم از خویش ولی علم و عمل دو شاد و دوش باده میودن امروز و بختن خفتن دوش بز مگاه از انز بوسه و می چشمه نوش فته بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش خورده ساتی می و گردیده جهانی بدوش راز با گفته خموشی و شنیدن نه بگوش یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بخوش</p>
---	---

همه محسوس بود این مرد و عالم معقول  
غالب این زمره آواز نخواست و خاموش

<p>نیست معبودش حرف تابناز آوردنش موجط را سنگسار قلقل میتا کند تا خود از بهر شاکست می میرم در شک رحمت حق باد بر هدم که داند نیست شوق گستاخست من در لریه کاخر نیست و اے اگر غیر اندر خاطرش جا کرده است امتحان طاقت خویش است از بهر نیست چون نمیرد قاصد اندر ره که رشک بر تافت مفت یاران وطن گز سادگیا نمیست</p>	<p>پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش از ره گو شمع بدل یکره فراز آوردنش خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش بر سر انشم بقرب نماز آوردنش صاحب دم دارد دل بچشم غیب از آوردنش رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش خلق را در ناله با س جالگذاز آوردنش از زبانت نکته با س دلنواز آوردنش در غریب مردن داز جور باز آوردنش</p>
---	---

بیز باینما س غالب راجه آسان دیده

اے تو ناسمجده تاب ضبط را ز آوردنش

<p>پرس حال اسیری که در خم بوسه شش بهر هنر شهرت خویش اجتناب آوار و</p>	<p>بقدر سبب هوا نیست روزی نقشش چون شعله که نیاز او فتنه بخار و خمش</p>
---	--

<p>صفایافته قلندر عشق و مرا علم نیست زیاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم مرا به غیر یک جنس در شمار آورد جلو ز گرمی این جبرعه تشنه تر گردید خوشم که دوست خود آئینا به بی وفا باشد</p>	<p>که غوطه میدهم اندر گداز بهر نفسش بگذر ز شب تلل امل کنم مرشش غبار قافله عمر و ناله جگرشش فغان که نیست ز بهر اندر فغانشش فغان ز نظر ز فریب نگاه نیم مرشش که در گمان نسکالم امیدگاه کشش</p>
<p>بهار پیشه جوانی که غالبش نامند کنون بین که چه خون میگرد ز بهر نفسش</p>	
<p>خوشا حال من آتش بستر آتش ز رشک سینه گریه که دارم به خلد از سر دی بهنگامه خواهم خنک شوقیکه در دوزخ بغلند دلی دارم که در بهنگامه شوق بسان موج بیالهم بطوفان بدان ماند ز شاهد و عمو به مهر دل را داغ سوز رشک پیسند چهار است آنکه هر یک از آن چار</p>	<p>سپیدی کو که افشایم بر آتش کشد از شعله بر خود غبار آتش بر افروزم بگرد کوثر آتش می آتش شیشه آتش ساغر آتش سختش دوزخ است و گوهر آتش بر رنگ شعله میرقصم در آتش که ریزد از دم افسون گر آتش مزن یارب بجان کافر آتش بود از نافه آتش خور آتش</p>
<p>قمر در عقرب و غالب بد صلی سمندر در شط و ماهی در آتش</p>	
<p>دو و سودای تنق لبست آسمان نامیدش دو هم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدش باد آمد ز بزرگش نو بهاران خواندش قطره فانی گره گردید دل و دستشش</p>	<p>دیدم به خواب پریشان ز جهان نامیدش قطره بگذاشت بحر بیکران نامیدش داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدش موج ز بهرانی بطوفان زوزبان نامیدش</p>

<p>کردنکلی حلقه دایم آشیان نامیدمش رفت از شوخی آبینی که جان نامیدمش هر چه با من ماند از بهستی باین نامیدمش چون بمن پیوست بختی بد گمان نامیدمش لا اله الا الله خواندمش نامهربان نامیدمش بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش گاه بهمان گفتش گاهی فغان نامیدمش آن دهم شیر داین لبت گمان نامیدمش کعبه دیدم نقش پاه رسد آن نامیدمش تو بریدی از من امتحان نامیدمش</p>	<p>غریبم ناسازگار آمد وطن نهیدمش بود در یک سو به تنگینی که دل می گفتش هر چه از جان کاست بستی بسود افزودش تا ز من بگست عمری خوشدش بنداشتم او بفکر گشتن من بود آه از من که من تا انهم برت سپاس خدای از خوشنیتن دل ز بار ازادان آشنایان خواست هم نگر جان می ستاندم خفا فل می کشد در سلوک اند هر چه پیش آمد گزشتن داشتم بر امید شیوه صبر آزما ز زیتم</p>
---	--

<p>بود غالب عندیبه از گلستان عجم من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش</p>
--

<p>شهادت انتظار جاوه خویش گفتارش سر بر سوزم از آشفگی ماند به تارش کشم تا یک نفس لرزه و صد زنجارش که از تاب شرارتش به گریست بازارش که اینک حلقه در گوش کند عین ریش اگر خود پاره های دل فرویزد نقارش زمین چون طوطی بل پیدا زد دق ریش بدین حسنی که در گیر چراغ از تاب ریش کز آمد آید سیلاب در قصص دیوارش گرد از دهره وقت جذب بنم از سر خارش نباشد تا دران هنگام جز با من هر کارش</p>	<p>ز کفایت می تپد برف گل گهر بارش اداسه لا اله الا الله مستی در نظر دارم ندافتم راز دار کیست دل کز ناشکیبائی بدین سوزم راجی نیست هی فرادانم چو نیم زلف خم در خم پاهن هشتاد گویم ز هم پاشیدن گل افکند و تاب بیل را بجی دارم که گوی گری بردی سبزه بخرامد بدا کرد دست زندان مرا تا یک بگزارد بنای خانه ام دق خرابی داشت پندار غمم افکند و درشتی که خورشید در خشتان را و کالت کرد و خایم روز محشر گشتن گانش را</p>
---	--

نه از مهرست کز غالب بگردن نیستی راضی  
سرت گردم تو میدانی که گردن نیست دشواری

دل عدونه اگر خون شود در آذر کش  
بیا دشا به کام دو کون در بر کش  
نتیق بروی هوا از بخور مجرب کش  
تو طلیسان روش زاطر از دیگر کش  
هزار نقش دل افزود در برابر کش  
وگر به سحر ز شبنم برشته گوهر کش  
بمرغ گوی که بین خسروی نوا بر کش  
از ان شراب که بود حرام ساغر کش  
سے مشا به حق نبوش و دم در کش  
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش  
جهان ستان و قلم و کشای و لشکر کش  
بقبر کام دل خوشی تن ز اختر کش  
رقم به ناصیه و اے دو پیکر کش  
علم بهر حد فرمان رواے خاور کش

بیا باغ و نقاب از رخ چین بر کش  
بیا و منظر با هم فلک نشین ساز  
سمن بحیب غنا از نواے مطرب ریز  
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد  
هزار آینه ناز و در مقابل نه  
اگر بهاده گراے قدح زنگس خواه  
به لاله گوی که بان بستدین قدح در ده  
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن  
مذاق مشرب فقر محمدے داری  
سرفرازی بخت جوان بخویش بیال  
نشاط و زوگر پاش و شادمانی کن  
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود  
ز نقش بندگی خویش در خرد مندی  
ز سفر خنجر بخت در جهان داری

سپیس به تیغ تو تو غم بدر که خواهم گفت  
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

همی بر خوشی تن لرزد پس آینه سیمابش  
که هر جا بنگرد آتش بگردد و درین آتش  
بهوی پیرین ماند قماش پرده خواش  
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز آسایش  
چو آن دزدی که گیرد دهنه ناگان به آتش

من نظاره روی که وقت جلوه از تابش  
بدوق باده داغ آن حریف دوزخ آشام  
زیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت  
به گیتی ترک ذوق کاجوی مشکست اما  
به فیض شرع بر نفس مزور یافته دست

<p>نشت ساقی و انگیزینای می نابش          خمید نهایی دیوار سر اگر دید محرابش          مگر با فدا از تار دم ساطور قصت ابش          بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضر ابش          که خوابش محل دفاکتر گزست سنجابش</p>	<p>برستی چتر بستن های طالع مست پنداری          خرابی چون پدید آمد بطاعت داد تن زلله          بساطی نیست بزم عشرت قربانی مارا          ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میا لد          منازای منعم ودی ماه گلخن تاب را بنگر</p>
---	---

<p>ازین رخت شراب آوده ات ننگ آیدم غالب          خدارا یا نشو یا بگلن اندر راه سیلابش</p>
--

<p>گور نرمه دکنان بیاد راه تا با بش          ارسطو با همه دانشوری طفل و بستانش          بجا هر سر نه چشم غزالان گرد می درانش          بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش          سر اسکنار و دار افکار از چوب در بانس          نفسها با ده پیمای نواز شهاب پنهانش          بشکریض نصفت گسری بهاشنا خوانش          فروغ جبهه نشور خاقانی ز عنوانش          هم از مردی بروم اندر جگر دوزست پیکانش          اگر گوی فتوت گویم آن بونی زبستانش</p>	<p>خوشا روز و شب کلکمه و میش بقیانش          سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش          کند گردن شیران رم جولان شبدریش          بانداز تنافایان رادل گرفتارش          تن سهراب و رستم رستمه دارانیم شمشیرش          ز بانها سائگین گردان پرستش پیدایش          بذوق لطفت عاجز پوری دلها نگویش          شمارو هر اسرار دانای ز ایمانش          هم از خوبی بزم اندر دل از دوزست گفتارش          اگر گوی مردت گویم آن رنگی ز گلزارش</p>
---	--

<p>بدرخش گرچه کم گفتم وی زان گونه در سفتگر          که در سلک غزل جا داده ام غالب یوانش</p>
---

### رویف صادق

<p>چون عکس بن سبل بذوق بلا برقص</p>	<p>جبار انگاه دارو هم از خود جدا برقص</p>
-------------------------------------	---

از شاهان بنازش عهد وفا برقص  
رفت ارگم کن و بصدای در آبرقص  
اے شعله در گداز خس و خارا برقص  
هم در هواے جنبش بال هما برقص  
چون گرو باد خاک شود و هوا برقص  
در شور و نه خوان و بزم عزت برقص  
در نفس خود مباحش و کس بر ملا برقص  
پیوده در کنار سموم و صبا برقص

بنود و فای عهد و می فروش غنیمت است  
ذوقیست جستجوچه زنده دم ز قطع راه  
سر سبز بوده و بچینا چیده ایم  
هم بر نواے چند طریق سماع گیر  
در عشق این ساطع پایان نمیرسد  
فرسوده ریه های عزیزان فرد گزار  
چون خشم صالحان و دلاے منافقان  
از سوختن آتش ز شگفتن طرب محوے

غالب بدین نشاط که وابسته که  
بر خویشتن بیال و به بند بلا برقص

### ردیف ضا د مجرّه

و ر جان دهی غمی به ازان مید هر عوض  
از ما گرفت آنچه همان مید هر عوض  
چشمی بسوی درنگر ان مید هر عوض  
یک سود را هزار زیان مید هر عوض  
دل میبرد ز ما و زبان مید هر عوض  
گو خود برون ز دهم و گمان مید هر عوض  
چشم سبیل و زهره فشان مید هر عوض  
شو قش کفت پیاله ستان مید هر عوض  
نا سازی ز همنفسان مید هر عوض  
غالب بین که دوست جان مید هر عوض

دل در غمش بسوز که جان مید هر عوض  
فایغ مشوز دوست بی در ریاض خلد  
و اعلم ازان حریف که چون خانان بسویت  
سرمایه خرد بچون ده که این کز تم  
بنود سخن سرای مارانگان که دوست  
از هر چه نقش و هم و گمانست در گزر  
آن را که میستی نفس از ماه و مشتری  
نازم بدست سیمه شمار یک عاقبت  
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد  
پاداش هر دفا بجفا سے دگر کند



## ردیف طائی مطبقة

آری همین زجانب مابوده است شرط  
گفتی زیاد رفت چسا بوده است شرط  
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط  
در عرض شوق حسن او مابوده است شرط  
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط  
اندازه زهر جفا بوده است شرط  
پا کے پے بساط دعا بوده است شرط  
آخر نه پرستش بسا بوده است شرط  
رفتن به تمیہ رد جفا بوده است شرط

گوئی که بان وفا که وفا بوده است شرط  
هی نه یاد داشت نخستنه شرط بود  
بس نیست اینکه می گزرد و خیال با  
لب بر لب نهادن جان دادن آرزو  
میرم ز رشک گر همه بویت بمن رسد  
گودر بیان نیامده باشد و نه بد هر  
گرمست دم ناله سرشک فرو بار  
بهر دم خاک بر خنم و لم مشقت ریز  
تا نگزرم ز کعبه چه بنیم که خود زویر

غالب بعالی که توئی خون دل بنوش

از بهر باده برگ و نو مابوده است شرط

کاین خود از طر زبیاں تو غلط بود غلط  
که غلط بود بجایان تو غلط بود غلط  
وین که اندید بان تو غلط بود غلط  
کام بهین زبیاں تو غلط بود غلط  
خاطر سچیدان تو غلط بود غلط  
دعوی ما گمان تو غلط بود غلط  
بهر چه داند نشان تو غلط بود غلط  
است یا زبیاں تو غلط بود غلط

تکیه بر عذر زبان تو غلط بود غلط  
آنکه گفت از من و نخست به پیش تو قیاس  
غنیه را نیک نظر کردم اداسه دارد  
دل نهادن به پیام تو غلط بود غلط  
این مسلم که لب پیچ گوئی داری  
هر حیفای تو بیاد آتش دفا نیست بتوند  
آخر اسه بوقلمون جلوه کیانی کاینجا  
شوق میتانست سر رشته و سپهر و دنیا

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم سایه در سر دروان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زعفران میر و غالب  
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

## ردیف طایفه معجزه

مرا که باده ندر ارم ز روزگار چه خط  
خوشست کوثر و پاکست باده که دست  
چمن بر از گل و نسرين و در بانی نه  
بذوق بے خبر اندر در آمدن محوم  
در چه من نواقص را احتیاط چه سود  
چنین که غل بلند است و سنگ ناپیدا  
نه هر که غنی و در هنر بیایه منصوب است  
به بند زمت فرزند و زن چه می کشیم  
تو آنی آنکه نشانی بجای رهنما

ترا که هست و نیا شای از بهار چه خط  
از ان رقیق مقدس درین خسار چه خط  
بدشت فتنه ازین گوی سوار چه خط  
بوعده ام چه نیاز و زانتظار چه خط  
بد آنچه دوست نخواهد از اختیار چه خط  
زمین و تانند خود ز شاخسار چه خط  
بدین حسیض طبیع ز اوج دار چه خط  
ازین نخواسته غمهای ناگوار چه خط  
مرا که خویشالم ز کار و بار چه خط

بهر من خصمه نظیرت کیل غالب بس  
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه خط

تا رغبت وطن نبود از سفر چه خط  
از ناله مست زمره ام عیشین بود  
در هم فکنده ایم دل و دیده را ز رشک  
دلها به مرده راه نشاط نفس چه کار  
تا فتنه در نظر منم از نظر چه سود  
ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند

اگر که نیست خانه به شهر از خبر چه خط  
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه خط  
چون جنگ باغ دست نفع و ضرر چه خط  
گلها به چیده از لیسیم سحر چه خط  
تا دشمن بر عهد بخور از جگر چه خط  
سپه دوست از مشا به با دم دور چه خط

چهاره راز غنچه تاب کمر چه حظ	لرز بجان دوست دل ساده ام زهر
از دے بد اعیان سر بر بگر چه حظ	چون برده محافه ببالا نیز ند

باید ثبت نکته غالب به آب زر  
بے آنکه وجهی شود از سیم و زر چه حظ

### روایت عین محله

شر از رشتہ خویشست به پیرا من شمع در نه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع توده از پرو بالست به پیرا من شمع که شب تار بهنگام فرد و درون شمع پرده گوش گل افکار شد از شیون شمع خاطر آشوب گل وقاعده بر بهمن شمع صبح را کرده هوا داری گل شمع دایخ آن سوز نمانم که نباشد فن شمع کوه از جوش گل دلالت بود معدن شمع	ساقش شوق تو انداخته جان در تن شمع جان بناموش ہی چند فراهم شده اند جمعی از دل و جانست بگرد و دوست روزم از تیر گے آن دوسره ریز و بنظر بے تو از خویش جگویم که بزم طرم نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار کس می گدازم نفس بے شر و مشغله و دود وقت آراکش ایوان بهارست که باز
--	---

غالب از هستی خویشست غذایی که مراست  
بهم ز خود خار غم آویخت در دامن شمع

کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته زینان که به عشق منند از بهر شیون شمع بر سیمیت دل سخت دلی زدم بدین شمع هم رفتم نفیست بپوریا بهم سنگ آهمن گشته بر گوشت با منش ناز جانهای سب تن گشته	سادم که بر انکار من شمع و بر من گشته مقتول خویشان خودم بخوید خون دیر مرا در گریه تا رفتم ز خود اندوهم از سرتازه شد رقصم بدوقی که از او چون بنیم اندر کوی اے آنکه برخاک منش تنها بجای بد
--	---

نازم ادای پندش کو کشکان درخزیش  
 خطش بتاراج دلم کار قسم میکند  
 اے عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده  
 ہی ہی چه خوش باشد بدی آتش پیش رخسار

صبحست و کوناگون اثر غالب چپسی بے خبر  
 نیکان بمسجد رفته در ندان بگلشن گشته جمع

### ردیف غین معجمه

نخون یقیم بسره نذر دروغ دروغ  
 هر بگفت بد آموز و بیباک مباح  
 فریب دعه بوس و کنایه بی خبر  
 طراوت شکن جیب و آستینت کو  
 من و بدوق قدم ترک سر دست و دست  
 تو وز بیکس ایم نه شگفت شگفت  
 اگر به مهر نخواهدی بنا زوایه کشت  
 دگر کرشمه در ایجا دشیوه نکست

درین سینه طوری گواه غالب بس  
 من و زکوی تو غم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه برب جانان خرم دروغ  
 آن ساده روستائی شهر خطبم  
 در شک از صلا و لولم ز دور با شکر  
 خواه هم ز بهر نریت هزار زندگه

در شنای بچشمه حیوان خرم دروغ  
 کز قیج و خم زلف بریشان خرم دروغ  
 بر خوان وصل و نعمت آن خرم دروغ  
 بر دل بلا شام و بر جان خرم دروغ

از خوشی تن بکوه و سیاهان خورم دریغ در راه حق بگیر و مسلمان خورم دریغ سازم سپهر گرنه بسا مان خورم دریغ چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ در شوره زار خویش بیاران خورم دریغ	رفتار گرم و میشته تیزم سپرده اند از خود بردن زلفه و در هم قناده تنگ زین دودوزین شراره که در سینه نمست دل زان تست هدیه تن کن کنار دیوس کاری ندید آنکه توان درین آفرید
--	--

غالب شنیده ام نظیری که گفته است  
نالم ز چرخ گرنه به افغان خورم دریغ

### رویف قا

نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف میشناختم که چه از ناز و ادا گشت تلف نالم چند که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوده وفا گشت تلف رنگ بو گشت کمن برگه نو گشت تلف هر چه بود از روز و ستم به دو گشت تلف تاب و طاقت خجتم و ادمه گشت تلف که بدر دیزه اقبال جفا گشت تلف اجرنا کامی سنی ساله ما گشت تلف	گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف سجی در دم گشت رقیبان گران گشت تلف با غمت مرگ پدر سخم و گویم مهبیات آمدی دیر پر سش کچه نثار است آرم رنگ دلبود تراز برگ و نوا بود مرا گل و نعل باید و داغم که درین ریخ دراز بال و پر شاید و میرم که درین بند گران لطف یک روزه تلافی نکند عمرم را گیرم امر و زدهی کام دل آن حسن کجا
---	--

کاش پاس فلک از سیر باندهی غالب  
روز گاری که تلف گشت چه اگشت تلف

دختم به اهل یکطرف شستم بدر یا یکطرف خسته و بختون یکطرف شیرین به لیل یکطرف	لای کرده غرقم بجز شوزین نشاها یکطرف از عشق و حسن با تو با هم کرد گفت با تو
--	---

تا دل بد نیاداده ام در گشت کشتن خناده ام لبسته در بزم اثر بغارت هو شوم کم خارا فغانان در راه مرغ سان ز برق کائنات وامانده در راه وفای بخودی با جا بجا بادیده و دل از دو سو مانند به بند غم فرو هم مهر دارم هم حیا بر نفسم آیدش پیرا اگر آینه پیش نظر ستان بر خود جلوه گر	اندوه فرصت یک طرفه ذوق تماشا یک طرفه مضطرب بالخان یک طرفه ساقی چه بها یک طرفه طفلان نادان یک طرفه پیران دانا یک طرفه نقد هم بمنزل یک طرفه فقر به صحرای یک طرفه انده پنهان یک طرفه آشوب یک طرفه خودشان نشینون یک طرفه خصمان لغو خا یک طرفه رحمی بجان خویش کن غمخواری با یک طرفه
--	--

غالب چه شکینم دهمی در حیران سر دمی  
رشد رقیبم میکشد فراموش یک طرفه

## روایات

بگونه می نه پذیرد ز بهد گر تفریق براه شوق بران آب خون نمی گرم بجز دمی ننگد خسته ام چون گدای آب بهیچ پاییه نگشت انتظار از مال بهانه پوست کرم زان که در گزارش کار مرا که ذره لقب داده همیشه قسم حدیث تشنگی لب به پیره گفتسم براه کینه به بلاکم نمی گفتم باور نپذیرد به سیاهان بر رخسار سپیده	تجلی تو به دل بهیچ نمی بجایم عقیق که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابرق بهیچم ریزش غمهای سخت قلب بفرق بود سارده عاشق در اوج دست غریق بنوده حسن عمل به علاقه توفیق که نسبت به زبان تو کرده ام تحقیق زیاده جگرم در دهن نهاده عقیق تو آنکه پیره باز آمدی ز بهیچ عقیق شکسته مشرب به آب دیاره ز سبزه
--	--

مرا به پهلوی میخواند یاد هم غالب  
بشرط آنکه قزاقان به کوه پری اتوق

خشم سپاس گزار خود از شکایت شوق بزم باوه گر بیان کثودنش نگرید هر آن غزل که مراد خود بخاطرست هنوز دخان ز آتش یا قوت گوید عجبست غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه متاع کاسد اهل هوس بهم بر زن بخود منازو به آموزگار هم به پزیر مکن بود زش این شغل جبهه تیرسم ترا زیرش احباب بی نیاز کند	ندست ز من بدل بپیمش سرایت شوق خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق بیانک چنگ ادا می کند ز غایت شوق عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق صنم فریب بود و شیوه هدایت شوق کنون که خدشده مشغله ولایت شوق من و نهایت عشق و تو و هدایت شوق که چون روی بخط خطوه نسایت شوق غرد یکدی دنازش حسایت شوق
--	--

سرفه سبز تر از حریت غالب ست بدهر  
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

## روایت کاف

### عربی

مرد آنکه در هجوم تنبلا شود هلاک گردم هلاک قرة فرجام رهرو نازیم به گشته که چو یا بدو بار عمر دارم به کج غمگده رشک کسیکه او منهای رخ بما که بدعوی نشسته ایم با عاشق استیاز تغافل نشان دهد نامرد را بلخچه آسایش مشام با خنجر گریتمردم از بیم ناکیست	از رشک تشنه که بدریا شود هلاک کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک در عذرا لقاقت مسیحا شود هلاک در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک در خلوتی که ذوق متا شاد شود هلاک تا خود ز ستم شکوه بیجا شود هلاک مرد از قف سلیم به صحران شود هلاک ترسم ز تنگ همراهی ما شود هلاک
---	---

غلم لذت است خاص که طالب بهنقد آن	پیران نشاط و زود پیداشود هلاک
غالب ستم نگر که چو وحیم فریزرے	ز نیدان پیمبره دستی اعدا شود هلاک
<p>بحر اگر موج زلفت ز رخ و خاشاک چه باک فیض سرگرم دور قوی می دریا ب دشتی نیست اگر خانه جبرافه دارد حاش شد که درین معرکه رسوا گردی غافلین برق بر جبهه وجودم زده است باوضای تو ز ناسازی ایام چه بیم هان بگو تا ختم زلفت به فشار دول را در دم از چاره گری هانم ببرد تسکین کلاک ماتا به کف ناست ز دشمن پیمبر</p>	<p>یا تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک برگریز ست به دی ماه آنگاه که چه باک بادل از تیرگی زاویه خاک چه باک با چنین خستگی از جگر چاک چه باک مر ترا از نفس گرم اثر ناگ چه باک با دفاست تو بیه مری آ فلک چه باک خون صیدار چکله از حلقه قرآک چه باک با چنین زهر زخم سردی تریاک چه باک چون فریدون علم راست فضاک چه باک</p>
طبعم از دخل خسان باز نه استند سخن	شکله را غالب از آویزش خاشاک چه باک
<p>سبک و حجم بود بار من اندک تخم فرسود در بند تو بسیار ازین پرسش که بسیار است از تو همانا از ان حکایت ها که دارم ز خاصانت گرامی گوهری هست سر کو چک و لیماسی تو گرم بر آئی از نور و صبح تشویر مدان کن دستبردت با گر هست وجودم غان لیمای بود غم را</p>	<p>چرا انشاری آزار من اندک دست بخشود بر کار من اندک شدانده دل زار من اندک شنیدستی ز غمخوار من اندک که میداند ز اسرار من اندک که آسان کوه دشوار من اندک نه کردل بگفتار من اندک متاع صبر و دربار من اندک تو هم برستی ز بسیار من اندک</p>



نگویم تا نباشد ناز غالب  
چہ غم گر هست اشار من اندک

## ردیف کاف پارسی

<p>دین چشم دوست دل همه تنگ اے برخ ماه دای بخوے بلند می سرائی غزل بنا لہ دینگ لفظہ سے سنج ہم بدین آہنگ اے بد رخ غم ایزدے سرسنگ تا لنگج درین میا نہ درنگ گردو اندوہ نشاط کو آن رنگ بادہ ناب درد یار فرنگ</p>	<p>اے ترا و مراد رین نیزنگ ہم تو خود در کمین خوش شستن ہاں انہی کہ در ہو اے شراب زخمہ سے ریز ہم بدین انداز فرقت باد ساقی چالاک شیشہ بشکن قہج بہ خمر در زن شود انبان اویم کو آن فیض پر تو خاص در نہاد سہیل</p>
--	--

شکوہ و شکر ہر ذہ و باطل  
غالب و دوست اگلیہ و سنگ

## ردیف لام

<p>نہ چو نرود تو انا نہ شکیب چو خلیل با غریبان لب حیون بدی آب بخیل ہو نگہ دانست سرا سہمی صبح رحیل کز دم تیغ بہیت بزبان خون قہیل</p>	<p>نہ مراد دولت دنیا نہ مرا جرمیل پار قہیان کھت ساقی ہی ناب کریم نہ و بار بہ شکیبہ در افگندہ براہ ہاں وہاں اے گہرین یارہ سین ساعد</p>
---	---

بس کن از عریده تا چند ربانی بفسوس تو نباشی دیگر کوی تو نبود چمن ترس موقوف چه شد رشک بینی که دیگر اے به سمار قضا دوخته چشم ابلیس با تو ام خرمی خاطر مونثا بر طوط بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک مسلمان را	از گدایان سرو از تارک شامان کلیل کی شد سقیم به دلتنگی جاوید کلیل دارم آهنگ نیایشگر زب جلیل بدم گرم روان سوخته بال جبریل با خودم خستگی لشکر نبه عون پیش بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل اے بر سراجگان کرده من تاب سبیل
--	---

غالب سوخته جان راجه بگفتار آری

بدیاری که ندانند نظیر ز قیتل

را هیست که در دل قندار خون رود ازل آتش بدم آب تسلی شود و من خوابم که غم از لب من گردد بر آرد سیل آمد و جوشی زد و در بحر فروشد با من سخن از سستی او هام سراید شخصش بخیا لم نزنند پایچس بالا در طبع دگر ره ندیم هیچ هوس را گیرم ز تو شرمند آرزوم نباشم زان اشعر که در شکوه خست تو سرایم	ناید بزبان شکوه و بیرون رود ازل خون گرم ازان تفت کج چون رود ازل تا خواش پیودن هامون رود ازل نیز نگ نگاهش چه با فسون رود ازل بم خرمی فال همایون رود ازل هر چند ز جوش بوم خون رود ازل گر حسرت اشراق فلاحون رود ازل نا رفتن مهر تو ز دل چون رود ازل لفظم بزبان ماند و مهنون رود ازل
---	--

غالب بنود گشت مرا پاره ابر

جز دو و فغانی که بگردون رود ازل

گفتم ز شادی نبودم بنجیدن آسان و نعل نازم خط در زینش دان هر زه دل بر زینش آه از تنگ پیراهنی کافرون شدش تروخی	تکم کشید از سادگی در وصل جانان و نعل چینی بازی بر چین دستی بدستان و نعل تا خوی برون و او از حیا گردید عریان و نعل
---	---

<p>راشک بی در باخته خود را ز من نشناخته تا پاس دارد خویش را می در گریبان یختی گاهم به پهلوی فتنه پیش بستی لب از حق و سخن تا فوالده اند صبح که بند قبالتش بے گره با رخس سرنگی روان کش خنجر و زوین بکشت مے خورده درستان را مستانه گشتی سوسو چون غنچه دیدی در چین گفتمی به گلبن کت ز من</p>	<p>بخ در کنارم ساخته از شمر پنهان در غل خسختی جو رفتی زان میش گل از گریبان در غل گاهم بر بازو مانده سر سودی ز رخدان در غل داند رطل لب نشور ز شنه گشوده عنوان در غل وز پس جلوه داری دوان کش گوئی جو گمان در غل خود سایه او را از دود بادغ وستان در غل چون رفته ناوک ز هر جوین مانده پیکان در غل</p>
--	--

با ن غالب خلوت نشین بھی چنان عیشتی چپین

جا سوس سلطان در کین مطلوب سلطان راضی

<p>داریم در هواے تو مستی بوی گل اندازه سنج رشکم تو رسم را انتقام بر گو شمه بساط غریب است و اشناست اندیشه را به نیم ادای تو ان فریفت تا گل برنگ و بوی که ماند که در چین جوش بهار بسکه بهارش گستر است همی زود گیر زود گل ہے جگے جگے ز انگه که تند لیب لقب داده مرا در موسم تموز گلای بے به تن بریز</p>	<p>مار است باده که تو خوشی بردے گل پوشم ز شمع چشم و نه نیم بوی گل گلبن دیار گل بود و شاخ کوے گل خون کن دنی که از تو کند آرزوے گل گل در پس گل آمده در جستجوے گل تا زد بدشت ناکه سیر اهر بوی گل در ششم خوی شعله و در مهر خوی گل افزوده امید من و آبروے گل تا آب رفته باز بیا ید بخوے گل</p>
--	---

غالب زد وضع طالبم آید یا که داشت

چشمی لبوے بلبل و چشمی لبوے گل

<p>تن بر کرانه ضلالت دل در میان غافل داغم لب شعله ناکه انداز برق خالفت ذوق ششاد تم را دست قضا به حشا</p>	<p>چون غرقه که ماند رختش لبوے ساحل سیرم بهار سائے پرواز مرغ بلبل سیر سعادتم را پاس ستاره در گل</p>
--	--

نظاره را دادم بر قیست در تما بل اشفته شد داغم ز اندیشه های باطل هم در بهای صبا رفتم گرد بمنزل چنگ ز بنوائی تنگ بساط محفل تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل اندیشه با بلایت باروت دجاء بابل بر تو فشانده پیلای زپور ز طغ محفل	اندیشه را سر اسر خشریست در برابر فرسوده گشت پایم از یوبه های هرزه هم در رخسار دوشتن عالم تنه به صحرای شخم زرد سیاهی داغ جبین خلوت راز تو در نفقن بخاله رخیت بر لب نظاره با ادیت موسی و طور سینا با من نموده همچون بیعت به فن سودا
--	---

غالب بنصفه شادم مرگم بخیش آسان  
در چاره نامرادم کارم زد دوست شکل

### روایت میهم

در بزم رنگ و بو نطی دیگر افکنم ناهید را بر فرمه از نظم افکنم کز لاغری ز ساعد او زید را افکنم اندیشه را هوای فسون در سر افکنم ابر که هم بر دس زمین گوهر افکنم شمیر را بر آغشته زتن جوهر افکنم مهری ز خویشین بدل کافر افکنم سجاده گسری تو و من بستر افکنم بگذازم بگیت و در ساغر افکنم از خم کشته پیاله و در کوثر افکنم آوازه انا سدا شد در افکنم	رفتم که کسکی ز قاشا بر افکنم در دجاء اهل صومعه ذوق نظاره نیست معتوتم را ز ناله بد انسان کم خرین هنگامه را جیم چون برج گم زخم نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم باغ ازایان از شرح غم کارزار نفس بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین ضعفم به کعبه مرتبه قرب خاص داد تاباده آتخ تر شود و سینه ریش تر راهی ز کج دیر به پیو کشوده ام منصور فرقه علی الهیان نم
--	--

ارزنده گوهری چون اندر زانه نیست	خود را بجا کاره گزیند عید را نغم
غالب بطرح معقبت عاشقانه رفتم که کسکی ز تا شا برانغم	
بسکه به پیچ و بخت جاده زگره ایم شعله چکد غم کراکل شکفتد ز کو چو رتبان دلت گشت محو بداندیشتم گوشت ویرانه را آفت هر روزه ام دورفت ادم زیاده ای بے دجاله ام بنده دیوانه ام محطه دسای خوشم آن تن چون سیم خام دانه انگیز تن از صفت طفلان و سنگ ره شده بخت تنگ جذب تو باید قوی کان بهر دیاک نیست	ره بدرازی دهر عشوه کو تا همیم شمع شبستانم باد سحر گاهیم چند کسان آتشیت داغ نکوفه ایم منزل جانانه را فتنه ناگاهیم نیست دلم در کنار جله بے ماهیم حکم ترا مخیطم تر اسما همیم تا چه فرا هم شد است اجرت جانکاهیم زود ز کو نگر کو کبسه شاهیم گر نتواند رسید وخت به بهلیم
غالب نام آدم نام و نشانم پیرس هم اسد اللهم و هم اسد اللهم	
بر لب یاعلی سرای باده روانه کرده ایم در رهت از پیکه روان پیشتریم یکقدم بو که به خوشبختی قصه ما و مدعی ز عمر رقیب یک طرف کوری چشم خوشبختین باده بوام غوره و زربقا را باخته ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم تا بچه مایه سر کنیم ناله به زرب بے غمی خار ز جاده باز جین سنگ بگوشه دلفن ناخن غصه تیز شد دل بسینه خو گرفت	مشراب حق گزیده ایم عیش نماند کرده ایم حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم تازه زد وید او شهر طرح فسانه کرده ایم ناوک غمزه ترا دیده نشانه کرده ایم و ده که بهر چه ناسر است هم به سرانه کرده ایم دولتیان مسکیم ز بخندان کرده ایم الفس اغیه داشتیم صرف ترانه کرده ایم در سره گرفتش ترک هسانه کرده ایم تا بخود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

<p>غالب از آنکه خبر خوشتر بقضا پیوده است کار جهان ز پیر دلی بے خبرانه کرده ایم</p>	
<p>ده چه خوش بودی که بودی ذوق بهیاد خودم چون منم نو مصرع تارخ ایجا خودم غازه رساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم رفته ام از خوشی تن چند آنکه در یاد خودم تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم بچشم بزم در راه فنا ز یاد خودم غنچه آسای پیش طواریب یاد خودم سادگی بنگر که درد ام توصیاد خودم</p>	<p>لو گرفتار تو دیرینه از یاد خودم معنی بیگانه خویشم تکلف بر طرف جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت از بهار رفته درس رنگ و بود از منوز گرفتار موشی بفریادم رسد وقتست وقت گرم تنگناست با من گرچه مهرش در دست هر قدم سختی ز خود رفتن بود در بار من تا چه خونها خورده ام شرمنده از خودم میدهم دل را ز بیدادت فریب تنفات</p>
<p>عالم توفیق را غالب سودا اعظم مهر کبیر پیشه دارم حیدر آباد خودم</p>	
<p>آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم کاندر آن عالم نظر بر تابکاری داشتم کز جوهر شوق در وصل تمنا یاری داشتم ورنه با خود پایش ناموس غباری داشتم رفت ایامی که من اسالان یاری داشتم این نمم که خوشی بر خویش یاری داشتم برق پیماناله المساس کاری داشتم رام بودم تا دل امید واری داشتم</p>	<p>یاد ابدان روزگار آن کا اعتباری داشتم آفتاب روز رستاخیز یاد میده بد تا که این جلوه زان کافر ادای خواستم ترکت از مهر شوق تو ام از جا بود خون شدله جزای زانی دشتار بخودی چون سر آمد باره از عفت غم گرفت آنم اندر کار دل کردم فراغت آنست خوی تو داشتم اکنون بهر زحمت کش</p>
<p>دیگر از خویشم خبر نبود تکلف بر طرف اینقدر داتم که غالب نام یاری داشتم</p>	

دیدم آن هنگام بهجا فون عشره داشتم  
طول روز مشورتا بمره ذوقی بوده پس  
تا چه بنجم و دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین  
دوش بر من عرض کردند آنچه در کوفین بود  
از خرابی شدن فاحاصل خوشم زین اتفاق  
یاد ایامی که در کولیش ز سلیم پاسبان  
بر سر اهرش نشستم بر درش را هم نبود  
نامه شاهد دیگر عنوان شاهای دیگر است  
کور بودم که حرم را اندزد رفتم سوی دیر  
سوزم از خهران می با آنکه آنهم در سبوت

خود همان شورست کاندید رسیدت در سر دانه  
جلوه برتق در برابر دامن تر داشتم  
آتش در سینه و آب لبها غرداشتم  
زان همه کالای دنگارنگ دل برداشتم  
بود مقصود محیط وسیل ر بهر داشتم  
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم  
خویش را از خویشتن لختی نکو تر داشتم  
آنچه ناپید از بها چشم از کبوتر داشتم  
از جمال بست سخن می گفت باور داشتم  
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب با چون لب بر دم بدهر  
من که طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

ایچه شورست که از شوق تو در سر دارم  
آه از برده دل به تو شمرسم بزد  
ای متاع و دجیان رنگ جرض آورده  
من و شتی که بخورشید قیامت گرم است  
آن جبراد طرب این زبیر ره در تعب است  
کیست تا خا و دشت را ز رنگش بریند  
بر تو مهر سیاه رنگیم نه سرد  
سودت دل به تو وصلم چه کشاید اکنون  
کنه تاریخی دایم نفسم تکه و راست  
هم زبانی ناز تو بخود کس با لم  
را ز دار تو بد نام کن گردش چرخ

دل پروانه و تمکین سمندر دارم  
شیشه لب ز می و سینه بر آذر دارم  
بان صلالی که ازین جمله دی بردارم  
تکیه بر داور سه عرصه محشر دارم  
خنده بر غفلت در و لیش و تو انگر دارم  
دگر اشوب سر آراکش لبستر دارم  
سایه ام سایه شب و روز برابر دارم  
حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم  
شرح کشافت صد آتشکده از بردارم  
ریشه در آب ز تار و دم خنجر دارم  
هم سپاس از تو هم شکوه از تو دارم

مرحبا سو من و جان بخشی آبش غالب

خنده بر گریه خضر و سکندر دارم

تبشما غم که پیر و جوان آب شسته ایم  
افسون گریه بروز خفت عتاب را  
زاهد خوش صحبت از آلودگی ترس  
اے در عتاب رفته ز پیرنگی سرشک  
پیمانہ را ز بادہ بخون پاک کرده ایم  
غرق محیط وحدت صریح و در نظر  
بیدست و پایہ بجز تو کل افتاده ایم  
در مسلخ و فاذ حیا آب گشته ایم

از دیده نقش و سوره غاب شسته ایم  
از شعله لود و دود بهفت آب شسته ایم  
کاین خرقہ بارہا بے تاب شسته ایم  
غافل کہ امشب از مژغہ غاب شسته ایم  
کاشانہ را ز رخت بسیلاب شسته ایم  
از رے بحر موجہ او گو آب شسته ایم  
از خلیش گرد زحمت اسباب شسته ایم  
خون از جبین دست تھاب شسته ایم

غالب رسیده ایم بہ کلکتہ و رہے

از سینہ داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خواست می خواهم کہ بیدار ش کنم  
باتو عرض عدوات عاشاکہ از ابرام نیست  
جان بہایش گفتہ و اندر ادایش کاہلم  
بر لب جلیش خزلان کردہ شوقم و دل نیست  
مردم و پیرین نہ بخشود و کنون باز از ہوس  
راحت خود جستم در پنج فراوان یافتہ ام  
در غش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست  
اختلاط تبشمن و غور رشید تابان دیدہ ام  
تابیا کاہانک از نا تو ایہای خویش

پارہ غوغاے محشر کوکہ در کارش کنم  
ہر چیہ گونی نمی خواہم کہ تکرارش کنم  
تا دگر دلسر دزین شے خریدارش کنم  
کز ہنرجون خود اسیر دام زقارش کنم  
استحان تازہ می خواہم کہ دکارش کنم  
مژدہ دشمن را اگر جہدی در آزارش کنم  
فرستی کو کہ وفاے خود فیر دارش کنم  
جراتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم  
طاقت یک خلق باید صرت اہلارش کنم

نکتہ ہائیش بے دین میریزد از لب غالب

بیزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم



بفریشتن عنان نگاهش گرفته ایم  
دل با حریف ساخته و ماز سادگی  
آوارگی سپرده بساقرمان شوق  
از چشم با خیال تو بیرون نبرد  
در هر نبردش دل عیا محض نیست  
در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال  
با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست  
دیگر ز دام ذوق تماشا نیندود  
و تشنگی بر بیرخ کعبان ز رشک دست

از خود گذشته و سر را هوش گرفته ایم  
بر مدعای خویش گواهی گرفته ایم  
ما همه ز گرد سپاهش گرفته ایم  
گوئی بدام تارنگاهش گرفته ایم  
حد خرده برد زلف سپاهش گرفته ایم  
در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم  
عبثت ز حال طرف گواهی گرفته ایم  
در حلقه کشاکش آهش گرفته ایم  
داینم که درین چاهش گرفته ایم

حرفی قرن ز غالب و رنج گران او  
کو به مبارض پیر کا هوش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم  
ایمان بغیب تفرقه با رفت از ضمیر  
عنوان را از نامه اندوه ساده بود  
قلزم فشان قره از پهلوی دلست  
خاکی بر دس نامه نشاند ایم ما  
در هیچ نسخه معنی نخط امید نیست  
آینده و گذشته متناوب است  
زاد و نیست بخون تماشا خطی ز حسن  
زنگ شکسته عرض سپاس بلا گشت  
هر غشته ایم هر سرخاری بخون دل  
کو میت ز نقش جبهه ما یقین برست  
غالب الف همان علم و حدت خودست

آفاق را مراد و عشق نوشته ایم  
ز اسم گذشته ایم و مستعد نوشته ایم  
سطر شکست رنگا سپهر نوشته ایم  
این ابر را برات با بدیا نوشته ایم  
رخصت بدان حریف خود را نوشته ایم  
فرهنگ نامه های متن نوشته ایم  
یک کاشکی بود که همه بنام نوشته ایم  
روشن سودا و این دورق نا نوشته ایم  
پنهان سپرده غم و سپید نوشته ایم  
قانون باغبانی حکم نوشته ایم  
لحقی سپاس همه مدعی نوشته ایم  
بر کلا چه برسد و در گرا نوشته ایم

صبر است غیر تافتن در هم افکنم  
آتش فسوزد نشاندهم و انجم بی  
بان ز سر کشی نزد راست لاجرم  
بر تر ہے پرو ز ملک بهر کسر نفس  
پیرسد ز ذوق گرم دی با و فاشم  
خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار  
خوشنودم از تو زبیه دور باش خلق  
از ذوق نامه تو رو چون ز کار دست  
دور نگریه فرض زمین را با آسمان  
سلطانی قلم و عنقا به من رسید

از تاله لوزه در فلک اعظم افکنم  
کاین دلق نیم سوخته در زخم افکنم  
دل را به طره های خم اندر خم افکنم  
خود را به بند سلسله آدم افکنم  
دوزخ کجاست تا بیره بهم دم افکنم  
خونزایه حسد بدل محرم افکنم  
آدازہ جفاے تو در عالم افکنم  
از بال بر پیرش به کبوتر دم افکنم  
حاشا کزین فشار در ابرو خم افکنم  
کو نقش ناپدید که بر رخ تم افکنم

غالب از ملک تست که با هم ہے پدیر  
مشکی که بر جانت بند غم افکنم

بے پردگی عشق رسوائی خویشم  
نقش به چینیست زنده نقش طرازم  
بے جلوه نازی نه نفس برق متاب  
از کشمکش گریه زهم ریخت وجودم  
ذوق لب نوشین که آیمخت با جان  
آسودگی از خس که به تابی زمین رفت  
تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون  
با بوی توجو لالان بکینرک شوقم  
عرض هنرم زرد کند روی حریفان

در پرده یک خلق متاشائی خویشم  
حاشا که بود دعوی پیدائی خویشم  
او فارغ من داغ شکیبائی خویشم  
هر قطره فود خوانده بهتائی خویشم  
کاین مایه در انداز جگر خشی خویشم  
چون شمع در آتش ز تو نائی خویشم  
از گریه به بند گسار مائی خویشم  
در کوے تو همان گران پائی خویشم  
مقاب کف دست متاشائی خویشم

غالب ز جفاے نفس گرم چید ناست  
پندار که شمع شب تنها سائی خویشم

<p>در لرزه زخوی تو نه دم بلکه آتش هم          اجزای نفس میخورد از بیم تو در هم          بان تیغ نگرار و بسند از سپهر هم          رفیق و به پیمان فشر دیم جگر هم          شکلیگر تر مشعله دار است سحر هم          پروانه این شمع بود پند به مهر هم          دیدیم که تازی ز نقابست نظر هم          در جگر کف و موج و جابست و گهر هم          مایل لب لعل که شرابست و شکر هم          نشتر برگ سنگ مرز است شتر هم          اے دیده تو ناخبر می و حلقه در هم</p>	<p>گمشده بکوی تو نه دل بلکه خبر هم          یارب چه بلائی که دم عرض تمنا          در آئینه باغیش طریقت گشته امرو          دیدیم که سست است اسیر اندارد          اے کانه نه تنها شب غم کرده است          با گرمی داغ دل با چاره زبون است          تا حسن به بے پردگی جلوه مزلاند          چونست که در عرصه دهر اهل دلی نیست          اسکندر و سر حشمت آبی که زلال است          تنه من از شوق تو در خاک تپانم          آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست</p>
---	---

تا بند نقاب که کشود دست که غالب

رخساره بناخن مسله وادیم و جگر هم

<p>یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم          کار و شوار است ما بر خویش سالن کرده ایم          خلد را نقش و نگار طاق لیسان کرده ایم          گریه را از جوش خون شمع مرجان کرده ایم          خنده را بر ذمت عشرت پرستان کرده ایم          با دانه ماتکس گردید از زان کرده ایم          ہی عمید از که با کتک نه نقصان کرده ایم          نامه شوق تو باز از طعن عنوان کرده ایم          با خیالش شکوه از میدان و مفرگان کرده ایم          گر چه شوق نامه با مرغ سحر خوان کرده ایم</p>	<p>جلوه معنی عجیب دهم به زبان کرده ایم          لیشت را کو هست طاقت تکیه بر جنت          رنگها چمن شد فرا هم مصر فی دیگر نداشت          ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم          از شر مریخی در گریبان نشاط افکنده اند          میگساران قحط دانی معبر شرت مفت          زاهد از باخوشه تانکی بحشمت کم مبین          راز ما ز پرده چاک گریبان با نه جوی          معیت باشد خار مادر راه همان رختن          حق شناس صحبت بیتا به پروانه ایم</p>
--	--

می ده چشمش بیک پیمانه هر میخواری را | عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم با تریش کلبوش باد  
پرده ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

چون امام همه بیون از شما افتاده ام  
آتش رسکم بجان نوبه افتاده ام  
طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام  
در شکست خویشتن بے اختیار افتاده ام  
برخی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام  
را زخم را بخیمه بر روی کار افتاده ام  
هم ز تو عاشق کشان را ز دار افتاده ام  
خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام  
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام  
وہ کہ ہم بدقشتم و ہم بدقار افتاده ام  
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام  
در پرند نام نقش ز رنگار افتاده ام  
چاک اندر خفته صبح بهار افتاده ام  
آبیم آب مائو گونی خوشگوار افتاده ام

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام  
ریزم از صفت خست گل را شر و پیرین  
میفشانم بال و در بندر های نیستیم  
کار و بار و رج یا بجزست خود داری محوی  
سر بر میناست از گیم جو کوہ اما هنوز  
هر شکست استخوانم خنده دنداناست  
هم زمین طرناشای عشقیا زان گشته  
تا رستی میزدنی بر تربت اغیار گل  
یکجهان معنی ننمودست از پناهی من  
جان بغیم می باز و مینالم از عود پسر  
کشتی بے ناخدایم سرگزشت من پیر  
نا توانی هم غمم کردست اجزای مرا  
رفته از خیمه ام بر باد ناموس چمن  
از روانیهای طبعم تشنه نوشت دهر

این جواب آن غزل غالب که صاحب گفته است  
در نمود نقشها بے اختیار افتاده ام

رنگ شوائی خون گرم تابیریدن دیمیم  
تن چه بریزد هم بهم به تپیدن دیمیم  
ذره و پروانه را اندر دھ و دیدن دیمیم  
در ره سیل بهار شرح میدن دیمیم

سوزت جگر تا گنج چکیدن دیمیم  
غریبه شوق تراشت غباریم ما  
جلوه غلط کرده اندر رخ بکشتا ز مهر  
سبز مادر عدم تشنه برق بلاست

بگویم بستی ز نیم بر سر و دستار گل  
 بر اثر کو کهن ناله فرستاده ایم  
 شیوه تسلیم ما بوده تو اضیع طلب  
 دامن از آلودگی سخت گران گشته است  
 خیز که را از درون در جگر نه و میم

تاجی گلفام را خرد رسیدن بهیم  
تاجگر سنگ را ذوق و بهیدن بهیم  
در خم محراب تیغ تن جنبیدن بهیم  
و که در آرد ز پای که سنجیدن بهیم  
نال خود را ز دل خویش داد شنیدن بهیم

شالہ از اوراق الشمس طہوری و سیب

سرکارِ محترمہ

بود و بدگوساده با خود همزه باش کرده هم  
 بر آید آنکه اخت در گز باشد  
 گوشه چشمش بنرم در بیان بایست  
 جان بتا لاجنگهای دادن از غم شوم  
 دل از جوش گریه که بر غلغلیت بالند و است  
 و حقیقت ناله از غم جان رویه است  
 بدگمان و نکته چین عیبش زده ام  
 در تلاش منصب گل چینم دارد هنوز  
 جوهر هر ذره از خاکم شهید شده است  
 تانیا رد خورده بر بدستی و دشمن گشت  
 در طلب دارم تقاضای که گوی در خیال

از دنیا آرزو داشت و از طاعتش کرده ام  
 پسر نه میگویم که بخود مهر باش کرده ام  
 بختی این خورشید و کوه و گیاهانش کرده ام  
 آنکه زنده بماند و این بابیانش کرده ام  
 قطره از دست و تجربه سیرانش کرده ام  
 که از دست عدو بیایم زبانش کرده ام  
 ای جان من بختی با من باش کرده ام  
 آنکه ساقی را بختی باغبانش کرده ام  
 و این من که خود شما را بختی کرده ام  
 بوسه را در گشت و مهر و باغش کرده ام  
 بوسه قبول لب شکم فشانش کرده ام

غالب از شیخیه و طایفه طهرانی و زنده نشسته

از نوا جان و رنگ ساز پایش کرده ام

میر باقیم بوسه و عرض نداده است یک نفر  
 نانوایم بر تنایم صدقه لیکن از فوطا از  
 نه بی از دستوری غم اندک و دست است

افترائی چھوڑو اور اپنا جسم بھروسہ  
تادرو آئینہ دین انجیلا وقت  
مکشی ہر دھند اندر آتے ہیں

<p>هر چه از من رفت هم بخوشی شدت میگفم دل شکافت آهی باید فراغت میگفم خانه در کوک تر سلمان عمارت میگفم خی تراشم بیکر از سنگ عبادت میگفم هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میگفم نخده بر بے برگی توفیق طاعت میگفم وردم از هر ست با ساقی شکایت میگفم</p>	<p>در پیش هر ذره از خاکم سویای دست خافم زان پنج و تاب غصه که غم دست سنگ و خشت از مسی ویرانه می برم بهتر کرده ام ایمان خود را دستر دشتین چشم بد دور افتائی در خیال آورده ام و ستاده گفتم تا نیاید رحمت اید هم ز ناک غم آینه دل تیر می توان زدود</p>
--	--

غالب غلبه هم آید بر شایم در سخن  
بزم بر هم میزنم چینه را که غلوت میگفم

<p>چهره آغشته بچوناب جگر بنایم آخری نیست شمر را که سحر بنایم جگر خسته خود آن به که دگر بنایم با من آتاس بر آن را که ز بنایم خیز تا شیده جذبه نظر بنایم رفخته ده که هنگامه من بنایم داغ سودا تو ناچار ز سر بنایم بس که خود را بود از وزن در بنایم کش رضا نامه خونهای بد بنایم</p>	<p>صبح شد خیز که روداد اثر بنایم پنبه کیسه ز داغ که خسته چون روز نور بیشتر را دگر از کوه نغمه داشت بدود در من نیست که بنایش آری از دور می کند تا ز گمان کرده که خطا دیدم آتش افروخته و خلق بچرت نگران چون مجسمه اثر سجده ز سیما جویند در ریایانه بزند آن همه بد زم نورد هر رقم سنجی بهار تو ز غم ناگ چشتر</p>
--	---

غالب این حساب گل مرده رضا جوی تست  
تو خسرید از گهر باش گهر بنایم

<p>فرعتم با دگرین پس همه خود را باشم در نه بر عهده من نیست که رسوا باشم شیر از من بجزد گرگ خار را باشم</p>	<p>تا کی صدف رضا جوی دلسا باشم نگاه کا از نظر مست غر نوان بگر سخت جانان تو در پاس غم آستاد خونه</p>
--	---

<p>چنگه گریم اندیشه فرود باشم از تو آنکس ز بچه امید شکیب باشم گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم طرت فتنه و لهاسه تو انا باشم تاب آن کو که ترا بزم و خود را باشم دورم از گنج لبست گر همه صبا باشم</p>	<p>با دل چو تو ستم پیشه او در شناس حسرت روی ترا حد تلافی نه کند هوش بیکار کشای ورق بخیر لیست با چنین طاقم آیا که برین داشت که من در کنارم خرد ز لالش دامن مهرس ببخوان قطره که بر خاک نشاندر ساقی</p>
--	--

قبله کم شدگان ره شوقم غالب

لاجرم منصب من نیست که بجا باشم

<p>حساب فتنه ز ایام بازی می خواهم زبان نه های سمن در گداز می خواهم زبان کوته و دست دراز می خواهم ترانه که نه گنج بد بازی می خواهم میسانه تو خویش امتیاز می خواهم نظاره ز در نیمه بازی می خواهم همان نسفته گهر بازی می خواهم نقش پای تو اش سرفراز می خواهم ز عرض ناز تر ابی نیاز می خواهم</p>	<p>و گر نگاه ترا مست ناز می خواهم و فاقه خوش است اگر داغ هفتی نبود گر ششم از گله در وصل فرستم با و گرفته خاطر از اسباب و سرفروشی باقیست دوئی مانده و من شکوه بنجم اینست شگفت برون میسا که هم از نظر کناره با هم چو نیست گوش حرفیان سزل آویزه ز ماه خاکب فرزند از نظر نمی آرد همین بستم که میم در رشک ایش خیر</p>
--	--

وکیل غالب فوین دلم سفارش نیست

بشکوه تو زبان را حجاز می خواهم

<p>نهفتیم کافر دبت در استین دارم که خود بچه زهر بود کان ته نلین دارم عجب از قیمت یک شهر خشمین دارم هزار دزد و دهر گوشه در کین دارم</p>	<p>زن حذر ز کنی گر لباس دین دارم زهر دین نبود خاتم گدا در یاس دارم اگر به طالع من سوخت خرم چه عجب نشسته ام بگردلی بشا هراه و آه نو ز</p>
--	--

تو حق مجب از آه آتشین دارم  
 که من وفا تو با خوشتن یقین دارم  
 ز قوط ذوق غزل خویش را برین دارم  
 بذکر سجده شہ حوت و لشین دارم  
 خرام بر فلک و پای بر زمین دارم  
 فسانہ بلب جوے انگین دارم  
 بحکم مهر تو بار و زگار کین دارم  
 بیادہ خوسے کنم عقل دورین دارم

ز وعدہ دوزخیان را فردن نیازند  
 ترا نہ گفتیم اگر جان و عمر معذورم  
 بمطلع بودم ہنگ زلہ بندی مدح  
 طلوع آفتابہ در مطلع از زمین دارم  
 علی عالی اعلیٰ کہ در طواف درش  
 از انجہ بر لب درختہ در شفاعت من  
 بدشمنان ز غلات و بدوستان ز حسد  
 بکوثر از تو کوثرات بیش قسمت بیش

جواب خواجہ نقیری نوشتہ ام غالب

خطا نمودہ ام و چشم آن برین دارم

قصا بہ گردش رطل گران بگردانیم  
 ز جان و تن بملہ را نیان بگردانیم  
 بہ کوچہ بر سر رہ پاسبان بگردانیم  
 و گرز شاہ رسد ارغوان بگردانیم  
 و گز گلایل شود و میہان بگردانیم  
 می آوریم و قریح در میان بگردانیم  
 بکار و بار زنی کار دان بگردانیم  
 گوی ہوسہ زبان دردہان بگردانیم  
 نبشوحی کہ رخ اختران بگردانیم  
 بلا سے گرمی روزا ز جهان بگردانیم  
 ز فیہ رہ رمہ را با شبان بگردانیم  
 ہتی سبد ز در گلستان بگردانیم  
 ز شاخسار سوے آشیان بگردانیم

بیا کہ قاعدہ آسمان بگردانیم  
 ز چشم و دل تماشا متع اندوزیم  
 بگو کہ بنشینیم و در فراز کنیم  
 اگر ز شخہ بود گیر و دار نندیشیم  
 اگر کلیم شود ہم زبان سخن نہ کنیم  
 گل افکنیم و گلے برہ گزر پاشیم  
 ندیم و مطرب و ساتی ز انجمن رانیم  
 گوی بہ لا بہ سخن با ادبیا میسریم  
 نیم شرم یک سوی دبا ہم آویزیم  
 ز جوش سیدہ سحر رافس فرد بندیم  
 بو ہم شب ہمہ را در غلط بیند ازیم  
 بجنگ بارج ستانان شاخساری را  
 بہ صلح بال نشانان صبح گاہ را



ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود  
اگر آفتاب سوی خاوران بگردانم

همین وصال تو باور نمی کند غالب

بیا که قاعده آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم دیگران شستند رخت خویش و ما دانش و گنجینه پنداری یکست چون بخواهش کارها کردند راست غافل از توفیق طاعت کان عطاست گر گزنگاریم و اعطای گو مرغ سینه چون تنگست پر خون بود دل رفت و باز آمد هم در دام ما هم بخواهش قطع خواهش خواستند	دایه از سلطان بگو غواستیم ترس و امن ز دور یا خواستیم حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم خویش را سرست و برخواستیم مزد کار از کار فرما خواستیم خواهر را در روضه تنها خواستیم دیدۀ خوانا به بالا خواستیم باز سردادیم و غنقا خواستیم عذر خواهشهای بیجا خواستیم
--	---

قطع خواهشها را صورت نداشت

همت از غالب هما نا خواستیم

اگر بر خود نیبالد ز غارت کردن بهوشم نیم در بند آزادی ملاست شیوه با دارد نیر زدم هیچ چون لفظ مکر رضا لعم صلیح خدا یا زندگی تلخست اگر خود قفل و می نبوده مرنج از وعده کجلی که با من در میان آری گرامش با میرم و در هفت و پنج نه گون غلتم بخندم به بهار و در وستانی شیوه شمشادش بها انگلشن کوی تو ام سوار در خاکم ادائی می بساغر گردنت تا زخم زبانی	مر او را از چه دشوار است گنجین در آغوش شنیدم جامه رندان ترا عیبت میوش مگر کز یک کشد دست نوازش بهر دود ولی ده کز گدا ز خویش گردد چشمه نون که خواهد شد بدوق وعده دیگر فراتر همان دانه که غرق لذت بتیابی دوشتم ز گل چینان طرز جلوه سرو قبایوشتم چراغ بزم نیزنگ تو ام پسند خاموشتم بیشان جرمه برخاک دوز من بگریز که بدوشتم
--	--

مریخ از من اگر بنود کلام را صفا غالب خستمان غبارم سر بسوزد نیست سر خوشم	
تو شمر راه دے بود کہ برداشته ایم تکیہ بر پیا کے دامن گہراشته ایم کان بآرائش دامن نظر داشته ایم جان چراغیست کہ بر آہ زداشته ایم بر در غلکہ خستہ نہ سرداشته ایم تو ہمان گیر کہ آہیم و اثر داشته ایم ما تم طالع اجزائے جگر داشته ایم ناز بر خمی بخت ہنر داشته ایم نخستی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم	و ششقی در سفر از برگ سفر داشته ایم غزو از تاب بنا گوش تو مستانہ و زخم ناخوردہ مار درے اغیار مکن نالہ کہ تا کم کند راہ لب از ظلمت غم تو داغ از نہ پر زور رسانیدہ و ما جاگر قین بدل دوست ناندازہ ماست مرثہ تا خون دل فشانند زیش استاد داغ احسان قبولی ز لیما نش نیست پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
دارسیدیم کہ غالب بیان بود نقاب کاش داینم کہ از روی کہ برداشته ایم	
تا با تو خوش نشینم و نظر را ہم کنم تا در عوض ہمان قدر از شکوہ کم کنم کز گریہ آگیزے تیغ ستم کنم راحم دلی بعر بردہ دانستہ رم کنم کو دست تا بہ گردن دلد از خرم کنم چند آنکہ دفع لذت و جذب الم کنم خواہم کہ از تو بیش کشم ناز و کم کنم قانون فن غالب ساکے رقم کنم سیرالش از غم رگ ابرقہ کم کنم کو فتنہ کہ سیر بلا دجسم کم کنم	خود را ہی بر نقش طراز علم کنم خواہی فراغ غولیش میفراسے برستم قاتل ہمانہ جوی و دعابے اثر بیا طفلس و تندخوی بہ بنیم چہ می کند گردون و بال گردن من ساخت تہمت یار ببتہوت و غضبم اختیار بخش تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج غلتد دم بمشک ز فیض ہواے زلف نشکست آگشت شیوہ تحریر رنگان مال بہ اختیار سیاحت زن محواہ

<p>کلمه برگوشه دستار زودامن زچیدن هم گل از شاخ گلستی جلوه گریش از دین هم مشو انسرده غافل عالمی دارد یکیدن هم همان از نکته چینی خیزش ذوق شنیدن هم همین بوسیدنی چون مست ترکوی یکیدن هم فدایت یکدو دم عمر گرامی دار سیدن هم بهر بندم رباهی کن بقدر یک رسیدن هم که حسرت غرق لذت دارم از یکیدن هم نخست از جانب حق بوده اندازیدن هم که می بینم نقاب عافیت راست دیدن هم تو بخشد ایزد شکوه ناز آفریدن هم</p>	<p>نشاط آرد بازادی ز آرایش بریدن هم بیا لطف هوا بنگر که چون موج می ازینا دلاغون گشتی گفتی که ہی گردید کار آخر نه از مهر مست گردید استغری نهد گشتی چه پرسی کز بخت قبح نوشی چه بخور هم بیا اینم رسیدستی زب بکس نوازی با سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوشتاری نقعت منت نخی ندارم خویش را نادم ادب آموزیش در پرده محراب می بینم چه غیر در نقابی از میان بخواست کوسیدن نخا هر روز محشر او خواه خویش عالم را</p>
--	---

دل از تمکین گرفت و تاب حشمت بودم غالب  
نگین در گریبان من از تنگ دریدن هم

<p>در حلقه سوهان نفسان جاے ندارم سر خوش گداز نفسم لای ندارم جز رعشه بدست گمراهی ندارم آن نیست که حرفی جگر آلاے ندارم تو دوست و دلی دارم من پائے ندارم پائے که شود مر حله پیمای ندارم در جلوه سپاس از چمن آراے ندارم صبحست و دم غایبه انداے ندارم گوئی دل نبوده که خود راے ندارم که وای این دیر رسد راے ندارم</p>	<p>آتم که لب ز غم نه فرسای ندارم خاموشم و در دل ز لالم اثر نیست خود رفته اند موج که گر چه من اکنون لرزد ز فرد خیمتش خامه در انشا ناز تو فرودان بود و صبر من اندک بگزار که از راه نشینان تو باشم خاشاک مرا تاب شرعیه فروز نیست بے باده خجالت کشم از باد بهاری و اعظدم گیرای خود آرد بمصافم غالب سر و کارم بگریانی به کبریا</p>
--	---

دانشد که من دیده زوید از ندامت  
 رشک نگرد و خویش تن از یار ندامت  
 در عذر و تحن غلتم و گفتار ندامت  
 از سادگیش بے سبب آزار ندامت  
 خود را بجم دوست زیانکار ندامت  
 ام شفتگی طاعت به دست یار ندامت  
 شد پای که در راه است انکار ندامت  
 موج گهرم جنبش و رفتار ندامت  
 جنس بهر دم گرمی بازار ندامت

در وصل دل آزاری اغیار ندامت  
 طعم نسر دمگ ز هجران نشناهم  
 پرسد سبب پیخودی از مهر من ازیم  
 بوسم بخیاالش لب و چون تازه کند جور  
 هر خون که نشاندمزه در دل قدم باز  
 آویزش جفا ز ته چادر بروم دل  
 بوسه جگر میدهند از خون سر هر خار  
 زخم جگرم بجای و هر دم نه پسندم  
 نقد خردم که سلطان پیر برم

غالب بنو کویتی از دوست بهمانا  
 ز انسان دهرم کام که بسیار ندامت

مهر بردارم از دتا هم بر او باز افکنم  
 تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افکنم  
 خواهمش کاند رسواد اعظم ناز افکنم  
 بخودش در آشیان جنگل باز افکنم  
 لا جرتم شغل و کالت را به غم از افکنم  
 هم ز استغنا بروی بخت ناساز افکنم  
 رستی ای و دل از خون کرد و بگداز افکنم  
 با جرم در ناله آوازی بر آواز افکنم  
 چون کبوتر نیست طاووسی پیر و از افکنم  
 زمین سپس و مغر و عوی شور اعی از افکنم  
 مفت من کایینه خود را ز پیر و از افکنم  
 نغمه ام جان گشت خواهم درق ساز افکنم

در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم  
 در هوا قتل سر بر آستانش می افکنم  
 لاف پیکار است صبر روستائی شیده را  
 صعوه من هرزه پردازست بکفر طاهر  
 بے زبانه کرده ذوق التفات تازه  
 هر قدر که حسرت آید در دهن گرد و بهی  
 مروم از افسردگی هنگام آن آمد که باز  
 بهر بانم با ظهوری مطلق کوتا ز شوق  
 نامه برگم کشد در آتش نامه را باز افکنم  
 از نمک جان در تن طرز نکو یان کرده ام  
 رنج دار و صورت اندیشه یاران مرا  
 ترک محبت کردم و در بندگی خودم

تا زود و اهل نظر چشمه تواند آب داد	رخنه در دیوار آتشخانه را از افکنم
بگسلم بند و هم او را ق دیوان را به باد	خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افکنم
<p>غالب از آب هوا بهند بمل گشت نطق خیز تا خود را به اصفهان و شیراز افکنم</p>	

## ردیف نون

اے ز ساز زنجیرم و دهن نو اگر کن فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد ز آنچه دل زهم باشد لب چه طرب بر بند در سالی سیم عقد با پیای زن لے که از تومی آید خس شرفشان کردن خوس سرکش وادی عجز رشک پسندم کن پیاری گلنتی ساز مدعا کردم نون درونه کا دیبا گوهرم بکف نادر اندر و ن روانم را در سپاس خویش آور بخشش خداوندی گرفتار و نظر است	بندگر بدین ذوق مست پاره گران تو کن روز من ز تار یکے با شتم برابر کن یا جمال گفتن ده یا نه گفته باور کن در روانے کارم فتنه با شنناور کن زخم را ز خونایش بخیه را پر آور کن سینه من از گریه تا بوسمند کن هم بخمیش در تازی گفته را مکر کن خدمتی معین شد اجر تے مقرر کن دربرون ز باغم را شکوه سنج اختر کن هم بهوش بیشی ده هم بهی تو اگر کن
---	--

بهر خالین غالب هستی ترا نشیدست  
قمران وحدت را در میان داور کن

با پیری شیده غزالان و زمر دم رنشان کافران جهان جوی که هرگز نبود آشکارا کش و بدنام و نکوناسے جوی رشک بر تشنه تنهار و اداسے دارم	دل مردم بم طره خم و رخم شان طره خورد لا ویز تر از پرچم شان آه ازین طافه و انکس که بود محرم شان نه بر آسوده دلان حرم و زمرم شان
---	---

بگیر از خسته دلائی که ندانی بر شدار و از غفلت گرمی این چاره گرامی گویی اسے کہ راندی سخن از نکته سرایان عجم ہند را فوش نفساںد سخور کہ بود مومن و نیز و مہبائی و علوی و انکاه	خستگانند کہ داری و نداری غم شان آتش آتش اگر مہ و گرم ہر ہم شان چہ بمانت بسیار نے از کم شان باد و خلوت شان مشکفشان از غم شان حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان
---	---

غالب سوخته جان گر چہ نیز زہر شمار  
ہست در زخم سخن ہم نفس و ہدم شان

جنون مستم بہ فصل نو بہارم میتوان کشتن گر فتم کی بشرع ناز دارم میتوان کشتن بجرم اینکہ درستی بیایان برده ام عمری بجران ز لیتن کفرست خودم را دیت بنود تخافہای یارم زندہ دارد و زہر در بوش جفا بر چون منی کم کن کہ گر کشتن ہوس باشد بیا برخاک من گر خود گل افشائی روا بنود منت معذور دارم لیکن لے نامہ بان اخذ سخن من اگر ننگست دست و خنجر آلودن خدا یا از غمہ زان منت شیون کہ بر تابہ پس از مردن اگر بہرمن آسائش گمان داری	صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن بہ فتوائے دل امیدوارم میتوان کشتن بکوبے میفرودشان در غارم میتوان کشتن چراغ صبوگا ہم آتشکارم میتوان کشتن بجرم گر یہ بے اختیارم میتوان کشتن ہذوق فرودہ بوس و کنارم میتوان کشتن بباد دامن شمع مزارم میتوان کشتن بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن نوید و عدہ کز انتظارم میتوان کشتن جد از خانان دو را دیدارم میتوان کشتن سرت گردم بتصدیع خوارم میتوان کشتن
---	--

گر فتم یار باشد بے نیاز از کشتن غالب  
بدرد بے نیاز یہاے یارم میتوان کشتن

زہے بلع و بہار جان فشانان بصورت او ستاد و لفر بیان چمن کوے ترا از رہ نشینان	غمست چشم و چراغ را از دانان بمعنی قبلہ نامہ بانان خفتن ہوے ترا از باد خوانان
---	--

<p>             بلایت چهره باشکینه مویان              غمت را بختیان زنا رندان              وصال جان تو انا سازیران              دل و انش فریبت را بگردن              غم و دینش نهیبت را بدامن              میانست پای لغز مؤسگان              دل از داغمت بساط کلف و شان              سگ کوی تو را در کاسه لسی              سر راه تو را در خاک روبی              بیشتی بانی لطف تو امید              ببالاد ست عفو و عصیان           </p>	<p>             ادایت چهره بر نازک میانان              گلست را عند لیان بیخندان              خیالت خاطر آشوب جوانان              و بال رونق جاد و بیانان              گدا از سر آتش زبانان              دهاست چشم بند نکته دانان              تن از زخمت ردای باغبانان              لب برد عوی شیرین دهانان              نسیم برچیم گیتی ستانان              قوی همچون نهاد سخت جانان              زبون همچون نشست ناتوانان           </p>
--	--

ز نایب کشتگان راضی بر پادشاهت

که غالب هم یکی باشد از آنان

<p>             طاق شد طاقت ز عشقت بر گران خواهم شدن              خار و خس هر که در آتش سوخت آتش میشود              در تب انداز تاب رشک طاقت نظاره ام              محو گشتم در تغافل بر تبا هم التفات              آهم از شر موفاد از خودم یاد رنگست              پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق تو ام              گرم باد از نغمه بزم دعوت بال همها              با بوس خویشست من از وفا بیگانه است              بسکه فکر معنی نازک همه کا بهد مرا              لذت زخم چو خون غالب اعضا می دود           </p>	<p>             مهر بان شودرنه بر خود مهر بان خواهم شدن              مردم از ذوق لببت چندان که جانم شدن              خوش بیا کامشب بهشت شمعانم خواهم شدن              گرچه چشم جادوی خواب گران خواهم شدن              تان نه نداری که از کویت روان خواهم شدن              تا کجا صرف گذراست می خواهم شدن              ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن              مهر کم کن ورنه بر خود بدگسان خواهم شدن              شاه اندیشه را می میان خواهم شدن              رنج اگر نیست راحت برضمانم خواهم شدن           </p>
--	--

دامن بدرشته بود از خاک کشیدن  
تا کعبه توان پر دوزخ کشیدن  
چون کم نشود باده زبیا کشیدن  
یا رب چه شد آن قوی بردار کشیدن  
چون عقده نیارد گمرازه تار کشیدن  
باری نفس چند به بهنجار کشیدن  
زحمت دهم پای رفتار کشیدن  
در رشته دم گوهر شود ار کشیدن  
لب میگرم از کار بزنار کشیدن  
خجلت ز گرانجانه اغیار کشیدن  
آری زلب نازک دلدار کشیدن  
می در رفغان بر سر بازار کشیدن

دل زان شتره تیز بیک بار کشیدن  
دارم سر این رشته بد انسان که زدیم  
در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا  
حق گویم و نادان بربانم دهد آزار  
گنجینه طنست طلسمی که کس از دی  
ز آسایش دل گرچه مرادی دیگر نیست  
از بس که دلاویز بود جاده راهمش  
از مطلع تابنده نسیم باره بعد  
در یاب که با این همه آزار کشیدن  
جان دادم و داعم کس از من کجای  
مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد  
من کافر ز نهاری شاهم من ارزد

فرجام سخن گوئی غالب بتو گویم  
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

تا غایب به سر جوش گدازد دست این  
سرمایه آرایش پاک قفس است این  
هرگز نشناسم که چه بود و چه نیست این  
دست و دهنی آب کشیدیم نسبت این  
تا زم می بخشید به از دور دست این  
لیک آن گل و خال آمد و سرین دست این  
تکریب یک کردن صد قفس است این  
امانه به مساز می با ناک بجز دست این

ریشک سختم چیست نه شد سبب است این  
نه ناله جگر در شکن دارم میفشان  
مستم بکنارم خردن زان که درین وقت  
واعظ سخن از توبه بگویند کس از  
لقوه اثر چند بجز و گریستنش  
باغچه رشائے و بمانیر نیز ز  
سپه پر لب و لب زخم جان بسیارم  
شور و هیبت زانوایان چاره نه ز



داغ دل غالب بد و اچاره پزیرست  
این را چکنم چاره که مشکین نفست این

ناله میر وید و چاره را بهی از اعضا من  
بے شکستن بر نیاید با ده اشیای من  
میتوان را در دروغ خواند از سبب من  
جوهر آینه زانو است خاریا من  
وای من گرفته باش خواهش از غم من  
بر هوا چون دود در زو سایه و صحرای من  
در خم آن طره خالی دیده باش جای من  
گر بختی شرمسارم در نه بخشش وای من  
خون چکیدن دارد اکنون از رنگ لای من  
قطره در دریاست کی سایه شبای من

لیسکه بمرزست زانده تو سرتاپای من  
مست در دم ساز و برگ انتخاغم ناله است  
فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام  
رفتم از کار و جهان در فکر صحیح اگر دیم  
و انش در انتظار غیر و ناله زار زار  
لیسکه با من از تب تا بم سر اسرقتش  
زلف می آراید از ناز یاد من کند  
خاطر منت پذیر و غم نازک داده  
مدتی ضبط شمر کردم پیاس غم می  
در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند

حسن لفظ و معنی غالب گواهد ناطق است  
بر عیار کامل نفس من و آبای من

حیف کافر مردن داغ مسلمان زلیتن  
اینقدر دانم که دشوار است آسان زلیتن  
در بیابان مردن در قصر و ایوان زلیتن  
چون خضر باید ز حشمت خلق پنهان زلیتن  
مرگ مکتوبی بود کوراست عنوان زلیتن  
همچو ما از زلیتن خواهی پشیمان زلیتن  
مردنست از زلیتن مشتکی گرانجان زلیتن  
بر امید وعده است ز نهار نقوان زلیتن  
فارغ از اهرمن غافل ز یزدان زلیتن

خوش بود فراغ ز بند کفر و ایمان زلیتن  
شیوه زندان بے پروا خرام از من میرس  
بردگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت  
راحت جاوید ترک اختلاط و دمست  
تا چه را زاندر رتبه این پرده پنهان کرده اند  
روز وصل یا رجای ده در نه عیب بعد ازین  
با رقیبان همفیم اما بدعوی گاه شوق  
بر نوید محبت و عهد با رجای بایر فشانند  
دید اگر روشن سواد ظلمت و نورست صحبت

ابتدائی دارد این مضمون تواریعیت است | نگر در در خاطر ناز کنیا لان زلیستن

غالب از هندوستان بگریز هفت گشت

در نجف مردن خوش است کفایان زلیستن

روئی پر دین ز آفتاب شکستن  
چیت برخ طرف آن نقاب شکستن  
روئی باز از آفتاب شکستن  
قیمت کالای مشکنا شکستن  
نیشتر اندر رگ سحاب شکستن  
جام بیای خم شراب شکستن  
جگر قیج و بر بطور باب شکستن  
شیشه خالی برخت خواب شکستن  
موج همی بالدار جباب شکستن  
تشنه بے راه بود آب شکستن  
وز خشم موی تو فتحیاب شکستن

چیت بلب خنده از عتاب شکستن  
گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن  
غازه بران روی تابناک فردن  
شانه بران طره سیاه کشیدن  
جوشش سر سیتیم ز برق پسند  
نیک بود گز حکم عوصله با کشد  
شغل ندارد و فراتی ساقی و مطرب  
قحط می ست همیشه از کجا که خواهم  
تیغ تو نازد بر فشانے عاشق  
چیت دم وصل جان ز ذوق برون  
از گل روی تو باغ باغ شکستن

طریه میار ابرغم خواهش غالب

چیت دلش را از بیج و تاب شکستن

خیف ز بهیچ خودی چشم کرم داشت  
آه ز افسردگی روی و شام داشت  
دید و دل باختن پشت و کم داشت  
گردی از ان در خیال بهر قسم داشت  
چهره ز غناب چشم رشک ارم داشت  
با همه دلخستگی تاب ستم داشت

خیزه کند مرد را مهر درم داشت  
واسے ز دل مردگی غمے بدگنج داشت  
راز بر انداختن از روش ساختن  
جوهر ایمان ز دل پاک فرار داشت  
تازگی شوق چیت رنگ طرب داشت  
با همه شکستگی دم ز درستی زدن داشت

در خم و ام بلا بال نشان زلیستن دل چو بکوش آید عذر بلا خواستن بهر فریب از ریادام تو اضع معین نقش پے رفتگان جاده بود در جهان بانگه خویشین چهره یار است شد اشک چنان بے اثر ناله چین نارا خجسته کرد از زشت گشته بقا صبیح گریه ام از سیکست بوکه درین صبح و تاب	با سر زلف و دوتا عریده هم داشتین جان چو بیاسایدی شکوه زغم داشتین دل نر باید می تیغ زخمش داشتین هر که رود بایدش پاس قدم داشتین عشوه و دگر حیاست زانده داشتین دیده و دل را سوز و دانه داشتین بارج ز کوه گرفت چهره زخم داشتین تن بردانی و بدنامی زغم داشتین
--	---

غالب آواره نیست گر چه بختش سزا  
خوش بود از چو نتوی چشم زرم داشتین

چه غم از به جد رفتی زمین اهر از کردن نگهت بو شگافی ز فریب زرم خوردن تو دور کنار شو قلم گره از چین کشودن مژه را ز نو نشانی بدست همزبان به نور دباس را ز است غل ز غبار خویشم زغم تو یاد شرمم که چه بایه مشوخ خمیشت لفس که اخست شوقست ستمست گر تو دانی بفشار از شک بزمست بچنان گداخت گلشن رخ گل ز غازه کاری به نگاه بندد آیین همه تن ز شوق چشمم که چو دل نشانده گردد	نتوان گرفت از من بگزشته ناز کردن لفس بدام باقی ز سخن در از کردن من دیر رخ و دو عالم در دل فرا کردن که شمار دم بدامن ستم گدازد کردن که زبده رخت بیرون غم ناله ساز کردن ز شکست رنگ بر رخ و زطلد باز کردن که ز تاب ناله خون شده زباس را ز کردن که میانه گل و دل رسد است از کردن نرسد بهنش شکایت از چین طرازد کردن بسر شک بایه ششم ز جگر گدازد کردن
--	--

بله تازه گشته غالب روش نظیری از تو  
سوز اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود در بران	زین گونه که از روز بسر رفت گمران
-----------------------------------	----------------------------------

<p>اے خوانده بسوسے خود ازین اہل زمان بگزار برہ نفستہ و از بیتہ مہرمان چونست کہ در کوہ توره نیست گومان حاشا کہ بود تفرقہ لب ز شکرمان از ہمنفسان کس نشناسد بہ سحرمان در سیکرہ ازمانستاند اگر مان در بند غم انداختہ گردون بہرمان واند کہ بود نالہ بامید اثران</p>	<p>آذر بہر ستم و رخ از شعلہ نتابیم در عشق تو ضرب المثل را ہر و انہم از پیچیدہ کوہ ترا خلد سرفر دیم مستیم بیا تن زن و لب بہ لب بانہ طول ثلث ہجران بود اندر حق ما خاص بے وجہ سے آشفتہ و غار یم بد اما از ارزش ما بے ہنران ماندہ شکفتہ چون تازگے حوصلہ خویش نداند</p>
--	--

غالب چہ زیان نالہ اگر گرموے کرد  
سوزی بدل اندر نہ دوا غی بجگرمان

<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ز بوسہ پادرت لیش میتوان کردن مگر بہ گدیہ کفے پیش میتوان کردن شکا میتیست کہ با خویش میتوان کردن چہ جلوہ ہا کہ بہریش میتوان کردن خراب گردش چشمیش میتوان کردن رعایتی کہ بدر و لیش میتوان کردن برگ من کا زین بیش میتوان کردن</p>	<p>تجمل ز راستی خویش میتوان کردن چو مزد سخی دہم مژدہ سکون خواہد دگر بہ پیش وی لے گل چہ ہرہ خواہی برد تو جمع باش کہ مارادرین پریشانی سرا ز حجاب یقین اگر بردن آید بہر کہ نوبت ساغر نیرسد ساقی خسہ نام ناز تو با صحن گلستان دارد اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست</p>
---	--

کسی بگو کہ مرا درین سفر غالب  
گداه بیکسی خویش میتوان کردن

<p>شاخ از غزلک غمی ز پیکان شناختن شناخت قدر پرستش بہین شناختن کشتن بجرم در دزدان شناختن</p>	<p>حیف ست قلمکہ ز گلستان شناختن لب دقتم ز شکوہ ز خود فارغ شدم از شیدہ ہاے خاطر خلل پسند کیست</p>
---	--

<p>از پیریت بساط صفای خیال یافت نازیم دماغ نازندانی رسا و گیت یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان خاک بر روی نامه نشاندم مفت است ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده مینا شکسته و می کلفام رنجسته نخست دلم بدامن و چاک غم مجیب بگذاخت بسکه از اثر تاب روی تو</p>	<p>وصل تو از فراق تو نتوان شناختن کشتن بظلم و کشته احسان شناختن آن جلوه گل آتش سوزان شناختن ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن محم هنوز در گل و در بجان شناختن اینکه منرا به حبیب زدا مان شناختن همراه شوق کوب تو نتوان شناختن</p>
---	---

غالب بقدر وصله باشد کلام مرد  
باید ز حزن نهض حریفان شناختن

<p>بگویم دست و تیغ آلود جانان چگونه در سپاس بیکسیرا گرا ز خود خوشتری سنجیده باشند نخانیامیگساران دجله نشان بهار آید بحر نگاه نازش و دم مردن بر شکم نگ گیرد کلی برگوشه دستار دارد عنمت خونخوار و دلهای بضاعت گرفتار زدن بی نذرشت از دل نوا سه شوق خواه از بنیوان بر غم تافرد آورد به من سر</p>	<p>بد آموزان وکیل نیز بانان ز به نامهربانان مهربانان نوازش است باین بگمانان در یفا ساقیان اندازه دانان ز بوی گل نفس برده نشانان فراخیزای عیش سخت جانان خوشا بخت بلند باغبانان ور یفا آبروی میزبانان خونگ غمزه زورین کمانان نشان دست جوی از بن نشانان بحراری بنگرم در نا توانان</p>
---	--

سبک بر خیز زین سنگا مه غالب  
چه آویزی بدین مستی گرانان

این می از قحط خردی آهمن خواهد شدن  
 شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن  
 هم دو اتم ناف آهمن ختن خواهد شدن  
 چاکلای ایشار حبیب پیرهن خواهد شدن  
 دستگاه ناز شیخ و برهن خواهد شدن  
 دفتراشوار باسج ختن خواهد شدن  
 کاشنیدی کاین نشید ثوق فن خواهد شدن  
 جلوه کلک قلم در اورسن خواهد شدن  
 دستاش مشاطه زلف سخن خواهد شدن  
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن  
 همنوا س پرده سجان چین خواهد شدن  
 شیون ریج فراق جان و تن خواهد شدن  
 هم بساط بزم سستی یرشکن خواهد شدن  
 هر یک گرم دواع خونیشتن خواهد شدن  
 نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن  
 داری خون در نهاد ما من خواهد شدن  
 غلوت گبر و مسلمان انخن خواهد شدن  
 مرگ عام این بیستون کوکن خواهد شدن  
 بحر توحید عیانی موجب زن خواهد شدن

نازدیوانم که مرست سخن خواهد شدن  
 کو کیم باد و عدم اوج قبولی بوده است  
 هم سواد صفی مشک سوده خواهد بیختن  
 مطربا از شعرم بهر بنی که خواهد زد و نا  
 حرمت حرف در مذاق فتنه جا خواهد گرفت  
 ہے چه میگویم اگر اینست وضع روزگار  
 آنکه صور ناله اند شور نفس موزون و مید  
 کاشن سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم  
 چشم کور آینه دعوی یکف خواهد گرفت  
 شاد بکمنون که اینک سهری جان دست  
 زارغ راغ اندر هوا س نغمه بال پر زبان  
 شاد باشا بیل درین جملک هر جان نغمه نیت  
 هم فرغ شمع هستی تیرگی خوا بدگزید  
 از تب تاب فنا یکبار ه چون سستی سبند  
 حسن را از جلوه نازش نفس خواهد گرفت  
 دهر بے پروا عیار شیوه با خوا بد گرفت  
 پرده باز روی کار همدگر خوا بد فتاد  
 هم بفرش خاک حیران ابد خوا بند ریخت  
 گردن پندار وجود از رگ بر خوا بد نشست

در بهر حرمت غالب چیده ام میخانه

نازدیوانم که مرست سخن خواهد شدن

شده بان و سنج گوهرش بین  
 هوای جانفشانی در پیش بین

سرشک افشای چشم ترش بین  
 ادای دلتانی رفته از یاد

<p>برشت آورده رویست گوی صفای تن فردن ترکرده رسوا بجا مانده عتاب و غمزه و ناز رقیب از کوجه گردی آبرو یافت زمن آئین غمخواری پسندید گزشت آن کز غم با بچہ بود مه نو کرده کاهش پیکرش را چکدر سجده خون از چشم مستش گزار غم بر لبش جا کرد غم نیست خداوندش بخون مانگسداد</p>	<p>روا رودر گدایان درش بین دل ز اندیشه لرزان دهرش بین متاع نارواے کشورش بین بکوه دوست دشمن دهرش بین بشما جاب من بر بسترش بین بخولیش از خولیش بدو ترش بین بچشم کم همان مه بیکوش بین گدا دشماے نفس کافرش بین ز جان تن زان بجان بدو ترش بین به بیتابی نگه بر خنجرش بین</p>
--	---

برسم چاره جوی پیش غالب  
شکایت پنج چرخ و افترش بین

### ردیف واو

<p>حق که حقست همهت فلا نے بشنو لن ترانی بجواب رنی چند و چرا سوی خود خوان ده جلوت که خاصم جا پردہ چند به آہنگ نکیسا بسرا لختی آئینہ برابر نہ وصورت بنگر ہر چہ بنم تو ز اندیشہ میرے نیز پر داستان من و بیداری ہمای نراق چارہ جو نیستم دینہ فتنوے کفر</p>	<p>بشنو گر تو خداوند ہمای نے بشنو من نہ اینم بشناس و تو نہ آئے بشنو انجہ دانی بہ ستار انجہ ندائے بشنو غزل چند بہ ہنجا رفساے بشنو پارہ گوش بہ من دار و دعاے بشنو ہر چہ گویم تو انجہ بخش خواے بشنو تا نہ ہسی و سپاسم نہ شایاے بشنو مودہ و مودہ تو نہ آئے کواے بشنو</p>
--	--

سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو	ز نیکه یاری پیچم طلب رحم خطاست
نامہ در نیمہ رہ بود کہ غالب جان داد درق از ہم درو این مژده زبانی بشنو	
فتنه غم نیست ندانم چہ بلا خیزد ازو گلہ ساز نیست کہ آہنگ دعا خیزد ازو خاک بالہ بخود دہر گیا خیزد ازو باد آباد داری کہ وفا خیزد ازو بشکنند ساز وفا کی صدا خیزد ازو مگر آہی کہ ز جور رفتا خیزد ازو نیست دردی کہ تنای دعا خیزد ازو کہ ہمہ بخودی باد صبا خیزد ازو چون جوابے کہ باند از حیا خیزد ازو دور باشیست کہ آہنگ بیا خیزد ازو بادای کہ ہمہ صلح و صفا خیزد ازو	عرض خود برد کہ رسوائی ما خیزد ازو تا ازین بے ادبی قہر تو افزون گردد غم اشکی چون چاکم بفتاشی از مہر پیش ما دوزخ جاوید بہشت بہشت بینوایان تو در دوسر دعوی نہ ہند دل بیارانی چہ رہ آورد سفر عرض کند نحمد زیر سر انگشت تو بنظم کہ مرا ہم شام کہ رسد نکمت زلف ایست بوسہ بعد از طلب بوسہ نہ بخش لذت محو افسون گر نازیم کہ او را با ما دیگر امر و نہ ما بر سر خنک آمدہ ست
بہل گلشن عشق آمدہ غالب زازل چیف گرز غمہ مرح و شن خیزد ازو	
آن پیر زال سست بہ قد خمدہ کو آن نامہ نخواندہ ز صدا دریدہ کو آن مہ رخ بگوشہ ایوان خندہ کو آن برگ گل کہ در تن نازک خلیدہ کو آن بے گنہ کہ شاہ ز بانہش بریدہ کو آن نفس نیسوختہ ز آتش کشیدہ کو آن دل کہ جز بنامہ ہیچ آرمیدہ کو	گوئی بہ من کیسکہ ز دشمن رسیدہ کو یادت نگردہ خصم بعنوان بلفظ دوست رعنا دلت بدخلتر ہمایہ نہ نیست دوشینہ گل بہ بستر و بالین نہ است کس داری بنزدہ ز جورت بدادگاہ گوئی بہ شمعہ گوی کہ کس را نکشتہ ایم گوئی ز خوش شوی چو ز کویم بدر روی



گوئی دمی زگر پیر خونین بسا بر آرد آن مایه خون که سر دهم ازل بدیده کو

بشنو که غالب از تو میدو به کعبه رفت  
گفتی شکفته که بودنا شنیده کو

مردم گمان کنند که تنگم به بند تو  
بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو  
گوئی رسیده ام بدین در دند تو  
فد خداست خاطر مشکلی پند تو  
همچون شکر در آب بود نو بخند تو  
چشم بد از نو دور نکویان سپند تو  
این بت که اودتاده رطاق بلند تو  
آخر شراب نیست عنان سمند تو  
یارب که دور باد ز جانش گزند تو  
هم بالو در با حشته گفتیم به پند تو

بالم بخودش بسکه به بند کند تو  
آزادیم خواهی و ترسم کزین نشاط  
ترخیش ناسپاسی و ترسایه در هر اس  
رنج قضاست بهت آسان گزار ما  
از ما چه دیده که یا از گداز دل  
ای مرگ مر حیا چه گرانایه دلبسته  
ایر کعبه بن ازلانی را دقتاده است  
در رهنزد به پرستش ما گزشتی چه پاک  
آن کز تو دل بر بوده ندانم که بوده است  
هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتیم

غالب سپاس گوئی که ما از زبان دوست  
بشنویم شکوه بخت نرشد تو

پیمیده ایم سر زوف گوشمال کو  
آن خوسه شمشکین و ادای مال کو  
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو  
لیکن مرا مال و ترا انفعال کو  
خواهم که تیر سوخته تو نیم حال کو  
مار اتد ار کے بسزا در خیال کو  
آن دستگاه طاعت به تقاضا کو  
نسب تشنه با گهر چه شکید زلال کو

گستاخ گشته ایم غرور جمال کو  
تا که فریب حلم خدا را خدا کو  
برگشته ام ز مهر دهنی گیر تم به قهر  
یا می گسست صحبت دیار فخر و ربط کو  
خواهی که بر فرزندی دسوزی در ناگسست  
گر گفته ایم کشتن و بستن بهما خند  
داغ ز رشک شکست مستعان دل چه بود  
من بوسه چو سبزه دل به پنن داریم نگاه کو

دل فتنہ جو ہے و فرصت تملیل عشق نیست لب تاجگر ز تشنگیم سوخت و در تونز در بادہ طهور غم محتسب کجاست	ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو صاف شراب غورہ و جام سفال کو در عیش غلذت بیم زوال کو
--	--

غالب بشعر کم ز طور سے نیم دے  
عادل شہ سخن رس و ریال کو

دولت بہر غلط نبود از سعی پیشان شو از ہرزہ روان کشتن قلمم نتوان کشتن ہم خانہ بسا مان بہ ہم جلوہ فردان بہ آوازہ یعنی راہر ساز و دبستان نہ افسانہ شادی را یکسر خط بطلان کش گر چہ رخ فلک گردی سر بخط فرمان آوردہ غم عشق در بندگی ایزد در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے سرمایہ کرامت کن و انگاہ بغارت بر	کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو جوئی بخیمیا بان رو سیلے بہ بیان شو در کعبہ اقامت کن در تیکہ مہمان شو ہنگامہ صورت را بازیمچہ طفلان شو غمنامہ ماتم را آرایش عنوان شو ورگوئی زمین باشی وقت خم جوگان شو اے داغ بدل در روز جہیم غایان شو اسے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فردان شو بر خزمین مابرتی بر مرز سر ہاران شو
---	---

جان داد و غم غالب خوشنودی روش را  
در بزم سزای کش در نوحہ غرغوان شو

## ردیف ہائے ہوز

میر و خندہ بسا مان بہاران زدہ شور سوداے توانا زم کہ بہ گل می بخشد آہ الزہرہ وصال تو کہ ہر سو دارد شوراشک بہ نشرار بن فرکان دارم	خون گل ریختہ دے بگلستان زدہ چاکے از پردہ دل سرگیر بیان زدہ نشر از ریزہ مینا برگ جان زدہ طعنہ بر بے سرو سامانے طوفان زدہ
--	--

می روشن بطرب گاه خریفان زده خنده بر بے اثری با س نمکدان زده جسرخ سرگشته تراز گوی بچکان زده شعله در خورش ز گلبانگت یشان زده هم آهنگی مرغان سیخون زده گل شبنم زده باشد لب و دندان زده بارگاه بے یقین از سر کیوان زده	اندین تیره شب ز پرده بردن تافته است فرستم باد که مرهم نه زخم جگر است خوش لب می دود از ضربت آهیم هر سو خوش لولبیل پروانه تزدادی دادم آه از آن ناله که تاشب اثری باز نداد چمن از حسرتیان اثر جلوه تست خاک در چشمم هوس بریز چه جوی از دهر
--	--

بنگر موی غباری وز غالب بگریز  
اینک آندم ز هواداری غوبان زده

بشوی دل از غوغیتن هم گرفته درین شیوه خود را مسلم گرفته سرفتنه در زلف پر خشم گرفته به هنگامه عرض جبینم گرفته پری بوده دفاقم از جسم گرفته بشرم و حیا رخ زخم گرفته غمش گدزم از دست آدم گرفته گه خروده بر نطق هم گرفته بازیم صد گونه ماتم گرفته بکونیش برفتن صبا دم گرفته مگر غوغا خاقان اعظم گرفته	بتی دارم از اهل دل رم گرفته ز سفاک گفتن بچکل بر شفته رگ غمزه از نیش مرگان کشوده بر خواره عرض گلستان ربوده فسون خوانده و کار عیسی نموده ز ناز و اداتن به بجز نداده دشمن رفته در زهدیوسف فکنده گه طعنه بر سخن مطرب سروده به بیداد صد گشته بر هم نهاده برویش ز گرمی نگه تاب خورده نیاروز من هیچگاه یاد هرگز
---	--

ظلم زدم دوست در نکته سخن  
که غالب با آوازه عالم گرفته

پیر کار عیب جوئی خوشم هر آنکه	گاه بچشم دشمن و گاه در آنکه
-------------------------------	-----------------------------

<p>سیماب را حقیقت همانا بر آینه          خنجر خویش می کشد از جوهر آینه          گویی سپیده ایمر به روشنی آینه          اے بر رخت ز چشم تو حیران تر آینه          تا چند در هواست تو ریزد بر آینه          کاذب و دواعی دل زند آینه بر آینه          حسنت طلسم دفتنه و افسونگر آینه          از جسم پیکار به بین و ز اسکندر آینه</p>	<p>حیرت نصیب دیده ز بیتی دلست          تا خود دل که جلوه گهر روی یار شد          باشد که خاکساری ما برد به فروغ          محو خودی و داور قیام نیستی          دورست از بوده ناز خود هم نمی رسی          در داکه دیده را غم اشکی نمانده است          در هر نظر بهنگ دگر جلوه میکند          هر یک گدازه بود نظاره کیست</p>
---	--

آهن چهره او غمزه سحر آفرین دهد  
 غالب بجز دلش نبود در غمزه آینه

<p>زربیماب بخش و قدح بجماسق          گرباز پرس رود در ازمن جواب خواه          بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه          صهبا بر دوازده شب ما هتای خواه          شربت بجام عمل ز قند گلآب خواه          چون باده این بود در او شمن کباب خواه          مستی ز بانگ لریط و دنگ رباب خواه          از حلقهای زلف تان شکفتن آب خواه          از چشم غم و زلف شکن طره تاب خواه          از کارها کشایش بند نقاب خواه          قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه          در جویبار بلخ روانی ز آب خواه          در بدل وجود بیت خویش از سحاب خواه</p>	<p>شاه با بزم جشن و شاهان شراب خواه          بزم هشتاد و باده علاست در هشتاد          تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان          در روزهای فرخ و شبهای دلفروز          در خور نباشد رمی گلگون بهیچ رو          خون حسود در دم شادی شراب گیر          گل بوست و شمع گویی و گهر پاش و شاه باش          خون سیاه نافه آهوی چه بود دهد          خواهش ازین گرده پر پیچیده تنگ نیست          از آزار احکامیت ذوق نگاه گوشت          هر چند خواستن نه مزه و ارشان تست          در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوشت          در برگ و ساق گوشت نشاط از بهار بر</p>
--	--

از شمع طور غلوت خود را چسباند از آسمان لیشین خود را بساط ساز در حق خود و علق مرا مستجاب دان	از زلف خویشم خود را طساب خواہ از ماه نو جنبیت خود را رکاب خواہ در باره من از کف خود فتح باب خواہ
غالب قصیده را بشار غزل در آرد وزن ششم برین غزل رقم انتخاب خواہ	
دارم دلی ز غصه گرانبار بوده دل زان بلا که زلفی برق خرمی از هر خولش شکم و دارم ز نیت چشم گنم اموز بد کشیم و خواهم بمن رسد خواهم ز غلاب بر رخ لیل کتایش خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من بادین و دالشی جو منی تا چسباند با دوستان نباشد دارم ز سادگی خجلت نگر که در خناتم نیافتند	بر خولش ز آبله چپیزی فرو داده بخت آهنگان کز دانه مرگ دوده خود را در آب و آینه رخ نمانوده در رخت خواب شاه به سستی غنوده چشمه نکه سپرده حمل نسوده در گوشت گون ادا بزبانها ستوده سجاده و عمامه ز صنعان ربوده در باب آشنائی ناآزموده جز روزه درست لصبب کشوده
در برزم غالب ای و بشعر و سخن گراے خواهی که بشنوی سخن ناشنوده	
چون زبانه لال و جانهای ز غوغا کرده گر نه مشتاق عرض و دستگاه سن خویش هفت دور رخ در نهاد و شمسای طهرت صد کشاد آواز که هم امرو ز رخ بنوده خوبریان چون مذاق خوی ترکان استند خستگان زادل پیر شمشای پنهان بود چشمه نوش مست از زهر غنایت کام جان	بایدت از خولش پیر سیدانچہ با ما کرده جان فدایت دیدہ را هر چه بینا کرده انتقامست اینکه با مجرم مدار کرده مژده باد آنرا که بخود ذوق اند کرده آفرینش را بر ایشان خوان یغ کرده با درستان گردان ز شمای پیدا کرده تنجے در مذاق ما گواره کرده

نور را روشناس صدیایان گفت دجله میجو شد همانا دیده باجویای تست جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست چاره در سنگ و گیاه و ریخ با جاندار بود	قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله میبالد مگر در سینه با جا کرده خویش را در پرده خلقی تماشا کرده پیش از آن کاین در رسد آنرا میا کرده
---	---

دیده میگرد زبان مینالد و دل می تپد  
عقده با از کار غالب سر بسهر واکرده

در زهر میر سینه آسودگان نه اے دیده اشک رنجین آیین تازه نیست بلبل بگوشه قفس از خستگی منال و اعظم زنا کس که به تمهید آشتی گویی بلیکست پیش تو بود و نبود من آخر بنوده ایم در اول خدا پرست با خویش در شمار جفا همدم منی دانسته که عاشق زارم گدایم ناز و ملون تو به بخت خود و قیام بادیده چیست کار تو تخت جگر نه	اے دل بدین که غمزه شادمان نه خود را ز مالیک را اگر خون نشان نه چون من به بند خا و خوش آشیان نه رنجیده ز غیر و بمن مسلمان نه با من نشسته و زمن سرگران نه با ما ز سادگیست اگر بدگان نه با غیر در حساب و فاهم زبان نه دانم که شاهدی شمع گیتی ستان نه با او چنین نبود و با ما چنان نه در دل چراست جله تو سوزنهان نه
--	--

غالب ز بود و نیست که تنگست بر تو دهر  
بر خویش تن ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را غمزه برگ و سازده طره حبیب را ز چاک شاد التفات کن داغ بسینه زیورست دل بجافا اله کن از غم دیده دیده را رونق جو بیا رنجش شرم کن آخری حیا ایمنه گیر و در حبیبیت	سایه به مهر و اگر از قطره بهجر بازده عارض خویش را ز اشک غازه امتیازده می ز شمر گران ترست سنگ شیشه سازده وز قف ناله ناله را چاشنی گدازده خاطر غمزه باز جو دهنست تا ترکست ازده
---	--

اے گل تریرنگ بواہنمہ نازش ازیدو یا بہ بساط دلبری عام کن ادائے لطف اے تو کہ غنچہ ترا بخت شگفتن ازبرست گر بی غمی کہ خورده ام خضرت شکست	منت ابریک طوط فردچمن طراز زده یا زنگاہ خشمگین مژده انیت زده سر و کمرشہ بار را درس خرام زده ہم بدلی کہ بردہ طاقت ضبط را زده
---	---

ایکے بجکم ناکسی تیرہ زعیش غالب  
خیز و ز راہ داوری بال ہما بہ گاز زده

کیستم دست بمشا علی جان زده پاس را سوائے معشوق ہین ست اگر شوق را عیدہ با حسن خود آرا باقیست دل صد چاک نگہ دار بجاییش نفیست بو کہ در خواب خود آئی و سحر بر فیضی بہر سر گرمی ماغانہ خرابان باید فایع از کشمکش عشوہ جنونی دارم حسن و رطلوہ گری ہا نگشدنت غیر تا جہا مژده خونگر مے قاتل دارد خواستہم شکوہ بیداد تو انشا کردن و اے برمن کہ رقیب از تو بہ من بنماید ہدیہ آورده از ہرم حریفان مارا	گو ہر آہای نفس از دل و دندان زده و اے ناکامے دست بگریبان زده من و صد بارہ دلی بر صف ترکان زده شانہ در تخم آن زلف پریشان زده ساغر از بادہ نظر کہ بہنہان زده حسنی از تاب خود آتش نشیستان زده پشت پائے بسر کوہ و بیابان زده ہر گل از خویشیست آتش دمان زده نادک و ررہ دل قطرہ زہیکان زده قلم از جوش رستم شہر خس طوفان زده نامہ و اشدہ ہر لبخون زده رخ فوی کردہ ز شرم و لب دندان زده
---	--

بر و در انجمن شعلہ رخانہ غالب  
ذوق پروانہ بروئے چراغان زده

بر دست و پایہ بند گرانے نہادہ ایمن نیمہ زمزم اگر رستہ ام ز بند گو ہر ز بحر فیض و معنی ز فکر ز رفت	نازم بہ بندگی کہ نشانے نہادہ دل و زناو کے بہ کمانے نہادہ برا خراج طبع روانے نہادہ
---	---

تا در امید عمر به بندار بگذرد تا خسته بلا بنود بے گریز گاه راز است گوئی بجفائے شکسته دوزخ بدایع سینہ گدائے نفثه بر هر دے فسون نشا طے میده هر دیده را در بے نجای کشوده	از لطف در حیات نشا نهاده در مرگ احتمال امانه نهاده و دوست گریه بسانه نهاده قلم بحشیم اشک نشا نهاده بر هر تن سپاس روا نهاده هر فرقه را در بے بگای نهاده
--	---

غالب ز غصه مرد بهمانا خبر نداشت  
کا ندر ز خرابی به گنج نهان نهاده

## رویت یای تهمانی

نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری جایک فرق عشاقست بوج از تیغ خوابش بگو شمع میر سدا ز دور آواز دارا مشب از باد ز ندارد دعوی ذوق شهادت را در دیوار را در ز گرفت آه شرر بار مهر فدایش جان که بهر کشتن تدبیر ما دارد گر ستم آنقدر که خون بیابان لاله زاری شد چون انکت همچون خودی دار و قاشا کن	دلی دارم که سکار تنهاست پنداری شهادتگاه آریاب فاو ریاست پنداری دلی گم گشته دارم که مهر است پنداری نگاهش یار قیفا طرشی است پنداری شب آتش فوایان قناری است پنداری عتاب من به بخت خوشتن بچا پنداری خران ما بهار دامن صحر است پنداری شکست صد دل از زنگش پیدا پنداری
--	--

نویده عده قتل بگو شمع میر سدا غالب  
لب لبش بکام سیدلان گویاست پنداری

گر نه نوا سازد دمن چه غمتی رنگ زد و دمن نبرد آینه کلفت	من که نیم گر بنود دمن چه غمتی گر همه صورت زد و دمن چه غمتی
---	---



<p>ہم بخود از خود نبردے چہ غمتے          بخیر از خود غنودے چہ غمتے          کشت کدو درودے چہ غمتے          غالیہ چندین سودے چہ غمتے          من بہنہ گر کشودے چہ غمتے          من بہ سخن گر رلودے چہ غمتے          گفتے دغود مشنودے چہ غمتے          گفتے خود راستودے چہ غمتے          معجزہ و مغمودے چہ غمتے          نالہ بہ سخن آزادودے چہ غمتے</p>	<p>گر غم دل بودے کہ تادم مردن          بخت خود از بودے کہ تالیق ایت          نے بہ سخن مزونے ستائش اگر من          نیست مشامی نیم جوے اگر من          چون در دعوے توان بہ لغو کشودن          چون دل یاران توان بہزل رلودن          گر بہ مثل لال گشتے کہ سخن          گر بہ سخن مست گشتے کہ بہ متے          حیف ز عسے کہ دور رفت و گرنہ          آہ ز دودکان ماند و گرنہ</p>
--	--

قافیہ غالب جو نیست پس زبعر نے  
 اگر من فرہنگ بودے چہ غمتے

<p>بیش کہ بہ پرکار کشائے علمتے          خود موج می از دشنہ رستم چہ کمتے          زلفے کہ زانبوہی دل خم بہ خمتے          شادوم کہ مرا اینہم شادی لغمتے          با من کہ بمرگم ز تو پریش ستمتے          از دامن مایہ درش آموزستے          رود ادمرا ہر رگ خارے قلمتے          با حوت تمنائے نو گفتن درستے          نظارہ دگل غرقہ خواب ہستے</p>	<p>در بستن تمثال تو میرت رفتی          غم را بہ تو مندی سہراب گر فتم          بیداد بود یکسہ مشتق بکسر بر          نرسندی دل پردہ کشای اثری ہست          گفتن زمین رفتہ و دغم کہ ندانی          این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری          در باد یہ از ریزش خونابہ فرگان          ز انسانکہ نظر خیرہ کند برق جہانوز          در عمد تو ہنگام تماشا بے گل از شرم</p>
--	---

زمین نقش نو آئین کہ بر گشتہ غالب  
 کاغذ ہمہ تن وقت سپاس قلمتے

<p>اینقدر گران نبود ناله ز بهاری پایه برنجی تا بد رنج کاوش خاری ناله که بنیسه از دل گرفتاری سینه و اندوهی خاطر و آزاری هم ز خلق نو میدری هم ز خویش پیزاری پاوداغ رفتاری ست شست کاری سجده و سوا که تشنه و ز ناری داده ز نامردی سر به بند دستاری غنیه راست آهنگی سر در رفتاری</p>	<p>اے به صدمه آه بی بردت ز باری وہ کہ با چنین طاقت راہ برد تمغیت در خون بمن ماناست که ز بخت خون گردد غم چه در ر بود از زما نیک آنچه بود از ما اے فنا داری بکشایو کہ در تو نگردد بهره از وجود من نیست کین کشش کشود منیت ناز مودن و کاف بر چه دستگاه آخر بر جوی صلائی زن عقل را فغانی زن شونخی شیمش بین جنبش شیمش بین</p>
---	---

کاش کان بت کاشی در پیر دم غالب  
بنده تو ام گویم گویدم ز ناز آری

<p>نگو روی و نگو کار و نگو ناست آه ازوی چه نقش مدعا ندیم بدین رو سیاه ازوی کمین بادیده ام غافل نیم و سیاه ازوی دوم بچویش دیگرم نامه اندر نیم زاه ازوی که باشد چون آن او ز زبان داد غله ازوی شب تاریک زما باشد و زنی چوماه ازوی ولی از ما و عهد و طره و طرف کلاه ازوی بر همین باشد اما دیگر در مخالفت ازوی که داغ نمی تراود و عوی ذوق نگاه ازوی فرماند سپه داری که برگردد سپاه ازوی</p>	<p>بدین غمی خود گوید که کام دل نخواه ازوی نگارم ساده من زنده رنگ آمیز رسوایم بجو ناله میر و بغم غبار از دامن زینش جون رشک نازم که چون صد روان گردد چه بنجم داوری با سامری سر مایه مجویی ز بهم دوریم با اینمایه نسبت نامردی بین شکستن را خدا یا هم بدین اندازه قیمت کن تبان را جلوه نازش بوجد آرد شکر فی بین شدم غرق شط نطاره و باغیر و رتاه هم نگاهش شریکین باشد و فخر گان گشت آری</p>
--	--

به غالب آگشتی کردیم دیگر داوری نبود  
گزاشته و ای از ما شراب گاه گاه ازوی

مرا بست ز فغان روزگار کے کہ سائرس در اعدا و بشمار کے نشان دہر زنا ہاے استوار کے ستم رسیدہ کیے نا امیدوار کے بلا کے جبر کے رنج اختیار کے ستوہ آئندہ از جو غمے یار کے نشد کہ سنگ تو بیرون دہر لار کے یکے تو جو خودی وچو تو ہزار کے یکے بد زدی دل رفت و پردہ دار کے مرا چو شعلہ بود پشت و رے کار کے بگون مرشدہ لولی ز دل برار کے	نخواہم از صفت حوران ز صدمہ زار کے سراغ و حرث انش تو ان ز کشت جبار کے کسیکہ مدعی مستے اسرافست چلویم از دل جانی کہ در بساط مست دو برقی فتنہ نغمہ در کف خاکے دل امانال کہ گویند در صفت عشاق ز نالہ ام بدلت میر سہن از کسب مرو ز آئینہ خانہ کہ غم و تاشائست زب نگاہ سبکی و شرم دور اندیش مقاسمستی من کیسہ کشکشت انش چہ شد کہ رخت زبان رنگ نہن از رخ
---	---

دم از ریاست دلی نیم غم غالب  
نم ز خاک نشینان آن دیار کے

خون ناشہ رنگ کنون ز دیدہ روائے  
اند انکاش را اندازہ نشائے  
یک مہلہ تن وائلکہ صد قافلہ جائے  
ہر حلقہ گلداش چشمے نگرائے  
طوفان زدہ ز ورق راہر موج عیائے  
خود نیز رخ خود را از جبر تیائے  
تن مشت غبار امار کوئی توجائے  
ہر سبزہ درین شد مانا بزبائے  
پہانہ گران تو بہست گر بادہ گرائے  
زین بست کہ شخوردان کہ توں منائے

اندوہ پرافشانے از چہرہ عیائے  
غم راست بدسوزی سعی ادب آموئی  
صدرہ ہوس خود را با وصل تو بنجیوم  
ذوق دل خود کا مش دریا بفرجامش  
روتن بخرابی دہ تا کاروان گرد  
چشمے کہ با و ارد ہم رو بقف داد  
جان باغ و بہار امار پیش تو خاکست  
راز تو شہیدان را در سینہ منی گنج  
ساقی بزر افشانے دامن زکریائے  
فیض از سے بنود مخموس گروہی را

ہم جلوہ دیدارش در دیدہ نگاہی	ہم لذت آزارش در سینه روانست
غالب سر خم بکشتایمانمے در زن آخر نہ شب ماہست گہم مضانتے	
تا ہم ز دل برد کافر ادائے از غمے ناخوش و دوزخ نہیں در دیرگی غافل نوازے ز دشت کیشی آتش پرستے چون مرگ ناگہ بسیار تلخے در کام بخشنے مسک امیری گستاخ سازی پوزش پسندے در کینہ و رزی تفسیدہ دشتے از زلف پر خشم مشکین نقابے	بالا بلندی کو تہ قبائے وز روئے دلکش مینو نقائے در زود میرے عاشق ستائے برسم گزاری ز فرم سرائے چون جان شیرین اندک فائے در ولستانی بسدم گدائے طاقت گدازی صبر آزمائے در مہربانی بستان سرائے از تابش تن ز زمین ردائے
در عرض دعوے لیے لکھو ہے بر زعم غالب مجنون ستائے	
بدل ز عہدہ جانی کہ داشتی داری بہ لب چہ خیر و از انگیزد عہدہ ہائے وفا تو کی ز جوریشیمان شدی چہ میگوائے ببینہ چون دل در دل چو جان خریدی و باز عتاب و مہر تو از ہم شناختن نتوان خراب بادہ و دوشینہ سرت گردم بہ کہ دگار نگزدیدی و ہمان بفسوس کہ شتمہ بار نہائے کہ بودہ ہستے سہو ز نار پے غمزدہ گم نہ اند کرد	شمار عہد و فائے کہ داشتی داری بدل نشست جفائی کہ داشتی داری در رخ راست نمائی کہ داشتی داری نگاہ مہر فزائی کہ داشتی داری خرد فریب ادائی کہ داشتی داری ادائے لغزش پائی کہ داشتی داری حدیث روز جزائی کہ داشتی داری بسر زفتہ ہوائی کہ داشتی داری ادائے پردہ کشائی کہ داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب  
ترا چہ پاک خدائی کہ داشتی داری

اگر بشر سخن در بیان بگردانے بہ نغم ناز کہ طرح جهان بوفتنے ہیک کرشمہ کہ بر گلبن خزان ریزی بخاطری کہ در آئی بجلوہ آرائے بہ گلشنی کہ خرامے ببادہ آشامے بکوئے غیر روئے چون مرا برہ نگری وفاستای شمعے چون مرا بیاد آری بہیم غمی خودم در عدم بخوابانے بہ بندہ خاطر اسلا میاں بیازارے	ز سچے کعبہ رخ کاروان بگردانے زمین بگسترے و آسمان بگردانے بہار را بدر بوستان بگردانے بظلمت مرگ از روان بگردانے قدح ز جوش گل دارغان بگردانے بجہمہ چین فگنی و عنان بگردانے بخویش طعن زنی و زبان بگردانے بدوق روئے خودم در جهان بگردانے بجلوہ قبلہ ز روشنیان بگردانے
--	--

اجازتے کہ گمنامہ تا کجا غالب  
ز لب بسینہ تنگم فغان بگردانے

اے موج گل نوید تماشا کیستی بہرودہ نیست سعی صبا در دیار ما خون گشتم از تو باغ و بہار کہ بودہ یادش بخیر ترا چہ قدر سبز بودہ از خاک غرقہ اکث غمی دیدہ نشیدہ لذت تو فرد میر و بدل بالو بہار این ہمہ سامان ناز نیست در شوخی تو چاشنی پر فتا نیست از پیچ نقش غیر نکوئے ندیدہ با پیچ کافر اینہمہ سختی رود	انکارہ مثال سراپا کیستی اے بوئے گل پیام مناس کیستی گشتی مرا بغیرہ میسای کیستی اے طرب جو بہار من جا کیستی اے داغ لالہ نقش سویدا کیستی اے حرف محو عمل شکر خا کیستی تہرست کار خانہ ایغاس کیستی بے پردہ حیدر دام پیشہا کیستی اے دیدہ مجوہہ زیبا کیستی اے شب بزرگ من تو فردا کیستی
---	--

<p>غالب تو اے کلک تو دل می برد و دست تا پرده سنج شیوه انشا کیستی</p>	<p>کافر مگر از تو بادور باشد مغمواریے از کنار دجله آلتخا نہ چندان دور نیست شاد باش لے غم ز بیم مرگ ایمن ساختی ریشک بود کفر و زلفت جانب دشمن گفت برق از قهرت کباب عجا با سوزیے با خرد غنیمت چه باشد مرگ بعد از زندگی لے دل از طلب گزشتم دست گاہت را چید دار و انداز و تسلسل در ضمیرم شوق دوست دل نفس دارد و یونون گرد و بخت چشم بین</p>
<p>از مندا التفاتم کردہ ذوق خوار یے کشتی ما بر شگسکن زد و در تان یا یے گشت صرف زندگانی بود گرد شوار یے دردم سا طور پنهانست زخم کایے مرگ از کلفت پلاک درد مند آزار یے گفت ہی خواب گرانی از پس بیداریے شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریے همچو رقص ناله در کام و لب نہاریے کش بعل و در تو انکر کردہ کور افشار یے</p>	<p>رفت آنکہ سب بوی تو از باد کردے رفت آنکہ گریہ توجان داد می ز ذوق رفت آنکہ گریست نہ بنفوس نواختے رفت آنکہ قیس را بستر گے ستودے رفت آنکہ جانب رخ وقت گرفتے رفت آنکہ در ادایه سیاس پیام تو کنون خود از وفایه تو آزار می کشم بند منہ زطره کہ تا بزم نمائندہ است آخر بداد گاہ دیگر ادفتا دکار غالب ہوں کہ بے سرجا گرفتہ است</p>
<p>دلہ بردار ظہوری باش غالب بخت حمیت در سخن درویشی باید نہ دکان داریے</p>	
<p>گل دیدے و ردے تریا د کردے از موج گردہ نفس ایجا د کردے رنجیدے و عریبہ بینا د کردے در چایکے ستالش فرہا د کردے در جلوہ بحث با گل و شمشاد کردے ہر گونہ مرغ صد قفس آزا د کردے رفت آنکہ از جفاے تو فریاد کردے رفت آنکہ غیش را بیلاد کردے رفت آنکہ از تو شکوہ بیداد کردے رفت آنکہ غم غلغلو شا د کردے</p>	<p>رفت آنکہ سب بوی تو از باد کردے رفت آنکہ گریہ توجان داد می ز ذوق رفت آنکہ گریست نہ بنفوس نواختے رفت آنکہ قیس را بستر گے ستودے رفت آنکہ جانب رخ وقت گرفتے رفت آنکہ در ادایه سیاس پیام تو کنون خود از وفایه تو آزار می کشم بند منہ زطره کہ تا بزم نمائندہ است آخر بداد گاہ دیگر ادفتا دکار غالب ہوں کہ بے سرجا گرفتہ است</p>

مژدہ خسری و بے غلی رانے لبکہ ہوارہ دلا دیزی و شیرین حرکات جلوہ فرہانی و جاویدمانی بہ کسے بستم یعنی پیچیدہ نازک باشی بہ توانائی گوشتش نتوان یافت ترا جنہ چشمہ دل والا گہران جانہ کنے بدل ہر کہ بخشیم تو دور آید ناگاہ لے کہ در طالع ناقش تو ہرگز نہشت	ابدی جنبت و فیض ازلی رانے سایہ طوبے و جوے عسلی رانے سیمیا لے و بہشت عملی رانے لے کہ در لطف و قہارے جلی رانے سرخوشیہاے قبول ازلی رانے جلوہ نقش کف پائے علی رانے واری آن بایہ تصرف کہ دلی رانے زہرہ عقی و شمس حملی رانے
---	--

اندرین شیوہ گفتار کہ داری غالب  
گر ترقی نکسم شیخ علی رانے

لے کہ گفتم تدہی داد دل آری ندہی چشمہ نوش ہما ناسترا و دزے ماہ و خورشید و رین دائرہ بیکاریند پائے را خضر قدیم سنجے کوئی نشوے سربراہ دم شمشیر جوئے نہ سے سینہ را خستہ انداز فغانے نہ کنے خون بدوق غم نیردان نشاسی بخوری آخر کار نہ پیدا است کہ در قن فرد حیف گرتن بہ سگان سر کوئی نرسد رنہ زنجان اجل زدست تو ناگاہ برند بچم طرہ دوران بہشت آویند	تا جوین دل مخان شیوہ نگاری ندہی کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندہی تو کہ باشی کہ بخود زحمت کاری ندہی دوش را قدر گزاشتے باری ندہی تن بہ بند غم فترت سر اک سوار ندہی دیدہ را مالش بہ را و غبار ندہی دین بہ سرق الفت گزاری ندہی کف طوفی کہ بدان زینت داری ندہی واسے گرجان بسر را گزاری ندہی نقد ہوشی کہ مسودا سے بہاری ندہی ناز پروردہ دلی را کہ بہاری ندہی
--	---

گر تفسد نہ بود ابر بہارے غالب  
کہ در افشانی و ز افشاندہ شمار ندہی

<p>سینه از ذوق آزارش بسزیهی کز پد قلم بدستش داد تیغ تیزی می تپد خالم را دم بادست آن شبدیزی کشته رشکم نیارم دید خود را نیزهی غنیه آسایشه آنجا هم جراحت نیزهی خنجر شیر و یه و جان دادن پرده نیزهی آن خرام تون و این جنبش همیزی خاک را کاشانه ما کرده بالین نیزهی گرم کردی در جهان هنگامه جنگیزی</p>	<p>هم نشین جان من جان تو این انگیزی غیر دلم لذت ذوق نگه دانسته است میچو که تو نم رنگ ابرست آن خراک های بر سر کوه تو میجو گشتم از ضعف نیست ننگ باش چشم بر ساطور و خنجر و خن تیشه را نازم که بر کفر باد آسان کردم گ غره را زان گوشه ابرو کشاد دیگر است ریزش خشت از در و دیوار برگ است گفتم آری رونق بازار کبر است بشکن</p>
---	--

غالب از خاک که در دست خیز هندم دل گرفت

اصضهان ہی یزدی شیرازی تبریزی

<p>ترسم که ز نیکار کس سود نیابے ز ختی که به سیلش شرر اندود نیابے معدوری اگر حرف مرزود نیابے در سینه ما زخم نمک سود نیابے در حلقه ما رقص دشت معود نیابے در مجمع ماطالع مسعود نیابے در آتش هنگامه ما دود نیابے با هم کششی مانع مقصود نیابے آن شوق که در پرده دری بود نیابے</p>	<p>خشنود شوی چون دل خشنود نیابے از قافله گرم روان تو نباشد فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو بر ذوق خداداد نظر و دشتکایم در وجود به بهنجار نفس دست فشانم در مشرب ما فواہش فردوس بخور در بادیه اندیشه ما درد نه من چون آخر حسنست به ساز که دیگر آن شرم که در پرده گری بود نداری</p>
--	---

غالب به دکانی که بامید کشود نیم

سرمایه ما جز بهوس سود نیابے

سرمایه فوئست ز دل تا بربان های	دارم سختی با تو و گفتن نتوان های
--------------------------------	----------------------------------



سیرم نتوان کرد ز دید ابر کمر یا ن ذوقیست درین مویہ کہ برعشستش در خلوت تابوت نرفتست ز یاد م لے فتوی ناکامیستان کہ تو باشی با داور ناگفته شنو رفت حوالہ از جنت و سر شپہ کو تر چہ کشاید در زمزمہ از پرده و ہنجا رگز شیتیم سیراب تنی کز یم برقتست نہادش	نظارہ بود شبنم دل ریگ دان ہاے ہا د شدہ ہیچ لگوے ہمہ دان ہاے بر تختہ درد و خستہ چشم نگران ہاے مہتاب شب جمعہ ماہ رمضان ہاے در دی کہ بہ گفتن نہ پزیرفت گران ہاے خون گشتہ دل دیدہ فنا بہ نشان ہاے را شکرے شوق یا ہنگ فغان ہاے گردیدہ مرا میہ آرا مش جان ہاے
--	--

غالب بدل آدمی کہ در کار کہ شوق  
نقشیست درین پردہ بعد پردہ نہان ہا

تراہد کہ وسیع چہ و محراب کجائے دریا ز جہاب آبلہ ہاے طلب تست بوسے گل و شبنم نسزد کلبہ ماہرا حشرست و خدا داور و ہنگامہ بیایان آن شور کہ گرداب جگر داشت ندارد با گرے ہنگامہ خواہش نہ شکیم چون نیست نکسائے اشکم بفسا غم غواصی اجزائے نفس دیر نہ دارد شور لیت نوایزے تار لقمہ را	عید رست و دم صبحے تاب کجائے نور نظر اے گوہر نایاب کجائے صرصر تو کجا رفتی وسیلاب کجائے اے شکوہ بے مہری اجباب کجائے اے نحت دل غرقہ بخواب کجائے آتش بہ شہستان زدم لے آب کجائے کائے روشنی دیدہ بخواب کجائے از دل ندمی داغ جگر تاب کجائے پیدائے اے جنبش مضراب کجائے
---	--

ہمماے یہ کوسالہ پرستان دید بیضا  
غالب بسنن صاحب فر تاب کجائے

دل کہ ازین متر از جام ننگ آرد ہی پنجمہ نازک ادائش را نگاری دیگرست	بر سر راہ تو با خنیمہ بچک آرد ہی خون کند دل را خستہ آنگاہ بچک آرد ہی
--	---

عذر اگر باید بستی رنگ از رنگ آرد همی  
 تقوی از یخانه و داد از رنگ آرد همی  
 کز تو پنجم مرده زخم خندگ آرد همی  
 از چه رو بگر کا جویان کار تنگ آرد همی  
 رنج و پیوده در قلم درنگ آرد همی  
 حلقه دامن از کام ننگ آرد همی  
 اگر بجای شیشه خج از دست سنگ آرد همی

لبوسه گر خواهی بدین تنگی به پیچید تنگ  
 آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر  
 بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست  
 گرنه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست  
 تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار  
 خواهد بود در بند خویش اما بفرد جام بلا  
 همچنان در بند سامان مرادش بنجم

چشم خلقی سر مهر و دل غالب میان  
 در رهش اندیشه با یادم بچنگ آرد همی

در دل سنگ بگور قصبتان آذری  
 زهره ما برین افق داده فروغ شتری  
 شکر گرفت نارسا شکوه شمر و سرری  
 در طلبت توان گرفت با دیه را بر بهری  
 تا چو بدیگری دهد باز بری بدادری  
 با تو خوشم که جز تو نیست بے هر که آوری  
 بیده در هوا بے تویی پرد از سبکری  
 اشک بدیده بشمری ناله بے سینه بگری  
 طوبی اگر من شود همه کشته بے بری  
 فکر ما بر زنگ آینه بکنندری

دیده و آنکه تانهد دل بشمار دلمری  
 فیض نیچم و روع از بے و نغمه یا فیتهم  
 تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان  
 اے تو که هیچ ذره لاجبزه تو بے نیست  
 هر که دست و در برش غور دیدش ز دل  
 بسکه برفن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت  
 رشک ملک چه دچرا چون توره نمی برد  
 حیث که من بخون تنم و ز تو سخن رود که تو  
 کوثر اگرین رسد خاک خورم ز بے نه  
 در در با تو جنگ قاعده نشسته

بینیم از گداز دل در جگر آتش چو سیل  
 غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

به عشق مرکز پر کارفته با ستم  
 ز رشک در صدد ترک بد عاستم

ز بسکه با تو بهر شیوه آشنا هستم  
 امید گاه من دمیچو من هزار کیست

سغن زو سغن و غمناک و ناگوارش نیست  
ویت لگو و ملاست سنج و فتنه گیر  
بسر غوطه و بهیدم که در سیر هست  
ستم نگر که بدین بخت تیر که مر است  
چگونه آتشک تو اتم کشیدنت بکنار  
نگرده وعده که بر عاجزان بخشاید  
هباده داغ خودی از روان فروخته  
بهر زه دفق طلب میفرایدم غالب  
دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تالبت  
بهارم دیدن درازم نشیندن بر بنی تابد  
بجویم جلوه گل کاروانم را غبار است  
فخام را الوای صور حشر همخاست  
ز خاکم ناله میر ویدزد اغم خعله میبالد  
خطای سر زدن بیبهری و شرمند از انام  
دلم صبح شب صل تو بر کاشانه می ریزد  
ز به جان و دلم که هفت و نوزده یادگار است  
دلم بچونی و از رشک می میرم که درستی  
محبت در بلا اندازده جوید مقابل را  
گلوم تشنه و جان و دلم افسرده بی ساقی  
سپاس از جاگی خواران استغناست نازک  
نگویم ظالمی اما تو در دل بوده و انگبر  
منال از عمر و ساز عیش کن که با تو روز  
طفیل دوست عالم غالب دیگر نمیدانم

ز دوست داغ ستمناست نواز سخی  
چه شد که هیچکس بند که خداست  
ز شر بکینه خسته سخن سراست  
ز بهر فرق عدد و سایه هاست  
که با تو در گله از تنگ قیاست  
امید سنج فغانهاست نار ساست  
هلاک مشرب رندان پارساست  
که باد در کف و آتش بزم پاست  
بر آتشپاره چسبیده نخ از کباب است  
نگه تا دیده فونستی و دل تاز بهر آب است  
طلوع تشنه مشرق را آفتاب است  
بیانم را روان شود طوفان در رکاب است  
رسیدی گود را هستی و دیدی صفا است  
بحسرت مردن استغنائی قابل راجا است  
درو باجم بود از دفق زشت خواب است  
خوشا با تا سرت که هشت گلشن انتجا است  
چرازان گوشه ابرو اشارت کامیاب است  
کستان هوش را جلوه گل مایهتاب است  
بدنه نوشینه دارو که هم آتش هم کب است  
شکایت از دعا گو بیان انداز عتاب است  
دلی دارم که همچون خانه ظالم خراب است  
به گلشن جلوه رسیده عهد شباب است  
گرا خاست آدم پائے نام بود را است

## رباعیات

غالب آزادہ موحد کیشم گفتی بہ سخن برفندگان کس نرسد	برپا کے غوشتن گواہ خویشم از باز پسین نکتہ گزاران پیشم
--	--

ولہ

غالب بہ گہر زدودہ زاد شمم چون رفت سپہبدی ز دم چنگ شعر	زان رو بہ صفای دم تیغست دم شد تیر شکستہ نیاکان قلم
--	---

ولہ

شرطت کہ بہ ضبط آداب و رسوم ز اجماع چگوئے بہ علی باز گرای	خیزد بعد از بنی امام معصوم مہ جائے نشین مہر باشد نہ بخوم
---	---

ولہ

راہیست ز عید تا حضور اشد این کو ترو طوبی کہ نشانہ دارد	خواہی تو در از گیر و خواهی کو تاہ سرچشمہ و سایہ ایست ورنہ راہ
---	--

ولہ

شرطت بد ہر در مظہر کشتن جائے ز شراب ارغوانی باید	اسباب دلاوری یک کشتن آنرا کہ بود ہوائے خاور کشتن
---	---

ولہ

سائل ز گداج جز ندامت نبرد از سینہ من کہ قلم خون دلست	مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد
---	--

ولہ

ہر چند کہ زشت و ناسزا یم ہم در جلوہ دید چنانکہ مایم ہم	در عمدہ رحمت خدا یم ہم شایدہ نفت و بوریا یم ہم
---	---

وله	آن مرد که زن گرفت و انا نبود از غصه فراغش هم انا نبود
وله	دارد بجهان خانه و زن نیست نازم بخدا چو انا انا نبود
وله	آنرا که عطیت که ازل در نظر است هر چند بلا پیش طرب بیشتر است
وله	فرست میان من و همنان در کفر بخشش دگر و مزد عبادت دگر است
وله	آن خسته که در نظر بجز بارش نیست طالب ز طلب این آثارش نیست
وله	چو گر که ز زخم زخم بر چنگ زند پیدا است که از هر چه آهنگ زند
وله	در پرده ناخوشی خوشی پنهان است گازر نه ز زخم جامه بر تنگ زند
وله	پادشاه غم آن باد که حاصل ببرد آب رخ هوشمند و غافل ببرد
وله	بگذاشته ام خمی ز صبا به لب کش انده مرگ پدر از دل ببرد
وله	
وله	گیرم که ز دهر رستم غم برخیزد غمهای گذشته چون بهم برخیزد
وله	مشکل که دهید داد ناگامی ما هر چند که فرجام ستم برخیزد
وله	
وله	جانیست مرا ز غم شمار در وی اندیشه فشانده خار زاری در وی
وله	هر پاره دل که ریزد از دیده من یا بند نفس ریزه پو خاری در وی
وله	
وله	بردل از دیده فتح بالست این خواب باران امید را سحابست این خواب

ز نهار گمان مبر که خواب است این خواب	تعبیر و لایق بود ترا بست این خواب
وله	
بینای چشم مهر و ماه است این خواب	پیرایه پیکر نگا هست این خواب
بر صحبت ذات شمع گوا هست این خواب	بیداری بخت پادشاه هست این خواب
وله	
این خواب که روشناس روزش گویند	چون صبح مراد دلفروزش گویند
زانو که بروز دیده خسر و چه عجب	گر خسر دملک نیم روزش گویند
وله	
خوابی که فرغ دین از جلوده گریست	در روز نصیب شاه روشن گریست
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز	تعمیل نتیجه دعای سحر است
وله	
خوابی که بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت	کز صبح بشه رسید در نیمه روز
وله	
شاه با هر چند وایه جوئے آمده ام	دانی که چه مایه لغز گوئے آمده ام
رنگم که بهار را بروئے آمده ام	آبم که محیط را بجوئے آمده ام
وله	
ز آنجا که دلم بویهم در بند نبود	با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
نقصود من از کعبه و آهنگ سفر	جز ترک دیار و زن فرزند نبود
وله	
در سینه زخم زخم سنان دارم	چشم و دل خونابه فشان دارم
دانه که مرا چون تو نمائی باید پیچ	اے فارغ از آن که جسم جان دارم

وله	
نازم که گزیده آرزوئے داری در خانه زن سینه غوئے داری	اے آنکه براه کعبه رودے داری زمین گوئد که تند میخوامی دانم
وله	
آید بکلم ز فواجیه تا شان لبسوال از شاخ رسد بسینه پائے نهال	این رسم که بخشیده شاهای هر سال ماناست بدان که هر چه افشاند ابر
وله	
تا جان ستم رسیده راجا ره کفر باید که تو پس دهی دمن پا ره کفر	خواهم که دگر سخن به پیواره کنم رسمت جو اب نام چون نیست بولم
وله	
در جور دم از بلند نامے زده تنار و خسته خرامے زده	اے جام شراب شاد کلمے زده یاد آرد من چو بنی اندر راهے
وله	
نشر بزرگ صبر و فراغم زده اند تا عطر چه فتنه برد ما غم زده اند	امر و نشر ره بد اغم زده اند از کثرت شور عطسه مغز کم ریش است
وله	
باشد کمرت نخل ز بے برگی خویش همسایه تو انگرست و دوریش	زمین موسے که بر میان کست آبکش آمینش موسے بامیانے که تراست
وله	
منعم کن از باد که نقصان نیست این یکا دوسه غم که دشتستان نیست	اے آنکه ترا سعی بدرمان من است حیف است که بعد من بمیراث رود
وله	
داریم به بحر و بر ز دشت آهنگ	شاهیم زبانه افسر داغ اورنگ

مرجان دور دیم زارہ پشت ننگ	بر کوہ ز نیم سکہ از داغ پلنگ
دلم	دلم
در بزم نشاط فستگان راجہ نشاط	از عریذہ پای بستگان راجہ نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب	ما جام و سبوش کنگان راجہ نشاط
دلم	دلم
در غور و تیر بود و زخی کہ مراست	خائیدہ آتش رختہ کہ مراست
بے آنکہ تو بد نام شوی مے کشدم	ناساز ترا ز غمے تو نختہ کہ مراست
دلم	دلم
یار ب نفس شرارہ پیزم بخشد	یار ب مژہ ہاے دجلہ ریزم بخشد
بے سوز غم عشق مباد از نہار	جانے کہ بروز رستخیزم بخشد
دلم	دلم
قانع ینسم ابرہشت نیزم بخشد	از بخشش خاص تاجہ چیزم بخشد
امید کہ صفت روغناے تو شود	جانے کہ بروز رستخیزم بخشد
دلم	دلم
اور است اگر ہزار چیزم بخشد	اور است اگر بہشت نیزم بخشد
بر دوست فدائیم بصد گو نہ نشاط	جانے کہ بروز رستخیزم بخشد
دلم	دلم
دی دوست بنم باوہ ام خواند نیاز	و آنکہ ورق مسد بگرداند نیاز
چشم من و عارضی کہ آفرخت بہ می	دست من و دانے کہ افشاند نیاز
دلم	دلم
یار بسا سودے بروز گاران مارا	وجہ گل و بل بنو ہساران مارا
صفت ناک و جوہ قدر خواہ شد	گنجینہ کربن صومعہ داران مارا



وله	میز دهم در درو تلخا به زهر ناهید به غمزه گشت و مرتخ به قهر	آنم که به پیمان من ساقی دهر بگزید سعادت و نخست که مرا
وله	نخل بجای ماندن شاخ نه برگ چون زلیست و بالست چه ترمیم نمل	در باغ مراد ما ز سید اد تگرگ چون خانه خرابست چه نایم زلیل
وله	در دعوای جنت آشتی با هم ده آن مسکن آدم به بنی آدم ده	یار بجهانیاں دل خرم ده شداد پسر نداشت باغش از زشت
وله	پنوی دل در روشنی جان بودم تا باده بمراث فراوان بودم	در بخورم و به بدر دران بودم گفتم به پدر که خوبه پیوسته کن
وله	خوسه تو بیل در بیابان ماند زلفت تو بما خانه خرابان ماند	ردی تو به آفتاب تابان ماند زینگونه که تار و مار باشد گوی
وله	سجده اند چه مایه بینا چشمه زان رد که بد لبری سراپا چشمه	آن که تو شخص مردی را چشمه البته عجب نیست که باشی بچار
وله	سرمایه آبروس در ویش آورد سامان نثار و غیش با غیش آورد	این نامه که راحت دل ریش آورد در هر بن مودمید جانے لینے
وله	باوی چه سخن ز نیل و چون نرات	خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات

این پاره عالمی که ہندش نامند	گوئے ظلمات و سوہست آفتاب
وله	
بسمل کہ سخن طراز مرآت نیست	ارزش دہ آن و مایہ بخش نیست
اوباد شہست کہ سخن اقلیمست	اوپیشتر و ست گر محبت و نیست
وله	
گر پرورش مہر نہ زان دل بوے	در دہر شیوع ہر شکل بوے
در صدق ز جملہ رسائل بوے	بسم اللہ آن رسالہ بسمل بوے
وله	
شرطست کہ روے دل خراشم ہم عمر	خونابہ بر رخ ز دیدہ پاشم ہم عمر
کافر باشم اگر برگ مو ملن	چون کعبہ سیم پوش نباشم ہم عمر
وله	
ہر چشمہ بہ بحر معناست اینجا	ہر خار بہ مرقشاںست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگالہ میرس	لے خامہ ہمہ فیزاںست اینجا
وله	
غالب ہر پردہ نوائے دارد	ہر گوشہ از دہر فضا لے دارد
بر چیدہ پوست از دماغ کسیر	بنگالہ شگرفت آب دہوائے دارد
وله	
صبح ست و ہماے فیض دگیتی دے	صبح ست و دہوائے شوق و گردون بے
برخیز و بروز گا کہ ہر نگاہ برے	بابادہ نابے و بلوین جائے
وله	
غالب چو زدا نگہ بد زبتم من	آخر زچہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم ہزار نفر من بر خویش	لیکن بزبان جادہ راہ وطن

وله	
<p>رفتار اسیران ره و زاد جداست وان باغچه غنطی شداد جداست</p>	<p>غالب روش مردم آزاد جداست ما ترک مراد را مردم پیدا نم</p>
وله	
<p>را نای جو به عتف از در خویشم ناگاه چون بگزرم از کعبه نهم به بر راه</p>	<p>اے آنکه گرفته ام بکوی تو پناه تا کعبه روم ز در گمت رو بقتنا</p>
وله	
<p>در راست خط ز جهنشینان چه بود در یاب که انجام دو بهینان چه بود</p>	<p>منصور غش ز نکته چنان چه بود چون عاقبت یگانه بینان دار</p>
وله	
<p>بر خاک ره بجز سمری داشته است شداد بهمانا پسر داشته است</p>	<p>هر کس ز حقیقت خبر داشته است زاهد ز خدا رم بدخوے ظلم</p>
وله	
<p>بر خاستن امید و خون گشتن بیم از شعله چه ماند تا بست اندخیم</p>	<p>در عهد تو نیست در سفت اقلیم از جلوه چه ماند تا بسا زنده بهشت</p>
وله	
<p>ره و از جاده تا به نزل برود آید بزبان هراچیه از دل برود</p>	<p>گشته از موج سوے ساحل برود خود شکوه دلیل رفیع آزار بست</p>
وله	
<p>کایجا است نفس غرق بخونایه دل پایان گداز زهره خاک به گل</p>	<p>در عشق بود عسفن تمنا مشکل در بادیه فتاده را هم که در دست</p>
وله	
<p>در مردم تیغ سوده با شتم خود را</p>	<p>گردل بشر ز دوده با شتم خود را</p>

حاشا کہ ز تو رلوده با شمع خود را	باغوس تو آلوده با شمع خود را
وله	
لب می گزدم و خون بزبان می لیسیم	ز خسته ناخن بلند و شیرم
وله	
آن کز اثر طبع نشانش آرند	گر خود به واسطه استخوانش آرند
وله	
لب می گزدم و غم ز مایه کم و غم از پیش	آن روز که وقت باز پرس آید پیش
وله	
غالب غم روزگار نا کام گشت	از تنگی دل حلقه و احم گشت
وله	
غالب به سخن گر چه گشت به نیست	از شدت هوش به چیت اندر نیست
وله	
گر دیدن زاهدان بچند گستاخ	وین دست درازی به شتر شاخ
وله	
تا مو کب شهر یار زین راه گزشت	فرقم به فلک رسید و از ماه گزشت
وله	
گر دیدم ره کعبه ره خانه من	زین راه گردین راه شوق شاه گزشت

وله	
هم محرم خاص آید و هم مرجع عام زنهار نگردی به نگوئے بدنام	آنرا که بود درسته در فرجام آسان نبود کشاکش پاس قبول
وله	
پنرم دگل دلاله شاداب دیدم گر عمر فروشت ممتاب دیدم	زین رنگ که در گلشن احباب مید در کلبه اقبال ترسته طلبان
وله	
شادم که بهار لاله باقیست هنوز یکروزه کمی دوساله باقیست هنوز	چون در دته پیاله باقیست هنوز در کیش تو کل غم فردا کفرست
وله	
طااعت نتوان کرد بامید نجات بودی بوجودال چون ریح و زکوات	در عالم بے زرقی که تلخنت حیات ایه کاش زرق اشارت موم و صلوات
وله	
دزخ و بهشت انتظارش نه کشد دارد دل و دل بهیچکارش نه کشد	غالب غم روزگار دبارش نه کشد دارد تن و تن ز درد زارش نکند
وله	
مهر آنه پیش رخ نهد نه نازد گر مهر بپاوس شنیده نازد	وقت است که آسمان موجه نازد این خود شرف دگر بود نیست عجب
وله	
در جہل نه حال شان بیک سوالست فرق خیر عیسی و خرد جالست	هر چند زمانه جمع جتالست کودن همه بیک از یک تا دگرست
وله	
پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست	کس را نبود رنجه بدنیا که تراست

گفتی که ز پیچ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست
وله	
تا میکش و جوهر دو سخور داریم	شان دگر دشوکت دیگر داریم
وله	
دستم به کلید خیزی میبایست	در بودتی بد امنی میبایست
وله	
هستم ز می امید سر مست و بست	دارم سر این کلاوه در دست و بست
وله	
گر گرد ز گنج گهر بر خیزد	مست نقوان نهاد بر گدیه گران
وله	
زان دوست که جان قالب مهر و وفا	گردید برسد پاسخ مکتوب ر و ا
وله	
ای دوست سبوی این فرمانده بیا	از کوچه غیر راه گردانده بیا
وله	
ای آنکه هما سیر دامت باشد	صاف می خسروی بجامت باشد
وله	
تسبیح بهر اسم آگهی که بود	آغاز از ابتدا ای نامت باشد

## ولہ

شام آمد و رفت سر پالوس خیال	بر تخت شعی شست کاؤس خیال
از گردش گونه گونه اشکال بخوم	گردید دماغ دہر فالوس خیال

## ولہ

تا کے ردم شفق تر شد از چشم	ہر دم قرہ خون برے پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دے نیزم هست	بنید کہ خستہ تر نباشد از چشم

## ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن	خود را بگزات شاد نتوان کردن
از کثرت وعدہ ہاے پے در پے تو	یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

## ولہ

گرد طلب دوست بود پای تو هست	غلیکین مغنو
و خود یابی جستجو چاک دھست	مغرور شو
اخلاص بہ نسبت است و نسبت از نیست	چون ششم دھم
گر جز بہ قوی فتاد پیوند درست	بیخودی ارد

## ولہ

شب چیست سویل دل از ناکال	سر بایہ حسن زلفت و خط و خال
معراج بنی شب از آن بود کہ نیست	و حقے شایستہ تر ز شب ہر دھال

## ولہ

ہر چند شب کہ چہ بان شب کردم	بر خویش بہ لا بہ حسد بان شب کردم
آہ از دل ہیچکے میا سالی کہ من	در وصل ز خویش بہ گمان شب کردم

وله	
پنچیدہ بخولیش بھو مارے بنے از جسم فلک ستارہ داری بنے	در کلبہ من اگر غبارے بنے تنگست چنانکہ دائم از معن سرا
وله	
باز یکم خوی زشت نتوان بودن از کرده خویشن پشیمان بودن	هر چند توان بے سرو سامان بودن باشد که نداشتن بجز سخت ترست
وله	
از تحت امیدوار بودم ہم عمر بیوعدہ در انتظار بودم ہم عمر	بازی خور روزگار بودم ہم عمر بمیا یہ بفکر سود ماندم ہم عمر
تاریخ	
مستحق مرد و شد مهر از ذنوب تاریخ وفات شد در دنیا محبوب	چون معتبر الدولہ بدان سیرت خوب محبوب علی خان بجمان اسمش بود
وله	
از رفتن زرد ستوش غم نشود غم نیست کہ ہر چند غم سے کم نشود	باید کہ دولت مضاعفہ در ہم نشود این سیم در دست خواجہ این سیم در دست
وله	
در زلف سخن کشودہ را خم و پیچ ذاتیت بسیط منبسط دیگر پیچ	اے کردہ بہ آرائش گفتار پیچ عالم کہ تو چیز دیگرش میدانی
وله	
میسوے حیات جاودانی از مرگ ناساز ترست زندگانے از مرگ	داری چه ہر اس جانتانے از مرگ از سوز حرارت غریب سے دائم
وله	
مارا سخن از مرگ خود و صورت دوست	داینم کہ آئین شکایت نہ نکوست



دالست دنیا مد و پیر سید و ندید	هم خسته و شیمیم دهم گشته دوست
وله	
دارم دل شاد و دیده بنیای	وز گری گوشتم بنود پروای
خوبست که نشنوم زهر خود را	گلبنانگ آنکه بگویم لا اعلای
وله	
اے کرده به مهر زلفشای تعلیم	پیدا ز کلاه تو شکوه دیمیم
بادا بتو فرخنده ز میزدان کریم	پروانگی جدید اقطار قدیم
وله	
باید که جمانی دگر ایجا دشود	تا کلمه ویران من آ باد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب که به سوز دگران شاد شود
وله	
تا چند هنگام سلامت باشی	تا چند تلکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری	حیف است که منکر قیامت باشی
وله	
اے تیره زمین که بوده بستر من	هر خاک که بالست همه بر سر من
ز هر کسان دهر من دانه و دام	اے مادر دیگران و مادر من
وله	
انرا که ز دست بے زری پامال است	رسوائی نیز لازم احوال است
ما خشک بیم و خرقه آلوده بمی	ساقی گرش پیاله از غزال است
وله	
اوراق زمانه در گوشیم دگر نشست	در فن سخن یگانہ گشتم دگر نشست
مے بود دوا مے مایه پیری غالب	زان نیز به ناکام گزشتیم دگر نشست

وله

عمر بست که در خم خمارم ساقی	تاب نف تشنگی نیارم ساقی
بکشاسر مشک و در گلویم سرده	سائل بغم قدح نذارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب ابی السید خالص صاحب در غالب

یزدان را که سخن آفرید و زبان را رنگارنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش  
 روزگار را که در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنده کلم  
 سرخوش نشاط و دید ساخت هزار آفرین پیشینه ره روان فرخنده سخن را که  
 بس منزل نیکبختی پاسبان افزا را ز پاکشیده و بنداز کر کشاده بسایه خلمای فردا  
 برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسرار داده اند از من که واپسی این فرد و پیده کاروان  
 و گدازین بادی نوردان را از دنباله رد انم فردان در دود باد و هانا گرانش اندیشه  
 به نوا سنجی این پوزش درخواه فیضان هست سست و گدیه اثر های قبول که به نوا سنجی  
 آن مصحفی یزدگار از پیش توان برد و بگرانگی این معنی عطیه بر کرده ناز میتوان کرد  
 گران پر پیفتن جاده این تجسته راه که فرد گره کشای آن را به بسطن شیراز  
 اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد و فنگان که اگر آشکارا  
 بینان خروده گیرند گویم که یکم از ایشانم و با جمله دوسه سخن بدیشان ست گمان نهند  
 که ره گزیننگ بود یاره انجام رنگ حاشا که ره در برابر دل از نگارین رباط های  
 سر راه بندی دغوسه را به راه نشینان این مرحله پیوندی بوده باشد فرد

در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن دایم	کسبه دیدم نقش پای ره روان نایم
-------------------------------------	--------------------------------

گویند چون چنین ست و رنگ از چهر روی دگو یا بی را چه عذر همان و همان رشتی  
 بدان توستی که عنائش موسی و مشاشش بوسه بر متافتی و از شوی گام بر رازی  
 نهاده جز به پنهان تافتی از ترسند دلی عنائش کشیده و به لاله آواز بوسه اش

آرمیده و انتی چون پاره از راه بد نیگونه که بر شمر دم بریده شد روز بلند گشت  
 بهم جوش تندای توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عثمان و در  
 خستگی بزریر آمد تا به مهر خیزد و مغرور سوار گداخت و گفتی ریگ بیابان نعل  
 و در پای تگادر نرم کرد و راضی را دم و گره را قدم بگرد از آمد هم آن با خبر گرایید و  
 هم این را به بستر نیاز آمد توانائی پاره سنگالی توسنی سر آمد و در هنگام گسته دمی  
 خستگی روئے آورد و چهره سر آیم چیمی سخنی از روزی که شماره سین عمر از احاد و ترک  
 رفت در شته حساب زحمت یا زده بین گره بخود برگشت اندیشه در و در دگام فرخ  
 برداشت و گریه و فغانک بادی سخن میون آغاز نهاد تا امر دز که از هجرت خاتم الانبیا  
 علیه الصیحه و الثنا یک هزار و دصد و هفتاد و هشت گزشته در صد نگار طالع من  
 باندازه خرامش بیک آسمانی در مشاهده آثار سال شست و ششم است  
 هنوز شخص اندیشه کینه و این جام و افلاطون این نخست رباعی

غالب چو زنا سازی فرجام نصیب	هم نیم عدد دارم و هم ذوق حبیب
تا نوح ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرو و آید که درین سی سال  
 هست را با فطرت چه آویز شهادتی داده و پس از آنکه کار بد انجام رسیده که همدگر از  
 کوفتگی فرو مانند بمیانخی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خاصه در  
 جنبش بود و شوق نزد گراے گفتار با از نسیب دور باش به درازانای فاصله  
 دل و زبان خون شده و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بسجی همت آنرا بخانه سپرد  
 هر چند منش که یزدانی سر و شست در سر آغاز نیز پسندیده گوے و گزیده چو  
 بود اما پیشتر از فراخ روے پے جاوه ناشناسان برداشتی و کثرے رفتار آنان  
 را لغزش مستانه انکاشتی تا همدران تگاو میش غرامان را به خستگی ارزش همدنی

که در من یافتند مهر بچنید و دل از اندم بدرد آمد آندوه آوار گیسای من خوردند  
 و آوند گارانه در من نگوستند شیخ علی حنین بنجده زیر لبی پیراهن رویا  
 مراد در نظر جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عمر فیه  
 شیرازی ماده آن هرزه جنبش ای نارداد ریای ره پیای من  
 بسوخت ظهور می بسر گرمی گیرائی نفس حسری بازوی و گوشه بر کرم بست  
 نظری لا اله الا الله خرام بهنجر خامه غوم بحالش آورد اکنون بهمن فرده بر درش  
 آموختگی این گروه فرشته شلوه کلک رقص من بخرامش تدر دست و  
 برامش موسیقار جلوه طاس است و به پرواز عفا انچه درین ادب  
 از قطع و شنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بی ده هزار  
 و چهار صد و بیست و چهار بیت است که هر یک اندوه شوقی تاثیر و غمی  
 تقریر پیرایه گلو به بسل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این شاعر  
 به صحرانما ده و این گنجینه در کشاوه راز و بقیه معنی دزدان و ترکنا ز غلط نگاران  
 در ان دگر گیسای آیدار این ذخیره را بدان روش مستانه بزد با نهاره انالی  
 که هر چه در عرض پیالش ابرشیر بیان از فطر صفا بلغزد تا بغزل فرد نرود از  
 غلتانی باز نه استدر باغی

گرد و قو سخن بد هر آیین بودی	دیوان مرا شهرت پرودین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را از دی کتاب این بودی

تقاریر و قطعات ختم کتاب مطبوعه سابق

تا نوح اختتام الطیاری دیوان فیض عنوان از تاج فک و قواد  
 اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

شکرین گفتار عالی خاندان والا تبار از مبداء فیاض یابنده  
هزاران فتوح میر محمدی مجروح غلبت الصدق مرحومی  
میر حسین فکار ارشد تلامذه صاحب دیوان

<p>ز غم بک آشفته سامان شدم بسرگشته شد چنانم مدار بصدور و غم بتلا می کند نه در دل قرار دهنه در سینه تاب پیلغ اندر آیم اگر در بهار غم افشوده در هم سر ایست من شکر همچو که هر دم بود ناگوار ازین آتشک خوار و فرسای من بلی بدشمنش ابر سیلاب رین فلک تا کی خسته دل و ایم میفراسد غمهای دیرینه را فغان سنج بودم بدینگونه دوش که غمگین مانده چندین باش فردخوان و برگیر آن نامه را ورین روزگار سعادت قرین چه خوش کرده کاک فصاحت نشان به نظمش نظر هر کس انداخته بر او رخ خرد ماه نو تا دهر</p>	<p>چو زلف سلسل پریشان شدم که گردم نداندره کوی یار ستم پیشه گردون چسائی کند چو طائر ز چشم پریدست خواب پریشان شوم از نوای هزار در لیغ اذول حسرت آلائی من بمیسرم برین عمر ناخوش گزار فرد بخیمه چون شمع اجزای من کند خانه کهنه را از یزدید حذر کن ازین خاطر آزاره یلم ببین سینه درد بخیمه را که ناگه بمن گفت فرخ سروش چه افسرده هیچ شغل تراش که وصفش کبر زاکند خامه را شد اتمام آن سخن دلنشین چمن بندی گلشن بیخبران کهن نامهارا پس انداخته ریاض سخن سرو نو یافته</p>
---	--

فصاحت اند پایه خود فرد  
 چون نامه نفس در یافت  
 ز بنندگان میر باید شکیب  
 چنان کاخ معنی سرفراخته  
 ایای خردمند پا بوده مفر  
 طلسم معانیست این کارگاه  
 بهر جا که ذکر می و سافرست  
 چنانش اثر می پرستی کند  
 عثمان خرد را ز کف داده  
 به بین این مخنای نایاب  
 ز جوش صفا گشته آینه زار  
 کجا نظم انجم بدین همسرست  
 بجان هر کس نظم را طابست  
 ز به غالب آن صاحب عقل را  
 بخسته صفات و فرشته سرشت  
 خرد کرده زینگونه با خطاب  
 بنوده بدین سان عیار سخن  
 چه سر بر زو از طبع سحر آفرین  
 از آن بسته شد با تو بمان علم  
 اگر مرغ معنیست عشق آشیان  
 توقف خرد را کلید آمد  
 چو شیدو ایوانان رنگین خیال

بلاغت بدو چشم روشن خود  
 ز باغ ارم تازه تر یافت  
 که دیده چنین نقش مانی فریب  
 که مرغ تصور پر انداخت  
 بیاد بین این مخنای نفیر  
 نیابد درین پیک اندیشه راه  
 تو گوئی روان موجی ز کوه سرست  
 که بهینده بی باده مستی کند  
 اگر مرد و انا می آزاده  
 که از سینه بیرون بر دو تاب  
 از و عکس معنی شود آشکار  
 مر این نظم را پایه دیگرست  
 مگر ناظمش حضرت غالب است  
 فراست فرخ غوامض کشای  
 بخوبی خوش خویش خرم بهشت  
 که به چرخ اندیشه را افتاب  
 توان بر زوده اعتبار سخن  
 کلام متین نسخه و نشین  
 که ظاهر شود بهر همه شان علم  
 کند تیر فکرست همانچنان نشان  
 نه آسان در نیاید آید  
 ترغم سرایان شیرین مقال

بهم گشته کجا خدایان شوند  
 بمانند گم کرده ره اندلان  
 چو کلک تو خضره شان شود  
 ز بهر خوان منی که نهاده  
 نظری از دژ نه بر داشته  
 ز وحدت کسانیکه دم میزنند  
 بیایند نزدیک این حق گزین  
 می وحدت حق چنان نوش کرد  
 از ان می که اولان بسوی کشید  
 ز حکمت بجای که سر کرد حرف  
 چنان راز سر بسته اش را کشاد  
 از سطوت طفلان بتان او  
 نه در جگر می چون می را سر است  
 مس سیم را اطلاع کند  
 ز هر سو مرا چشم دل سحر است  
 خرد گرد و صفش سخن گسترست  
 چه سان بگذرم اندرین راه تنگ  
 نشد چون ره وصف پایان پذیر  
 سپس چون بنا و حج بر دایم  
 که اسے شاید راز را نقشند  
 ز سازند که نقش خورشید و ماه

براه سخن گرم جولان  
 نیابند هرگز ز منزل شاد  
 درازی منزل سپایان شود  
 برو عاقل را اصلاح داده  
 ظهوری بران خوان نظر داشته  
 براه حقیقت قدم میسزنند  
 بخواند اسرار علم یقین  
 که از ماسوی الله فراموش کرد  
 ز در جرمه اش مست شد بایزید  
 بنشسته بے نکته باے شگرت  
 که روح فلاطون شود شاد شاد  
 شده عقل اول ثنا خوان او  
 اگر انوری میکند خود بجاست  
 بین چشم نفیض چپای می کند  
 که این دژ را آفتاب رزوست  
 حباب تنک روکش صرصرست  
 ره انجام را پای آمد بنگ  
 ستوه آدم اندران ناگزیر  
 بدین بیت خاطر نشان ساختم  
 بگو نظم سنجیده و دل پسند  
 طرازنده این گمن کارگاه

<p>دو عالم همین است صبح و مسا او بوج سخن ماه تابنده باد</p>	<p>که این نسخه لغز و دالش فرا فرزنده چشم بینده باد</p>
<p>تاریخ طبع در اشعار شنوی طبع را استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن سیمایه کلیم جناب میرزا محمد صغری علیخان نسیم</p>	
<p>دلم فدایش که همت و قدرت حق کمی ندارد نو کشتی رست نام دلاش بخیر و شاد ماه روشن جمال و نور چشم و دلبا کمال او یادگار عالم ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن بنظر دور</p>	<p>کثیر از هم می سار و قلیل ازوره می شمارد نیاورده ترا از امید گیرد بوس گرا و دهر از او امن فراج او مخزن محبت کشید با هم امید هر دم که بهر اوصاف حسن فکرش قلم خنین ست گوهر فشا</p>
<p>چه خوب یوان که در زمانه از بلند است نام غالب بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب</p>	
<p>قطعه تاریخ از تاریخ افکار محمد عبدالغنی شاگرد جناب لوی بادی علی صاحب متخلص به اشک مرحوم</p>	
<p>کلیات غالب دو بیان چون طبع گشت وقت ختم طبع هر سال تاریخش غنی</p>	<p>عشرت تو شد نصیب خاطر اندوهناک انگار در دم گفت با حق دفتر اشعار پاک</p>
<p>تاریخ طبع بطور شنوی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم</p>	
<p>ز به همت نشی نا جو سراپا جو بخت جوان ارجمند نه بوسد زمین سایه پای او زمانه نه سایه دولتش عردس سخن گوهر آیین ازو</p>	<p>که متلش نیابے درین چارسو به خوند میر پیران قوی دلپند سربخت دشمن بود جلا او جهان در جهان سکه عیش کهن نهما شد نو آیین ازو</p>



چہ نظم نظامی چہ شریطیر	ز طبعش ہم گشت
کنون نسخہ کمپیائے سخن	کلام فصیح خداے سخن
شہ کشور نظم بنوا زبان	خداوند فن غالب خوش بیان
بدون از تصور ہم آوازاو	نشین پیرونہ پرواز او
چو عمد نکویان قوی اعتبار	چو ذوق دلم کامل روزگار
پے دعویٰ جزو پیغمبری	ولیس قوی دین شاعری
سخن را از نظمش گرا ناگلی	فلک وقت فکرش بھسا گلی
پے تحفہ چشم ارباب فن	بفرمود پیش نظر سن
چنان صحت کمال آید کار	کہ ہر حرف شد مسند روزگار
غلط را کہ از صفحہ پاک افتند	بچشم عدومردک ساختند
پے نظم تاریخ آید خیال	برا کیل حکمت صنعت بے مثال
نوشتیم مصراع مطلوب خویش	حساب مراتب گرفتیم پیش
ز اعداد آغاز ہر لفظ او	بر آمد مراد ہم بطور زنگو
نظر کن بالفاظ مصراع تر	طر از زبان بلاغت اثر

خاتمہ الطبع مطبوعہ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جہا  
مولینا محمد ہادی علی شاہ حوم و مقفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندہ مطلع ایجا دو گہر امانے  
نظم پر دین کہ آشنایان بکھر معنی را دوست بر آئی مضامین داد و دامن دامن فرا  
گران ہما در کنار راستین نہاد معانی شد شاخ سہمہ جل شاتہ و زینت آغاز و انجام  
نعت رسول امی لقب عاجز نہای نصیبان عجم و ملیکان عرب کہ تا از علم لدنی تجلیان نظم

ز صغیر اختیار زد و در علیه التیمه و التنا و علی آید و  
 روزگار و در تجردی طالع سازگار که شاه مهر او  
 لباس حصول آراسته و در سخن زیور قبول پیراسته اعیان و ...  
 سانی کلیات یگانه سحر برد از نکته سنج سرپا اعجاز رنگ احرا کس  
 به آراسته بهشتی و دقیقه یاب فکر و نظر آموزگار اهل هنر از نده او  
 کس شیو از بان ناشر لغات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میسر را  
 اسد اللہ خان بہادر غالب کہ عقائے مضمون نایاب را از تازنگاہ بدام کشیده  
 در ایران سدرہ نشین صید شایہ از اندیشہ اش گردیدہ کار ہائے دست بستہ  
 شگافان با نکتہ شمرده بدو لائش و بیشہ را در ہوا رنگ زدن رنگ نوک  
 اندر ت زایش در معنیض منبع بخور و دروانگی نثار جہانہ خراگی قوت و ہمت را بحر  
 ساحل منشی نوکشور در یاد بلطر از طبع نخستین رسید و نگار را تمام تو این  
 کہ بدیہد اسجیدہ نظمی کہ چون با عقد فریاد برین امتحان جا گرفته کفہ این از سنگینی  
 زمین ماندہ و بلکہ آن از یوزنی با سمان رفتہ از شعر ترش کہ شستہ بچشمہ آفتاب است  
 زلالی بہم تن آب شد دیوانش بے آب است قطعاتش خیا با نماندہ رنگینی  
 بہا پرورہ آغوش و نشینی بلند قصائد نظم کمال غزلہا شوخ تر از چشم غزال ہر مصرع  
 ش عظیم البذل ہر بیت فروش بیت الفکر چارہ مصرع را با عیال شیرین ترانہ  
 کا در سخن را اسفشیان چہارگانہ غرض از حرف تا لفظ بقالب و لغز ہی ریحتمہ و جان  
 ام از سربا پایش آدینجہ آرایش این عروس زیبا را در دست ہوشیا کمال فنی  
 است و ہادی خشک سر میدست گاہ نابلد و شاطلی آن نیشا است لیکن حکم المامور  
 محدود در فرمان پذیری مجبور باد است و شمرہ دار شانہ در آب داشت و حسب شعور  
 خود از زلف ساختنش برگاشت تا مقدور در مقابلہ و قبیحہ کو حق نکرد و در میور از  
 دل نمادن پہلو حق نکرد مصنف صواب اندیش را درین تمذیب با خویشتن انبار زد

آنچه ندانست بزبان خامه و سفارت نامه در خدمتش باز نمودن ساری نه رفت  
 بر طبق آن کار به سرانجام رسانیده و تحقیق را نگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش از  
 ستر در نقشه <sup>در حقیقت</sup> اگر چه در چهره پردازی مانده باشد آفتنا به بشر نیست  
 چون بدین <sup>نقشه</sup> و طبق رویه کیل پوشیدم صغ خلتالی از تاریخ پاسه زمیش گردید ای  
 هر نقطه خالص نیل هر چشم بدین و مردم دیده انصاف گزین باد و دانان نگاه عیب  
 ناپرده گوشش غریبش سائیم خطا و نسیان شود

### قطعه تاریخی

بلند و صله منشی نو کشور امروز بطبع تازه در آورده دفتر منظم یگانه شاه جهان منوری غالب چونم شد در تاریخ سفینه اشک	کشاده بر رخ ابل هنر چکیده قلم فیض گستر معنی که بر فراشته رایت کشور معنی جلا گرفت زو طبع گوهر معنی
--	--

### خاتمه الطبع حال از طرک کار پردازان مطبع

صیرنیا نبح را فرود باد و جوهریان این فن را نوید دل شاد که بلغات انظار و نطق یزدانی و  
 تجلیات انوار را سید ربانی افتخار کتاب زلف قبل طالع شده ماه شب فرد از اربع اجلاط سلطه یعنی  
 درین ایام سرست انجام نشود فصاحت ظهور و طغرای بلاغت معمور بچشم ثابت موسوم به کلیات غالب  
 تصنیف نیت و ترصیف و صیف تخیله گلشن ترزبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناقب  
 نواب میرزا اسدالله خان غالب به احسن انتظام و تصحیح الاکلام سبب ایام  
 جناب علی القاب منشی ایشان نزد آن صاحب بجا رود در مطبع نامی منشی نو کشور واقع گشته  
 به ماه جمادی الثانی ۱۳۲۳ ه و در سبتمبر ۱۹۲۳ ع بار سوم از طبع بر مانت شده به پیش  
 جلوه گر گشت



CALL No. [ ۸۹۱۵۱۴۱ ] ACC. NO. ۲۲۹۹  
 AUTHOR ۵۰ خالید بن الولید  
 TITLE کلیات خالید

۸۹۱۵۱۴۱ ۲۲۹۹  
 خالید بن الولید

کلیات خالید

Date	No.	Date	No.
	۵۰		



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

